[illegible]

هو الله تعالی شأنه العلی العزیز الکبیر

این کتاب را با مجلد دیگر
عمر بزرگوار کامکار نامدار
بجناب مولینا رشیدا
بجای خدمت نمودند خداوند
عالم هر دو بزرگوار را حفظ فرماید

[illegible]

در کیشت کتاب دو نسخه
بنویس و یادگار بگذار
در روز دوازدهم
شهر ... ۱۲۳۴

بنام خداوند هستی ده است
خداوند جسم و خداوند جان
که آورد دانش درون جهان
ببازار کون نام کلک کلان
پدید آورد او بنشه از زمین
دل بیدلان تیز خونین کند
چنین داد هر رزق از راه ناف
ز روی حقیقت نه روی مجاز
بانجم برآراید افلاک را
که از آب و خاکش چو آدم بود
بلا رشش صباحه پوشد بباغ
نعون خود آن قادر لم یزل
یکی را کند بنده دیگری
نه بر حال آواره و روی زرد

سر آغاز هر نامه را که هست
سپاس و ستایش فزون از قیاس
صدف را نهادن در اندر کنار
عرض را بجوهر کند پایدار
همه دیگر از از زمان همین
بجزع بستان از رای دو
یکی را بخشنی درین برگزاف
خور آرد ز خاور سهیل از یمن
همان رجم شیطان ناپاک را
بشش روز در هر جهت از قدم
نهد خود و کان کو هر شب چراغ
یکی را بجود شاهی دهد
یکی را دهد شاهی کشوری
یکی را بمیخانه سازد مقام

خداوند انس و خداوند
مر او را که عقل آورد
بگوهر بیارا است دو گال
بجزع فلک سر بخشد مدار
دهان بستان کو هر اکین کند
گدا را هم او پادشاهی دهد
بگل زنخشد به بلبل نیاز
گل آرد ز گلبن گلاب از نخ
خداوندی او را مسلم بود
چهار و شش و هفت آمد پدید
یکی را کند نیک بخت ازل
چو بیگانه بیند جدا ...
یکی را پریشان دهد بخت
یکی را بمسجد بهر شب قیام

یکی را دو چشم مینای خویش
کرشش سر بر نظر بود بر
کسی را که با او رگ ... دست
که ما را در دست ابلیس داد
یکی عالمی غرق بحر گناه
غمی نیست نامش چو رحمان بود

یکی را کند کور و هم گوش ریش
کسی را که در حضرتش راه نیست
جو دیوش بهاره سنگ است
بجوش دهر ابلیس کی دم زند
ز عفوش همان قطره عذر خواه

کسی را که در سر هوای سریست
یکی در دو عالم چو تو خوار نیست
بجون دهر ابلیس کسی دم گشاد
که دم دار از هوا و آدم زند
براهیم ار غرق عصیان بود

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله الطیبین الطاهرین

حبیب خداوند شه اصفیا
کمین بنده او جهان پادشاست
دو عالم طفیلش خدای آفرید
محیط محیط فلک زیر نعلش
ز لولاک بر سر کلاه شرف
یکی نظم افلاک کشتی در
همه انبیا خوشه چین وی اند
ز هستش ملایک ز چرخ چشم
خدایا بحق جمال بشر
ز شب بود بل روز با ماه بود
سر اسپه سرور رکابش پدید
سراپای او بوسه داد و ...
تکلفا برون تو رج است رنج
همو بود والله و الله بس

صفی جهان و جهان صف
همش نام محمود و احمد نهاد
بهر دو جهان بوی لطفش رسید
خط استوائش چو شیر بشده
ز دریای تصاص افلاک کف
وجود همه چیز بهر وی است
بخلد برین اهل دین وی اند
ز امید واران که رفتی برش
براهیم را از نکاتش شمر
همه سروران سیاه ملک
ز بهر شرف خاک روبش شدند
بگرد عرضش همه کاینات
غلط گفته ام حمد سبحت هیچ
تمامی نه سیے بعین عیان

محمد که لنگرکش انبیاست
خدا انس و کرم مرحبا محبوب داد
شد از مکه جامع خورد دوشش
همان شیر بیشش تیز مغرب شده
وجود اتش نه مقصود بود دی
اگر از تفاع و غنی و انی است
طرفدار کونین و شاه کرم
بهادی ز بر جامه دیم خورش
همان شب که معراج آن شاه بود
ز روی زمین تا با وج فلک
همه انبیا بر کسب شرف
نیامه بخشش علیه الصلوة
دران بزم محرم نبد هیچکس
نمودش خداوند کون و مکان

زامت که بودش ز جمع عصاة | بجشید حقش علیه الصلوة | خدایش بگفتا سر ایزدیسی
که کم گفت آنرا ابر هر کسی | دگر آنچه در خورد گفت بود | بگفتا بیاران که باشش درود
براهیم خواند بهر صبح و شام | نوار صلاتش علیه السلام | درود خدا باد بر خاندانش
سلام ملک باد بر پیروانش | هر آنکس که باد دو دامانش بدست | نیابد کس جز لعنت حق بد
کرامات سادات افزون بود | زعامات در حفظ بیچون بود |

در مدح حضرت قطب اقطاب عالم شیخ شرف الدین احمد منیری

مغیث جهانست و درسیرت

که خاک در روضه اش عنبرست | گل روضه اش هر که بوسیده است | بگیرد گل باغ جنت بدست
کسی کو مجاور در آن روضه است | بعین الیقین عرش را دیده است | کسی را که باشد در آن روضه بار
بود روضه خلد بیشش چو خار | کنون روضه اش کعبه ثانی است | که باران بر او فیض رحمانیست
نسیمش کند روح را تازه روح | دهد روح را روح راحت فتوح | ز خاک درش توتیای سزد
غلط گفته ام مل حیات سزد | همه کار روا بهار روان میرسند | پی خاکبوسش بجان میرسند
کفیل نجاتست خاک درش | خوش آنکس که بود بر سر درش | شمی نبی احمد منیری
که دارد بدو دین حق برتری | نبی را خلیفه خدا را خلیل | بگویید درین هیچ حجت دلیل
نبی را حبیب است و دین را شرف | ازان کرد پاکیش لقب شرف | جهاو مرشد کامل الحق بود
که راه خدا را بکس می نمود | مریدانش افزون زحد عدد | همه را ز فیض سبب المدد
جهان برگزیده شیخ خدای کریم | که آمد ز علمش علم عدیم | مسیحش اگر خوانم الحق سزد
کز و شد مرده زنده بیکدم گزند | همه هرچه گویم و را میرسد | و گر راست پرسی جهانگیر
هر آنکس که در عصر او بوده است | بس آنکه چنین بر درش بوده است | ز ابدال و اوتاد او را حشم
کسی را درین نیست هیچ نظر | ز لطف و زرحمت خداش سرشت | هزار آفرین بر چنین سرشت
کسانی که باشند توسل بدو | نه چه بد یکی در تو گل اند | زحق یار سی کر سبی آمدی

بکاتبش الحق بسی آمدی | بکاتب و کان ایان شعر | بود هر کرا ذکاف هنر
ثنا یافت در راه هوشیان | بگیرند از بر پی حرز جان | هر آنکس که دارد تو لا بدو
زنجه که حق تعالی ازو | شود و نخیزد دعا و که گر | برون بیمبر ز جمع بشر
سلام و صلوة خدا و ملک | رسد بر سر تربتش از فلک | خدایا بحق جمال بشر
براهیم را از نگارش شعر | بکن دور و دیر از جمع نگارش | بکن دستخوانی بیابد نخوانش
ندارد روا قطب عالم که گر | که گرد و ستگ حضرتش دربدر |

مقدمه چون بفضل الله تقدس وتعالی و حسن تیسیره کمترین تلامذه اساتذه فضلا و بندان معانی و فضائل ابراهیم قوام فاروقی را که به برکت علم اقدام زوار روضه متبرکه بندگی حضرت مخدوم ما قدس سره عاقبت و فضائل بجزئیه و از تصاریق معرفه و متفوع باد بالنبی و آله الامجاد از علامت حضرت علیه حضرت عالیه استادان متبحر تغمدهم الله بغفرانه در علم شعر و غزل و تتبع رموز معنی و لغات و تفحص غموض نثر و مثنویات حظی اجزل و نصیبی اکمل بحصول وصول گشته این گلدسته بستان شرف یعنی **نظم**

سراپا که مهو ز دری است * شرف نامه احمد منیریست *

نفعها للاخوان و عراضة للمجالس در تتبع جمع و در تصحیح ابواب بوسع امکان استقصا نموده و لغات مترادف در تحت هر لغتی بر سبیل تکرار ملحوظ در ضمن ابواب و فصول محل او ذکر کرده و ابداع و اختراع این صنعت جدید موجب تیسیر حفظ و شامل بسیار فوایدست و مستوجب انقباض طبع و سآمت خاطر خاطر فضلا و بندان بصیرت که بتکام تتبع کتب لغت مستفیدان فنون معنی و فضل را مستجلب زیادت فواید و مستکمل مزید معانی خواهد بود و بعضی مجمل معنی بیت مستشهد که شعر است تمام القصاید شاعران ماهر است از نتیجه طبع سقیم دو هم سخیفه تمام مبین فرموده و در تحت ابواب بعضی از فصول تنگ اشعار آورده و در اثنای اصول فصول برخی از ابیات و بعضی از غزلیات خود درج کرده باعث و موجب آن غرض عرض مرتبت نه تاویل و استشهاد و اختصار تنبیه مصطلحات شعرا لفظ یعنی معین کرده اینه مفتتح دو در خوا

از وفور عواطف و فرط عوارف خداوندان معنی و استادان سخن طابت ثراهم اینکه چون این مجموعه
لغات را بنظر عاطفت و مرحمت مرعی و ملحوظ فرمایند مقابح و قبایح و سهو و غلط آنرا بخامهٔ لطف
وکرم اصلاح و تزیین دهند تا ثواب جمیل و ثمرات جزیل آن در اثنا خواتیم نامهٔ اعمال خویش
مدخر گردانند بحمده و فضله و نشهد ان لا اله الا الله و نشهد ان محمدا عبده و رسوله توکلنا علی الله
رب العالمین **فصل فی الالف** الاول ا ساکن بمعنی علامت آید **هفت پیکر**
تا رسیدند هر دو دوشا دوش ٭ به بیابانی از نگار بجوش ٭ معنی آنست تا رسیدند هر دو عاشقان
دوش بیکدیگر یا دوش بیکدیگر در بیابانی که از گرمی تفته بود و نیز جزوی را بمعنی فاعل آن
جیز گردانند **هفت پیکر** در هم امیختیم خنده اخنده ٭ من و چون من فسانه گوی چند
معنی آنست که در یکدیگر امیختیم خندنده و خنده اخنده هم شاید در اصل خندانده و نیوش و کوش
وجوی و پوی هم ازین قبیل اند معنی اینان نیوشنده و کوشنده و جوینده و پوینده است و
کذاک امثالها و نیز بمعنی به و بر آید **هفت پیکر** شه ز کری سیاستم فرمود ٭ در بلا کم کوش
زود از دو ٭ و نیز بمعنی از ... تا انجا آید چون سراپا و سر تا سر ای از سر تا پا و از یکسر تا دوم
بندگی شیخ مصلح الدین سعدی فرماید بخدا و سراپای تو گرد دوستیت ٭ جز از دشمن و اندیشهٔ دشنام ...
معنی آنست بخدا که از محبت تو اندیشه از دشمن و سر تا پای تو که فکر از دشنام ... چه در ...
واحد بعد یمین خدای ... گند ... در شرع ممنوع است و محظور و نیز بدل حرف ندا ...
محذوف در آخر منادی ملحق کنند و نیز مفخم آید **سلطان الشعرا خاقانی فرماید**
بدا سلطانیا کو را بود رنج دل اشتوبی ٭ خوشا درویشا کو را بود گنج تن آسانی ٭ بدا و خوشا در اصل
ای بد و ای خوش بوده است و الف سلطانیا و درویشا مفخم است و مفخم زایده را گویند
شاهنامه پری چهره با بیاو چشیا ٭ که ... بهرت ... بخشیا **قطران فرماید**
پیاده شود دشمن از اسب اگر تو ٭ چو گردی بر اسب سعادت سوارا ٭ براسب سعادت سواری و دارای

بدست اندرون از سعادت سوارا ٭ معنی سوار بپارسی یاره و دستوانه باشد در
دیوان ادب بکسر و ضم هر دو صحیح است و نیز برای دوام و استمرار در میانه و آخر جمله در آید
در ازید دولتش **شیخ سعدی فرماید** خدایا بعیشش چنین بماراد ٭ که بی تحیش دست بر این ...
حافظ شیرازی فرماید همیشه مست باد تا انگور چیند ٭ مرزا و باد که در هم فشرد
معنی انست همیشه باقی باد دستی و درست باد پایی که انگور را چیده است و در هم فشرده
کمال اسمعیل اصفهانی فرماید هر آنکه با تو در پردهٔ ادب ... ٭ زردی گل آتش بر گیرد اضداد پرده
ابن معمد شراب تو بادا می سلسبیل ٭ همان خون خصمانت هر دم سبیل
حسود تو بادا بغرقاب غم ٭ همیشش بگردا و از غرق آب غم ٭ الفاخر بگردا و امعنی ا
و الف میانه دو بادا برای دوام و استمرار او نیز بمعنی واو عطف آید **فصل
فی الهمزه** همزه مضموم ترجمه همزه مفتوح تازی است که بمعنی استفهام بود و در
از نسخ بخط محققان بعد همزه استفهام فارسی واو معدوله نبشته معاینه گشته است و واو
معدوله مثل واو خود و خورشید باشد که ساقط التلفظ بود و همزه استفهام فارسی کسانی
مفتوح میخوانند که تحقیق ندارند **شاهنامه** ... طلعت خوب با خوری ٭ برنی همی بر نوشی می
فصل فی الباء الباء مفتوح از بندگی شیخ اوحدی تغمده الله بغفرانه محقق
که ترجمه باء مکسور تازی است که یکی از حروف جاره است چون بسم الله معنی آن بنام خدا بود
وانکه در ادوات بعضی کسان ترجمه ب پ میگویند غلط فاحش است چه معنی بنام را
نمیخوانند بلکه بنام میگویند و مفخم هم آید هنگامی که در ترکیب بر وفور اند بو خرد و ... اینها
... و هم ... آید و نیز حرف قسم است و بمعنی در هم آید **ابستا نه**
بنام خداوند جان آفرین ٭ حکیم سخن در زبان آفرین **تا جای شیر**
کر ضاعفه ... معنی کارگر آید ٭ تیر شه از آن کارگر آید بشیر ٭ آن نه تیر تیر تعالی که در ...

در

خواجه جل وفتح بمنقار و به پر بر • ای بر شکم و بر منقار در **روحی کی فرماید**
شاهیست که بروز رزم از زادی • زرین نهد او تیر در کمان • تا گشته او از آن کفش سازد
تا خسته او از آن کند درمان **شاهنامه** می لعل گون در جام بلور
بخوردند تا در سر افتاد شور **افصح الکلام ظهیر فاریابی فرماید** تو شمع عصمتی بشب ظلم در سیاه
تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار **شیخ سعدی فرماید** قسم بجان تو خوردن طریق عزت
بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است **حافظ راست** بهوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها **بستان** بفرمان بران بر شه دادگر
پدر وار خشم آورد بر پسر • بشکفتی از جرم گیتی فروز • دری بود از روشنایی بروز
معنی آنست که آن عکس از جرم روشن کننده جهان **مصرع** دری بود از روشنایی بروز
منت پیکر در بر بجبر کن تا گفتم • تا جو زنجیر بان نیاشفتم **فصل فی التاء ت**
متحرک و ساکن بمعنی تو و ترا و شما آید و نیز بمعنی خود بود و الف بعضی بدال از ...
گرویت و رفتیت در کردید و رفتید و این لغت خوارزمیانست **بستان**
خدایا بران تربت نامدار • بفضلت که باران رحمت ببار • بکردار غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدر ما غریب **انوری** نه منتقم زانکه امکان ندا • چو خلق عدم عده انتقامت
جدا فرینش ذات عدم محالست **حافظ** با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته • بو که بوی
بشنوم از خاک بستان شما **فصل فی الشین ش** متحرک و ساکن بمعنی او
و او را آید و نیز بمعنی خود **ظهیر فرماید** وادیم دل بدست تو در پا میفکنش **نه**
غافل شو ز ناله و زاری و شیونش **وله ایضا** همیشه نامد و عقل کهن دشمن این
هر آنکه سر ز گریبان ارغنش بر زد • قفا زد از عسس تو دست کوته کرد • که دست منی قدر از بهر دفع این بزرد
معنی آنست همیشه نامد و عقل و امن کهن گسی شود کرا کسی که جهل پیله شده باشد اری مدداد

کرد و قفا ز دامن عسس تو دست را باز داشت که قدر از بهر دفع قفا ستش در مالید
فصل فی الکاف والجیم الفارسی مع الالف کاف ساکن در کلمه که مصغر بود در
باخرش در افزایند **بستان** برو مار خوانت نصیبی بنهند • که فرزندکانت بسختی درند
ببینند بس آن طفلک بی پدر • و زآه دل دردمندش حذر **فصل فی المیم م**
متحرک و ساکن بمعنی من و مرا آید و بمعنی خود هم بود و نیز بقرینه میم سابق محذوف باشد
گلستان تو لای مردان آن خاک بوم • بر انگیختم خاطر از شام و روم
چو مولام خواندا صدر کبیر • نماید مردم بچشم حقیر **گلستان** گفتم که گلی بچینم از باغ
گل دیدم و مست شد بوی • الی مست شدم **انوری** چشمم رجای دیدنش و بیدلم گرد
وار دیدش چو بنگ بنگ ... القصه بازگشتم و آمدم بخانه رود • و بار دگر دو بار بیت از بس ...
ظهیر زخاسد اشتر دلم ازمردی چشمم • که نیشکر چو زروید زبیخ اشتر خار
حافظ فرماید گل در بر و می در کف و معشوق بکام است • سلطان جهانم بچنین روز غلام است
و نیز ترکان در آخر کلمه افزایند که از آن خود اضافه کنند چون آغل سیر اغلم سیرم **فصل**
فی الالف والنون ان چون کلمه را بمعنی فاعل کردانند در آخرش افزایند چون
افتان و خیزان و خوشان و خندان **فصل فی الیاء والنون** در کلمه که یا و نون
متقارن شوند یا را از نون مقدم باید خواند و یا را از نون کیانی موخر میخوانند که از اساتید
تحقیق نکرده اند **فصل فی الواو** مفتوح از حروف عاطفست و نیز مضموم آید
هم بمعنی عطف و مختصر او **فصل فی الهاء** استعمال آن در آخر کلمه برین نمطست
چون راتب هر روزه و حساب عمره و همه ساله و خانه در آمده و رفته هم زیادتی است و استعمال
در غایت شهرتست **حافظ** دور مجنون گذشت و نوبت ماست • هر کرا پنج روزه نوبت اوست
سلمان ای باز گشته از سفر کعبه مرحبا • از ج تست کعبه همه عمره صفا

گرد کوی تو کنند که همه عمره طواف : پیش روی تو برو تحفه بهمه روز نماز ولـه سعی در راه تو حجت عمر زادم را
در ره حج تو ان زاد همه عمر تمام **فصل فی الیاء** ریب یعنی یکیاید جون مردی و مرغی
ای یک مرد و یک امرد و نیز برای نسبت آید و در اخر موصوف هم در اندیش والفقا در اخر جمله دعاییه
ارند جون دعا مخاطبه باشد و بمعنی هستی هم بود و بقرینه یا سابق محذوف آید **انوری**
تا روی بخطه خراسان : آوردی و ماند مرخارا **لی معه** نیابی بنده دیگر جو ابر هستم روقی
که کم هستی وفا و در ذات بسی انداشتی و دوقی **ولـه** کلی که سرحرفش جو من هزار بود کی غمیش ز آه دل فرا رود
ولـه درمیان تو دیت کس مباد : که تو شایسته کناری : و نیز جون ترکان چیزی را بدیگری نسبت
کنند باخرش در افزایند جون بش سر بیگ سراد **فصل فی حرف الجمع** مرجع جمع حیوان ناطق و غیر
ناطق است بالف و نون بود و جمع غیر آن بها و الف باشد قیاسا ماه درختان و اشبانها و ماهیانها
ولبان و جشمان و ابروان و اندهان و امثالها جمع برخلاف قیاس اند **سعدی**
کدایان بینی اندر روز محشر : بتخت ملک برجون پادشاهان : جنان نورانی از فر عبادت
تو کوبی آفتاب باشند و ماهان : و نیز بعضی کیسان جمع اسب و شتر اسبها و شترها آورده اند
و این هم از قیاس ابعد است **کاتبی** گر زنیم از شتران سپهر و حجره خاک : که حجره
راست شترهای مست پرامن : دیگر کلمه که در اخرش ها بود جون باده و جامه از با الف تنها جمع
کنند جون بادها و جامها مذورت جامهای خوب و فاخر همه دم شاعران نوشند و بو شند
آخر بعضی کلمه که آخر آن ها باشد ها کان جمع کرده اند و بنده را همکان و زرکان جمع کنند و این جمع
میان ذی الروح و جماد مشترک است **فصل** جون لفظ ماضی فارسی را مکسور الاخر بخوانند جون
کفت او دید او شنید او و کند ک اشتلاق بمعنی مصدر کردد و نیز جون موقوف بود هم بمعنی
مصدر آید والله اعلم **فصل فی لام مع الرا** جون اتراک کلمه را جمع کنند در اخرش
ار افزایند جون آت لکب آتلر اسبان **فصل فی الجیم مع الیا** جون آخر کلمه ترکی فرا اید

ضایع

ضایع آن چیز فرا دوده بود جون یای کمان یاجی کمانکر **فصل اللام مع الغین** جون در کلام ترک
در آخر کلمه لغ افزایند انجیر نسبت شود دات لب لغ با اسب **فصل فی السین مع الراء**
هسکامی که اتراک در آخر کلمه سر درآرند آن چیز منسبت کرده جون یریمس سیم معنی تی هم
فصل فی النون مع الکاف وقتی که در کلام ترکی در آخر کلمه درآرند آن چیز را بدیگری که حاضر
باشد نسبت کرده باشند جون قل غلام قلک غلام منر **فصل فی القاف مع الحاء والکاف مع الیا**
سرکاه که در آخر کلمه ترکی زیادت کنند بمعنی را باشد جون طن جامه طنقه و طنکه جامه را **فصل فی**
النون مع الکاف والمیم لکایی که در آخر کلمه ترکی درآرند جون چیز بمعنی پیام کرده جون الن سیند
الن کلم ستندی **فصل فی الحروف التی لا تدخل فی الکلام الفرس الا نادرا و شاذا**
هشت حرف انکه ناید در میان فارسی : کر ندانی با تو کویم جمله را یکیک آن : بشنو تا بدانی در زبان فارسی جند حرف
ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف **فصل** فی الحروف التی لا تدخل فی الکلام الاتراک و هی الثاء و
الحاء و الذال و الصاد و الضاد و العین والظا **فصل** فی الفرق بین الدال والذال فی الکلام الفرس
یکی از فواید محافل بوالادی خدمت سید الحکما امیر شهاب الدین حکیم کرمانی این قطعه است روزی این بنده
جون معانی و فضایل ابر خوان از دست بعضها بی مستفید کردانیده **قطعه** در کلام فارسی فرقی میان دال و ذال
بشنو سبب فصاحت مرکی ما قبل وساکن بحرف علت : همچو باد و بود و دید و دال را ذال خوان
اصنعا سائره خدا و ندان فضایل معانی ردیف قافیه عود وجود وعید وحید بود و دود و دید و شنید
نیاورده اند قافیه ردیف رسید کشید جنید و الذریب شده **حافظ** رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه کر برسد مصرفش کل است و نبید : زمیوه های بهشتی جه ذوق دریابد : کسی که سیب زنخدان شاهدی نکزید
فاما **ابراهیم** فاروقی که بنده بار معانی و فضایل است درین کتاب شرفنامه جنین مراعات
رعایت متابعت ساتره فرهنگ مهمل بامر بی کذاشته و در شعر و غزل از سخن جاده سلف منحرف
و متجاوز کشته اکرجه بعضی ساتره متاخرین حرف انحراف نموده **فصل** در فارسی آخر موصوف

مکسور بود فاما چون صفت از موصوف مقدم شود **فصل فی الحساب الجمل** جمل جمع جمله است و تمکنان حساب ابجد را حساب جمل نامند و آن از ابتداء ابجد تا انتهاء و سط حطی احادست و از بیان آن تا آخر سعفص عشرات و از اول قرشت تا ثخذ مبان سوم آن هزار است بزرگی ترکیب آن برین منظ وقع

بکسیر جلتش و بت و سیخ زغد جعفش حصط **و نیز نزد بعضی برین نوع گفته** الف یکی گیر و یا ده کاف را بیست صد از قاف و هزار از غین شمار و فاصل

درین باب چند قواعد ترکی از تبیان اللغات الترکی علی لسان التقفی منقولست و هر چه خیر و قطعه مذکوره است خاصه تتبع و محض تفحص جامع کتاب میرزا مهدیست و الا در سبع فرهنگی اغنی

و فواید جنت | کرد همه بوستان بگشتم | بر سبع درخت با نزهت

زین سبب مراحد بگرد | زیرا که ابجد نمی فهمیم | شکر ایزد را که حق نعمت | بر ما که جید سیدم

باب الالف مع الجیم

زهی در خوشه جاهت جنابی کنبد مینا | خطاب مستطاب بابت الحق تحت الطاو

کریزان دولت حضرت ج از کلف امنی بی مقبل کرفته رفعت سده جو داتش دل بطحا | واز حرص مکوبند چون اس بقد سبق ام

نوای حضرت سامی جلال الدین و الدنیا | بران نوعی که بر عنوان هستی عاشق و مجنون | نبودی انجان مجنون بلیلی فرخنده شیدا

جهان گشتی از عدل تو عالم جمله آبادان | که کم کردد خراب این کسی لا ساعر | بیخ خصورگی بودی بل روی کره

زیر جادات رفعت کنبد مینا | اگر سجده نبردی سر بجز کرسی پای تو | نبودی شمس خورشید بجائی جو با

سکندر وار جون گیری کلف فتح جهانگیری | جهانگیری و کم گیرد جهان خصم تجمن | بکرد و منبع بر جستها جون بحر و موسی

بود گرجای خاک پای تو بر بنجه صبا | کرامکند دکس بود در خطر شش جون | سر کش آن دارد در وابد جون نبود دروا

اگرچه آب حیوان نا شد اندر کوزه خضر | نهد جون آتش دس کرد و منکران | اگر در مجلس تا شد جو جم سلیمانی

نشسته جو تو خان با خنی نا شد سقا | کر از کر و مان تو ترک کردن بود در | بکردن در شود جبل او ریش

که از اهل سخن کو بیمی ساز خصوص دل | نباشد مطلس مسکین کی منده ماو | جو باشد بر لب بحر کف او کشتی باده

همی کوبند دست بازی در پای کوهی | اگر از روز رای تو فتادی بر نور شمه | نماندی در جهان این سبب در کرم بلدا

گر از صخره خارا ز قهر ش بوده باشی
جو بخشی که دارد سند تو امن و عجا
همی خواهد ز حق سر سبزی تو دایما حق
هزاران سال که در حق که جون من کسی اعلا
کشف که دست کمک بائی گل بصر از زرد
کر دختان می شیدی اندر کف بیضا
شو و از خاطرش بکبار دگر روضه رضوان
نه در فضل و هنر داری مثل اندر کسی
کسی کلی مدر والائی بود مات ز دل
خلافت ابلمی دی با رون بجه
ماند که کس نه در جهان یک یک غنی
اگر چه رستم دستان بود دشمن تو در
اگر در رزم صف تغند بیجه عده رو
بدان نام که در دو یک نظامی خسرو
ز سهم ملکت بیل و مال بجه دایم
بود جون تو ار کیخسرو باشند عنقا
شود دست دراز خار کوته از گریبان
نباید حضرت خورشید کاهی نظر در را
گر از افلاس می بودی سپاهی یک
الالا قطره ابی نکردد لولو لالا

همی بخشد ببخشش تو که خارا
بعالم کرچه نبود چنان کس حرف گنبدخضرا
ازان های خضر باشد همه چون سبز در خضرا
همیشه با صحت بر فرش حق اکنون
بود اندر نظر در همه خاصیت احیا
اگر از خامه ات بودی عصای موسی عمران
بباد دباغ خلق تو سرایه جون هزار آوا
نکردی دست کوته از دعای جان و دراز
شوند از ادکان از جان جمع الی بود مولا
اگر از بندگان تو بگردد نام دفع
ولی رایت هزاران نسخه در دی بخته شا
گلی با بود با تو هوای همسری در
بود جسم فلک ساکن بجز نقطه غبرا
بود فضل از فضل صد هزاران سال گان
برای خدمت آید بجا بلقا و جا بلسا
زهی دیار آن غم بر که ماند و از حضرت
نکاهت کرد بدرست دار دی کل خضرا
نباشد در کلام تو یکی لام الف یا هم
تن درد آرا و ماند ز قرط انکار او در
حسود باد آواره ز شهر خویش جون عنبر

نیارد تیز دمین کند بر و فوج سوی
برات بود دیدا جو دی سر همه فردا
نیارد شرح دادن بخشش تو کمرد دره آن اسم
میان دشمن عادت ابر بر جگر که تو بجیا
مکر بود دست نقش نام تو منقوش در در
نه فرعون بستود اصرار اندر کافری اصلا
نه در بذل و کرم داری تو همتا کسی همبر
ازان بس مرد از زنده نکردی از دعا
درین دوران کریدی ج دیدی فیض لطف
بیکسوی شود بیغما سواد خلخ و یغما
نکرد دستگیر مفردات مه کو کجات
سر کش با تیغ تو با باد ابر بیده جون یاجو
گر از خامی بزد خاقان خیال همسری تو
جو خواهد خازن تو بخشش نکردد نه کجا
تعالی الله حسود حضرت عالیت در رفعت
زهی اقبال آن مقبل که دارد در جناب
اگر یک پرتو رایت فتد بر ماه تو دیگر
دگر باشد مگر باشد بکاه جود درالا
الا تا از دم دریا بر آید عنبر اشهب
همه ایام الطاف سان لولو لالا

فصل فی الالف آرا آرا بمعنی آراینده و بمعنی ثانی استعمالش مرکب آید چون سخن
آرا و عروس آرا ای سخن آراینده و عروس آراینده آسا مانند و آسایش آساینده و امر از آسودن و بمعنی
استعمالش مرکب آید و نیز آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب و آن را اسا بالقصر و باسک و دباسک
و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فاژه و فاژه و پاسک هم گویند بتازیش تثاوب و بهندی جنبهائی منه
بزرگی فرماید خرد خطیب دلست و دماغ منبر او ۞ زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
درون کام رها کن زبان کز تیغ خطیب ۞ برای نام بود در برش نه بهر دعا آشنا باشین معروف آشنا کردن
در آب بتکلف کنم که دل را آشنا کردن نمی شاید بدان دریا لجامعه بدریای جود تکیه آشنا
چه بیگانه مردم چه شهر آشنا اوا مختصر آواز خاقانی ازین سراچه آوا و رنگ پی گم کن
بارغوان ده و رنگ بارغنون و اوا آهن ربا سنگیست که آهن را بخویش جذب کند و در عجایب البلدان
مندرج است که معدنش در بحر دریاست و اگر از آن بسیر جدا اند جذب نکند و لعاب روزه دار و خون تیش
همان خاصیت دارد که خاصیت جذبش باطل گرداند و از انتقاطیس و مقناطیس نیز میگویند بتازیش
مقنطیس و مغنطیس خوانند و بهندی چومک نامند و معنی ترکیبی رباینده آهن و امر آن بود ایا یعنی آیا تعنی آید
بستان که سلطان ازین روزه آیا چه خواهد ۞ که افطار او عید قربان ما است حافظ آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند ایا بالکسر نابخورش و بتازی زبان الاباء سرباز زدن باشد
ظهیر ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب ۞ که در مذاق زمانه نمک شعر و شتر نمد ۞ روزی که از برای غذای عقل
از خوان فطرتو ز سر کون ابا زند سپاهانی در مطبخ تو چوب خورند تا ابا پزند ۞ آتش که از نکبت سرمایه اباست
لجامعه ز حکم تو انگشتی گیر آرد آبا ۞ چو بینانش باد آسمان بی ابا ۞ مبادا بنان چی بود آبا
و گر هست با آن آبایش و با ارده خرما یعنی حنکال خرما ادمیا بضم یکم و کسر سوم نام خضر علیه السلام و قیل اسم
بلیان بن ملکان اژدرها و اژدها با ژای فارسی مار زور بزرگ در غایت سترگ و از آن اژدر و اژدرهان
نیز گویند و تازیش تنین و ثعبان خوانند و در شاهنامه بمعنی سلاطین جباره مثل ضحاک و افراسیاب هم

آمده است و علمی که بصورت اژدها بود و آن را نیز گویند فرخی [illegible] شد چو بر رهگذر رنبار دید
اژدها شد چو اژدها را دید انوری اژدهای درع تو خلقی بکند در شب دیو ۞ وانکه فرعی بگرد ذیل معجز
لجامعه بپای ضمیر هم اژدها ۞ کمند بهیت تو از اژدها ازیرا با یای فارسی زیرا و از برای
اینست اسب بفتحتین همان اسامه و بمعنی خبر استا بالضم و الفتح نام کتاب مغان در احکام دین آتش
پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زردشت و آن را استا بحذف همزه نیز گویند و ستایش و قیل معنی آخر
بالکسر خاقانی اگر قیصر سگالد راز زردشت ۞ کنم زنده رسوم زند و استا
استقلا نام ترکی مبارز افراسیاب اسماء جمع اسم که جمع آن اسامی مقصور است تازیست و نام زن
امیر المؤمنین حسن بن علی علیه السلام که امیر المؤمنین حسن را با زهر کشته و نام دختر ابی بکر علیه اللعنه و نام
دختر عمیس که راوی حدیث طلوع الشمس بعد الغروب است و نیز نام زنی که معشوقه سعد بود و او را اسمای نیز
اسما گفته خاقانی سخن بالست که داند زما در فکرم ۞ که یادگار هم اسما نگوتر از اسما
اگر در مجلس باشد بجوم بلبل الحق نشسته خوش خان ها نی که باشد سعد با اسما افکندستا و کندستا
نیکوترین ستایش و آن ستایش باری است عز شانه افزا راز افزودن و افزاینده و بمعنی اخیر مرکب
استعمال کنند و بحذف همزه نیز لغت است اقلیما نام دختر آدم علیه السلام که بحباله هابیل بود
و نیز نقل چیزی زر و نقره و نکاس که بعد گداختن بماند و قلیما بحذف همزه آمده است الغشوال
یعنی خط استوا و ان نزدیک حکما اصل خطیست موهوم در وسط السما که یکسر او بقطب شمالی و سر دوم بقطب
جنوبی پیوسته است و در هر اقلیمی خط استوا دیگر است و ارتفاع آفتاب و استوا روز در آن کشور تا آن
خط استوا است چون آفتاب بان خط رسد روز برابر گردد و از پس آن رسد آفتاب بارتفاع
نگویند بلکه زوال خوانند اگرچه حرارت آفتاب و روشنی آن زمان زیادت گردد و قوا الشرقی نیز تشریح
در مکاسب نباوی نقصان پذیرد کذا فی المؤید الفبا یعنی عبارتست از تخته اول الوا
بالکسر رستنیست که بغایت تلخ باشد تازیش صبر گویند و بهندی کنوار نامند و قیل بالفتح و نیز نام سلاح

رستم که کاوس کشانی ادراکشته امیا همیان که از امیان نیز گویند اندا بالفتح کاکل
وکاه کل گردن وکاه کل آن بمعنی امر اندروا بالفتح نگون آویخته و آویخته و باژگونه کرده اندروای
و دروای درین لغت اند و در فرهنگ زبان گویا بمعنی حاجت نیز آورده است و به بمعنی اندربایست
واندروای و بایست و تنگ و تلنه و دروای و نیاز و دایا و دوایه مترادف اند لجامعه
ایکه از سر سر موی تو دلی اندرواست ؛ یکسر موی ترا سر دو جهان نیم بهاست ؛ هیم نیم اگر بکسور بخوانند
و یا موقوف معنی مرتب است انگژدا بفتح یکم و کسر سیوم با کاف و زاء فارسی جایی گوسفندان
و قبل با کاف فارسی نقط انگشت نما با تا موقوف یعنی در غایت شهرت و نماینده انگشت و
انگشت نما حافظ ایکه انگشت نمایی بکرم در همه شهر ؛ وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
انگشتوا با کاف فارسی و تا موقوف نانی که با انگشتش ببندد انوشیا مذهب گبران اوریا
نام مردی که داود علیه السلام او را با لشکر بحرب نامزد فرموده چون او بتقدیر الله تعالی انجا بشهادت یافت
داود علیه السلام زنش را بجاله خویش آورده سلیمان علیه السلام ازان زن متولد شده تاج ماثر
بکر بم همی در فراق جهان ؛ که داود بر تربت اوریا ایا کلمه تنبیه است لجامعه
ز جان و جهان نیز بهتر بود ایا جان فدای لبت آن تو بی ایرا با یای فارسی همان ایلا
نام مبارزان افراسیاب ایلیا بکسر یکم و سیوم قبله نشینان که آن ازا بیت المقدس نیز گویند که در
عجایب البلدان که ایلیا شهریست مبارک و ایلیا پیغمبر بود که این شهر را بوی خوانند و از جمله
فتحها عمر بن الخطاب یکی ایلیاست التر کی اُما بالضم تیجه ارغا بالفتح آب جوی و ارغا دریا و
وادو نیز گویند اغا بالفتح برادر بزرگ الا ابلق الغرغا فصل فی الباء التازی آب
آب معروف رونق و جاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و این معانی در ادات الفضلا و اصطلاحات
الشعرا است و نیز مدت ماندن آفتاب در برج اسد که رومیان آن را آب ماه خوانند و گماوه اند بادهای
بی منفعت در رو میوزد و هند از ابها در گویند لجامعه خاک پایت است گرمی آرد ای دعیم

آتش گلزار تابی باقی در ماه آب اسیاب با شین موقوف آسیا بزور روش آب بگردد و او را آسیا
نیز گویند اسیب با یاء فارسی بر وزن که بهلو با بهلو یاد وش و وش باش و امثال آن هم گویند چنانکه زور سیلاب
تبارزش صدمه گویند و هند دیکه خوانند عراقین اسیب یکان شیروانم ؛ از عین بخسته زبان بلم
اشکوب با شین موقوف با واو فارسی هم و از اشکوب سقف و اسمان نیز گویند تبارزش سقف خوانند
آشوب با واو فارسی شور و غوغا که تبازرش شغب با عین معجمه گویند سپاهانی
ز بیم گشتن بتاکرد ظلم شهرآشوب ؛ کلاه گوشه انصاف او چو دید عیان ؛ یعنی آن است ظلم چون کلاه گوشه
ای گوشه کلاه انصاف او را معاینه کرده از ترس فعلی گریخته پنهان شد اقتاب معروف یعنی
روز نیز آید چنانکه گویند سر آفتاب ای سر روز و نیز بمعنی شراب آید انوری در جشن اسمان شرتو ریخته باد
ساقی ماه رو بی تو و رساغر آفتاب لجامعه در شعر انوری است بمعنی اتفاق ؛ چون آفتاب او و صر انور آفتاب
باد از اعدام که بزم روز و شب دله اندر آفتاب و در ساغر آفتاب ؛ دو را کسی صد بخواند دین عجب تر
دو رخ دارمی الی صد آفتاب ؛ رخ چون آفتابت هر که دیده ؛ خطاب رفت صد آفتاب
که دیده روی و موی حیدرت ؛ بدرخت نقش خوب با تقی است ؛ زنور روبت التقی بهر خورشید
جدا از آفتاب نقش اقبا یست اسطرلاب بضم یکم و سیوم آلتی است حکما و منجمان را و خسرو شاعران در آیینه
سکندری آورده که چون سکندر بغار کیخسروی در رفته و برا و رنگ او حکومت بس فرموده چون جام
جهان نمایش بدست نهاده بسبی مشکلات و معضلات روزگار و ران اشکال را بدیده در خاطر نقش
گذشته چنانچه جام جهان نمای از آن پادشاه در روزگار پیدا و کار ماندهاست ازان مر ام در جهان
یادگاری بدین سمکامی که از شهر سر ریز فرا که بغار کیخسروی انجاست با رد وی نیز خویش
مراجعت کرده حکمار را از اندیشه و تفکر خاطر عاطر خود اگهی داده همه فیلسوفان که ندیم و ملازم حضرت
او بودند روی با ستخراج حکمتی که لائق و یاد گار را شاید آورده آخر الامر ارسطاطالیس اسطرلاب را
ساخته که این راز فلکی حکما را روشن و نصب عین گشته و معنی این ترازوی آفتاب است چه بیونانی لاب

اسطرترازوی ولایت آفتاب را گویند و بعضی گفته اند که لاب نام حکیمی دیگر است که تدبیر آن کرده
اسطرلاب را ساخته و قول دیگر آنست که لاب نام پسر ادریس است که سازنده آنست و روایت
چهارم لاب نام پسر ادریس است علیه السلام مرجه در علم حکمت شهادتی مرجه تمام داشت اسطرلاب را
بحسن تدبیر راست کرده فاما روایت یکم در غایت صحت است و از اسطرلاب اصطرلاب
وصلاب نیز گویند صفت بیگر میخ چون عنکبوت اسطرلاب : بر عمود زمین تنیده طناب
اسلوب بالضم نام حکیمی نیز جنسی از اطعمه شتاب بالکسر شتاب بزیادت همزه اسطرلاب
همان اسطرلاب افراسیاب یعنی سوارگان آبی که بتازیش جباب خوانند بفتح میم جامعه
گر آید برزم تو افراسیاب : شمارش کمتر ز افراسیاب افراسیاب پادشاه ترکستان
زمین بعد کشتن نوذر پادشاه ایران زمین دوازده سال در ولایت ایران پادشاهی کرده پس
طهماسب شاه ایران زمین افراسیاب را بصلح یک تیر پرتاب آرشی از ولایت ایران بیرون کرده
باز بترکستان فرستاده و هم وی سیاوش بن کیکاوس شاه را که بدو پیوسته بود کشته کیخسرو
بن سیاوش که بنبیره دختری او بود بدان انتقام او را زنده گرفته و علف تیغ گردانیده
و میان کیخسرو و افراسیاب چهل جنگ بود و پدر او پشنگ ابن زادشم بن تور نام داشت
و افراسیاب جادو بود شاهنامه شود کوه آهن چو دریا آب : اگر بشنود نام افراسیاب
اندراب نام شهری سرحد خراسان و هندوستان ازوب بالفتح دردی که پوست را از غایت
خارش درشت و اواره گرداند و انرا برون و بریون و گواژون نیز گویند الترکی ازدب
مکیر و مکش اکب بالکاف فارسی خیاره فصل فی البا بفارسی اذرگشب بضم کاف
بوزن آتش پرست نام آتشکده بلخ که بانی آن گشتاسب شاه بود ذوالقرنین انرا منهدم گردانیده
و گنجهای که در و بود برداشته شاهنامه سواری بکردار آذرگشسب : ز کابل بسوی شام شد بر سراب
اذرگشسب استادم در گشت بلخ : تا تاریخ گشت کام و بلبلان ازینت ارجاسب نام پهلوان

افراسیاب و نام پادشاه توران زمین که بجهت چند بسر گشتاسب شاه را در جنگ کشته
و جاافرین دختر گشتاسب شاه را دستگیر کرده در دژ روئین کرده محبوس ساخته آخر الامر اسفندیار
پسر گشتاسب شاه رفته دژ روئین فتح کرده و ارجاسب را کشته الترکی الب بفتحتین دلیر
و قیل بسکون دوم فصل فی التا بالفوقانیه تاتاب موقوف عام شغب و حظیر لب
زرد آب یعنی رونق و حسن پوشش است آب حیات چشمه ایست در ظلمات هر که ازان آب بخورد
بطول حیات بمیرد و در انجه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفته خضر و الیاس علیهما السلام پیش
رو بودند دران چشمه رسیده و آب خورده باز از نظر ایشان حق تعالی مخفی گردانید سکندر ازانجا
محروم بعیب آمد مایوس بازگشته نظیر بیا و ملک جو آب حیات نوش کند : اگر ز خون عدو
بر کند ساغر او حاجی کسی که رشود که را خاک ره : بیابد بر آب حیات نشر آب روی بت
بابا موقوف یعنی دولت و بخت و اقبال و فرمانروایی و حل عقد امور خلایق بدوست ابرست
بابا موقوف زاجه پاک که مرکز بحوث مقاصی مرجوح شود و سمتی کردن با آب و وضو و شستن
و پاک دست آخرورست یعنی صف نعال و عاقبت کار و دوال و آخر نماز روند اخورپرست با بای عجمی و پارسی
یعنی آتش پرست که از اگبر گویند اذرمی دخت نام دختر پرویز شاه که ملکه بود بعیت کرده و نشستن
باده ملک بند آفتاب پرست بابای یکم موقوف بابای دوم فارسی گل نیلوفر که از او و تاج نیز گویند و این
ابیات بندگی خواجه نظامی چنان محقق می شود که هر گلی که کبود است او را آفتاب پرست خوانند
صفت بیکر هر سری کافتاب سر دارد : گل ازرق در و نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست : خوانندش سمند آفتاب پرست و ایضا طایفه از کافران
که آفتاب پرستند و نیز جانوری دراز دم که از آفتاب گیرد گک نیز گویند بتازیش حرباء و هند
کهرکنته نامند الکفت بکسر کاف زنخ و لب جامعه شاها ادبی کن فلک بد خو را
الکفت بیند زنخ بکو را : گر کوی غلط کرد بچوگان برنش : ور اسب خطا کرد ببخشش او را

چنان ثابت معلوم است که هنگام بانجش کوی وچوگان افراسیاب با پادشاه خطا کرده ودران وقت عنصری
رباعی مذکور رقعت انشا فرمود **اهن جوت** یعنی آن آلت بزرگی که دیوار ان زمین را
بدان شدیار کنند وازرا ابلد ولیم وسیار وشیار دکاو آهن نیز گویند ببهش ء له نامند
ارت بالفتح تو **اردی بهشت** از شیخ وحدی بضم یکم واز امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بفتح آن
بابای فارسی مصحح ومحقق است ودر لسان الشعرا نیز بالفتح مرقوم است مدت ماندن آفتاب در برج
ثور که اثر بگاه دانند وفارسیان اردی بهشت ماه نامند وهندیان ازا جیت گویند ودر فرهنگ نعمان
گویا مندرج است که سیوم روز از ماه را نامند **حافظ فرماید** همه حکایت اردی بهشت میگوید
نه عارفست که نسیه خرید ونقد بهشت ❊ بالضم همان ستا که گذشت **اسطقیات** بضم یکم وسیوم
وچهارم ودیان طبایع اربع را گویند یکی را اسطقس نامند چنانچه بتازیش عنصر وعناصر خوانند
واسطقسات بفتحتین باسین مخففه نیز درین لغت است **اشارات** جمع اشاره نام کتاب ابوعلی
سینا حکیم **الجنت** بالفتح سیوم فارسی طمع وقیل بالکسر **الغنت** کرد کردن وکشیدن وگرد کرد
کنایند ودر گرد گرده شد وکش بنده شد **افزونیت** بالفتح همان افزون والعنبی **انزروت**
صمغی است که زیر بدان حل کنید **انفت** بفتح یکم وسیوم بروه گمنوت وحشیته آن
انگشت بالکاف فارسی معروف پرنگال مرده وسیاه شده **اوت** باواو فارسی یعنی او دوتو ا
الترکی **آت** ممدود اسبات سوگند **ارت** بالکسر سنگ **ارتت** بشت **ارت** بالفتح
بت بکسر ترین کوه **انگشت** سرخاب **ادت** باواو فارسی آتش **اوت** بضم یکم وفتح دوم
شرم است سرخاب **ات** بابای فارسی گوشت **است** سنگ **افعل التفاضل** **اغریرث**
بالکسر نام برادر افراسیاب پسر پشنگ شاه بن زادشم شاه بود موافق ایرانیان بود ودر جهت
جنگ وخصومت ندانست چون افراسیاب نوذر شاه بن منوچهر را زنده گرفته بود ونیز از نفرازان
لشکر ایران نیز دستگیر شده چون افراسیاب بود در شب ورا گفته اغریرث ایشان را بازال بن سام

موافق

موافق گشته بجز تدبیر اطلاق کرده افراسیاب بران غضب هم در حیات جشنگ اغریرث را درمیان
بتیغ دو پر کاله کرده **ام الخبائث** یعنی شراب **حافظ** آن تلخ وش که صوفی ام الخبائث خواند
اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا **فصل فی الجیم التازی** **اخشیج** باخا موقوف
ویا فارسی یک جمع از طبایع اربع که بتازیش عنصر خوانند وناهمتا **ارج** و **ارنج** استخوانهای بند در
بند گاه بازو وساعد که آنرا ارنج نیز گویند بتازیش مرفق خوانند **اکج** بوزن کاژ آهنی سرکج
که برسر چوبی کنند تا بدان پاره ها ریخ کشند **اکنج** بوزن اکنده اعاکو سفند بکوشتا به پرکرده
واز انگر اکنده وجز غنده واریج وزونج واکامه نیز گویند بتازیش عصب خوانند **ابنج**
انداختن وانداز نده وانداز **ستمنده** که آن ترک درجنگ تو از وحمام ژم پیچ در کنبد ابرتاب
ارج بالفتح قدر انداز ووارجمند مرکب از نیست **جامی** ارج غم تو داند این جان مستمند
کواز غم تو شیکت هم بادی رسید **اسفیدج** بالکسر سفیداج **افنج** بوزن زنج سنج الفخش
وجمع کردن وجمع کرده شده وکردن بمعنی امر **اوج** بالضم اشیی است که از آرد وسازند ش ارج
نیز گویند دکاها با جیم فارسی نیز آمده اند **ارغ** بوزن ریخ بیرون زدی وبیرون کشیدن
اوج بالفتح بلندی هوا **ابن شهی** تاکه بود اوج خور بر سر خورشید ماه ایوان باد دار اوج شرف
مکنت راتقا ❊ هرد یکسال او مدت یک و نان اوج ❊ ساعت هر روز او نقطه روز فرا
اوباج بالضم همان اوماج مذکور **اونج** بوزن سوکند میوه ایست که اندرون او ارج است
وانرا سنگکو ر سنگیتان نیز گویند بتازیش سپستان خوانند وهندیش لسوده نامند **ایرج**
نام پسر فریدون والی ایران زمین چون فریدون ولایات را میان پسران قسمت کرده بود
مغرب وتوابع ومضافات آن بتور پسر بزرگ داد وزمین ترک وچین ومضافات آن
در اقطاع سلم آورد ومیانه جهان وسر زمین ونگین عالم یعنی ولایات ایران زمین که حاصل آن
وعراق وپارس وکرمان وآنچه از طبرستان وبیشتر حدود شام با ایرج داده چون تور

وسلم است زا در اقطاع عما خویش قوی شدند وکینه انکه فریدون ایشان از اطراف مملکت ثابت
داده وتختگاه برای پسر خود که ایرج است داده با پدر یاغی شده وخروج کرده ایرج سلطنت
قبول کرده است بران بدبختان رفته وگفته در قسمت ولایت مرا خطا بی جهت غلط فریدون
اکنون من بر شما آمده ام هرجا که بدارید بمانم دو سه روز ان زینهار خواران مهمانی کرده آخر
الامر در حالت شراب سر او بریده بر پدر خویش فرستاده فریدون جزع وفزع بسیار کرده ایرج
پسری نداشت فریدون منوچهر پسر دختر ایرج را پرورده چون بزرگ شده مرتبه شاهنشاهی
تاج وتخت ایران بدو داده با انتقام ایرج فرستاده منوچهر سلم وتور را در جنگ کشته وسر ایشان را
بر جده فرستاده بنیاد مخالفت ایران وتوران همین است وتور نام پادشاه شهر بابل که یکی از
سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود التركى اکنج بفتحتین دام اج بالضم کرد
اجاج بالضم بهشت ارتوج بالفتح سبز ارچ بضم یکم وسوم کوتاه شتر اریج بضم یکم و
سوم رشوت وقیل بفتح یکم وضم دوم ایخ بکسرتین بردبال افنج بفتحتین زردبان
اوج بضم یکم وفتح دوم کناره اوروج بضم یکم وسوم روزه اوچ بالضم پیمانی
اونج بالضم یکم وفتح دوم موانست فصل في الجيم الفارسي اماج
ان خاک بلند که نشانه تیر برو نهند ونشانه را نیز گویند ونیز آلتی است بزرگ وکشاورزان را
سوزنی برکند روی زمین تیر تو در اماج گاه بر زگر برکند بنداری باوج وکلند اماج واوج
همان اماج مذکور ابوج بالفتح با واو فارسی شیرینی است نباتی نرم وسپید واز افند نیز
گویند ایچ بوزن ومعنی هیچ لجامی ایچ آهویی ندارد آهوی چشم جز آنکه همچو
رنگ زحلکم رمیده فصل في الخاء ارخ گوشت پاره بلند که در تن مردم بر آید ودرد نکند
ورخ بحذف همزه نیز آید وقیل با رای فارسی تبازیش ثولول وهندسا خوانند اذخ ودر بیخ وافریس
تبازیش حسرت گویند اخ بالفتح آفرین ودر استعمال اخ اخ مکرر است واخ تبازی بان

برادر بود اخنوخ نام نوح علیه السلام استاخ گستاخ ودستاخ نیز در این لغت است معنی بیکر
کردم گستاخی که بود مرا وی با زنجه بودم مرا اصطخ نام شهری در ایران زمین تختگاه دارا بن داراب
ودر عجایب البلدان مسطور است که آن شهر گاه سلیمان علیه السلام انجا بود واصطخ واصطخر ودر کلمه اقبالنامه
باصطخر شد تاج بر سر نهاد بجای کیومرث بن کیقباد انجوخ بالفتح گرفته روی وشکنج اندام بوده
واندام باهم چین گرفته وترنجیده وانجوخ نیز آمده است فصل في الدال آباد ضد ویران که
از آباد آن نیز گویند جیلی آباد ویران بخاره میمون همایون خوش کام جو کم سوم وروانجام جو دل
ابلجه ضد آباد وآباد ویران تاج گاه که آباد باشد بود نوشاه آب در جگر ندارد
با باده موقوف یعنی بغایت مفلس است آب کبود یعنی آب دریا وآن برجهی که در حدود شرق آ
چنین گویند که عورات آبده ودخول صحبت آنان در دریا بیرون آیند ودر آن کوه بازی کنند جبل
بر آید بالاتم وآن آب نیز روند وازان بحر اخضر وبحر اعظم وبحر محیط نیز گویند آجند با با موقوف یعنی
مغاکی که از سیلاب زمین افتد آمیخته یعنی تیغ وسنان وامثال آن وپیاله انگبینه وبو اداس
خورشید یعنی نام ماهی است گیتی اردجه غذا است کرده که از آرد وشکر سازند وتو لند ارده
کنجد جنگالی است که بار برف ودوشاب خورند آزاده ضد بنده وانکه تبازیش عتیق خوانند ودر
سرو که بیک شاخ راست رسته باشد شاخی نمایل شده وسوسن را نیز آزاد گفته اند ونیز یعنی علحده
وجدا آید قوامی کنجه عدت آفاق شسته از آفات طبعت آزاد بود وآزار ز میان
آفاق وآفات وآزاد وآزار صنعه تجنیس مطرف حافظ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است او کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند برد اجر دو صد بنده که آزاد کند
آژند بازای فارسی گل میانه دو خشت وگل میانه آب دار شده مقصود نیز آید الفند
بوزن اکنده حلک بصوت آستین برزده یعنی مستعد ومشت شده وآستین را ورمالیده ظهیر فرماید
چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد غمت بر کشتن خونم آستین برزد آورد ضد برد وکارزار وجمله

گاه وجنگ بسیار زنت وکوشش تمام بکار رو برخاش ورزم وفرخاش نبرد ونبرد مترادف اند
بتازیش وغا وهیجا گویند آیین جمشید بفتح نام نوای دهقانی است ابرود سنبل ابروز یعنی رضا
دهد واشارت بابرو کند تاج ماثر چشم تو بخشیدن صد گنج گهر ابرو ندهد که برابر و زند
ابوزید موضوع صاحب مقامه حریری از ابوزید سروجی گفته است ارجمند بالفتح با جیم موقوف
صاحب قدر وعزت واظهار حرکت جیم غلط است چه این از مرکبات است چون دانشمند وهنرمند
ودر مرکبات اظهار اعراب آخر اول کلمه نشاید اروند بالفتح بپهلوانان دجله را گویند که رود معروف است
ودروند بحذف الف نیز لغت است ارد بوزن سرد همان اروند بغداد است کرده که از ارد بعضی نیز گویند
مهر ودمعنی بخت سپاهانی داریم زنعمت تو هر چیز اکنون هستم بآید محتاج ونیز مرتبت بخم روز
ازماه شاهنامه همی رفت سوی سیاوش گرد بگاه سپندار در روز ارد اروند بالفتح
فر وزیبایی ومهتری واورند واورنگ بمعنی مترادف اند ونام کوهی بزرگ که سنگی هم در ان
جانب مغرب ودر عجایب البلدان مرقوم است که برین کوه یک فصل شلالت بود بر قله رستان باشد
ودر صنع ربیع ودرد امتناع تابستان وهمان اروند گور شاهنامه اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان لمعه اوند گشت چشم نادرند واز نوت نشین فراز دورق
گرفت باورت ازند بفتحتین با زاء فارسی همان ازند محمود اسپند بالکسر با بای فارسی
سپند نیز با ده همزه اسب وفرزین یعنی بطرح مهره اسب وفرزین شطرنج باز دو بازی بسر
بستان گدایی که بر شیر زین نهد ابوزید را اسب وفرزین نهد اسپید بکسر همزه که
سفید نیز درین لغت است استخوان رند بضم وبفتح را ابرند وآن مرغی است که جانور را بیازارد چون
گرسنه شود استخوان سوده وپوسیده را بمنقار گرفته در هوا برد واز آنجا فرود اندازد اگر شکند بخورد
والا نه وبر هر که سایه او افتد پادشاه شود واز استخوان رنگ نیز گویند بتازیش هما خوانند
اسکندر آباد نام شهریست بسر حد جنوب آباد کرده ذوالقرنین اشتاد ششم روز از ماه

اشتود دوم روز از فوردیان بالضم بزاء موقوف پنج روز از آخر آبان ماه آفتاب در عقرب
بود وآن روز روز جشن مغان است بتازیش فوردیان گویند اقتاد بالضم ضد ربحانت
ونیز بمعنی دور شده آید واوفتاد ونیز بامد واو بمعنی تمامست بضم یکم واز بندگی بیضع واحدی
وامیر شهاب هم بضم بمعنی تمامست سپاهانی کز زلف دلبران بر ترت از فتنه از چشم نکوان افتاد
افند وافنده کلا هما بالفتح شگفت بتازیش عجب گویند افرند همان اروند بمعنی بخت
لمعه افرند تو مدار دوا ورند تو کسی کز حبه بخت شاه وی از خنده واز خجند اکر جند
یعنی هرچند الوند بالفتح نام کوهیست شاخ امرود با واو فارسی نام میوهست در ملک بالا
واز امرود نیز گویند تاج ماثر شاخ امرود کوهی وامرود دسته کرده بای طنبور انارودی
یعنی درخت اناری که در کوه بیستون در کنفستان جنان بود که جون فرهاد در آخر شیرین بیدو غ پیشه
تیشه که بر دست داشته بسر خود زده دسته آن از جوب انار بود بخون آلوده گشته وبقدرت
حق تعالی از آن دسته درخت اناری رسته گویند آن درخت هنوز هست وبار میکرد ومیوه آن سرخ
میباشد ودرون آن هیج دانه نبود بلکه میانه آن جون دل عاشقان سوخته باشد اند بالفتح عدد
مجهول از سه تا ده بتازیش نیز گویند وبعضی سنگ درشماره اینند مترادف است الوزبی
کرده صفا خراسان کرده نرا درگاه تو اند سال یعنی تبانی اندر خورد لایق وزیبا از در واندر
خور وخوراء ودرخورد ودرخور وبزد وشایان وفراخور مترادف اینانند اندر خورد زبید انگزد
بالفتح باکاف فارسی مضموم انگوزه دانرا ومادة هنیز گویند بهندش هینک خوانند هفت یکی
خواجه چنین چون نافه بار کند سنگ دانه انگوزه حصار کند اورمزد بالضم با زاء موقوف ستاره
سیاره درآسمان ششتم که قاضی فلکست وخانه در برج قوس وحوت دارد واقلیم دوم که آن بلاد
چین است بدو منسوبست ومنجمان سعد اکبرش خوانند واورا اورمزد وزاوش وهرمز ودهرمز
نیز گویند بتازیش مشتری نامند وهندی برهسپت خوانند ودر لسان الشعرا بواو فارسی

مسیح هست و نیز اول روز پارسیان است از ماه و یازدهم و روز دوم و هرمز و هرمز نیز گویند لجامعه
امیدون که در فرود گل و لاله بشکفد کویی که ابر هرمز دگشت از فلک سیم اوزیح بالضم قضاع دوستی اولاد
بادال فارسی نام دیوی که رستم برا و هفتخوان شنیده و او رستم را رهبری کرده و جایی که نکاه دشمن بسته بود
برده و مقام دیو سپید نموده بعد کشتن دیو سپید و پادشاه مازندران رستم او را پادشاهی مازندران
داده ایزد بالفتح اول دوزده از فوردمان ایزد نام خداوند تعالی بپارسی زبان و نیز ایام را نیز
گویند ایمد بوزن گنبد و همان امید است که گذشت ایمن باد یعنی تعالم ایمن اقبال محفوظ سند اغولی از
داد و دوست پناه خدا ایمن باد و دوست الترکی اند بالفتح همان اند افرسکی الله بالفتح سوگند
[illegible] سوری تا بود سوگند را در لفظ ترکی نام اند ایود بضم یکم و فتح دوم از فصل نونی الذال
اسپندارمذ بالکسر بدار موقوف مدت ماندن آفتاب در برج حوت فارسیان که ماه شمرند
و اسپند و اسفندارمذ ماه و نامند وانرا اسپندار و اسفندار نیز گویند و هنتش بیکی نامند اوستاد
با دال فارسی سین موقوف فارسیان استاد گویند نیز بادوت داد لجامعه الحمه سبحانک [illegible]
سجو باقل الکن است اوستاد و شاه عالم ذو الکرم عاقل [illegible] است اسفندارمذ همان اسپندار
مذکور فصل فی الرا آب خضر یعنی آب حیات لجامعه دلکت توسر غیب مغفر
در لفظ تو آب خضر مدغم البخور بالبار موقوف و البنخور کلا هما بادال مهمله ترجمه ورد و عطر
سپاه [illegible] ایک [illegible] مذکره در روز [illegible] بزغاله از دو ماه [illegible] آبخور کند ایضا
سرکی باز سر است توسایه فکند کبک و شاهین بهم آیند سوی آبخور [illegible] خاکی
تا قیم [illegible] بعضب آبخور دارد و آبگیر بابار موقوف کاف فارسی شیبی که در ان آب باران فراهم
آید وانرا آبگیر وابدان [illegible] نیز گویند آب نار یعنی شراب ظهیر [illegible] نظام [illegible]
[illegible] او آب [illegible] خورده [illegible] آتش تر یعنی شراب انگوری و شراب تیز همائی [illegible]
چو در آتش [illegible] آتشی زن آب خنک لجامعه همت [illegible]

زین دیده و زبان رخان برافروز آخور آخور بادال فارسی علف گاه ستوران و جای بستن آب
خوردن انسان وانرا آکنده نیز گویند تبار زش اصطبل خوانند انوری صحن دهلیز سرا پرده او حسفنیت
اشهب ادهم کرد آخر او لبل و بنهاد ه آخر یعنی آخور کرد سنائی این ادبای خوش [illegible] تازی [illegible]
تا چند بسته باشد بر آخور حمیر ه حمیر جمع حمار است آذار مدت ماندن آفتاب در برج حوت
که رومیان یکماه شمرند و آذار ماه گویند و هنتش حیتر نامند سعدی این مینوز اول آذار جبال [illegible] افروخت
باشد خیمه زند در کشت بستان و ابار سلمان آذار بیرد آب زنخ آذر [illegible] وزد سرد و دامان
وادی جانرا آذر آتش و مدت ماندن آفتاب در برج قوس که فارسیان یکماه دانند و آذر ماه خوانند
و هنتش بوس گویند و این از ماه خزانست سلمان با عود تشکر ارچه عارد فرابه
دایم باد خلق تو با او بر آذرست جلی خطاب با ذبیت ز تو بباغ گرد و گرفته باذر
ز تو بباغ گرد و شکفته بنیان خور آذر سهر جو مجمر بود ه در دو جان خصم تو مجمر بود
آذر نام بدر ابرهیم علیه السلام که تارخ نام داشت و او بت تراش بود و نیز کرمی طبع آذرون
حریص اند [illegible] مثل [illegible] سپاهانی ه و [illegible] تیر جانان بازمانده از [illegible] هیبت
اگر نه بجگر گوشه [illegible] آذر در شاهنامه از بی خون خوردن اعدا [illegible] تیغ [illegible] باد
آذیر بازار فارسی همان آژیر و آماده کردن لشکر و هوشیار و غلبه و بانگ زدن و [illegible]
و زیرک شاهنامه سپه را بیارای و آژیر باش ه شب و روز با ترکش و تیر باش استر
باسین موقوف ضد ماده لجامعه [illegible] خلق خدم بر اطلس پوش بی معنی ه [illegible]
تا قم استر دارد ه [illegible] آشناگر با کاف فارسی و آشناور کلا هما با شین موقوف آشنا
کننده در آب مرد و لغت مرکب اند و شناگر و شناور بحذف همزه نیز آمده است آغار زمین نم
در آب در رفته و بگل سرشته بود و زمین نمناک و سرشت آغار مقصور نیز آمده آفریدگار
بادال موقوف و کاف پارسی پدید آرنده همه موجودات جل جلاله و اظهار اعراب دال غلط است

جامعه

اکور بکاف و واو فارسی خشت پخته و در لسان الشعرا بروزن ناموز مصحح است امار ترجمهٔ
حساب و آوار و اوار و آواره و اماره و اره مترادف این اند امارگر بازاء موقوف و کاف فارسی
و امارهگر با کاف فارسی محاسب و نویسنده و هر دو لغت مقصور نیز آمده اند اموزگار
با واو و کاف فارسی بفصل با موقوف شاگرد و پند پذیر و معلم و آموزنده اور بیاد و هد یعنی
بمعنی دوم مرکب مستعمل است چون داور و هنگ آور زبان و هد آور کنی و کیس و منده و ناک و دار و دو
مترادف اند و در استعمال هم قبالهٔ یک وجود داند امارات جامه که در ریسمان تپیده و بجامه باشد
مانند ما سفت … پیاجه نجات بنگشتی جاده شویم * بخون خوی امار و اوه شویم سپاهان
تاب … و دیگر زرکمان پشت و تکوت * انان … بخون عدوش داده امار اهنگ یعنی … بحث دل
اهنون بر بوزن صابون کرتعاب ابد شهر نام روی است و نام شهری ابر بالفتح مرد ابوزر جمهر
با جیم موقوف وزیر نوشیروان و بزرجمهر در این لغت ا اثیر کره ناری که عنصر اعلی عناصر اربعه است
اختر فال نیک و ستاره و منزل از منازل ماه و بمعنی علم و رایت و طالع هم آمده و نیز نام فرشته ایست
امین کوی انوری … دم قهرت اگر قضا بزند * عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر
بهیچ دارو تریک بر نیارد خواب * زخاک حبس که با واز صور در محشر شاهنامه بتازیکه یا نیز دو سیاه
جو نزدکان ببینند اختر راه * حبس گفت موبدان که این اختریست * که نزد یران بدان اندریست
نکو دختران دان که دختر نه نیست * چو دختر بود روشن اختر بهیست بدر شاشی زهی صبح جهت را
دو اختر در دو ماه نو … عذارت را و نقاله در دو نیلوفر روزی که سر برارد شب از کنار ما
برزدی بدر یعنی علمان نیز اختر اخگر بالفتح انگشت سوزان و افروخته و از زگال و بجای زگال
و سگار نیز گویند ار بالفتح اگر یعنی با که برای عطف است نیز آید و اگر از برای عطف آمده
است نیز مختصر اره که بدان درخت که چوب پاره کنند شاهنامه ستمکار خوانیش ار دادگر
خردمند خوانیش ار بی هنر * به یزدان که او داد آئین و فر * هنرمند دانیش آئین و فر

جو … نیاید … یانش … که بر هم … بیانش برنده اردشیر بادال موقوف نام بادشاه
ایران زمین پسر اسفندیار و او را بهمن نیز نام بود و همو همای دختر خویش را بحکم دین آتش پرستی
در حبالهٔ خویش آورده و داراب را از همای آورده ازده گر با کاف فارسی و زن … گر
اندیشی کرد ازبر بالفتح یاد و زبر و هموز مترادف است بانذکش حفظ گویند سلمان
ماجرا قطره افتاده را … یکی جون آب گرده ابر از بر هر در بحر عمان می برد ازدر همان اندر خورد
که گذشت لامعی بکهیان توی ازدر … کم … بیس روم جرم ایضا
گر از درت روم اگر از درت ایم * هم از درتو نالد بکوه و درم رسید اژدر بازای فارسی
مار زو بزرگ در غایت شهرت که از اژدرها و اژدها و بر عمان نیز گویند … بمعنی ثعبان
خوانند ازیاد مبر با جار موقوف یعنی فراموش مکن اسفندیار با بای فارسی و دال موقوف نام
پسر گشتاسب شاه که بر راه هفت خوان رفته و در روئین دز را فتح کرده و ارجاسب شاه را کشته
و خواهران خود را بند ارجاسپ شاه بودند خلاص داده و در شاهنامه است که او روئین تن
بود قاما موخران دیگر گفته اند که بر و تعویذ زردشت بود بناء علیه زخم تیغ و امثال آن بر و کار گر نمی
آخر الامر هم در حیات پدرش رستم او را بتیر دوشاخه در دو دیده اوز ده کشته و او را اسفندیار
و سپندیار و سفندیار نیز گویند و اوحد الدین انوری در یک قطعه یاد سفند آورده تاج الشعر
روئین شده است چون تن اسفندیار خاک * تا همچو رستمت بزه باد در کمان استر بجهت ادیان
که از خر زاده شود و این موضع فرعونت که آن خر خر را بره دیان جهانیده و برهان بطلان خویش
جسته و این سجع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی عراقین با تعل زرست فرخ استر
با مهره لعل کردن خر … واهی یعنی بخت تو اگر سر سبز باکند * سودی نیابی کی
ز استرک شتری اسفید ماه … از اسفندار جون سپند طبی همان اسفندار مذ که گذشت و بنجم روز از
ماه که آنرا اسفندارمذ روز گویند اسفیدار همان اسفندار اسکداد بفتح کاف و ضم سوم و قبل … بهم

الامعی که او را بهر فرسنگ اسب و توشه مهیا دارند تا چون از زین اسب فرود آید بر آن بر نشیند **اسکندر**
بالکسر نام پادشاه روم اقلیم فتح کرده بعضی گویند که پیغامبر بود و بعضی گفته اند که ولی بود و حکیم بس
دبیگ در روایت فرشته بود و در شاهنامه مرقوم است که داراب شاه بن بهمن که او را دارا اکبر
گفتندی در ولایت روم سواری کرد و چون فیلقوس که قیصر روم بود طاقت مقاومت نداشت
خراج داد و داراب دختر فیلقوس را که ناهید نام داشت خواسته شبی داراب با ناهید بیکجا
بوده ناگاه بوی بخار از دهانش شنید طبعش بغایت متنفر و مکدر شده ناهید را بخانه فیلقوس
فرستاد و ناهید از داراب حمل داشت در حالت غضب اظهار کردن مصلحت ندید چون بخانه پدر
رفت اسکندروس نام داروئیست بسبب دفع بخار بکار بسته عدد چند که بوی بخار دفع شده
و بسر آورده هر چه بوی بخار رفت باسکندروس دفع شده ناهید آن پسر را اسکندر نام نهاده و بعضی
گفته اند که اسکندروس نام مادر اوست فیلقوس است و اسکندر فیلقوس گفته و بندگی خواجه لطائف
در اقبال نامه آورده که یک روایت برین نظم هست که فیلقوس روزی بشکار رفته بود
اسکندر را مادرش بود بعد وضع حمل در خرابه افکنده بود و مرده فیلقوس او را یافته بخانه
آورد و طریقه پسر پرورده و اسکندر نام داشته اما مختار بندگی خواجه روایت سیوم است که
اسکندر پسر فیلقوس است تمام ولایت شرق و غرب سکندر در گرفته به حکمت رسته
و سیاحت کرده و حضرت و شاعران در آینه سکندری آورده که افزون از پانصد سال پادشاهی کرده
و بندگی خواجه آورده اند که عمرش دو قرن بوده است ذو القرنین و سکندر نیز گویند **آینه سکندری**
در وقایع گمان ها و شمار اندازه‌ات نوشتند و بین سال گوید چنانچه ز عمری کزان کوته اندک بود
ره فتح آفاق در سنگ بود . چنین خوانده‌ام از قصه‌های او . که پانصد فزون بود دوران او
و قبل دو سکندر بوده اند و دومین اسکندر سلوقوس بوده است **اسیر** دستگیر کرده و این لغت
تازی است **انوری** . دشمنان نان حضرت راهی همی خواب . مرگ را دستار در گردن همی آرد اسیر

ساکنان عالم کون و فساد ازوی نفیر . گفتم این چه گفته‌ای درش صاحب کرده آه . **اشتر خار**
درختیست خاردار که اشتر رغبت تمام کرده اند و از خار او مانند شهد شیره بدر آید و آن شیره را گزانگبین
گویند و آن را اشترخار بحذف همزه و کره نیز گویند و جمعی آن را جواسه نیز گفته و در فرهنگ نام مرقوم
فاما چنان معلوم میشود که جواسه نباشد زیرا که از خار جواسه شیره بدر نمی آید **اصطخر** بالکسر نام
اصطخر در ایران زمین تختگاه دارا بن داراب بود **اغار** همان آغار ممدود و **اغیار** یعنی دشمنان
و مخالفان محبوب **انده** بالفتح خواهرزاده و برادرزاده **افراد** بالفتح آلت چیزی و فراد
بحذف همزه نیز آمده است **افسار** بالفتح بر لجه اسپان می بندد و فسار بی همزه نیز آمده
خاقانی . ز افسار زرش افسر فرستم . بکرم از زر و یاقوت حمرا . حمیر عابد است یعنی علیه
السلام **افسر** بالفتح تاج **انوری** . بزرگوارا دریا دلا خداوندا . تو آن سپهر سریرست آفتاب افسر
معنی آنست ای ممدوح تراکه فلک تخت است و خورشید تاج و یا سریر تو آسمان است و دیهیم مهر
افشار بالفتح برنده و ریزنده و بمعنی . **پیاله در وی کند** . بجر ... آهن که وه راه بنشین
برق آتش بارد و باران آب افشار **افگار** بالفتح با کاف فارسی ریش که درشت جا را از گزش
بار کشیدن افتد و فگار بحذف همزه نیز آمده **تاج ماثر** . لب از تنازدی که افگار شود
چون سخن راه کند بر دوست **اکار** بر وزن خمار باغبان که نیبش گویند **اکر**
با کاف فارسی همان اگر و معنی سابق که بحذف همزه نیز است **اکسیر** بالکسر داروی کیمیا که بدان
زر و نقره شود **ملا جامی** . ز اکسیر خبر تست بدست من آن قدر . کز روی چو خاک همی از خاک زر کنم
الله اکبر کوهیست در شیراز که بر او اطلاق کنند و از وی چشمه لطیف بیرون آمده است که کناره رکن آباد
جاریست **حافظ فرماید** . فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست . تا آب ما که منبعش الله اکبر است
امار بالفتح همان امار ممدود و **امارگر** بار او موقوف و **اماره گیر** همان امارگیر ممدود **انار**
بالفتح میوه در غایت شهره و نار بحذف همزه نیز گویند **انبر** بفتح یکم و ضم سیوم آلتی است آهنین

که آهنگران آهن گرم بدان گیرند تازیش کلوب و هندش سنداسی خوانند انجیر بوزن انجیر برگ
وگل تر و خشک انجیر بالفتح نام میوه‌ایست و انجیر وزیری جنسی از آنست اندایگر باکاف
فارسی کاهگل کننده اندرخور باواو معدوله همان اندرخور که گذشت انگار بالفتح باکاف فارسی
تصور کردن و تصور کننده و تصور کن انگور باکاف فارسی معروف و آن بانواع است نام اجناس
آن مجری و خایه غلامان و شفتالی ادبار بالفتح خانه نشانه تو مضری نفس خود شمار آن یکی
که منسوب نفت از نامه غم ادبار اورمزد اردشیر باواو و یای فارسی و بارای یکم و دال دوم موقوف
نام شهریست انم بانوذی هند سک در عهد سلطان و بنا شده بود ایار بالفتح مدت
ماندن آفتاب در برج ثور که هندش جیتهه گویند لی معه بادی بحکم تو در افواه دنیال و ایار
کم بیو شد در عروس [illegible] ایدر بالفتح و الکسر اینجا و اکنون و الیک ایرمانخورد
حرف سوم موقوف باواو معدوله ای حسرت خورده قبل [illegible] فارسی ایم آن آلت آهنی که بدان کرن
و کدیوان زمین را بدان شیار کنند و آن را از جهت دائم سیار و شیار و کار آهن نیز گویند و
هندی نهال نامند الترکی قسنقر باکاف موقوف ضم سین و قاف دوم شکره سپید ترکان
و علامان را نیز نام [illegible] شاه طغان [illegible] در غلام [illegible] کین [illegible] سنقری کند که آق سنقری
اجر بالضم بازار ارد بالضم اسب [illegible] ارقر [illegible] اشتر بکسر یکم و فتح دوم درون اغار
درخت اغز بفتح یکم و کسر دوم [illegible] الکسر بفتح یکم و ضم سوم [illegible] البر
[illegible] اتغر بضم یکم و فتح سوم [illegible] اوجار بازار اود بالضم مقام اوشر بالضم [illegible]
اوشنسم [illegible] اوکر بالفتح یوم ایلمدر [illegible] والله اعلم فصل فی الذال الذال
آب خیز [illegible] موقوف [illegible] یعنی موج آب [illegible] آب [illegible] آب [illegible] گویند
آذ خواهش سخت که تازیش حرص خوانند [illegible] محمود [illegible] دنیا و
سیاه کاری [illegible] آتش کسی [illegible] جون [illegible] آتش آذ

و اینه چو در را گفتم که خواهی ضرع کف باری از گورا نیست امکان قیام کار زمانه قبت شده از
گفتگو که این زمان بحر غنی است مطلق آز که تو انگریست و نیز نام شهریست انخاز
تخت تبارزیش ابتدا خوانند انجار نام موضعی که اکثر سالکانش مغانند اتسز بفتح یکم و کسر سوم
نام پادشاه خوارزم ممدوح مولانا رشید وطواط فخری هم در عهد او بود اختر سبز یعنی ستاره
سعد و فال سعد ارز بالفتح قدر و عظمت و بها که تازیش قیمت خوانند شاهنامه نه در مانده کنون
زبان و نیز ارزه نشیش ندارد بدین مرزارز دران شهر توران یکی مرز بود که پیران در آن
شهر با ارز بود امیز بالفتح قلعی خوب تازیش رصاص خوانند شرفنامه نرم گفتار بازیر دست
که الماس از زیر گرد و شکست ارنواز نام زن ضحاک که چون فریدون ضحاک را کشت ارنواز را
که خواهر جمشید بود در حباله خویش آورده اسپروز بالکسر با یای و واو فارسی نام کوهی
شاهنامه همی گفت کاوس لشکر فروز بردگاه برش کوه اسپروز اشترغاز گیاهیست که از بیخ او
انجار سازند و شترغاز بحذف همزه نیز گویند ظهیر [illegible] ز حاسدان اشترزدل [illegible] جسم
که بنشکر [illegible] بیخ اشترغاز افراز بالفتح بلندی و بلند کن و بلند کننده و فراز بحذف همزه
نیز آید لی معه از افراز چون [illegible] نه بیند [illegible] آید نه مهر افروز باواو فارسی
روشن کردن و روشن کننده و روشن کن جامعه بر افروز از ایوان مجلس جام
که دارد که ابر در تو رخام البرز بالفتح نام کوهیست شایع و بعضی گویند میان هندوستان
و ترکستان است و نیز نام پهلوانی الدکز بالفتح شریکی هنباز مترادف اینست بستان
تمو دشمن تیغ زن بر درست که انباز دشمن بشهر اندرست ظهیر خطاب خسرو انجم کنون کرد انند
که مصلحت بود خسروی با انباز انجاز نام ولایتی از ترکستان نیز پادشاه [illegible] گمان تا بجای
همه مغانند انداز امر از انداختن و انداز نده سبانامه بر آب حشمش رحمت کن و نیز آتش
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز اندرز بالفتح وصیت و نصیحت اندوز باواو فارسی پیدا کن و جمع

و جمع کن و وصل کننده و جمع کننده انگز بفتح یکم و ضم و سیوم فارسی انگبین بید تاج ما درخت بیکی
تو گویی که طور است و موسی جهان ⁂ بجای عصا انگزی مار پیکر اورمز با را موقوف اورمزد
که در فصل حال گذشته و قیل با واو فارسی شاهنامه کهین بنده تو بود اورمز
که تو چون شبانی جهانی چو بز اهواز بالفتح نام شهری در خوزستان که هوای بد دارد هر که سالی
در آنجا مقام کند در عقل خود نقصان یابد کذا فی عجایب البلدان و قیل نام ولایتیست سوزنی
نه دیر باید تا نزد تو خراج آرند ⁂ ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز ایاز بالفتح غلام سلطان محمود
سبکتگین انار الله برهانه که معشوق او بود و در منطق الطیر ایاز را ایاس نیز مرقوم است ایام
العجوز صفت روزیست سه روز از آخر ماه شباط و چهار روز از اول ماه آذار و این لغت تازیست
انگز باکاف فارسی نام پادشاهی از آن خوارزم ایلدگز باکاف فارسی همان الدکز اترک
اجز بضمتین ارزان بها اردسز بالکسر بی هنر ارز بضمتین بوزی ابدسز بکسرتین
دریغ اسغنر بفتح یکم و کسر دوم هیچکاری اسگز بفتح یکم و سیوم بی اصل اغز دهان اکز
بضمتین کاوخی اتسز بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بی شرم ایز بالکسر جو اصل البسز
بالکسر خراب فصل فی الزاء الفارسی ابیز نام دارو بیست که از ابوی در آن
نیز خوانند و نیز شرار آتش فصل السین ابس نام شهری آبنوس بابا موقوف چوبیست سیاه
که از درخت میفتد میشود تازیش نیز آبنوس گویند شاهنامه تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
بیاید جابر بیاز و سندروس آس امروز و سپاه آرد کردن غله در عجایب البلدان مرقوم است
آس ریحانیست مبارک خوشبوی و گویند عصای موسی علیه السلم از درخت آس بود و در روم در
از آس در عالم از آن بزرگتر درخت نیست در بهار شکوفه آرد هر که ببوید بخسبد احتلام یابد و نیز
نام ریحانیست اخترماس یعنی نجم ادریس نام پیغامبر علیه السلم سمی بکثرة درسه اراس
بضمتین نام رودی کنار تفلیس بگذرد و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانیست ا

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ⁂ بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس ارسطاطالیس
بالفتح نام حکیمی که پدر او نقوماجس نام داشت و استاد ذوالقرنین بود و ارسطاطالیس وزیر و نایب
ملک سکندر بود و نیز نام شهری که ارسطاطالیس بنام خویش آبادان کرده بود و از ارسطو و ارسطوی
نیز گویند اسپریس بالکسر با یا و را و یا و فارسی میدان و قیل بکسر سیوم شاهنامه زنخ شانه‌ی در
اسپریس ⁂ سیاووش نکرد ایچ برکس نکس اسکندروس بالکسر نام پسر اسکندر که از دختر
بت دارا متولد شد و قیل نام مادر اسکندر و گویند که نام رستنی که برای دفع بخار بکار برند و آنرا
سکندر نیز گویند و جهان تباع است که اسکندروس رومیان سیر را گویند اشکبوس
باکاف موقوف و واو فارسی نام مبارز کشانی که بمدد افراسیاب آمده و افراسیابش بیاری ایران
سرلشکر خویش با طوس بن نوذر شاه که سرلشکر ایرانیان بجنگ بود فرستاده چون اشکبوس بمیدان
آمده رهام بن گودرز در میدان رفته چون مبارزت با اشکبوس بس نیامده از پیش او گریخته
اسب رستم کوفته راه بود بنا بر علیه رستم پیاده در میدان آمده و بزخم تیر اشکبوس کشته
شاهنامه بزد تیر بر سینه اشکبوس ⁂ سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده ⁂ فلک گفت احسنت و مه گفت زه اطلس نام جامه ابریشمین
در غایت شهرتست افسوس با واو فارسی سخن و دریغ که بتازی حسرت خوانند و فسوس
بحذف همزه نیز آمده است و نیز افسوس نام مدینه که پادشاه از او دقیانوس الجبار گفته‌اند
حافظ فرماید زگیسوی تو عنبر جوی دلی افسوس کنان ⁂ نسیم دوش بجالین من آهو بیت
اقلیدس بضم همزه و کسر دال نام کتابی در علم حکمت بنام مصنف میخوانند و این سماع است
از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و از شیخ واحدی بکسر همزه و فتح دال مرویست و معنی آن
کتاب هندسه میگفت چه بزبان اقلی کلید و دس هندسه را گویند جامع قدرت بدرست
اندازه نیارد و بکدمی ⁂ در هزاران سال صد چون صاحب اقلیدسی الکوس با واو فارسی نام

مبارز تورانی که رستم او را کشته الماس نام گوهری نفیس که جز بارزیز نشکند ومعدن او
ظلمات است وطبع وی سرد وخشک در چهارم چون درد دندانش کم شود دندان بشکند کذا فی عجائب
البلدان وجنسی است از پولاد قیمتی گوهردار وبمعنی تیغ هم آمده ونیز آبگینه را گویند ظهیر
همین بس است که الماس خاطرم از وی ؛ چو خنجر ملک الشرق بر زبان گوهر انوری فرماید
از لعل حجاب سازد الماس ؛ رخساره همچو گوهر یار را فالی نظم رخساره همچو گوهر یار را
الماس بخون ملطخ گردند تاج مآثر ز بیم چهره الماس رنگ شمشیرش ؛ بدان دیار نماند مخالفان
دیار ما بالدار دیار ای احد الیاس نام یار خضر علیهما السلام ونام پادشاه جزر اندلس بضم یکم
سیوم وچهارم شهریست عظیم بحدود مغرب واز اقرطبیت نیز گویند ونیز اندلس نام جزیره
بالای کوهی کذا فی عجائب البلدان انکیس نام شکل دوازدهم علم رمل اوس رومیان
ایمیر را گویند اویس بضم یکم وفتح دوم نام ولی که از قرن بود رضی الله عنه ونیز نام پادشاهی
که ممدوح سلمان بود وگرگ را نیز گویند ایاس بالفتح همان ایاز منطق الطیر
گر تو مرد طالبی وحق شناس ؛ بندگی کردن بیاموز از ایاس ؛ گوی اگرچه زخم دارد بیقیاس
در پی او میرود آخر ایاس الترکی اس قاقم که از موی نیست وخوردنی آس
بالضم عقل فصل فی الشین باش با وقف آب یعنی کثیر النفع
باشش آتش معروف وقوت هاضمه واشتها ونور ورونق ورواج کار وگرانی زجها
سلمان دل عدوی تو پنداشت آتش آهن وسنگ ؛ از آن در آتش وآبست خفته ماهی
آذرخش آتش آسمانی که تبارش صاعقه خوانند آذیش بایاء فارسی آتش انوری
گر کند خاک آستان تو حکم ؛ تخته چوبها شود آذیش ارتش نام سلاحدار طهماسب پادشاه
ایران زمین که تیر حکمت ثابت کرده بود ونیز نام سپهدار کیقباد برادر گشتاسب که او را
کی ارس گفتندی تاج مآثر یکی به تیر فکندند آسمان آرش بتو ؛ یکی بعیبه نهادن نشان رستم زر

اغالش نام شورش وکسی را بر شوراندن بچیزی واغالش مقصور نیز آمده است آغوش واو
فارسی واکوش باکاف نیز فارسی کنار وبر مترادف است الایش عیب وخیانت والودگی
اختر دانش یعنی مشتری وعطارد وهمان دانش باضافه بیانی ارش بفتحتین مسافه دو دست
چون فراز کنند وبازو ورش بحذف همزه نیز آمده است اقبال نامه سنانش کمی نیزه سنی ارش
تاب جگر یافته پرورش ارغندش بفتح یکم وسیوم وچهارم نام حکیمی که انیس وجلیس سکندر بود
ارزنکوش یعنی بندگی وچفتکاری وفرمان برداری بطوع ورغبت هرچه تمامتر چون کرشتی
نیست واو نیز زلف تو سلمان سرکشی نیست چو زلف تو واو نیز خوبست ؛ ارزنکوش بعشق دارد کو
لالی سخنش گوهر بستان کوش ؛ غلام حلقه بگوش بسته لولو عدنش اسس بالفتح او داو حافظ
بیجاده شیر هنوز از لب شکرخنش ؛ گرچه در شیوه گری سر فرقه اشش قابلیت اندابش بالفتح باکاف
فارسی بر آوردن دیوار الکنش الکنش کاه گل کردن اغالش بالفتح شیوه همان اغالش ممدود
اوش بالضم شهریست میان ماوراء النهر وترکستان کذا فی عجائب البلدان الترکی ادش
بفتحتین هم نام ارقش بفتح یکم وکسر سیوم گلم رنگدان اش بالضم آتش اکدش بکسر یکم وسیوم آن ترک
که پدر یا مادرش هندو بود وان اسب که از طرفی ترکی بود واز طرفی تازی نظامی
نظامی اکدش خوبست نشین است ؛ که نیمی سرکه نیمی انگبینست آسمان باغ نرگس چاشنی راستی بر سر
بعهد اکدش چشم تو کلاه نهاد اکش بضمتین بسیار الش بضمتین نحس الغش
بالضم دعا رنگ قرعش ضد اند اودش بضم یکم وسیوم جنگ اوزبش بالضم جان وتن وکم
ایش بکسر یکم وفتح دوم یار ایکدش همان اکدش فصل فی العین اجتماع نام شکل چهارم
علم رمل از توکش ید فقاع یعنی از تو مفاخرت کند فصل فی الغین ابغ بضم ادروغ باواو
فارسی بادی از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیزی گوارا آید واز برآید واز اجل وروغ ورکف
اروغ نیز گویند شرفنامه همیشه مرد بسیار خوار ؛ در اروغ بد باشد از ناگوار

انوری ۔ زامتلا معده بیارد بد و صد کوزه فقاع . گر کسی نان خورد و بر در شش آروغ زند
سنائی ۔ گیرد چو صبح آروغ تو از قرص آفتاب . از آنکه تو بخوان کرم میهمان کسی
لامعی ۔ معده حرص بیارد دایما آروغ نها . هرکه بر خوان سخاوش نگرد مهمان بود
ارغ وازوغ ۔ ایخ از درخت خرما ببرند و قبل کلها بماند بازا. فارسی ازیغ باپای فارسی
سردی که از کسی در دل افتد امرغ بفتح و ضم میم قدر و قیمت ایج مترادف اینست امیغ بپای
فارسی ابرش و امیخته اشترمرغ جانوری است که پر دارد و پایش چون پای شتر باشد
آتش را خورد (از اشتر گاو و پلنگ شتر گاو پلنگ و شتر گاو دیبتر گویند) بتازیش نعامه خوانند
اطفال باغ یعنی سبزه و نباتات و نهال نورسته و شاخهای نوخیز اناغ بالفتح چون دو زن
در حباله یکمرد باشند هر یکی مر دیگری را اناغ بود وانرا بناخ و بیخ دوپسنی نیز گویند و هند
سوکن نامند الجوغ بالفتح بکنج اندام و گرفته روی و گرفته و رنجیده و الجوخ مترادف این
است الترکیه ایغ بفتح یکم و کسر دوم زن حامله ایرغ بالفتح پاک اسغنغ بفتح یکم و کسر
دوم و چهارم سیم کاک لغ بالفتح دام زنده اغرغ بفتح یکم و کسر سوم درد مند الاغ
بالضم آنکه برای او اسب و توشه مهیا دارند تا بجایی که نامزد بود زود برسد و نیز اسب را گویند
والاغ مترادف است منصور سنزد که جایزه این قصیده غرا . بیابم از تو زر و جامه و غلام والاغ
الغ بفتح یکم و کسر دوم غزای نامرد الغ بضمتین بزرگ اوتاغ خرگاه ایاغ بالفتح
کاسه و ایاق نیز خوانند و این سماعیست از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی خواجه حافظ
بجز خرام و بکیر سر تخت گل که لاله . ندیم شاه شد که بکف ایاغ دارد فصل الفا آصف
نام وزیر سلیمان علیه السلام و وی یکی از علمای بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت سنائی
عنده علم بباید صفت آصف باشد . آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد خواجو فرماید
سلیمانی و لی دیوان بدیوان تو بدگاه . نگوید ما بگنده آصف صفت دیوان دیوا لامعی

جو اصف مشهرت بآصف زده . که در رای طعنه بر آصف زده اسپ صف باپای فارسی همان
است که پیش گذشت اسقف بضم یکم قاضی ترسایان و مهتر ایشان و زاهد و جشوا و سقف بحذف
همزه نیز آمده است فصل القاف ازرق نام یکی از خطوط جام جهان نمای که از اجام جم نیز گویند و
بمعنی کبود تازی است خاقانی . باده در جام تا خط ازرق . سغبه در بحر اخضر اند از دو
فلک خط ازرق بجام تو باد . همان ابلق چرخ رام تو باد امیر صاحب دلق
یعنی امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام . ایداق بالفتح نام شهریست و نیز نام درختی کذا فی عجایب
البلدان الترکیه اباق کاسه و ایاغ نیز خوانند خواجو . خوش ایاق او که بر لب مینهد بجود روح
جان جب می آیدم از حسرت ایاق او اخشاق بالضم لنگ ارتق بکسر یکم و سوم زیاده ارتوق بالفتح
پای ارتق بکسر یکم و فتح دوم دور و بفتح یکم و کسر دوم لاغر ارماق زدن اشتق بضم یکم و
سوم شتا لنگ اشلاق بالفتح نشستنگاه سلاطین در زمستان اغلق بضم یکم و کسر سوم شتا
لنگ اغلق بضم یکم و سوم نر غاله آق بالفتح سپید الاقتق بکسر یکم و ضم سوم و حرکه
الاق بالضم همان الاغ الناقوق والطاق نام ولایتهای ترکان انق بفتحتین ذات
اوجق دیگران ایاق بالفتح همان ایاغ که گذشت ایرق بالفتح دیگر ایق بفتحتین پای
ایماق بالفتح نشستنگاه ملوک بتابستان فصل الکاف ابخنگ یعنی پیاله ایکه بروری
وابی مجرو بی ماکولات سماعی ترین چو در آتش الماتا و مشک . دم از آتش ترزن و آب خشک
بدر شاشی . چون روز سوی تو ای از دو چشمه خورد . در آب خشک ما را بش آر آتش تر
اتشک کرمکی خورد و سبز کون که شب چون اخگر تابان نماید و از اشتاب و شبچراغ نیز
گویند و نیز رحمتی در غایت شهرت که کودکان را بر روی و میمکی بدید آید ادرک یعنی جگال جوز رک
که نام میوه ایست اژبرگ باذال فارسی بارسی فقط بانک سپتوران کردک
بانون و بار موقوف و کاف اول فارسی جانوریست دراز دم در غایت شهرت و از آفتاب پر

دبو قلمون نیز گویند بتازیش حرباء و هندی کهرکت خوانند اک افت منصور عدو تو که جو هیزم
شکسته بود مدام ❊ تنور حادثه مسعود بش در اتش اک آموزناک با واو فارسی دراز موقوف
ای خداوند تعالی دقدس و معلم الک مضغوان و اشارت است بجدای ضداینک سعدی
مرگ انکه ازدهای دمانست بیچ بیچ ❊ لیکن تراجه غم که بخواب خوش اندری ❊ و بضم نون انکه که برانجام
براید و بمعنی سرب تازی اونک بازنیج را گویند هندیش جنگه نامند املک چیزی را که اینجا جو به گویند
سعدی بدستا ملک تفته کردن خمیر ❊ به از دست بر سینه پیش امیر تاج تاثر
زمین از علاقات طوفان تغیش ❊ همان خاصیت یافت کز آب اینک اتابک ادب اموز کودکان و پادشاهان
شیراز را اتابک سبب آن گویند اسعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود و شبی در حالت مستی سعد زنگی و
سه نفر دیگر را پادشاه داده بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویش اتابکی مستقیم داشته و از اد
زادگان سنجر را پادشاه میگفتند اژدهاک بالفتح بازاء فارسی نام پادشاهی که دو مار از دو کتف او
دمیده هزار سال کم یکروز ملک راند اخر الامر کاوه آهنگر خروج کرده با فریدون موافق شده ضحاک
را کشته و اورا اژیورسب و ده اک و ضحاک نیز گفتندی اسپرک بالکسر بابای فارسی رنگیست که رنگرزان
جامه سبز بدان کنند و انرا اذریونیز گویند اشک تعدی و الاغی اشک بمعنی آن جامه که بجای طفل
درو پیچند اشک قطره آب چشم بتازیش دمع نامند حافظ چندان گریستم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست اکلیل الملک نام گیاهی است که ان را ابلیک و بسته نیز
گویند اکال بالفتح فارسی الچیک نام شاهزاده است الک بجاره انجک بفتح یکم و ضم سوم
نام میوه است که لطافتی ندارد انبک بالفتح بابای فارسی بود که و باشد که دبوک و دبنک
نیز گویند خاقانی گر عاجات سطر بگردد ❊ انبک در عافیت این کریت از بها
انوری زغم جاودان باد در خواب خفت ❊ تو از بخت بیدار اندیک شادی اترکی
اونک موزه بکسر فتحتین بچه الک بفتحتین دامن انک بالفتح نان اوک بالضم نام

ادک بکسر ترین بودیم ادک بفتحتین زرد آلو ادکال بالفتح انگشت الک بکسر یکم و فتح سوم گرد
ادمک بالضم پشمینه ایست خوبتر از صوف ارنگ بکسر یکم و سیوم بیم ازیداک بضم
یکم و فتح سوم نردبان اسرک بالکسر ست اشک بکسر یکم و فتح دوم شانه در و بضم یکم و کسر دوم ابنگ
اینک اک بالکسر عنب الکسب بکسر ترین دست اوالک بفتحتین مرده الکک
بکسر یکم و دوم و چهارم دستوانه امک بفتح یکم و سیوم برنج الک بفتحتین خساره ارنگ
بفتح یکم و سوم و کسر بخشم از ان ایشان اوداک رگ جان ایرک بضم یکم و کسر دوم مرغابی ابک بکسر
رنجوری و شهر و ولایت ایک بالکسر امادان جای فصل فی الکاف الفارسی اذرنگ ازنگ
کلاغ یا سوم موقوف طلاکی تاریخ بتازیش دمار گویند و از رنگ بدال معجمه بمعنی روشن نیز امده است
شمس فخری فردغی بدید آمد انهم دو رنگ ❊ دل سنگ گشت از فروغ در سیف الدین اسفرنگی
لی ازرنگ باشد سر رنگ از عصا ❊ فرعون رنگ را زعصا آمد ازرنگ لی معه بخت یکی سیاد در
نصب چو تو باد ازرنگ ازنک با زاء فارسی شکنج رو و اندام و ازنگ مخصوص نیز آمده است
سیف الدین اسفرنگی راست شد از اثر عدل تو ایام جهانگ ❊ در جبین شمشیر از باد شفق ازنگ
ظهیر فاریابی توان شنی که از بیم سنان سر تیزت ❊ زنج سپهر جو روی سپیر پر ازنگ است
منصور فرهاد اگر زطبع روان تو رامشی یابد ❊ جبین آب کی یابد از نسیم ازنگ
استرنگ با بسین موقوف گیاهی است بجد و وجین که بصورت مردم برآید هر که انرا بکند بمیرد
عند الحاجت بکسر رسنی محکم در استرنگ می بندند و سر دوم ان رسن بمیان سگی گرسنه استوار
کنند و گوشت پیش نهند چون سگ بسوی گوشت بازد استرنگ کنده شود و سگ بمیرد و در بعضی
از نسخه طب دیده شده است که بهندی را لکهمان گویند فاما گیاه لکهمان را دو بار در جامع
کتاب دیده ام است این خاصیت در درخت که هر کس بکندش بمیرد بیخ او در احبری شباهت
بصورت آدمی است و در ولایت بهار و کوه پایها میشود و انرا استرنگ بقصر و بروج مردم گیا

و مردم کیه و بیروج نیز گویند اورنگ رستی که یک سرش بجایی و دیگر سرش بجایی بندند و
جامه و انگور و غیران بدان آویزند و از اورنگ و اره دو رنگ نیز گویند تازیش معلاق خوانند
و هند بلکتی مند و معبی اوزان نیز آمد ظهیر تویی که خوشه پروین برین رواق بلند ⁂ ز بیم نقل
هلال تو بسته اند اورنگ مسعود برای توشه شب خوشه ثریا را ⁂ قمر ز گوشه کومان تو زر کرد او
آهنگ آواز نرم در پرده سرود و قصد شاهنامه اگر چه شیر با جور زده شیر ⁂ بپوشد کسی در سپاه جنگ بر
که بر شود باز چون شد بزرگ نترسد ز آهنگ پیل سترک ظهیر چو نیمه وقت صبوح از نی سازد
زمانه نیز کند ناله مرا آهنگ ادرشنگ و ارژنگ ثانی بازاء فارسی و کلاهما بالفتح نگارنامه مانی
نقاش در صورتگری و سنگ نیز و بمعنی لغت است و قبل ارژنگ نام پهلوانی تورانی که طوس نوذر در
اورا کشته و ایضا نام دیوی اقبالنامه رهان گرد کلک شبه رنگ را ⁂ ببرد آب مانی و ارژنگ را
شاهنامه همه سر بسر با رنگ در جنگ ماست ⁂ با بوانها نقش ارسنگ ماست انوری در صفت خانه فرماید
چند اکار نامه ارژنگ ⁂ ای بهار از تو رنگ برده ز رنگ سلمان در صفت خانه فرماید
به ژاژ رنگ نهادند چندین صورت ⁂ کش مردم معنی نگر و صورت بین ارژنگ بفتحین با زاء فارسی
همان ارژنگ ممدوح لجامعه اگر و چنین تو افتد ارژنگ ⁂ فتنه لرزه اندر تن شاه و رنگ
استوارنگ ⁂ همان استوارنگ که گذشت استرنگ بالفتح همان استرنگ ممدوح لجامعه
اگر خاک پای تو آرد بچنگ ⁂ چو دقواق گوید سخن استرنگ ⁂ و قواق نام کوهیست که معدن
ایضا درختی است در دقواق بصورت آدمی باشد و بصورت جانوران دیگر هم میمانند و بعضی مجلس
بمعنی درخت فقط اشترکاونگ با واو موقوف کاف اول و باء نیز فارسی همان استر مرغ
که گذشت اورنگ بالفتح زیبایی و فر از وند و افرند و اورنگ مترادف است منصور شیراز
ز خاک پای تو دارد سر فلک افسر ⁂ ز حسن پای تو دارد عروس ملک فرنگ اورنگ بالفتح تخت پادشاهان
تراز بر پا دایم اورنگ باد ⁂ یکی پایه اش هفت اورنگ باد اونگ بالفتح اورنگ مذکور

فصل نے اللام اخال چیزی افکندنی که تازیش سقط خوانند آل معصفر و ماهی در هم دار
که از او ال و شبنم نیز گویند و نیز آنکه از تابش آفتاب در نیمروز از دور کشت شد یار کرده و آب نماید
و نما شده از سراب و گور آب نیز گویند سلمان با قلزم عطایت چون ال ال برگل
در معرض کلامت ای وای آن ال یله ⁂ بر شاخ عید کرد ولی از ضعف چون ال زرد ⁂ شکل هلال ایست که بر
بالای آل آمد پدید اپل نام شهری جبلی بعلک برداشته خورشید جام علی ⁂ بر شهابو
نهید جنگ در امن ایجل نام پادشاه جاهلیت ابجایل سحبان وایل که مردی بغایت فصیح و منشیانه
روزگار خویش بود در گلستان مندرج است که بر سر جمعی تا یکسال حکایت مکرر نگفتی و اگر ضرورت
بآن حکایت افتادی بعبارت دیگر مگفتی ابوالفضل نام کارکن سلطان محمود سبکتگین
اجل بادی که از گلوی مردم بخوردن فقاع یا چیزی گوارا با آواز برآید و از آروغ و آروغ و دروغ و
زنگ و روغ نیز گویند اردبیل بالفتح با دال موقوف و باء معجم فارسی نام شهری که در آذربایجان که ذکر
فی عجایب البلدان شبان یکی است محبت دارد دل ⁂ همی بگذرانید بیک زبیل
ارمابیل نام شاهزاده که برای جمعه خلایق مطبخی ضحاک شده و دو مغز که مایل بود ایشان از
چند آن دو نفر گشته مغز ایشان یاران ضحاک میدادند و میگفتند برو بر کوه امروز در ها میکشند
چون چندی جمیع میشدند چند گوسفند بدیشان میدادند و میگفتند که برو دید در دشت فراخ که وطن
و ساکن شوید دام و کردان هم از اولاد آن دو کشتیان اند اسبغول بالکسر با باء فارسی تخمی که باشکر
بخورند جهت سردی را تازیش بذر قطونا خوانند اسمعیل نام پسر مهتر ابراهیم علیه السلام
نام مردی صاحب مذهب باطل که در دینش زه اب پرستندی و اسماعیلیه بدو منسوبند
اشتردل یعنی غزدل و شتردل مثل لجامعه در مقامی کش نباشد دوستی یار دیدش
دشمن اشتر دل شاید در یخ قلاب ⁂ ضمیر شان عایدست بسوی سادات انقلاب بالضم درد دل
و درد دل شتر که چون بگیرد در روز بمیرد ممنی است در مقامی که او را دوستی چنین نبود دشمن غزدل او

شیار

در درو قلاب باد و اشتردل یعنی دوم قلاب لطافتی تمام دارد اکلیل تاج و یکی از بیت د
منزل قمر واین لغت تازی است جامع بیت بر تراد و ابهم اکلیل باد ش بر زبر کنف فرق اکلیل ع د
امیر النحل یعنی امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلم و نحل جمع نحله است و معنی از دین ا
انگل بالفتح باکاف فارسی مضموم کوی گریبان و قبل باده کوی گریبان و نیز تکمه کلاه و آنرا
انگله و بند بند نیز مانند خاقانی ای کریمی که کند چرخ زخورشید و هلال ش جامه قدر ترا مهره کوی انگل
معنی انست ای خداوندی که فلک از آفتاب و ماه نو جامه مرتبه ترا کوی انگل و انکل درین بیت معنی
دوم متعین است زیرا که آفتاب را کوی انگل گفته اوژول بازا و واو دوم فارسی شتاب در
اشعر بوزن نوکول مصطلح است ایذاول نام کوهیست ایلول بالفتح مدت ماندن آفتاب در
برج سنبله که رومیان یکماه شمرند و ایلول را گویند همه شش بار در خوانند الترکی اغل بفتحتین
آدم علیه السلم آل بالفتح رنگ لعل واسب بور و بستان و بالکسر ولایت و بالضم او امکال برنج
ازل بضم یکم و سیوم دروغ ازکال بالفتح زنخدان اغل بضم یکم و کسر سوال کردن ایل
بالفتح فرزند ولایت فصل الثانی فی المیم آزرم بفتح و ضم سیوم عدل و انصاف و نگاه داشت
و خشم و کین و ورزی جامع سپهری که عدو پرور کو ندارد هیچ آزرمی ش ندانم باچه سر دارد که دور دم از وطن دارد
الوطن الحاجة اشام معروف و اشام مقصور نیز آمده است جامع ملک شام ندیم یار دوست
ندارم گرچه گاه شام اشام ش تب و شمت را جز اغی مباد ش با شام شباشش فراغی مباد
اش حلیم ابراهیم نام پیغمبر علیه السلم که آزرت تراشش پدرش بود و دادنام نیز نام اد
و نام پسر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و کوهیست در کرمان زمین که از آن کوه ابریشم مانند
و نیز نام زردشت که صاحب مذهب اباحت و کتاب زند در احکام دین آتش پرستی از مصنفات
اوست و او از بلخ بود و این از امیر شهاب الدین محقق است جامع تا که دیدست دهان زلف درخت ابریشم
دل اوست چو زلفت تو از غم بدونیم هرکه در آتش خود از فراق تو جست نار گلنار بر شش هست چو بر ابریشم

گر نسیم سر زلف تو برد باد برد ش گل دماز دل آتشکده ابراهیم ابن سلام نام شوهر لیلی اجرام
یعنی ستارگان ادهم اسب سیاه و این لغت تازیست ادیم بالفتح پوستی خوشبوی که
هنگام طلوع سهیل از رنگ بوی کامل می آید و این بر دو نوع است ادیم یمنی و ادیم طایفی و بتازی بو
ظاهر هر چیزی را ادیم آن چیز گویند ارم بالکسر بهشت شداد عاد انوری فرماید
جایی که در آید بنوا بلبل بر حیت ش جز خنده زیارت کند باغ ارم را اسپرغم بالکسر با بای فارسی نیز
است خوشبوی که بتازیش ریحان گویند و آنرا اسپرغم و شاه اسپرغم و شاه سپرم نیز خوانند
استیم بالکسر با بای فارسی از سرما که بر ریش زنند و ریش را با سیم و آن سردی که از تابش ماهتاب
بر ریش بهیمه افتد و بمیرد و در لسان الشعرا مرقوم است ریمی که از جراحت چون فراهم آید در دهن ریش شود
دستیم بحذف همزه نیز آمده است مانند اشام ممدود خاقانی شاه سوی قلعت کیمی برم تا قوم
که اهل خانه خود را اشام می نهمند اشتلم بضم یکم و سیوم و چارم ستم کردن و زور کسی را بر چیزی
داشتن و زور و چیزی از کسی ستدن و شتلم بحذف نیز آمده اقنوم بالضم اصل هر چیزی و نیز
کتاب جهود آن و آن سه اند اقانیم می آید خاقانی سه اقنوم و سه حرف را بستان
بگویم مختصر شرح موفی ام ام مکرر بضمتین ای بیا ای در فوج فوج و زود زود ام بالفتح
هستم و من هم انجام بالفتح آخر کار و همه و باقسم و فرجام مترادف این اند اندام معروف
زیبای سعدی سرو باقی مست زیبا ت که بت ش بهشتی اندام تو هیچ اندامی نیست
اوسلم با واو فارسی و سین موقوف معتمد الترکی اجنکم کرد و بستی ادم بفتحتین آدم
علیه السلم ادم هنر ارم بکسرتین بودم ازم بفتحتین فرزند اسلم بالفتح ستوده الغیرم عید فطر
ایرم چنگ کمان سار سادهم بالفتح خانه دیو اویم محلت ادزم بالضم با زاء فارسی انگور
فصل الثانی فی النون ابادلیمین ستوده امین و ستوده ناامن مدت ماندن آفتاب در برج عقرب
که فارسیان آبان ماه گویند هندان آن را کانک گویند ابتین نام پدر فریدون که ضحاک آن را کشته بود

ایران زمین شده **ابحیوان** یعنی آب حیات و از الخضر نیز گویند پارسیان بسکون با استعمال کرده
والا حیوان بوزن دوران است **ملک یوسف** شرازی که نوشیده باد آب حیوان ؛ بمینا الکم سیح شفکم
لجامعه تا چشیدم آب حیوان لبش ؛ آتش اندر آب حیوان یافتم ؛ آب حیوان در
میان لعل او ؛ نیست پوشیده که پنهان یافتم ؛ هر دو بیت دو گان معنی دارند معنی یکم بیت
یکم تا آب حیات آب او چشیده ام دران هم آتش یافته ام و هم آب حیات و لبان معشوق
را بان نسبت کرده اند هم بان معنی دیگر تا آب حیوان لب او چشیده ام بجنب آن آب خضر
همچو آتش یافته ام با آنکه در آب حیوان آتش یافته ام چنانکه گویند آب حیوان در آب شکر است یا
در طعام نمک معنی اول بیت ثانی روشنست که بر سبیل اخفا آب حیوان را در میان لب او
یافته ام یعنی پنهانی مراد داده اند معنی دیگر پوشیده نیست بلکه هویداست که آب حیات را من
می بینه را خورده ام و دیده کم در میان لعل لب او ودیعت است و نهاده رحمه الله علی المصنف
آبخوش شودن چون با مکسور بود و خوش صفت آب باشد و چون موقوف باشد آب بفراغت و
رفاهیت خوردن بود یعنی آسودن و راحت کرفتن و برخوردار یافتن **ابدات** با با موقوف
مختصر آبادان و نیز نشیبی که در و آب باران فراهم آید و از آبگیر و از برهم گویند بیت شیخ سعدی پیوند
سعدی فتد تشنه در آبدان عمیق ؛ که داند که سیراب گردد غریق **ابستانه** با با موقوف ابریق
و افتابه و مطهره **آبدندان** یعنی براقت و تابش اسنان و نیز جمع آبدان و نیز یعنی ضعیف صفت آید و آب دندان
میوه امرود را گویند **ظهیر** نسیم او که صدف را بآب دندان کشت ؛ زلال خضر زدندان ما بگشاید
که صدف را کذا صفت اوست و صفت نسیم یعنی که گوش ماهی را بتابش براقت دندان کشته
است باد نرم او آب حیات را از دندان ما بکشاید **انوری** آب دندان حریفی آوردی
رایگان از تو کی تواند جست **سلمان** دست زر بخت گزان کان در دهان انداخت خاک
بجز پر دل را حریف آب دندان یافته ؛ یعنی دست تو بجز را حریفی ضعیف یافته **اب زن**

با با موقوف یعنی آرام و قرار دهنده **ابستن** بفتحه و جیزی پوشیدن و پوشیده و حامله
آبستن فرهاد خوان یعنی بربط **آب طبرستان** چشمه ایست بر کوهی روان اگر بانگ بر وی
زنی باز ایستد چون مرد پنهان شود دیگر باره روان گردد اگر صد چنین کنی وی چنان کند کذا
فی عجایب البلدان **آب مرغان** یعنی تفرج گاهی است در شیراز **تاج القضوب** دیگر زدم آب مرغان
دیگر بخوردم کباب مرغان **آتش دهقان** یعنی آتشی که دهاقین با بستان در مرغزار ها و خشک زنند
تا چون باران ببارد دشتها بگاه نو بر آید **حافظ فرماید** فلک چون آتش دهقان زبان کین بر من گشید
که بر ملک میسحم جست مساحی دهقانی **اشبان** یعنی دیوان **اخشن** با خا موقوف و **اخجن**
بیرون کشیدن و بر آوردن **افریان** با خا موقوف کالا و افریان بقصر و کاله نیز گویند هس **اخشیجان**
با خا موقوف و بار فارسی یعنی طبایع اربع که بتازیش عناصر خوانند **آذربادگان و آذربایجان** با کاف هر دو با کاف
فارسی نام شهری **آذربجان** نام شهریست منسوب با ملک آذرباد بن ارانی بن الاسود بن سام **آذرگون**
آتش گون و نیز نام گلی است سرخ و از آذریون نیز گویند **تاج** زارد بدیده خصم تو زعفران روید
کی ز آذر تیغ تو روید آذرگون **لجامعه** رود گر باد قهر تو بسوی چاک غنچستان
نشد گریا فته از تاب خشم تو کام تو روش ؛ نماید غنچه آذرگون بسان لاله آذرگون
آذرهمایون نام ساحره از نسل سام که خادمه آتشکده سپاهان بود چون ذو القرنین آنجا رسید
بلیناس بحکم فرمان سکندر او را گرفته در حباله خویش در آورده و بلیناس جاودش لقب شده
آذریون همان آذرگون **آذین** مع ذال المعجمه قبها که بدان شهر بیارایند و نیز آرایش **آرامیدن**
دارمیدن ثانی با را موقوف آرام گرفتن و دادن و ساکن و ناجنبان شدن و گردانیدن
ارستان نام ولایتی است **اردن** با را موقوف آلتی است مانند کعلم حلوا بیازار که شکر
و روغن بدان صافی کنند و آن اردن مقصور با لادن و پالوانه و پالونه نیز گویند **اردی**
روغن یعنی حلوا تر و از آرد و روغن نیز گویند **آراستن** توانستن و آراستن **اردن**

صفتهای خوب آزادگان با کاف فارسی و فتح دال جمع آزاده است یعنی احرار و جوانمرد
و اولیا و حلال زادگان ازدن بازاء موقوف رنگ کردن و ازدن و خابیدن سوزن و
امثال آن و ازدن بقصر ازیدن و ازیدن درین لغت است ازردن بفتح زاء دیگری را آزردن
و خود آزرده شدن ازانذیدن بازاء فارسی گل میان دو درخت اکیسن ازیدن همان ازدن و
قبل بازاء فارسی ازبیدن حرف سیوم و چهارم فارسی شمار کردن و بانگ کردن استان
با سین موقوف پیش در و از استانه و ستان و ستانه گویند بدر فخریه بر استان جامی خسرو شیرین را
صد ساله راه دیده از کاینات است استین با سین موقوف مخفف استین و بقصر نون استی هم آمده
سیاه پیل بپای حیرت ازین در بیان همی کرد گرفت استین دست فکر جامی
استین افشاندن یعنی ترک کردن و انکار کردن و رقص کردن استین چیدن یعنی عیب
اسکون با سین موقوف نام ولایتی است اسودن راحت گرفتن و رسانیدن اشفش
و اشوفش با واو و فارسی و فاء موقوف شوریدن و شوریده شدن و جنبانیده شدن
اشیان با شین موقوف خانه مرغان که انجا بیضه نهد و بچه آرد و شب کند آنرا اشیانه گویند
و نشیم و نشیمن بالکسر نیز گویند اغاردن با راء موقوف آغاریدن فرو شدن نم و پنبه ترشدن
و حرکت کردن و سر دو لغت مقصور نیز آمده است شاهنامه بشیر اندر آغاری آن چرم خر
که آن چرم گردد بگیتی سمر اغازیدن آغاز کردن اغاییدن تیز کردن و شلیدن و سخت شورانیدن
و شوریدن و اغالیدن بقصر نیز لغت آغشتن تر کردن و شلیدن و آلودن و آلوده شدن
افرین مدح و ستایش و دعای نیک و تحسین کردن کسی را که کار نیک کرده باشد و امر از افریدن
و افریننده و بمعنی خبر و مرکب مستعمل است چون جان افرین و سخن افرین سلمان صنع جهان آفرین
بر فلک حسن تو بیکر خورشید را ذره دهان ساخت جامعه زنان افرین بر تو باد آفرین
که داری وجودی سخن افرین افریدون با یاء فارسی نام پادشاه ایران زمین پسر اثبین اولاد

طهورث شاه چون ضحاک اثبین را کشته و دودمان اورا برانداخته فرانک مادر فریدون فریدون را تسلیم
گاوبانی کرده اورا بشیر ماده گاو که نام او برمایون و پرمایه بود می پرورد چون ضحاک خبر فریدون یافت
روز بامان زیستن کرد مادر فریدون پیش ایشان آمد با فریدون از ان زمین انتقال بهندوستان کرده
ضحاک بکینه فریدون آن گاو را کشته هنگامی که کاوه آهنگر از ضحاک خروج کرده با سپاه و لشکر فریدون
پیوسته ضحاک زنده دستگیر شده فریدون اورا بکینه آن ماده گاو که دایه او بود بکوه دماوند زنجیر بر
اندام او کشیده و بدان آویخته و گویند هنوز آویخته است فریدون اول روز مهرگان بر تخت سلطنت
جلوس کرده خلایق در آن روز جشنها ساخته و روز مهرگان بالکسر با راء موقوف و کاف فارسی شانزدهم
روز از اول مهر ماه عرش مهرجان بود و بعضی خزان را مانند و بالکسر با راء موقوف مدت ماندن آفتاب در
برج میزان که مبارک گرفته و عید شمرده و تا امروز از زر رسم گرفته اند و او حکیم پیشه بود و افریدون
سه پسر داشت سلم و تور و ایرج و افسونگری نیز داشت و اورا سه زن بود یکی دختر ضحاک دو خواهران
جمشید آخر الامر سلم و تور برو خروج کرده ایرج برادر خود را کشته چنانچه مرح و مصرح در لغت ایرج
گفته شده است و مدت پانصد سال پادشاهی کرده و افریدون مقصور و فریدون بحذف همزه نیز در لغت آمده است
اکندن با کاف فارسی انباشتن و پر کردن اکین هم از لغت بمعنی پر و مالامال و انباشته و پر کننده
و پر کن الوده دامن بمعنی پوش گناه کار امادن ساختن و ساخته شدن و کردن و پر کردن و ساخته
گردانیدن امودن آراستن و آراسته شدن و پر کردن و شدن و سختن و سخته شدن امون
نام رودی دان بر ولایت ایران کناره خوارزم میگذرد و همان رود میان خراسان و ماوراء النهر است واینرا
آمو و آموی نیز گویند جامعه شر از آتش قهرت اگر یابد گذر بر دجله بجای آب بر آتش بگردد سر بسر امون
ان اشارت بعید ضد این و بمعنی از ان نیز آمده و شیخ اوحدی محقق است کان اشارت بسوی چیزی غائبی
است که در گفت در نیاید و از تقریر و بیان متجاوز و متمایز باشد خواجو تو ان که قلم توانست دو دام
که مردم برآنست که خونم برای انوری وانگه ناست حرص و حرمان رانه کیسه چوب و کاسه بر در

قطعه فرماید که بگو بدان بهتر حسن ؛ باره آن دارد و این بهر جسم لمعه رباعی
آیینه که ز لعل تو شکر می ریزد ؛ نی نی ز غم درد گهر میریزد ؛ در چشم تو چون آب نباید که چکد
این دیده بجای خون جگر میریزد ؛ و آن جمع بمعنی انگبان اویدن حمله کردن اونگان
باکاف فارسی آویخته و آویزان اویشن بابای فارسی و شین موقوف گیاهیست منسوب بزلف شاهدان
بتازیش سعتر خوانند امختن همان آختن اهرمن دیو و طایفه ثنویه گویند که خالق الشر والظلمات
واهرمن مقصور هم لغت شاهنامه ؛ چه آید مرا کف ازین گشتنا ؛ که کام بود گو سر اهرمنا
تاج ماثر ؛ شتاب و بی کار اهرمنست ؛ بشمائی جان دریغ نیست بزرگی فرماید
گران دو عارض رخشان ز نعل ز بر داست ؛ ز نعل اهرمنست آن دو زلف چوگان زن ؛ بدین دلیل همی آن بود درست کند
که خیر هست ز یزدان و شر ز آهرمن اهنجیدن انداختن اهون وزن هامون نقب که در زیر زمین
دیوار و در زنند ایین رسم و نهاد و نیز گویند بستان کس این رسم و آیین ندید
فریدون اباآن شکوه آیین ندید ؛ نون فریدون مکسور و با آن شکوه صفت فریدون ناقص لمعه
زمثل تو شاهی خوش آیین نهاد ؛ ندارد چو تو کس خوش آیین نهاد اندان خیل خانه و از اخاندان
و دودمان نیز گویند و سزاوار و مستحق ابنای جهان یعنی کل مخلوقات از کانی و نباتی و حیوانی انسبری
نام معبری انوری ؛ خواب شیرین بماند و شخ خوش خنده ؛ کان سپری تصادم زند اندر دل
گرچش مغرور چراگاه بخت منوز ؛ باشی داغ فدا بهند شش اسمعیل ابن یامین نام پسر یعقوب برادر
یوسف علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام ابوحیان نام زاهد توریت خوان عالم ابوقلمون
مرغیست بر کوه ابداول هر لونی که در عالم است در پرهای وی باشد بامداد و بلونی نماید و چون شب در آید
مانند آتش نماید و آوازی سخت نیکو دارد کذا فی عجایب البلدان و نیز جامه ایست بغایت لطیف
بروش بافند و بزبان تازی که بپارسی آن را آفتاب پرست و آفتاب گردک نیز گویند
اپیون بادوم فارسی بالفتح داروییست که بیهوشی آرد در غایت شهرت که تعریف آن افیونست

بنیامین [illegible]

اختر کاوان و اختر کاویان کلاهما بفتح همزه و با کاف فارسی و او لغت ثانی موقوف یعنی رایت
و علم فریدون و آن از چرمی بود که کاوه آهنگر هنگام کار در خویش می پیچیدی روز خروج کاوه از ابر سر چوبی
کرده و علم ساخته و بطلب فریدون بیرون آمده چون بفریدون پیوسته فریدون ضحاک را زنده گرفته
و آن رایت چرمین را با بارگ شمرده و بجامه پوشیده و لعل و جواهر در وی نشانده آخر همه سلاطین ایران
از او همایون گرفته و لعل و جواهر در آن زیادت کرده کرده اخر الامر چون در عهد دولت خلافت عمر ابن الخطاب
خراسان مستخلص شده بیکی از لشکر اسلام از غارت یافته عمر از امیال مسلمانان قسمت کرده و آن را
اختر کاوانی و اختر کاویانی و درفش کاوان و درفش کاویان نیز گویند شاهنامه فروزنده تاج و تخت کیان
فرازنده اختر کاویان افرمان بالضم جهان فرمان بمه و دست ؛ لی چون میدهی مرا تو عطا های گزین
جز به گزین به آرد از افرمان شکر اران بفتح یکم با را مشدد نام ولایتیست که آنجا معادن زر
و نقره کذا فی عجایب البلدان اردهان نوعی از اشکال واسرار علوم نجوم اردن همان اردن محدود
اردوان نام پادشاهی از ان که گشتاسب بمعنی اگر دوان مرکبست لمعه جوانی دوان شود و نیز
از اردوان ؛ تیره و بود ور بیت اردوان اردن بضم همزه و ذال معجمه شهریست عظیم شام گور
یعقوب و چاه یوسف علیهما السلام به اردن است و مسکن یعقوب بده و از ده و ... او بود کذا
فی عجایب البلدان ارزان ضد گران نرخ سلمان ؛ من بصبح جان می خرم کردی ز کوی او
با وجه ارزان متاعی در اوارزان می برد ؛ و معنی ترکیب کرا ارزانست و درین بیت معنی اگر سر دو
بهر دو معنی محتمل انه ارزن بالفتح نام غله که بتازیش دخن و بهندی چینه گویند و معنی اگر زن مرکبست
ارزنیون نام دختر پادشاه مغرب که در حباله بهرام گور بود ارطبون زیرک و دانا و نیز نام مردی که دانا از
حکمای روم بود ارغن و ارغنون کلاهما بالفتح نوعی از ساز که ساخته افلاطون که رومیان در ارغند
ارغوان بفتح یکم و سیوم نام گلی سرخ و قیل گیاهی است ارمان بالکسر دریغ و افسوس و نیز
مترادف ابست بتازیش حسرت خوانند و نیز چیزی عاریت و ایرمان درین لغت است و نیز نام شهر

ازایران زمین سرحد توران زمین **ارمغان** از شیخ واهدی بفتح یکم وضم سوم محقق است تحفه گرای
اجبا ازجایی بیارند یا بفرستند شش بمعنی ارمغان مرکبست و درلسان الشعرا بوزن زرگران مندرج
است وانرا ارمغان وارمعانی وارتعانی وبلک وراه آورده وره اورده نیز گویند بتازیش عراضه خوانند

ارمن بالکسر نام ولایتی درکوه پایه که ابریشم ارمنی بدان منسوبست **ارمین** نام پسر جاماسپ
کیقباد شاه برادر خورد کیکاوس شاه **ارزن دندان** یعنی اطاعت ورغبت مرچه تمامتر وازین سی و دو
مترادفست دقبل خیره کرده **لجامعه** کسی کو ازین دندان نباشد مطیعست خواهش کنید دندان

اردن همان اردن بازا موقوف رنگ کردن وخمانیدن سوزن واشال ان بتقصر وازیدن
وازیدن نیز درین لغت است ممدود وبفکو روازخم **ازین** بمعنی چنین آمده است وزین مثلی
سلمان کرد رخیبر تزور بازوی حیدر گشاده بس کو ازین قلعه را سایه جی در گشاد

اسالیون بالفتح تخم کرفش کوهی که بتازیش حتر خوانند **اسپهان** بالکسر باء فارسی نام شهری
مبارک از ولایت فارس هوا ر لطف دارد اهل وی زیرک باشند وان شهر را قدیم یهودیه خوانند
وگویند مرقحطی که در عالم باشد ابتدا آن از ولایت اسپهان بود ونیز گویند هر که دران جبل بمقام
کند بخیل شود وکذا فی عجایب البلدان وخروج دجال علیه اللعنه هم ازان ولایت خواهد بود وانرا اسفهان
واصفهان وسپاهان وصفاهان نیز گویند وایضا نام نوایی **استخوان** که بتازیش عظم گویند وجسته
خرما وغیر ان نیز استخوان نامند چه درکتاب مرغوبات مولانا شرف الدین شیرازی مرقومست که
پوست میوه وگوشت واستخوان آن نیز درین لغت است **اقبال نامه** که از نطفه نیکبختی دمی
که از استخوانی درختی دمی **هفت پیکر** رطب را استخوان افگنند که خرما رات را نخل بستند
سعدی جو فرمان شیرینی اندوده بود جو بارش کنی استخوانی درو **تاج ماثر** همیشه خصم تو در سایه همای بود
زبس که برسرش از بهر استخوان آید **استردن** بالکسر زنی نازاینده وستردن بحذف همزه نیز آمده است
تبازیش عقیمه خوانند **استیهیدن** باسیوم فارسی لجاج وستیزه کردن وستیهیدن بحذف همزه نیز همچنین

اشنان م

اسفاهان همان اسپاهان **اشک شکرین** یعنی گریه شادی **اشنان** بالضم گیاهی است خوشبوی که بعد از
خوردن طعام بدان دست شویند تا چربش ببرد وانرا استه نیز گویند **اصفهان** همان اسپهان **اغاردن**
بازا موقوف اغاریدن ممدود **افتادن** بالضم ضد برخواستن ودور شدن واشباع فاده شدن
اوفتادن ولایتی است نام بضم یکم **ازمین** شکفتگی کردن **افراختن** بافاء موقوف بلند کردن
وبلند کردن وبرکشیدن وبپای کردن وبحذف همزه نیز آید **وافراشتن** مترادف اینست **افرازیدن**
آراستن وخوش کردن والاییدن **افراشتن** بشین موقوف همان افراختن وفراشتن نیز لغت است
افرنديدن زیب دادن وآراستن **افروختن** بادا وفارسی وخاء موقوف روشن شدن وکردن
بی همزه بدین معنی نیز آمده است **افرید** بالکسر باء فارسی همان افریدن ممدود **افرولیدن** بازا وواو
فارسی برانگیختن **افسان** بالفتح بدان تیغ وکارد واشال ان تیز کنند وانرا سان وفسان نیز گویند
بتازیش مسن خوانند **افساندن افسانیدن** گرد وسبوس وجز ان از غله دور کردن وگرد وجز ان که بر
جامه واشال آن نشسته باشد دور کردن وهر دو لغت بحذف همزه آمده اند **افسردن** برسته شدن گرفتن
وبجد شدن وکردن وفسردن بحذف اول نیز لغت است **افسون** کلماتی که معزمان وساحران حصول
اعراض بکار برند وفسون نیز آمده است **نظامی** همه بود ونبود بیا انداخت بهیدی جا ندار افسون گرا
افشادن بارا معروف شنیدن وافشردن مترادف اینست **افشان** معروف ریزان وریزنده
بریز وفشانیدن وفشان نیز لغت است **افشاندن** وافشانیدن ریختن وفشاندن وفشانیدن نیز لغت
لغت است **افشردن** همان افشاردن **افشین** نام گرمی دراشعار سوزنی ذکر او بسیار است **افغان**
بالفتح فریاد وفغان نیز درین لغت است ونیز افغان اصلی است مشهور **افلاطن وافلاطون** نام حکیمی است
که رهبر ذو القرنین بود در جهانگیری وارغنون که نام سازیست ساخته اوست وارسطو در علمی شاگرد
او راشاگرد بود وفلاطن وفلاطون نیز درین لغت است **افلاک شناسان** باکاف موقوف یعنی منجمان
افلاکیان یعنی سیارات وثوابت وطایفه اند از بنده **افندیدن** خصومت کردن **افیون**

همان ایون که تعریف تاج ماثر بریده نسل عدو خنجر تو چون کافور ؛ ببرد هوش جهان هیبت تو چون کوکنار
اقحوان بالضم شکوفه و سبزغم و بابونه اکسون بالکسر جامه‌ایست سیاه در خور کسوت سلاطین
وملوک اکوان باکاف فارسی نام دیویست که رستم را در دریا انداخته و هم بدست رستم کشته
کشته الان نام ولایتی از ترکستان زمین و قیل نام شهری الفاختن با خاء موقوف والفخش
والفغدان کلاهما بالفتح کسب کردن و گرد کردن جامعه چراجان بکند هر کس که الفخن معنی
ندیدم شمر باری من درخت معنی ارادار [?] الفکوفیان یعنی کنایت از چیزی که چو الف کوفیان
گزاست سیاهانی عجم ونقط زرنیق شنگرف زدم ا ؛ کردون که کرد چون الف کوفیان تهم [?]
الفنجیدن حاصل کردن وکنامدن وجمع آوردن وجمع کنانیدن انباردن وانباشتن
باراء وشین موقوف وکلاهما بالفتح پر کردن جای عمیق بخاک وغیر آن انبان بالفتح پوست
بزغاله خشک کرده که درویشان درمیان بندند و چیزی در وی دارند بتازیش جراب خوانند وازانبان
نیز گویند انوری منهیان ربع مسکون را بری عمل تو ؛ فتنه را انجا بیاسان انبان یافته [?]
لجامعه جو برهان سخن دانی سخن گویی بود الحق ؛ از انبان دهیان چیزی چرا نارد گزر [?]
انبزان سیم ام روز از ماه انبویدن با واو فارسی بوی کردن انجیدن آخر کار انجختن
بالفتح برجستن انجمن مجلس ومجمع مردان انجیدن هردن کشیدن انجردن بالفتح باراء
موقوف سوراخ کردن اندایدن کاه گل کردن واندودن بیک معنی نیز آمده است اندخسیدن
بالفتح پناه گرفتن اندر زده آستین یعنی آستین برزده ای و رمالیده اندریمان نام مبارز توران
که در جنگ دوازده رخ کشته شد و ایران او را کشته و کیفیت جنگ مذکور در لغت دوازده رخ گفته آمده
اندوختن با خاء موقوف ولام گذاردن و حاصل کردن وگرد کردن اندودن الفخن وطلی کردن و
همان اندایدن اندمان جمع انده برخلاف قیاس بزرگی روزی سه جا بر اندها و داشت هر کسی
آن سوز که ترک شد آن اندمان رفت انديدن سخن بگفتن الکذان باکاف فارسی نوزن بر

جای تیزی که بتازیش سیاس خوانند انگذان باکاف فارسی ودال معجمه درخت انگزد انگلیون
بالفتح باکاف فارسی کسور نقش ونگار بیت ترسا بانرا جامعه زعونت شده جانان شایع نی بن معصیر [?]
که اندر خط ترسا نگرد و نقش انگلیون انگیختن باکاف ویای فارسی وخاء موقوف از جای جنبانیدن و
شورانیدن و پیدا کردن وساختن و آشت کردن وکشیدن و دور کردن انویدن بالفتح با واو
فارسی ناله و زاری کردن اوباریدن با واو فارسی افکندن او زیدیدن فریب دادن اوزنیدن [?]
بازاء فارسی همان اوباریدن و شیار زدن هم از ست معنی ان شیر افکن بود اوشان با واو فارسی و شین [?]
موقوف افتنده سپاهانی خاک سپاهان از آستانه و بخاک گل کند ؛ زان ... خیزران اوشان [?]
اهرمن بالفتح همان اهرمن مذکور شاهنامه چنین پاسخ آورد شیر کر شوی ؛ بت بادیا اهرمن همنشین بود [?]
اهرن نام داماد قیصر روم هم سلف گشتاسب شاه ایدون بالفتح اکنون وقیل بالکسر بایاء
فارسی ایران ولایت خراسان وعراق و فارس و کرمان واهواز و طبرستان و بیشتر حدود شام
است وایران افریدون بایرج داده بود شاهنامه از ایران برو نام پیوسته گشت ؛ بابرو شهر او شد
گشت ایرمان بالکسر درنج وافسوس وفسوس بتازیش حسرت و نیز چیزی عاریت و نیز نام شهر
با یاء فارسی وراء موقوف همان ارمان بمعنی سابق ایلخان بالام موقوف نام ممدوح بندگی
شیخ مصلح الدین شیراز اترکی ارسلان شیر و نیز پادشاهی و ارسلان شیر ارن بفتح یکم وضم
دوم آب ازن بضمتین وداراز اسن بکسر ستین سلات اقن بفتح یکم وکسر دوم قرض اکن
بفتح یکم وکسر دوم کتف و نیز گشت الب ارسلان با یاء فارسی نام پادشاهی الن بکسر یکم وفتح دوم
بشانی و در جهان اللغات ترکی اکن با کاف فارسی دیده شده است اندن بفتح یکم وسوم اندرون
اندرون بفتح یکم وسوم و پنجم از نشان اردن بفتح یکم وسوم هیزم اوارکان بضم یکم
و پنجم وکسر سوم میرانده اون بضم یکم و فتح دوم آواز ایلکان بالکسر افزاینده این
بکسر یکم و فتح دوم بکار بیگی اَین بفتح یکم وضم دوم باز والله اعلم فصل فی الواو ابرو

بابا، مکسور معروف حافظ صد آبرو به نیم نظر میتوان خرید * خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ارزو بارا موقوف گشتن خاطر تازیش شهوت گویند امیزه مو بابا و فارسی یعنی مردم
دو موی تازیش کهل گویند اد بشیرازی زبان آب را گویند اهو جانور دشتی در غایت
شهرت و آهوی چشم هم گفته اند و آهو چشم هم و نیز بمعنی عیب آمده خاقانی چه فرمایید حبیب یزدی من
تو دانی هنرهای و آهوی من سلمان ترک آهو چشم من آهوی چشمت شیرگیر * صید آهوی تو ام
صید خود آهو بگیر منصور بما رقیب تو داند هنر گرفتن عیب * بلی بود هنر سگ گرفتن آهو
جامع بگیر و بعهد تو شیر آهوی * ندارد بدست چشم آهوی الشیمه الخصله الشیم جمع
ازدا لک کای شیم ستم که معنی آن است بخوانند باز بمعنی مرتب است ارجو امید میدارم من
انوری ارجو که ری شود رسیت * بر اغلب دهان مقدم ارسطو همان ارسطاطالیس گفته
ازبن سی و دو یعنی همان ازین دندان که گفته اند سپاهانی ستم زبیت گر چه فرزین نیت میشود
کرد و کی پیر ازین سی و دو جا کرم ازدو بالضم صمغی است حلوای از نباتات لطیف منفعت دارد
اشبو بالفتح انگشتوان الو نام میوه که از آلوچه نیز گویند اندزد یا زهر انگشتو بالفتح با کاف
فارسی مضموم تلیده ادمو بالفتح ربودن و ربایش الترکی ارتو بالضم پوشش ارزلو
بضمتین روزی مند ارغاد بالفتح جوی آب و انا ارغای نیز گویند اسلو بالضم باعقل اکو بضمتین
بوم او بالفتح صید اوقو بضم یکم و فتح دوم شرم اباکو بالفتح بهبو انجلو بالکسر شکنبه
فصل فی الهاء الف افشرده یعنی پیاله آبگینه و بلور لب جام بابا موقوف یعنی او ذلب و منی جاده و ند
نزنت انجانه بابا موقوف یعنی قدح البته جاپلوس و جاسوس کردار و از البته و البته
نیز گویند ابطریه جشنه است سی سال بعوان با شده و سی سال خشک بوده و علم آن خدای تعالی
داند کذا فی عجایب البلدان آبکامه بابا موقوف شامی است و نیز چند ترشی جمع کرده می ریزند
و نام داروی آبگینه بابا موقوف و کاف فارسی الماس و نیز شیشه آبگینه ابد و میدگی که از کثرت

کار کردن بر دست و از بسیاری تا سیر چیزهای افتد و غیر آن پرین و مد آتش زنه ان آلت بولاد که بر
سنگ کش زنند تا آتش بر آید تیز گیش چقماق و چقمق نیز گویند سپاهانی چشمهای آب نماید بر خلاف سیم و
کر بیا و شمع تو بر هم زنند آتش بود آتش فروزنه با واو فارسی بخیزی که آتش افروزند تازیش شوب
اخته بخار موقوف بیرون کشیده اخمه شرابیست مثل بکنی که از ارزن و جو سازند و اخسه
نیز گویند و در فرهنگ بخش ذکونه آورده که بعضی بشین معجمه خوانده اند ادینه معروف سپاهانی
ز شوق نام تو منبر بهمت در محراب * چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان ارغده بوزن گرده
اور و خشمناک ازادمیوه یعنی حلوایی است که بسته مغز و بادام و گردو و مغز و قدمی بزنند و انرا بهفت
رنگ بیشتر کنند ازاده بر دو ولی و صالح و حلال زاده و اصیل و حر و سوسن و سرو را ازاده گفته اند ظهیر
آزاده است لطف تو شاه که مرزبان * خطی به بند بیکی رسد از سرو و سوسنش ازده رنگ کرده و ازده
تعقیب نیز آمده است شاهنامه بر آن می جگر شان نیکی ازده * که بخشایش آید بدیشان ده ده
و نیز بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آن آمده تاج ماثر دوتیش بسر سوزن تیز ازده هموار
سوسن که هم باز نهاده سرو ده انوری بادام و از چشم حسود تو ازده * و زنانه باز مانده دهان همچو بسته باد
ازدیه بازار فارسی منقار اسیا که بدان دندانه اسیا تیز کنند و انرا اسیا زنه نیز گویند
استینه با سین موقوف بیضه مرغ و قبل بشین معجمه و از تخم مرغ نیز گویند اسغده هیزم نیم سوخته
اسغده بقصر درین لغت است اسمان دره با سین موقوف یعنی انکه شب در آسمان مانند راهی بدید
آید و انرا راه کاهکشان و راه کهکشان دره کاهکشان و کهکشان نیز گویند تازیش مجره بالفتح
و جره بالضم خوانند اسماغ با سین موقوف سقف و انرا اشکوب و اشکوب نیز گویند
سپاهانی ز تنگنای زمین سیم نزار است * برای عیش فراخ آسمانی جویم آسوده بی زحمت
و بی مشقت اسه کشت زار کرده بجهت زراعت اسپارنه همان ارینه اسیمه دیوانه مزاج
شوریده و سنبذه اشتینه باشین موقوف همان استینه اشش خیل اید یعنی اتش هوس کم دارد و فصل

می زنند **آشغه و آشوفته** باواو فارسی و فا موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه مزاج
عاشق شده. بدر شاشی: چو مار زلف تو بر خویش هر می پیچد • گر گرد ماه آشفته مور برچه شد حیف
لی معه: از حلقه‌های زلف تو آشفته تر شوند • گر یک نظر بحلقهٔ اهل نظر کنی **آشناه** بشین
موقوف شنا کردن در آب با شنا و شنا و در لغت است شاهنامه: بزرگان به دانش بیابند را
ز دریا گهر رفت بی آشنا **آشیانه** همان آشیان که گفته شد **آشیهه** آواز اسب که آن را شیهه
و شبهه و غریت نیز گویند به تازیش صهیل خوانند **آغازه** نوعی از سازه گفتگران و آغازه مقصود
نیز لغت است **آغرده** بوزن نا کرده جامه تنگ قنازه **آغنده** آکنده شاهنامه
زره در بر و بر سر شبر ترگ: دل آغنده و تن نهاده به مرگ **آفگانه** بافا موقوف و کاف فارسی
بچه ناقص صورت که از شکم مادر افتد چه از آدمی چه از جاروا و افگانه و فگانه درین لغت است **آکشته**
بکسر کاف فارسی در هم بسته **آکنده** با کاف فارسی انباشته و برکرده و نیز جای اسپان
و از آخور و آخر نیز گویند به تازیش اصطبل خوانند **آگنه** با کاف فارسی محلوجی که میان آستر و ابره
بود **آله** بضم لام پرنده درنده که بدان شکار کنند به تازیش عقاب خوانند **آماده**
موجود و ساخته برای کاری انوری: دو دیگ سر از مطبخ جود تو بر آرد • آماده تر از ابر
بود زادن نم را. لی معه: هر کرا در دست زلف یار و جام باده است • هر چه خواهد از خدا در پیش او آماده است
آماره حساب و از آمار و آوار و آماره و اواره و اوازه و آماره نیز گویند **المختصر** مختصر آموخته
آمنه بفتح میم شنواره هیزم و آمنه نیز درین لغت است و بکسر نام والده جد حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم که با ماله آمنه نیز گویندش پیمان: در وضع خط الله از بهر من خلق
وضعی نهاده خوش که به از وضع مریم است **آمه** وزن خامه سیاهی دان و از اخالستان و دوات
نیز گویند به تازیش دوات و محبره خوانند **آمیزه** با یا فارسی مردم دو بوی و آمیخته و سیاه و سپید
بهم آمیخته **انغمه** بفتح و کسر بوزن نرخ گیاهی است که بوی خوش دارد و از آنگاه نیز گویند

به تازیش سعد و سعد موثقه نامند **آواره** همان اماره و معروف تاج مآثر: انجان بر جای عدلت
اهل عالم را بداشت • کاندرین ایام فرصت کسی آواره بجست **اوردگاه واوردگه**
کلا همانا با کاف فارسی و دال موقوف جنگ جای **اوه** نام شهری **اهنجه** بهنگامش جامه
که حایکان دارند **اهیانه** اهیانه کاسه و قبل نزدیک حلقوم که از آن کام نیز گویند به تازیش حنک
نامند **ایشه** همان ابسته و ایشه نیز درین لغت است **ابره** وزن ابشه نام سرلشکر اصحاب
فیل که برای تخریب کعبه اهل سعید آورده بودند و ابل محمود نام داشت انوری فرماید
روزی که باز قهر تو پرواز میکند • در حال عقاب فلک بچو ابره است **ابره** بالفتح روی
بالای قبا و کلاه و امثال آن را و از آن ابره نیز گویند انوری: قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش
بر دوخته است از ابره افلاک آستر **ابعاد ثلثه** یعنی طول و عرض و عمق جهان **ابنا اسه** یعنی یحیی نجات علیهم
اللعنه عیسی و عزیز را علیهما السلام گفتندی **ابن مقله** نام واضع این خط انغذت استاد العلماء و
الفضلا ملک یوسف بن حمید اسکنه الله فی بحبوحة الفردوس چنان تبامع است ابن مقله بعد
وضع این خط بسبب ارتکاب جریمه مقطوع الیدین گشت هنگامی که زمانه کسوت عباسیان در تن
شعار داشت مخدرة ام الدماغش سلب نوم در بر که جمال لایزال بندگی حضرت رسالت آسمان جلالت
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و التسلیمات را بخواب دید بعد تقبیل اعام و تشیم اقدام شکر
آن اورام سرگذشت به بندگی سلطان الانبیا برهان الاصفیا عرضه داشت فرمان شد از شکوت
آنکه خط کوفه گردانیدی مستحق این عقاب و مستوجب این عذاب شدستی پس تضرع و ابتهال
هر چه تمامتر از خاتمه عاقبت خاتمه درخواست و التماس نمود درخواسته و مقترح او جنان بجا به
مشغول گشته که بر کت آنکه این خط وضع کردی مستوجب دست اهل خیریت عاقبت و عاقبت
خیریت شدستی سعدی: کاش ابن مقله بودی در حیات • تا بمالیدی خط بر مقلتین
المقله سیاهی چشم سپاهانی: مردم چشم ابن مقله وقت • بنده آن خط چو عنبر شد

انجه بالفتح با سوم فارسی هم زر و نقره دار از انجه نیز گویند انگوزه بالفتح با زا فارسی و قبل کاف
نیز همان انگل مذکور انجمه الف بوزن مخمصه همان انجمن مرقوم اره معروف که از ان تحقیق
نیز نامند بتازیش منشار گویند ارزه بالفتح کاه گل و نیز نام درختی ارغه همان ارغنه ممدود مذکور
ارغنده بالفتح مرد خشمناک شاهنامه سراپرده سبز دیدم بزرگ : سپاهی بگردش ارغنده گرگ
ارمینیه بالکسر نام شهری ازده همان ازده که گذشت ازکاره جریده شمار ای گذشتها یاد کننده
و از انگاره نیز گویند اسامه بالفتح بگوشه چشم نگریستن اسپاه بالکسر با با فارسی
لشکر انبوه اسپه و سپاه و سپه درین لغت است استاره بالکسر ستاره و نیز ان رباب که
دروست تار است و ستاره آتش نیز نامند استوه با واو فارسی واستنه تنگ آمدن و بتنگ آمده
و مانندگی گرفته و ستوه و ستیه درین لغت است استه بوزن خسته هسته میوه که از استخوان
نیز گویند اسد اسد الله امیر المؤمنین حمزه را خطاب بود چون امیر المؤمنین حمزه شهادت یافت خطاب
گلو بر چون امیر المؤمنین علی علیه السلام شد اسغده بفتح یکم و سکون دوم همان اسغده
ممدود مرقوم اسکندریه بالکسر نام شهری است سرحد فرنگ کناره دریا بنا کرده سکندر بعضی گویند
که اسکندر بن سلولوت بنا کرده نه سکندر بن فیلقوس کذا فی عجایب البلدان اشنه بالضم همان
اشنان مذکور اغازه بالفتح همان اغاره مسطور افتاده اشباع این کلمه افتاد است الا انکه
است بضم یکم یعنی متواضع بستان اگر زیر دستی بیفتد ز پای : زبردست افتاده مرد خدای
افرنجه بالفتح نام شهری آبادان کرده نوشیروان کذا فی عجایب البلدان اقبالنامه
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس : شد آراسته لشکری چون عروس اوروشه با واو فارسی نوعی از حلوا که از
دلیده گندم سازند بتازیش خبیص گویند افسانه حکایتهای گذشتگان و فسانه نیز درین لغت است
افگانه بالفتح فارسی همان انگانه ممدود که گذشت انجه بالفتح با سوم فارسی همان انجه
الشنه بفتح نام کتابیست در فن رستنیها القیته بفتح یکم و کسر دوم فارسی همان انشته

السم بالضم طعامی است ترکان را الوچه با جیم فارسی همان الوچه الوامنه بالفتح همان انبغ بفتح
سیم انباروه بالفتح با واو موقوف بر کرده و بافت انباشته بالشین موقوف بر کرده انبان
همان انبان حافظ چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز : ازین حیل که در انبانه بهانه تست
انبرده بفتح یکم و سیوم و قیل بضم یکم با اشتری که از بس بارکشیدن موییش ریخته باشد و شکم و درد کرده
و قیل بفتح باشتر الکش و غیر آن انبوبه بالضم نایزه آفتابه و مطهره و امثال آن و این سماع است
از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی انبوه با واو فارسی وانبه از بسیاری بهم پیوسته انرا
گشن و گیش نیز گویند انبیو انگاه که هنگام نوشتن بر بام اندازند تا بالای ان گل پراگنده و در
میان داده نیز برآرند تا دیوار محکم بود انجره تخمی است در گیاهی بکار برند انجیره
دره منعقد و قیل با سیوم فارسی اندازه مرتبه و قدرت و موازنه و حال انوری درلوح زبان خاک پای
اندازه داو قسم گرفته شاهنامه دل سپه از ان آگهی تازه شد : تو گفتی که برد یگر اندازه شد
انداوه داوه که آلت اندایش است اندخسواره بفتح یکم و سیوم با سین موقوف پناه و پشتوان
و حصار و جای استوار که بدان پناه گیرند انطاکیه بالفتح شهری است نیکو بشام در ان بناها عجایب است
کذا فی عجایب البلدان انگاره با کاف فارسی همان ازکاره مرقوم انگشتینه بالفتح با کسر کاف فارسی
از مزارع که غله محکمان بسیار دارد انگشتوانه بالفتح با تا موقوف بهر دو معنی معروف سنایی
نهاده خود چو انگشتوانه خیاط : شکسته تارک و بر روی زنبره نشان انگله بالفتح با کاف فارسی
مضموم همان انگوزه مذکور باجه بجیب تو بادا زمه انگله : سر بت سبز باد از نگین کله
انوشه بالفتح پادشاه نو جوان نزدکی بخت تو سرشته در نشتند و : انوشه کسی کش کند شاه یاد
انیسه بالفتح مداد و سرشته که بدشواری حل گردد از ان انیسه گویند اواره بالفتح همان آواره
ممدود مسطور و اوارجه تعریب انست بمعنی تخت اوره بالفتح همان اره مذکور اودیم
بالفتح و الضم با بالش اوشه گیاهی است ایارده بالفتح با را موقوف نام تفسیریست که تصنیف ابو سهم

زردشت وگویند که تفسیر سنگ است و آنهم کتابیست معاز او نیز گویند که از مصحف منزل است و دو
معنی اخیر منقول است از فرهنگ زبان گویا که از مصنفات مولانا بدرابراهیم برادر صدجامع شرفنامه
است **ایرمان خانه** بایاء فارسی و داو موقوف خانه عاریتی و این جهان **ازاره** بالکسر انکه فرود دیوار زه دا
و کج کنند **آسیه** نام زن فرعون هم موسی را پرورده و سر ایمان بموسی داشت صلوات الله علیه حق تعالی
وی را بصورت آسیه بر و مینوسستادی تا فرعون با او آمدی **ایشه** بوزن بیشه همان ایشه ممدود
مذکور **انیسه** بکسر یکم و فتح سیوم همان انیپه که گذشت **اقده** بکسر تن بیهده گوی و سبکسار
ایمه بالفتح بیهوده و یافه و یاوه مترادف است ایمه بکو که اسمان اهل بر دوش بیهده
اهل چو نامد از عدم حیث خطا اسمان **ایوره** آرسته **الوکی** بالفتح بدر **ادیانه** بکسر تن تاج
فتح ارام بود ونیز **ارنه** بالضم میانه **اسره** بکسر یکم و فتح سیوم ازان تو **البه** بفتحتین ابلق **اتجه**
جندان **انده** بفتح یکم برو **ایتله** بفتح یکم و کسر دوم و فتح چهارم و ضم ادهم **انه** بفتحتین مادر
اوره بالضم اشیانه **ارخه** بالضم پشت **اویانه** بالضم بد بستی **اری انه** مادر بسبی **ایکه**
بفتح یکم و سیوم جهان و زبان **فصل یی فی الیا یا بادی** یعنی کوکب بوجو **اب آتشی**
یعنی می سرخ و اشک غم زدگان **ابدانی** با یاء موقوف مختصر اباد انی **آب درجی** اب جوی یعنی دولت
و عظمت و فرمان دهی و یعنی در دولت **ابگینه شامی** شیشه ایست در غایت صفا **ابی** میوه است
مانند سیب اگر زن حامله خورد فرزندش خوش خوی اید و هر که خورد طبعش خوش شود تا زش حل
گویند **لجامعه** شود کل زار و آب **ابی** :: گر از باد غضب ای بستان **ارابی** ارایش
دارا بنده و امر از ارابیدن **ازادی** شکر دار او گشتگی و ازادستی **لجامعه** که ازادی تو بیزدان کنم
در کهش یزدان پرستان کنم **سلمان** از بندگی قدتو شد کار سرو راست :: ازادی از تو دارد و هموار میکند
اسایی اسا بنده و امر از اسودن و مانند **استی** باسین موقوف مختصر استین و شش هم لغت است
اکاسی وییک اکی کلا هما بالکاف فارسی خیر **شاهنامه** زبیژن بکرا کی بایما :: بر کاشیانه شاه

الایی الا بنده و امر از الاییدن **الی بابی** نام میوه ایست **اماری** برکنده و از آجنده
و ساخته کنده و امر از اسودن و اماوون ای برکن و بیارای و ساخته کن **آمیز موی** بایاء فارسی همان
امیزه موکه گذشت **آیینه اسکندری آیینه سکندری و آینه سکندری و آینه سکندری** چون سکندر سکندریه
را بنا فرموده و در صد فرنگ کناره دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرد و آینه حکمت و طلسم
ساخت ارسطو بر سر آن نهاد و دیده بانان نصب کرد تا خبر و شر و استعداد آمدن فرنگیان
در ان اینه نصب مین کند جون دو کرت فرنگیان مقهور و منکوب شده دیده بانان غفلت را
بخود راه دادند سیوم بار فرنگیان بمغافصه اهل اسکندریه را غافل فرود گرفتند و اسکندریه را
خراب کردند و آن اینه را در میان دریا انداختند جون سکندر از گشت جهان مراجعت فرمود اسکندریه
را بنا کرد و ارسطاطالیس بحکمتی ساخت آینه غرق از قعر دریا جهید و بر سر مناره پیش سکندر
و اهل اسکندریه جشنها کردند از ان پس فرنگیان هرگز غالب نیامدند و درین بیت همین قصه تلمیح
کرده است **خاقانی** چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری :: کز ظلمات بحر جست آینه سکندری
و درین بیت از اینه سکندری افتاب مراد است و نیز نام سکندر نامه خسرو شاعران **ابروفراخی**
یعنی خوشدلی و کرمی و خوش منشی **ابوعلی** نام حکیمی که نام پدرش سینا بود و کنیت او در لغت
بو علی گفته آید و نیز نام پدر طبیبی که چنین نام داشت و نیز نام شاعری که او را ابو علی سینا دقاق
گفتندی مستثنا عصر خود بود و ابو علی سینا وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود **ایباری** بالفتح نام
جامه ایست **اخلی** با داو فارسی بفتح یکم و سیوم نام **اینخی** برادر من و اصطلاحا صاحب مروت را
نامند و اخیان تبریز مشهورند **ازدوی** بالضم با داو فارسی لشکر و این سماع است از خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی **اردمی** بفتح یکم و سیوم جانوریست **اسامی** جمع اسما که جمع اسم است
و اسامی که ممدود گویند غلط است **ظهیر** از دفتر اسامی و القاب بندگانت :: اول رقم سپهر و دوم روزگار باد
ارسطوی بالفتح همان ارسطاطالیس برتو **ارغوانی** سرخ **خواجه حافظ** برد بیکده چهره ارغوانی کن

هر دو بصومعه کابنجا سیاه کار آمد **ارمغانی وارمغانی** کلاهما بالفتح همان ارمغان مذکور وغنیمت
اسپری بابا، فارسی تمام شدن وچنانچه گویند با اسپری ای بابه هستی وتربت که از اسپه بر
بود هرد ومعنی سپری تقصیر نیز آمده است **از کعبه جو بگذری** یعنی اگر ورای کعبه تصور کنی
اسپنوی بالکسر بابا، فارسی نام کنیزک نژاد و داماد افراسیاب که بجانب جمیله بود چون نژاد کنجینه
بیژن نا او راد سنگیر کرده **اسماعلی واسماعیلی** کلاهما بالکسر قربانی ونیز طایفه اند که نزه اسب می پرستند
واسماعلی واسماعیلی درین لغت است **لیلی ومجنون** اسماعیلی زخود بنجم ❁ اسماعیلم اگر بخجم
اغشی بالفتح نام شاعر تازی وشب کور **خاقانی** خاقانی را گفتندی ونام او بدیل بود **افعی**
نام ماری است که بنظر کشد فاما جون نظر او بر زمرد افتد دیده او بطرقد **سلمان فرماید**
برغم افعی غم جو زمرد بین لب جوی ❁ که تا شود زحسد دیده کور افعی را ❁ برغم افعی غم آب زمردین
جوی رابجوی که تا از حسد دیده افعی کور شود **سلمان** شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقت ومیسازم بدین کوش **ابناردیکی** با رائی موقوف وکاف فارسی پری نعمت
تبارزش است خوانند **امهات سفلی** یعنی عناصر اربعه **ابناری** بالفتح برکنی **اندای** کاه گل کن
کننده **اندروای** ارزومندی ونیازمندی ونیاز ونگون وبخته هستی **ادی** با واو فارسی
او زیادت **بابستان** پراکنده دل کشت انان گفت ای ❁ پراشفت گفت ای پراکنده گوی
ابادی نعمتها جمع ایدی **انوری** از قصر حب عقل ابادی گرفته ❁ افعال در ان عهد که ابهام کمیده
اینکینی بابا، موقوف کاف فارسی خانه داری وخداوندی **این دو زینکی بود روی** یعنی روز و
شب وپیری وجوانی **ظهیر** برین دو روی وزنکی کراعتماد کند ❁ نزد دم تابدر زنگبار گشاید
الترکی ای ماه **انجی** بالضم چپ **انکی** بالضم سوار **انکری** بالکسر درون **ایجی** بجیم
فارسی برادر مهتر **ارکی** بالکسر زبان **ارلبخ** بکسر دو متجانس **نار دمکی** بکسر کاف وفتح مهند
ارسکی بالکسر خوات کرد **اری** بفتح کاف وکسر دوم زنبور **اسری** بالکسر نور **اغری** بالضم دزد

اکری

اکریمی بیت **اکری** بالکسر زبان است **البارسلانی** بابا، فارسی یعنی شیری وشیر افکنی ودلاوری
الکبی بالکسر جیش **الپی** چوب بازوی در **الیربی** بفتح کاف وضم سوم ازان سو **امدیی**
بالکسر این ساعت **انکینی** بفتح کاف وکسر دوم وفتح چهارم همچو او **اوجی** با جیم فارسی صیاد **ای** بالضم
اسب ودید **ایجی** با جیم فارسی اتباع **ایکی** بالکسر گوش **باب الباء التازی تجانسه**

اگر رفت لب لعل تو درون رطب … میان سینه او خسته است از عجب … همی نماید روی تو در میان ذو لب
جنانکه باشد خورشید در دل عقرب … ازان مطلقه زلفین بر رخان دارد … که آفتاب همی پروری بسایه شب
کی توانی فهمید نای جلاب شکر … که جعبت مست تنها بعشق از شکر … هنوز مذهب عشاقان معلوم نیست
همان کسیان که نشنید صاحب مذهب … اگر جهد تو بودی زندگی شیرین … نمی کشودی جشن لب تو شیرین لب
نبات راست اگر چند زانکبینه ودی … لبان لعل ترا هست شکرین قالب … ز ذوق لعل لب تو نه انگبیت هنوز
بپیکی که دارد دندان برآستخوان غضب … اگر نبودی سرکشته جنغ سرگردان … نه عرض کردی جشن رخان تو کوکب
از انکهی که دلم با غم تو الف گرفت … دگر نداره برو ای کاخ عیش وطرب … هنوز رس که کند غمزه ات جور و جفا
اگر چه گوش کر شد دست از باز ادب … نه واجبست ترا نیز بوسه دادن انکه … زکات حسن طلب میکنم بحسن طلب
مران ادیب که خواهد زشاهدان ادب … خبر ندارد آن بیخبر زجشن ادب … اگر بیابم یکبوسه بران غبغب
کسست باد اگر چند عود من بابت … بباد آتش شمع رخ نور شسته تب … کسی که گوید لعل لب تو چون رطب
مگر گرفت وراا کهی ز خار رطب … ز شرم روی تو گیتی سیاه گر بودی … نه عز وراین مقنع تخشب
زهست مشکین همچون خط تو روغن عود … زهیبت شیرین همچون لب تو طعم طبرزد … بنزد آب رخ تو بود جو مار شب
به پیش لعل لب تو بود جو خار رطب … ضرورتست که از کبر بنگرد کسی … کسی که باشد از شاهدان جو تو ایدب
اگر بملک تو مشتری شود حاضر … کند ز حیرت جشن تو کم ره کب … جنانکه خسرو افاق رسم لطف وکرم
درین زمانه ترا هست جمع حفظ وغضب … نوی جو شیر زه دبا تو نه جیله در کرد … بجیله گرچه که فیروز آمدست ارب
گرفت ملک عجم رابدر عمری … بعون تقوی نه تقوی تو دین عرب … زهیج کردن روز و شب برگشته د

شنیدنها که در اصطبلت هم شب
بود عجب دستی عمل اندر آستیت
چو هیبت جود تو گرد د سوار بر مرکب
نسیم لطف تو بر بحر اگر گذر یابد
اگر بحر و ماند عود چه خشب
کسی حکایتی از جد واب ندارد یاد
شده ز نسبت ای تو بس نسب
ز دشمنان تو آنکس که گردنی دارد
همه کنند ز سرتا پاش سبب
ز بهر بخشش گر دیگران سبب جویند
بشد ز خیفت آن جابه طمع ز رجب
رسید هیبت معالی و همه فضایل تو
گریز از تو بجوید بحیله چون ثعلب
ز دست تو نتواند کسی بخم کردن
و گر نبود امید ملل بهیچ جای شغب
چرا نه صاحب رایات بنگیت بود
بعهد تو همه ملکی بود و ما ملعب
کسی که آید پیش در تو از سوال
نمی شنیدی دام رباب زا عنکب
کما و صوت بعد شد بنام خلق تو

اگر نبودی در کار بخشش بودی
که از چه روی او بود نیز و اگر طلب
بتیغ بخشم نقش بالیقین ... دیده
همه بکرد و آتش ز لال مستعذب
فزوده است بسی پایه شرف منبر
هر آنچه داری ستون ز جد از جد و آب
معالی فلکی گر چه رتبتی دارد
پی کمان تو از گردش شند عجب
ز بعد آنکه طلب یکی زحق طلب
توی که بخشش تو کرده است ترک سبب
بمرده که نسیم دقاق تو برسید
بصره و کوفه و تا کوه و شام و سعد و حلب
بخو ماندی در محبت بسی عاجز
شیخ کرده بوی سر چه در میان رتب
کسی که سر کشد از خدمت تو مرد انفس
کسی که هست درین عصر طالب منصب
چو در زمان تو بی دست رنج گنج بسی
با هنر از تمامش همیکنی مرحب
بود بقطع ببندش حکم نافذت محکم
بنهد کرده در لب طیب همه محب

تبرد تو چه یکی خاک تو ده چه و بیب
بگرد جمله عالم بلمحه گردد
هر آنچه رای تو می بیند از درون ز ادب
بود بعید تو از خلق نیز دیگر کس
از آنکهی که شرف نام تست مختطب
شده ز هیبت قدر تو بس عجب
ولیک هیبت مثل تو آتش علو رب
نظر آنکه بکر پوست دشمنت سلب است
طلب همیکنی از سایلان چه خبر طلب
چو کوس هیبت تو گو فتنه روز ازل
پس اونکرده زنده بود هزار عجب
که سنگ از کف شیر او فتد در شب
اگر نگشتی حاضر بحضرت ثعلب
مگر که باشد پیش در تو از سوال
بجز که مرد کم عقل کم شند لقب
جهان خوشیت همه عقل که در هر جا
ز عقل بین که اندر سبب نیز بقب
اگر شنیدی هیبت عدالت ز سبب
کسی که هست کف او مثال کف
مران بعید که آید بر تو از ابعد

قریب جای دهی و شمار بس عقرب
مران که امد از نکبت به بند شفی
نشسته اند بسی دیده بانت بر مرقب
بگا کیت بیتی ز نطبخت یا بد
کسی ندارد مثل تو رای بس صواب
مدام تا که ندیمی بود بهیچ محل
همیشه باد حفظ حاسد تو ستم و تعب
مدام کار ولی تو باد ناز و نعیم
عدو جان عدو تو باد در آن نب

میان سینه خصم تو مرگ تعبیه
نبود هیچ نگاهی ز اعجب ...
اگر چه باشند خلقان چنین و باد و هم
لطیف اطعمه در روزها ذی مسغب
نبود مثل تو در روز بزم کس محسن
کسی که خواهد در موی تو گری موسی
همیشه یار عدوی تو باد خنده کرب
همیشه حظ حبیب تو باد ذوق و نشاط

نگفت بود همانش از آتش شغب
گناه رسد خبر ضیف تیش از آمد شش
بچشم و سر بنهد گر بیابد جو رب
بگی ندارد همچون تو قدر بس اعلی
نبود همچو تو در روز رزم کس مجرب
همیشه باد حظ دشمن تو کبرم و دم سقم
همواره باد ولی سوی عل شعب
ولی جان ولی تو باد شمس و قمر
مدام رنج عدوی تو باد رنج و تعب

باب فی الالف

با بمعنی به نیز آید و با نام خورشی که در آن شوربا بود از سرچه باشد و در فرقان بسیار مثل زیربا و دوغبا و امثال آن **سیاه انی** بوی بغل بهار می آید آب با بوی کار می آید **خافظ** در غانم خم ابردی تو با یاد آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد **بابا** بند و باب دین **نعمت واحدی** پسر مرد نتی که مباد از بابا کر چه از دولت او کیه کند بر بابا **باد پا** با دال موقوف و باد دوم فارسی یعنی تخت سریع السیر **باد پرا** با دال موقوف و بای دوم فارسی روزنی که در عمارت برای باد نهند شش دارا باد گیر نیز گویند **باد پیما** با دال موقوف و چهارم فارسی بی حاصل و بی فایده **باده پیما** بای پنجم فارسی شراب خور و شراب خواره **برزگی را** چو بای جیب نشستنی و باده پیمای باید و دار مجان باده پیماد را **باد صبا** باد شرقی و از بندگی شیخ واحدی محقق است که شیر از اکثر اوقات باد صبا می وزد و بغایت لطیف و موافق طبایع خلایق است چنانچه شمار اباد دبور سبب آن صفت باد صبا کرده اند **باد مسیحا** یعنی معجزه عیسی علیه السلام **بار خدا** با را موقوف یعنی خداوند و در **جمال حسینی** ترجمه مولی با رخدا آورده است و شعرا هم بر بمعنی ممدوح را بار خدا و بار خدایا گفته اند بانج ر

بزرگ با رضا یا توآن شهی که جهان ❊ جز آن نکرد که شاهانه همت فرمود **بانوا** نام مردی که بعد از بینوا
شده به توانگر شده بود **بیغا** بالفتح طوطی را ازا بیغا نیز گویند و این هردو لغت تازی اند **بنا** نگهدار
بحیرا بالضم نام راهبی از زمین شام که با انتظار حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام در راه بر سر کوهی
که از آن کوه نامند صومعه ساخته بود چون پیغمبر صلی الله علیه وآله پیش از اظهار نبوت بر سر صومعه او رسید
هرچه در توریة صفات و حلیه حضرت نبوی خوانده بود بعلامات معلوم کرد که درین قافله حضرت
پیغامبری است همه قافله را مهمان داشته چون برای طعام خوردن استحضار اهل قافله کرد بندگی
حضرت با جاه در وثاق بوده اند بحیرا گفت سبحان الله از جهت شاهی که این گدا حضرت او این خصوصی
به پیش شما کشیده است او را حاضر باید کرد چون حضرت مصطفی ع در آن مائده حاضر شد بحیرا را
الیقین دیده که ابری سیاه گشان چتروار بر سر آن شاهسوار اصطفیا می آمد چون پیغامبر در مائده جلوس
فرمود دیگران در سایه درخت نشسته بودند حضرت رسالت در آفتاب نشسته درخت مذکور شاخها
گردانید بر سر حضرت احمدی سایه کرد و گویند ابری که بر سر حضرت پیغامبری سایه افکنده بودی آخر
بود که صورت ابر داشت بحیرا بشناخت بمعجزات و هم نبوت سر ایمان آورده **بخارا**
بالضم نام شهری عظیم که در عالم از آن نیکوتر جای نیست **بیج ثریا** نخیا یعنی دندان شاهدان و خوبان
و نیز برج ثور **برخوردیا** یعنی همیشه برخوردار بادی **شاهنامه** که برخورد یا از زند و گنج خویش
مبادت پشیمانی از رنج خویش **برزوبلا** نام مبارزت افراسیاب **برنجیا** نام معاهدت میان ایران
و توران **برصیصا** نام ولیی که به وسوسه شیطان کافر گشته **برنا** بالفتح جوان و از بندگی شیخ واحد
بالضم مصحف است و برنا درین ساخت **اسپاهانی** جو رای خویش بلند و جو نام خود مسعود ❊ جو طبع خویش
لطیف و جو بخت خود برنا **بریان مجا** یعنی بریانی که گرد بر گردش تره و پودنه و ترخان باشد
ب ای بسیار و بسیار **شاهنامه** بسا کشور اکان بپای ستور ❊ بگوبند و گرد آن بجوی آب شور
هفت پیکر ای بسا تیز طبع کاهل کوش ❊ که شد از بی زری سفال فروش ❊ وی بسا کور دل که از تعلیم

گشت قاضی القضاة هفت اقلیم ❊ گر نگیرند گوش مایت بدست ❊ ای بسا گوش جبه که خواهد رفت
حافظ خنده جام می و زلف گره گیر نگار ❊ ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست **بعدها**
بفتح دال پس چیزی **انوری** بعدما که اندر لگدکوب حوادث چند سال ❊ بخت شوم خنجری کرد ست و
در پشت خنجری **بغرا** بالضم طعامی معروف و از ابو رگ نیز گویند **بکبابسنا** بالکسر شملت بکم **بنازم**
چشم مستت را یعنی مفاخرت بچشم مستت کنم **بنبا** اشیی است از گوی بزند **بوحنا** کنیت یحیی
علیه السلم **بوبا** با واو فارسی چیزی خوشبوی و نیز بدبوی **بیا** بالفتح بر ضد خالی **بیضا** قصری
است عالی بصره عبیدالله بن زیاد بنا کرده است کذا فی عجائب البلدان **بیغا** بالفتح همان بیغا مذکور
ایضا غنچه را باغ بشکل سر بیغا اورد ❊ شاخ را باد بنقش دم طاوس نگاشت **سلمان**
غنچه غنچ و شاخ شوخ رنگ آمیز گل ❊ این دم طاوس کرده وان سر بیغا شده **بیلوا** با یای فارسی و لام
موقوف ارد و فروش و قبل حرف اول نیز فارسی کذا فی لسان الشعرا **الترکی برگاه** بالکسر با را **بغرا**
بالضم نام پادشاه خوارزم و آن کلنگ که هنگام پریدن پیشرو دیگران بود و نوعی از طعام و نیز اشتر نر **بکا**
بالفتح و اما **بودوا** شتر بچه **فصل فی الباء التاء** **باب** همان بابا مسطور و حق یعنی
در تازیست و باب کتاب **سلمان** در حق باب شما آمده علی بابها ❊ هرکجا فضلی ازین بابت ز شماست
منی است در حق پدر شما انا مدینة العلم و علی بابها آمده است هرکجا فضلی ازین بابت در حق
شماست واین شعر در مدح امیرالمؤمنین حسن بن علی **بغداد هراب** یعنی شکم خالی **بسحاق**
بغداد هرات از خراسان ❊ معمور کنم خانه بورک **بوب** بالضم بساط و فرش **بوالعجب** بازیگر و ترا
کنیت امیرالمؤمنین علی ع **بی آب** یعنی شرمنده و خجل و بی رونق **فصل فی الباء الفارسی**
برجاسپ بالضم نام مبارز تورانی که برابر بیژن لشکر افراسیاب بجنگ کود در لشکر ایران آمده بود
فصل فی التاء **بادام دو مغزست** یعنی طرفه ایست از غایت تری **انوری** بادام دو مغز است
که از خنجر الماس ❊ تا داده لبش بوسه بر سرو بای ناز **باد در رودت** یعنی تکبر و غرور **لیلی و مجنون**

شمعی که نه از تو نور گیرد ⁂ از باد بروت خود بمیرد **باد بدست و باد دست** کنایه از بابادست موقوف
یعنی بی‌حاصل و بی فایده و تهی دست سعدی ملامت کنانش که ای باد دست ⁂ بیک ره پریشان مکن هرچه هست
حافظ عنقا شکار کس نشود دام باز چین ⁂ کاینجا همیشه باد بدست است دام را **بارکاب تو**
خاکست یعنی هنگام سواری تو مطیع است و رام **باعنانت هواست** یعنی چون عنان گیر داری
هوا چون باد روان شود انوری تا بارکاب اندازان ابر سیر آتش نعل ⁂ که بارکاب تو خاکست باعنانت
هواست **بابت** حاجت و اندروا و اندربایست و اندروای و تمکنت و تتمه و دروا و درواى و نیاز و
دایه مترادف آنانند و نیز جامه‌ای که می باید شاهنامه کنون هاچو بابت بر ساختند ⁂ بمیدان جنگ اندرون تاختند
بت بالفتح اباجیلانه برقت جامه که آنها را نیز گویند و نیز جامه بافته بمالد تا شقت و درد ش
نماید و بالضم انچه بپرستندش و صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و جز آن و معشوق را نیز
گویند ابن یمین تا که کفر زلف آن بت حجت و ایمان ماست ⁂ آیت زنار مویش منزل اندر شان ماست
بجای خودست یعنی وضع الشی فی محله است **بحت** بفتحتین آواز حزینی و بحت جا بجز در بن
لغت است **بخت** بالضم نام پادشاهی جبار که بیداد و قهر نام داشت و بیت المقدس خراب
و ویران کرد **بخت** بفتحتین همان بخت است مکور **بدبخت** آنکه بتازیش نیز گویند و از او حجت نیز
خوانند **برغت** بالفتح رهی است که بهاری جهار پایان خورندش از او درخت نیز گویند **برکات**
با سین موقوف یعنی برگردانند **برگب** بالفتح با کاف فارسی مبادا و مبادا بعد **برنجات** دو اب است
که از ابنجات و بشیر و بوما دران سته گویند **بروت** بالضم سبعت ای موست انوری فرماید
فلکش گفت بر بروت مخند ⁂ که جهانت ریشخند کند **بریخ نخبت** یعنی کار بی فایده و بیهوده کار اقبال اما
جهان شربت هر یکباریخ شرست ⁂ بحر شربت ما که بریخ نیست **بت** بالضم نام ولایتی و شهری از کابلستان
زمین **بگماست** بفتح کم و سیوم توشه است که از آرد و روغن ترکیب کرده پزند **بلنجات** بفتحتین
با سین موقوف همان برنجات مرقوم **بندخت** جهره **بولهبان قب** یعنی مخالفان و مستندان

هر باطل و منکر دلایل معقول و محسوس **بهشت** دار الجزاء مردمان نیکوکار و بکمال اشت از بهشتین
سعدی قیامت کسی بینی اندر بهشت ⁂ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت انوری مجلس بروضه تو بهشت
کاز اواز برون در دارد ظهیر زیب بهشت صبوحی که جرعه جاست ⁂ زستی از سر در بنا خمار گشتاه
معنی انست زیب بهشت صبوحی که جرعه پیاله تو از سر در باز مستی خمار را منفک کرده اند جه خمار لازمه مستی ا
و بهشت صبوحی کسی را گویند که شراب بامداد او چون شراب بامداد بهشت بود خواجو فرماید
چو مارا بهشتی چه ما را بهشتی ⁂ چو مارا جهانی چه مارا جهانی حافظ نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت **بیت الحیات** آن برج که در وقت ولادت طالع مولود بود **بیخت**
بیای فارسی بفتح و ضم حاجزی که از پس کنند بوده باشند و بندی که بتازیش مجبوس خوانند **بیجت**
با یای فارسی ستاره ایست سیاره و در آسمان سیوم که کشور نجم بدو منسوبست و خانه در برج ثور و جوزا دارد
و او مطربه و دفاف فلکست و از از زهره نامید نیز و منجمان سعد اصغرش خوانند بتازیش زهره
نامند **النثر یکے بیات** ایزد تعالی پس تعالی **بوت** دان **فصل فی الباء التازی با الجیم**
بانو نه **باج** انچه زیر دستی از بالادستی بستانند و خراج و آنچه متعلب بر جبر بعقر کند و آنچه
از انجا برسر کالا بستانند و از باز و باژ گویند **باد رنج** با با دموقوف یعنی عاقل و خام طمع و منکر و آنک
اندیشها و سه دارد **بروج** بالفتح همان استر یک کذشت و صیغه جمع نیز کی باشد رباب آورده
خاقانی بسمنا که بروج دو ریسمن ⁂ سخن سرای شود چون درخت در رونق اگر فرود درخت
بایستند هم معنی مرتب است و اکبکه نیز مرتب **بستیج** افسون و بیج فنده **نج** اندرون دهن
بحر الزنج نام دریا بیست معظم تا بعمان برسد هر که از آن آب بخورد جرب سرون آیدش و اهل زنج
را همیشه جرب باشد کذا فی عجایب البلدان **برخج** بفتح اول و سیوم و قبل بضم خاکرانی که مردم را از دهان
فرو دو گیرد و از فتخ و خنج دستنبه و بکا جه و فرانج و فرنجک در فتخ نیز گویند بتازیش کابوس و هند
اجها بانه نامند **برنج** معروف که بتازیش ارز نامند و دوریسبه که بهندش گانه گویند **بروج**

شهریست دار المملکت سندوان که ملک اش را سکندر نام است وان شهر از ان سوی قلزم است کذا فی
عجایب البلدان برزوج بارا فارسی پیدا کردن بشنج بوزن فرهنگ تاب روی بغج بالفتح آب
جیو که هنگام تخم زدن بیرون افتد و نیز آب ستبر که از چشم فرو ریخته باشد کذا فی عجایب البلدان
لسان الشعرا و بفتح با جیم فارسی در موید الفواید مرقوم است بلنج اندازه و قدر چیزی بلوج
که بر سر تیزی طاق و ایوان و مانند آن راست کنند و نیز آن پاره که گذشت که زیر خرد شده رسته باشد
و ایضا نام ولایتی از ایران زمین بانج و بنج کلاهما بالفتح چون دو زن در جامه یکمرد بوند هر یکی مر دیگری را
بانج و بنج اید و اباغ و دستی مترادف اینهاست همدش سوگن مانند و قبل بانیا فارسی بچ بوزن گنج
همان پتیج مسطور کذا فی لسان الشعرا بغنج بکسر کلم و فتح دوم نغبه بوغنج نوشنج که نام شهرست
سیا بهانه اترسیکن شنج بکسر تین بخنه فصل ... فی الجیم الفارسی با زنج بارا موقوف
رسنی دو تا که بیاویزند بچگان و دختر کان بدان بر نشینند و بازی کنند و از ارکوه دواز بنج نیز گویند
برنج بفتحتین رشت بسیج بایا فارسی آهنگ ای قصد بغج بوزن زرد همان بغج مذکور
بنج بفتحتین زاک سیاه که بران خضاب کنند تا زیش تاج خوانند بانج و بنج همان بانج
و بنج که گذشت فصل فی الحا بام برسج یعنی فلک چارم بغبر صح یعنی اقتاب فصل الخا
بخ خوش و استعمال این بتکرار نیز است و بخ بخ مترادف است لمعه بهر جایی که بید بس بخ روان
برنشست و بنیابنر بخردان برخ بالفتح بعض از کل ای بهره از چیزی و حظ و نصیب بهره و بهره بدین معنی
مترادف اند لمعه هست در عهد لب لعل تو بهر گل زبول ... مست ... در رخ خوبی
لمعه به هدی جواب کسی بلا ... بی بادرخ حسود بلا برخ بالضم شبنم و اشک
بلخ بالفتح اوند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام شهری مشهور که برامکه از ان بوده اند و اهل
همه شب را بر نشسته ی برونکار عثمان رضی ... اسلام شد و جیحون که نام رودی است دوازده ... او ست
بنیاد عمر بربخ یعنی بنیاد عمر استواری ندارد و ناپایدارست فصل فی الدال باد شه دست رنج

باباد موقوف یعنی عجل و در عمارت ممالک کوشید باب اندر شکر دارد یعنی که از انس باد
خیز فرمد از آتش هوای تو برخواست گرد عقل ... و ز آبروی جنس تو بنشست باد غید سلمان
هوا که میکند اموات خاک را احیا ... بیاد مید به انفاس لطف عیسی را ... معنی آنست هوا که مردگان
خاک را زندگان انفاس لطف عیسی را بر باد میدهد فالحاصل هوا که چنین میکرده اند و بباد دادن
بانیدن است و باهوا باد را محیی اموات میکرده اند و نیز بیت دو دم از ماه و قیل یعنی خبر باد ال
معجمه باد اورد از خدمت افتخار الحکما شهاب الدین کرمانی سماعت چون پرویز از بهرام چوبین منهزم
شده در روم رفت قیصر روم در شرایط تبجیل و تفخیم و مراعات در رعایه او فوق الحد و الغایة اهتمام مرجح
تمام نموده دختر خویش که مریم نام داشت بحباله پرویز نامزد فرمود و مدد فرستاد چون بهرام
چوبین که قابض ملک ایران شده بود طاقه مقاومت نداشت روی در فرار آورد بچین بیفتاد خاقان
بناهید ولایت و مملکت باز در تحت تصرف پرویز آمد تا آنکه مریم زنده بود پرویز حق آنها علیه با قیصر
بجی می آورد بعد ممات مریم پرویز در ولایت روم سواری کرد و قیصر روم سپی و چند کشتی پر از
زر و جواهر از بیم پرویز بر باد شاهی از حدود ولایت خویش بود به دوان و ... با آن کشتیها را
بسر حد لشکر پرویز رسانیده پرویز از انغنیمت گرفته و بلشکر ایثار کرده و گنج باد آورد نام نهاده
ساقی ... کنایت از قلم است مرهمگه اتا عبارت از سخن است گنج باد آورد لمعه
کی تواند کفیل بخشش کرد روزه ات ... صد هزاران گنج باد آورده گنج شایگان بادسرد یعنی باد سرد که
که نومیدی بود باد غد بابادموقوف جای باد گذار و مقامی که در ان باد از هر جانبی برسد و از ماد
غر و باد زن نیز گویند بارید با را موقوف نام مطرب خسرو که سرود هستیج گفتی و ان سرود از خسروانی
نامند و قیل حرف بکم فارسی سلمان از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار ده نغمه باربد و صوت نکیسا آورد
بالاد اسب جنیبتی باورد نام شهری از بلاد خراسان باید شاید و در نظم و نثر بقرینه باید
ست ... بق در جمله چیز محذوف بود و در تاریخ ماثر و یک مقام مواله یک صفحه متروک است لستان

بعقلش باید بخت ازمود ؛ بقدر هنر پایگاهش فزود بجای خود بود یعنی وضع الشی فی محله
باشد سلمان بجای خود بود دار سر و ما زبر خیزد ؛ بجای خویش نشاند بجای گوشتین بجه خورشید
یعنی لعل و یاقوت و امثال آن هرچه کانی باشد و مجربات بود بجه نو برآورد یعنی بچه نوپیدا آرد
بجرد از خدمت امیر شهاب الدین بالکسر محققات است و در لسان الشعرا بالفتح مندرجست
عاقل و هوشیار و خردمند بد بالفتح ضد نیکی و در کوی نیم سوخته و نخ کهنه و سوده که دران
آتش زود درگیرد و قبل بدو معنی با بای فارسی و آنرا سود پوک و خفگونه بدرود وداع و ترک
برازد بالفتح زیبد وقیل با زای فارسی لامعه برازد ترا افسر و تاج و گاه
نشاید به مردرت دگر هیچ شاه ؛ برج قید یعنی نام برجی از بروج حصار در بند و آن بندرج که
از ابندی نجا رساند برد از راه دور شو و برد ایر دیگر از نیز مستعمل است و مصرع انوری
مرغ حکم تو دو صد بار فزون ؛ مرغ را گفته بود گز بره برد ؛ وارد و حضرت عالی برسید
جان در آمد زدم بردابرد تاج ماثر زمانه بگرد و زمن در نبرد ؛ از آن پیش کش کو هم از راه برد
لامعه نگوید کسی بد رست برده برد جو باشد هجوم همه اهل درد برد بالضم ضد
آورد و جامه است تاج ماثر خویشتن را علی کن برخلق ؛ برد تو هنر انکهن دیباست
برومید یعنی در غضب و غصه شد و تر سبزه را دمیدن گفته اند و خط نو یعنی سبز و خط و
شاهنامه فرستاده نزدیک دستان رسید ؛ بکردار آتش دلش بردمید برگ بید با کاف فارسی
و با کاف عجم است فارسی جنسی است از بنکار ا بید برگ نیز گویند و معروف برتابد یعنی
طاقت نیارد و تحمل نکند برنج زرد یعنی برنجی که در وز عفران ترکیب کرده بوند رند حریر ساده
منسوب بچین وقیل رند با بای فارسی همای همیون جو تنگ شکر در شکر گون رند ؛ نمک
ریخته از نمکدان قند برومند با واو فارسی برخوردار برهود بالفتح جای باشد که چیزی سوخته
رسد و آنچه بران آتش رسیده و رنگ کرده و قبل برهود با بای فارسی و بیهوده و زن می بود مر آن

امنیت برید انکه او را بشتاب جایی فرستند بزرگ امید با کاف فارسی نام استاد خسرو
نیم مرزبان نوشیروان بود و او منجم و حکیم پیشه بود برغند بالضم نام درختی است کذا فی لسان الشعرا
و اداب الفضلا با واو زای فارسی مرقوم است برزند بالفتح با زای فارسی وقیل بالضم با زای
تازی گیاهی است خوشبوی کابهاری وقیل با بای فارسی و آنرا برغست و ورغست نیز گویند بسبد
بالضم با سین ششم وبشد جغبق معروف و آنرا کابسه تیز گویند تا برش مرجان و هند بنوالی نامند
سنایت قعر دریا است جون درخت بروید رسنها دران افکنند و برکشند سبز باشند جون باد و افتاب
رسد سرخ گردد و در کمال باشد قوت بصر را کذا فی عجائب البلدان شاهنامه ابا رستم از خنده شد
جون بسد ؛ چنین گوشت بکی زندان سبزه بسرشد گفت بسکون دوم سرشته گند سنایی
بجون دیده همی بسرشد حسود تو خاک ؛ بدان هوس که کی باز داغ آفتاب ابلای ابلکمه ذخیره کرد
ونشان کرده و سر ناخن و با انگشت در افکنند بکاغذ برند یعنی بغرت تمام سعدی نه قندی که مردم بصورت
خورند ؛ که ارباب معنی بکاغذ برند بلکه بوزن بشکفه رشوه و آنرا پاره و پاره نیز گویند بنامیزد
شنی بالفتح بسم الله بند بالفتح نام ولایتی و خیال و توقع و محبت و طلب و حبس وقیل غلیواز و آنرا بند
وجوزه لواو جوزه واوجه کلاهی و خال و زغن و علیواج نیز گویند و بند بمعنی مکر و حیله و زرق و فریب
آید و بدین معنی بند و لوش مترادف اند و کوش با واو فارسی همان لوش یعنی خلابی که پای بدو از
توان کشید و بمعنی جمله نامند و در لسان الشعرا بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن نیز مرقوم است
و بدو معنی لوش با شین معجمه و جمله در اداب افغظ بستان شب و روز در بند زر بود و سیم ؛ زر و سیم
بند مرد لئیم تاج ماثر دلا در بند محنت صبر مکن ؛ مگر بسرون بری جان ازجهانک
جان پیوسته بر یکحال نبود ؛ لعل الله یحدث بعد ذلک بنداد و بندد کلاهما بالضم بنیاد و
اصل هر چیزی بوارد بفتح و بکسر چارم جنه ای از ترشی که از جنس مخدرات جمع کنند بود
هستی و بودن و همان بند سطور و نیز ضد نار جامه و قبل بمعنی اخیر با بای فارسی لامعه

همه را به بود تو راسی مباد ٭ بر اسپاه تو جاسی مباد بوند مرد با هستی بهزاد بالکسر نام اسب
سیاوخش بن کیکاوس بن شاه که او را شبرنگ بهزاد گفتندی شاهنامه بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی روز ننگ باد را ٭ و نیز نام سفندیار بن گشتاسب شاه بیاد یعنی به بیدار آری
شاهنامه که از اسپ ایش بسر بر نهاده ٭ بنودی جدا روز خواب و بیاد ایجاد با یای فارسی
نوعی است از جواهر معروف جمع دی کرم و خشک است و معدنش کوههای شرق و هم از انجا خیزد
و گاه می رباید و از ایجا ده و گاه رباد و گهربا نیز گویند بید با بای فارسی موش و تیر نام
درختی است که بار ندارد و ان معنه نوع است بعضی از ان در ظلمات اند و یکی از ان گویند بید است
شاهنامه جهان جوی کرد از جهان ز ار باد ٭ تو گفتی که بید هست سکام باد ٭ و ایضا یعنی باشید آید
شاهنامه میان بسته دارید و بیدار بید ٭ همه در پناه جهاندار بید ٭ و مترادف باد و هم آید
و معنی باد و بید بیهوده و ناسودمند باشد شاهنامه که بهرام و اوش با یاران نوید ٭ سخن گفتن او شنود باد و بید
و نیز نام دیو است مازندرانی بیداد با بای فارسی ظلم و نیز نام شهری از ترکستان زمین که
رستم از انج کرده و باد شاهش کافور نام داشت و او آدمی خوار بود شاهنامه
وری بود از مردم آباد بود ٭ کجی نام ان شهر بیداد بود بیرزد با یای فارسی و را موقوف که روی
گران برای صلش بکار برند و بر دمید گیها مانند بریزه نیز گویند بی کلی کرد یعنی بی وضعی کرد و بی
دغایی تاج ماثر زبس که بی کلی کرد با زنان امام ٭ در اب دیده گریان که اختم چو کمک
بیورد نام مبارزی که بیاری بیژن فرستاده از افراسیاب آمده بود بیهود با یای فارسی مان
بیهود مذکور و بی فایده یعنی اخیره بیهده و بیهوده لغتی است والله اعلم فصل فی الدال بغداد نام
شهری عظیم و مبارک جلالتی دارد قبة الاسلام است در وشصت هزار گرمابه بود کذا فی عجایب البلدان
و نیز نام خطی از خطوط جم که از اجام جهان نما گفتندی و ان ریکیخسرو شاه بن سیاوخش بوده و در
بوقت معین و از هفت اقلیم معاینه کردی و ان ساخته کلکا بود سلمان وقت صبح است لب جبه دوس انفاس بهار

ای بسر گشتی می تا خط بغداد بیار ٭ یکی تخته تو بغداد باد ٭ می جام تا خط بغداد باد
فصل فی الرا باتر نام مردی باخور با خای خطی بخاری است که از زیر زمین خیزد و
این محقق است از حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و فی الصحاح باحور و باجورا مثل عاشورا
و عاشورا و هو شدت الحر فی تموز سلمان ساوجی زدم سردی حسودش چون خزان است ٭ ولی در دم تف با
حور دارد سلمان جمال جاه تو چون لاله باد در بستان ٭ دل حسود تو چون غنچه باد در باحور باخرز
با خا موقوف معرب و نیز معنی مرساق باد خاور بشه برزگان چو خورشید سر برزد از باختر
سیاهی بکاور فرو برد سر باخور ان یازده روز که در سال سخت گرم است و ان منقول است
از زفان گویا باد آور همان باد آورد که گذشت و نیز نام گنج کیخسرو و شاه گود زرگرده سبب
خیزت بادبر با دال موقوف بضم با و دوم چوبی تراشیده که بچگان بر ریسمانش پیچیده گردا
و از آبا داده و بهنه و فرموک و گردنا یی نیز گویند و ستش لتو خوانند باددار یعنی هیچ کار
باددار با دال و زای فارسی موقوف یعنی گوریان رود که باز باشش نیز گویند بادر سر جاده
که از آب گویند بازدار با زای فارسی موقوف شاهنامه ستوده بباشد سر باد بر
بدین داستان نزدیکی هوشیار بادسر با دال موقوف یعنی متکبر بادغر با با و موقوف نام
بادغه که مرقوم گشته بادفر با با و موقوف باد بیژن بزرگ که بار ریسمان بسته سقف آویزند
و بجنبانند تا همه را باد رسد بادگیر با دال موقوف و کاف فارسی یعنی روزنی که برخ باد نهند بادیه
و روزن باکیزه چوبی که در میان دیوار بر اندش و فتح صاد فارسی بار بزرگ و وقت ملاقات
و در آمدن پیش کسی و محل ثمر و میوه درخت که از بر نیز گویند و کثرت و حمل بار بنده و بار
سر گرانی که از خمارش و جز آن بند و پر کردن صحنک طعام و امثال آن و گناه چون بارگیری و دزد
با بار گرفته و چاه کننده بدر شاشی بدر پر از شق کندان دو دستار نه از غم ٭ گر تو شکرفشان نکنی اهل ستاره بار
باخته نداری بجز جز کار دگر ٭ نداری بجز یار یاری دگر ٭ نباشد جو تو کس جلکار جنر

بادبر نیکی بماند ازو باشد نیز گویند
باد و برد نیز نیکی بماند

گرش بود در روز و شب کار ضرر
یقین بلطفت ای شهریار
هر کرا در خاطر او باشد ازو بود تو بار
جد از بیخ او در زاید چنین خرمی تبار
زیر بار غم دل بی باک او بادا مدام
بار که انده کم بود در هیچ حاصل تو بار
هم بیار سرفه اندر رنج خذلان و غم
در بیار جاه و دولت گلبن نجح تو بار
اندر ایا برسرف انذ الحق این قدر
چون بلند می نشینی بکرد و وقت بار
انتجاء عصر فخر بو المفاخر ای ترا

بهین کار تو کار خیرست و بس
که کشت نباشد یکی کاه بار
می ببارد از نشاط و خرمی هم تبار او
آفتاب دولتش طالع بود از طالعش
هر که از وی هست اندر خاطر پاک تو بار
کنج زالوان نعم آمد بعیشی از سما
هر که را اعدا باشد اندر راه احبای تو باز
پیچ پیچش باد و رعد آورد گرگی کو مکن
گز بزرگان زمانه رفت گرش تخل تو بار
هم صبا در گلشن خلقت بگشاید نسیم
خاطر وقاد و هست تیز طبعی بود بار

بهین بار تو بار خیرست و بس
ولـه ایضـا
هم بذات خویش یکی هم تبارت نیکخواه
هر که او را هست اندر حضرت عالیت بار
دشمنت باری کرانست از بلا چون کوه بار
هست در روی زمین طبع در سود جن تو بار
خواهم از حق بار غم خصم دایم آورد
از نه آبا جار مادر آورد شبه تو بار
آسمان را باز دارد و بخش هر دریا زیق
گرچه از مشک تتارش عمر صد هزاران بار
تا که خشم بخت روشن شد تو خصم ترا

دیده تاریکست و نیز خشمی اشکبار | دشمنت را هر زمان گوید زمان همه زبان | تا بود جانت خون دل بجای بخت بار
حاسدت را نیست گرچه در جگر آبی و رنگ | کشت دریا بار زاب خشم او مثل جوبار | **بارگیر** بارا موقوف و کاف فارسی است اسب و ستور و شتر برای سواری دمسازش **نمایه** بیت رود باب کند و رستم عفو را بار دگر عصیان کرد **بازور** نام جادو که لشکر ایران را جادوی کرده در آب طوس سر لشکر ایران را شکست افتاد بازا موقوف بازدار **سلمان** باغ چون ز عشق خراب دست جوش بشتن سر آب زاغ از ابا غبان و قاراین را بازیار ؛ و نیز بمعنی کشتکار آید که ببندش کوربه مانند **باستار** باسین لفظی است متابع فلان و فهمان و استعمال آن نیز در اوصاف مجهوله است و **بستار** نیز بان این ترادف دارد **بالار** فرسب و ستون و فرسب جابه بود که بدان بام بپوشند **باهار** و دند را گویند و جاه مترادف است تا زیش دعا خوانند **بیر** بالفتح ده ده است ... شمس شیر و ازا

آخر یعنی ... **بازیار** ۲

بر بیان و بیان نیز گویند **تاج ماز** بوستی چو باد و بیاد اجواره ؛ شنا ور چو باغ دولا و رچو بهر **بحر الاخضر** نام دریایی است که طول و عرض آن خدای تعالی داند و نیز آسمان را گویند **بحر الشور** دریایی است نزدیک شهر کازرون کذا فی عجایب البلدان **بخلد** بالضم و تشدید آب و جران **بختور** بفتح و ضم اول غنده و مثل بروا شال ان **بخور** بالفتح با تجزیه کذا فی الصحاح **بداختر** یعنی بدبخت و شوم **بدانغار** یعنی بدرشت **بدر** بفتحتین بیرون **خواجه حافظ** برو از خانه گردون بدر و نان مطلب ؛ کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را **بدگوهر** با کاف فارسی یعنی کم اصل **سلمان** بدور چشم تو بدگوهرست جزع یمان ؛ که ترک چشم تو خواند بکوهر ... **بر** بالفتح پستان زن جوان و بلندی و بالای هر چیزی و کنار مردم و تره و میوه درخت بهنای هر چیزی و زمین خشک و برنده و بهر و نیز زاید آید **اقبال** زمینی که دارد برو بوم جبت ؛ اساسی برو بست نتوان درست **شاهنامه** ناتاشش بانجو بحکم نهم بر سرش آن دل افروز تاج **بجمه** بالفتح چیزه تو که دارد ستاره بر سرت قامت تو که دارد بر گردهٔ آفتاب نهم نام تو زرد آفتاب کاندر کناره حوری واندر بر آفتاب **بجایه** هر که کسی گم کارد بر ره تو خار بر نشاند بپیوسته در برش یار **براور** امر از برآوردن و میوه بیار و بیارنده میوه **بربر** بالفتح نام ولایتی است بمغرب که خلق آنجا سبز رنگ باشند و سیه چرده سبزرنگ را گویند **برجور** با واو معدوله برخوردار شو و جوامرد و خداوند یخ و قیل در اصل بیخ و ربوده است یعنی خداوند بهره و در لسان الشعرا بوزن سرور مندرج است **بردبار** بالضم با دال موقوف بارکش و حاکش که تازیش حلیم خوانند و ماضی بردن با باز **برگ اردشیر** با دال موقوف نام شهریست **برزگر** و کاف فارسی مزارع و انرا کدیور و کشاورز نیز گویند و پرورش و نیز دیل که بدبش طبش برند **برواد** خانه تابستانی **برور** بوزن سرو درپیوند که درجا ه کنند و انرا بروز و برود و فراد نیز گویند که درجا **بزرجمهر** بالضم با جیم موقوف نام وزیر نوشروان بن قباد و ابوزرجمهر و بوزرجمهر نیز

لغت است **بستار** بالفتح والکسر همان باستار مسطور **ببار** نام کله بان قیصر روم **بُختر**
بالفتح نام کلیشه علیه السلم و نیز فرشتهٔ باران و نبات **بُشتر** بضم یکم و سیوم و سیدکی اندام
بِشر بالکسر نام عاشق هند و نیز نام و صیتی علیه السلام از اولیاء خدای تعالی که از اشجار حافی
موجبان کفشدی که مدام پا برهنه بودی **بگتر** بفتح و سیوم جامه ایست که هنگام جنگ پوشند
بلادر نام بار درختی مشهور که هندش بهلاو خوانند وان پیرایه زرینه که عروسان بر سر بندند
بلغار بالضم چرمی رنگین خوشبوی که ملوک از آن موزه و نطع سازند و نیز نام شهری عظیم نزدیک
ظلمات که طوطی دران نمی زید اباوان کرده سکندر بن فیلقوس پس چون سکندر بظلمات درآمد بنه گاه
درین غاری گذاشت هنگامی که باز آمد از آن اردوی کوچ کرد و خلقی که از اطراف فراهم آمده بود و انبار
که از سفر ستوه آمده بودند ایشان همانجا متوطن ماندند باهستگی شهری معظم شد بس نحن را اعلام ملب
کردند بلغار شد و دران شهر بادشاه از اولاد اسکندر بود و نیز ولایتی است دران شهر
بزرگ و ترک دارند **بغداد بغور** یعنی بیر لب **بلغور** بضم یکم و سیوم اش گندم **بلغور**
بالضم با واو فارسی و قیل بالفتح طعام کاچی تازیش عبیده خوانند **بلقندر** بفتح یکم و سیوم لفظیست که
محل قدح استعمال کرده اند بمعنی بی دیانت **بلندنظر** با دال موقوف یعنی عالی همت **بنددار** بالضم
صاحب و اتباع دار یعنی خانه دار **بند امیر** بند آب است در شیراز که از کوهستان می آمد در وقت
سلطان عضد سافری کارسید که امیر نام داشت سلطان عضد را گفت اگر توفرج (دهی) من این آب را به بندم
کرو بدان بند را بند امیر گویند و این ضرب مثل شده بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد **بوبکر**
نام مردی رباتی که بدین کنیت در غایت شهرت **ثنایی** این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من (زدی)
دل ز من بردی چو بوبکر رباتی تن زدی **بوتیمار** معروف **بوجعفر** کنیت مردی طرار **غالبی**
دیدم طبیبان بهر نا پشناسیم :: ما جعفر طیار زبوجعفر طرار :: **بور** با واو فارسی اسب سرخ کام
که تازیش اشقر خوانند و نیز جانوریست خوب رفتار اشتر گرد که بس کلان از تُکّه تورنگ

و جور بود و کلنگ که از آلنگ دری تیز گویند **بوزرجمهر** باجیم موقوف همان بزرجمهر گوز **بوقلمون**
شده بار یعنی بهار ربیعی گوناگون متلون شده **بهادر** بفتح یکم و ضم چارم پهلوان و مبارز
سخت دلاور **بهار** مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که تازیش ربیع خوانند و نام تبخانه
ترکستان زمین و نام جزیره و نام تبخانه و از بندگی شیخ واحدی محقق است که گل را گویند **مخزن ا**
رسم ترنج است که در نوبهار :: بشنو چه میوه پس آرد بهار **خاتمه** بگو شبنم دخولی بکار آورد
چو دیده ما بهار آورید **ظهیر** از بی چشم بد است بلکه در ایام بهار :: خار با خاصیت عمل تو با گل هم
اقبالنامه بهار کهن بود چینی نگار :: بسی خوشتر از باغ در نوبهار **سلمان** بهار خانه چین خانه گلستان
نخوان بهار مخالفش که دشت موقات **بهاگیر** با کاف فارسی **بهادر** یعنی چیزی بهایی و قیمتی
بهبر بوزن ببر نام ولایتی و نیز قطع و نیف و برخ و بهره مترادف است **لمامعه**
ترا بهر از دو سر فیروزیست :: نیف چو تو بدروزیست **بهرام گور و بهرام گور** کلا بالفتح و باکاف
واو الفارسی نام بادشاه ایران زمین بسر یزدجرد اثیم موجب تسمیه آنست که شیری گور خر را فرود گرفته
بود و بهرام بر پشت شیر تیر زد چنانکه از شکم گور برگذشته در زمین نشسته از آن روز باز بهرام را بدین
خواندندی **مخ بکر** بعد از آن شیر ز ورخواندیش :: شاه بهرام گور خواندیش :: مدت اهاری از
در عهد او قحط بود خلق را دران ایام روزی از خزانه رسانید کسی نمیری دران قحط مرد چون بهرام را خبر
شب و روز تضرع و ابتهال در حضرت ذوالجلال کردن گرفت که خدایا از دو خبر خود با تغش آواز داد که
هر چه سبب فوت کسی نشود حضرت ما چنین با جمع و فرح هش نادی چهار سال مرگ از ولایت تو برگرفتیم
آورده اند که بعهد او از بس که سپاهان ابادانی شده بود و هم خراج بفت سال بر خلق بخشیده و دیش
هزار مطرب و پاکوب از اطراف آرانیده تا خلق در تنعم باشند و بعد را دخلق بوطنی در تنعم و طرب مشغول بود که
کسی از اسلحه یاد نمی آورد و بعهد او دو در زنده بود و ثور صاحب طالع و بهرام گام در دامگسار فتح کرد و خاقان
چین که هفصد هزار سوار داشت بسیصد سوار زنده گرفت و بیت فارسی در جهان او گفته بود بجالت شراب

درزم رای سند وان بیت ابیت مثنوی منم آن شیر بیه منم آن گرگ گله : منم آن بهرم گور و منم آن بوجبله
بیتر دیکپکر یعنی آن صور فلکی که روشنایی دارد بیضهٔ کافور یعنی کنایت از برق بکار با باو کاف
فارسی کاری اجرت کنانیدن بیمار مریض دارنده بیم و بیم با بیار قوامی از تو بیمار ظلم باد
واز تو اعدا که ملک را تیمار : میان بیمار و تیمار تجنیس خطست همه بیم من ازان غمزه بیمار بود
همه تشویش من ازان زلف پریشان تیمار وجون در سایهٔ زلف بلستند نیز مرتب شود فتیال بیسیم
قیمت البیکمپک بفتح یکم و کسر دوم جلد فصل فی الزاء التازی باخرز نام شهری و نیز نام بردهٔ
سرود ... باخرد مند چون توانی رفت : چون ترا گفته اند باخرزی ۷ بادنوروز معروف و نیز
نام نوایی است معنی باز خراج که از باج و باز نیز گویند و گشاده و رجعت و مسافت دو دست
چون فراز کنی و از آرش درش نیز گویند تا زش باع خوانند و الجز از انبار سبل نیز بود
بز بروستی ستانند و از باج و بذ و سا نیز خوانند و معنی جانوری درنده مشهور که بشکار بادشاهان
تازی است و باز هم تازی باز است بدرباشی باز جز تو به پرواز چو پر باز کبند : اشیان سیمرغ قبهٔ خضر کرد
ایضا بزم تو نامید بربط زند : بعهد تو کم باز بر بط زند : و نیز بجای جل و بود خسرو تی آمرکاج
سیب است همان قدر که سیب آ : آبیت همان قدر که آبی : امروز اگر دهی تو مرنجی
فردا الجذا که باز یابی : هفتاد و دو عدد سیب و سیزده عدد آبی شخصی ارسال کرده بود در جواب
آن نوشته و بیت دوم سه معنی دارد یکم امروز اگر مرغی کسی با فلی باز بس یابی باج خز از الکاحن
الا الاجپاپن دوم اگر مرغی دهی باز بی یابی ای ازان افزون یابی سیوم اگر یک مرغ دهی ده یابی
باج باز طوق کبوترست سر زلف انگار : من همچو باز در طلبش بی همی نم ... نی نی که همچو جنگل باز زلف او
منابر نهم آن چو کبوتر همی زغم بیغوز بالفتح کله و گرداگرد دهان و قیل مرغ از منقار و جادو ادا
دهان کذا فی لسان الشعرا و با با فارسی در موید الفواید مرقوم است و بر بوز مترادف ابیت شاهنامه
چو رستم بدان اژدهای دژم : بدان باد و بیغوز روان تیز دم بجیز بالفتح با جیم فارسی کین

چون ترا گفته اند باخرزی

براز بالفتح زیبا و قیل با زاء فارسی بر بوز بالفتح با دوم که سوم است فارسی همان بیغوز مذکور
برز بالفتح بلندی و بالا مردم که از ابرز بالضم نیز خوانده اند و زیبایی و زیاده ماله که
بدان که گل کنند برز بالضم بلند و بلندی بالا تنهٔ درخت و بالا مردم که بفتح با نیز است شاهنامه
یکی گرز خواهم کب کرز من : که از شه چنین فره برز من برگریز با کاف فارسی موقوف و با نیز
فارسی خزان ظهیر در برگریز عمر عدو صرصر جد : نوروز را جبیب فصل خزان برموز
بالفتح و قیل بالضم علف و نیز با فارسی برواز بالفتح جای رم و در رسالت النصیر نوشته است
جو وازانت که از سه چوب برای کبوتر و باز راست کنند و با با فارسی مشهورست کذا فی لسان الشعرا
پروز بفتحتین آرایش پوستین که بر پای دامن و سر آستین دوزند و بپوشند جامه ستر دلی با پوشیدنی
با لونی پس از لونی دیگر و قیل با فارسی کذا فی لسان الشعرا و نیز بوزن مرکذشت و استعمال
آن در شعر خاقانی است و قیل پروز با دار معجمه دوز زنان کو با مرقوم است برور بفتحتین جامه پوشیدنی
بالکسر دلی که رنگ پس از لونی نماید بزر بالفتح زمر و سر کوه که از ابیغ کوه خوانند بز
بالضم جار وای کمایج کوسفند شش کوسفند اصل لغت دگمی را گویند و نیز گویند کوی سلمان
میش کوار گرگ بیش از اصل تو دارنج بود : وه چه بزبازی که اکنون با غضنفر مکینه زباز بالفتح بستان فروز
با واو فارسی روشن کنندهٔ بستان و بستان روشن کن و نام گل سرخ که بوستان افروز خود است
خورو نیز گویند و انجا باج خورشی نیز منوچهر باشد چو روی تو بستان فروز : بود گرچه در باغ بستان فروز
بقلقاز بالفتح و الکسر کیاهی است که در بغداد بکار برندش و از انار بجابت و بلخ نیز بود و از آن نیز
گویند بقلقاز جانوریست بزرگ و فربه گوشتی ادعاهات لطیف میشود بگماز بالکسر جهانی و نبید
و شراب و غم و اندوه شاهنامه تو با این سواران بسیار چند : بیارای دل را بگماز چند
و دعفت بدان کوه خوردند : زبگماز و از رزم کردند یاد : نوازنده چنگ در چنگ چنگ
زدن سده بگماز چون رنگ رنگ بندرز بالفتح و قیل بالضم جوال دوز بوز با واو فارسی نیز

درخت بستان افروز با هر دو واو فارسی همان بستان افروز مسطور بیدار مغز با رای موقوف یعنی حکیم و
زیرک و عاقل و هوشیار بی نیاز یعنی توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود بیواز بابای فارسی جانوریست
که شب بیرون آید و در روز نه چندان از شباوز و شب پره و شبان فرک و شب پرک و شب پره و
بیکرمه نیز گویند و قیل خر پیواز ایضا الترکیه بز بالکسر بوز باواو فارسی خنک بیز
بکسر یکم و فتح دوم عدد فصل الزای العاری باژ خراج و آنچه بزور و دستی از ناپا دستیل زبردست ستانند
و از باج و باژ رسا د نیز گویند بژ بالفتح دکل چند و قیل با بای فارسی فصل السین بس توت
ظهیر تا عاقبت چو بابعصا افراد فتاد * چون تیز کرد باس تو دندان برد بجس ایضا
شانا نوی که جمله باس تو بر عدو * چون بر نخیل سایه سایل بود کران بالوس کافور مغشوشی و قیل
بالوشن بشین معجمه و نیز با بای فارسی بالبوس ولایت قندهار را گویند بجس بفتح و کسر سوم بلهسته بای
به نه جنبه بلکه بسببی که خویش بجاید رفتش از آنجا و نه اند بود بجس زنده یعنی و هستی بحر الکاس
دریاییست که در آن کشتی نرود مگر در سینه وقت فرو رفتن آفتاب ساکن شود و آنگه کشتی روان
شود کذا فی عجایب البلدان بجزندس بالفتح زمین که بر ده بجای آب دادن و چیزی ناقص بگاشتن پیداد
کردن ستانان دیرینه غلام حلقه در گوش * آزاد کن بجنس مغز دوش * و نیز پژمرده شدن چیزی که
خوشه انگور بود و عشوه و گدازد و آنچه در اداة الفضلا به بج معنی اخیر با بای فارسی مرقوم است
برتاس نام مردی مبارز و شهرتیست نامحدود روس و قیل نام ولایت ترکستان و بعضی برطاس بطای حطی خوانده
ابر بجاس بالضم نشانه تیر که چند بر زبر تنه و یا بر چوبی ابو معه زر جیس رجاس تیر تو باد
همان فتح در رزم تیر تو باد برجیس بالکسر ستاره که آنرا بتازی مشتری نیز گویند و بپارسی
اورمزد و اورمزد و از دو اوش هرمز و هرمز خوانند برکاس همان برکاس مرقوم برس بضم یکم و
سیوم کلیمی است ترسایان را آید سلمان فرماید آری آری کاسه زنگم تست کاندر عهد وی
مثبت است در کلاه هر که پوشد برنسی برنوس و برونوس و قیل کلاه نمایش معجمه نام شکریست

مرغ

دریاییست که در آن کشتی نرود مگر در سینه وقت فرو رفتن آفتاب ساکن شود و آنگه کشتی روان شود کذا فی عجایب البلدان نجس ۲

بی

بس بالفتح معنی فقط و حسب بود و نیز معنی بسیار آید سلمان بسم ساعد سمین تن صنم
بس شبیه است ولی هست سخن راستی دل بسم شود جفای رخ خوبانش * بنفشه نیز گرفت جانب بس
حافظ بسبزه‌ای می و معشوق عمر بگذرد * بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد بیباس بالفتح دسیم
که خدای پرست گفتی و در علم ابدان و هیئت افلاک و نجوم و طلسمات و کیمیا و انواع حکم دیگر استاد بود و نیز
نام پادشاهی بلقیس نام زنی که پادشاه سبا بود و آخر الامر سلیمان علیه السلام در حباله خویش آورد بلکس
بوزن هرس سر دیوار و از اندرگنج بیش نیز گویند بلوس فریب بلیناس بالفتح نام حکیمی که امین و کسی که
بود و واو را ببخشا پس ع دو خوانند بوس باواو فارسی بوسه و بوسیده و امر از بوسیدن بی عج
که او دست بوس تو از دست داد * بجان کار رشن از دست کوس او فتاد * بیچ نشا جو در او بوسه لب
که دادی که او را زر و سیم لب بوس سخنی است بالقصم البقیه قبله بهشتیان الترکیه برس بفتحتین
ملک فصل فی الشین باپوش چادر زرگ که بر بخیم دارندش و خوشه انگور که خورده بود باتش
جان و بگذار و معنی باد و وبا و را امر کست باکش بدانچه باد کند و انزا باد بیزن و باد زن و باد ونه
نیز گویند تا ارتش مرده خوانند بلش چیزی که هنگام غلطیدن نیز بر سرش نهند و نیز بدانچه کشته
چون بدرخت نشیند و بالین نیز گویند باپوش همان بالوس که در فصل سین معجمه مرقوم گشته
بخش بالفتح حصه و نصیب و قسمت برخ و بهر و بهره مترادف است و بخشنده و امر بخشیدن نیز ظهیر
قطب ملک نصرت دین شاه جهان بخش * کز لطف حق رسید بر او تخت و تاج بخش بدخش بفتحتین جمع بدخش که نام
که معدن لعل بر کوههای مشرق است بکوهی سرخ دارد و در آن کوهها جا بجا بشکنند پاره های بزرگ و کوچک بیرون
کذا فی عجایب البلدان برت باتش با تای موقوف یعنی تعقیر مکن حافظ گر تیز دست برای بمراد
بدست بش که خیری بجای خویش است برازش بالفتح که ازش و قیل بضم یکم و کسر جانم براوش بالفتح
باشیدن و فرو شاندن فراش بالفتح چلغ آورد و بکار رو برکش و در نیم و برکش با واو و زبر دو
این اند تا ارتش و عا خوانند برکش و برکوش همان برکوش و بر نوش که در فصل سین معجمه گذشته

برشش بالفتح با بار فارسی فرو نشاندن و نشستن و قبل حرف بکسر فارسی برشش بضم یکم و کم چهارم
برافدن شکم و برمین برخوش یعنی با استقلال خود بشش بالفتح بند آهنین که بر تخته در و صندوق زنند
و مسمار مدور زنندش برای استحکام را دعوی کردن اسب ناقص بکتاش نام بادشاه خوارزم بنات النعش
هفت اورنگ ظهیر همیشه تا ز برکنند بنات النعش ؛ بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد از روزی ؛ کرچنج جز تو کسی ابر دشاهی نام باکوش بالضم با کاف و دال و فارسی جرد
و این از بنگی شیخ واحدی تحفة اسد بغزانه محقق است نبش بالفتح پنبه برزده و کرد کرده رسیدن را دیز
باغند و باغنده و نیجنگ بند که غنده و گندش بکلش پنبه گویند و هند کاله نامندش بغش
بالضم و قیل بالکسر کبود بنوبش بالضم نام علفه که بیشتر ملک نامند بن گوش یعنی اطاعت و انقیاد و داد
مرحه تمامتر و بندگی و خدمتکاری و فرمان برداری بطوع و رغبت از دل بوبرنش واو دوم فارسی
عطار و از ادا شاد نیز گویند بوش کر و فر سوزنی شکوه بوش تو و چشمه تراجه زبان
زکفت و کوی دو سه خاک باش کو لختی بیدموش با یا و واو فارسی بفصل و دال موقوف کمی ازخنده
بیدکه کرد به بید نیز خوانندش فصل فی الضاد بیاض هند سواد نام شکل هست علم رمل فصل فی الطا
بحر محیط نام دریایی است مغرب بی منتها و لکت اثیر گفته اند بربط نام سازی ظهیر
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می معشوق ؛ برفت از سرم آواز بربط و طنبور بط صراحی که بصورت بط بود و نام نوعی
مشهور بقراط نام حکیمی که ابن ادریس پیغمبر بود و نام حکیمی دهریه که عالم را قدیم میگفت و مخلوق نیست
انوری سببا به بقراط قضا یکحرکت یافت ؛ سریان جیود تو و شریان تقم را ؛ حساد ترا دیدن
ازباس تو خون میبست ورست خیان جنت که اضاف امم را بوط بالفتح نام میوه است مغزدار که ازرا
آتش کرده نان هم نیزند فصل فی الغین بردع بالفتح نام شهری که اول بهروم نام داشت در عهد
سکندر امره آن نوشابه بود و در شاهنامه است قیدافه امره آن بود فصل فی الغین باغ معروف بالغ
بفتح سیوم لاتیچ است شمالی بالیغ بکسر لام پیمانه از چوب یا از شاخ کاوش نیز سازند و بدان شراب زنند

کذا فی لسان الشعراء و در مؤید الفضلاء با باء فارسی و فتح سیوم منسوج است بریغ بالفتح بند آب
و غوک و بزیغ بهر دو معنی مترادف است و بمعنی دوم چغز و چغز نیز گویند بزاغ عصا و اسب دوصفت
قطره خون از ورید بشتر ؛ بر نیار و زلاغری تراغ بدراغ بالفتح والضم و قیل بالکسر ایضا بد از جز
اینه و تیغ و امثال آن بزدایند و قبل با باء فارسی تا بارش مصحفه خوانند منصور شیراز
و چو بسا به آینه رخت کاز ازا ؛ بود ز خاطر شاه ملک سمل بزواغ بزغ بوزن مرغ حال برنج معکوس
و نیز رنگ آب بشتنغ بفتح و ضم یکم و سیوم درختی است که آنرا اسپرک گویند و قیل گیاهی است که رنگ
سبز بدان رزند و آن رنگ را اسپرکی خوانند بناغ بالفتح دبیر و نیز ریسمان خام که برد و ک ریسندش
مانند بیضه با دربار یعنی احبر چغرسته و چکبسته و زغونه و کفیته و ماشوره مترادف اند هندش گکری
گویند منصور ضمیر تو بود آن بلبلی که گاه بیان ؛ بهینش او بود الکم زبان تیز بناغ بوانغ تخم ریستن
مرزز را بیت فراغ ای قد مجاز صفت من جو مرهم شسته بر سر ریش ؛ او جو محمد شعرا زبیت فلاغ
الترکی بتغ فرو شدن فصل فی الفاء یاء و دراکف یعنی نجا جل برف یخ دان زمین سرد و نیز ابراز بر
می بارد بهترخف یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فصل فی القاف باب الطلاق آن در رنگ که
درویش طاق نهند چون در سلاطین و ملوک در بار دار براق بالضم اسب بهشتی ظهیر فرماید
جو عید لیسمان ز طاق صبر بر شدت ؛ کهی جو عید بخیلان براق عزم کند بطریق بالکسر نام چه ترسایان
بداق ازار بایجه بو اسحاق طایفه اند و گویند در نیشابور جهد کان پیروزه است کی ارکان
بو سحاق نامند و پیروزه بو اسحاقی منسوبست بدان کانست و نام شاعر صاحب المعجم اقبالنامه
جو شب عقد خورشید بگسست ؛ عقیقی در آمد شفق یافت ؛ به پیروزه بو سحاقش داد
نخستین که در بو سحاقان فتاد بیدق بالفتح با ذال معجمه پیاده شطرنج نظامی جنداین رقعه حب چوکردم
بیدق انمر سوی فرو کردم بیرق بالفتح معروف بدیع بلخی فتح تو با نصب کرد بیرق رفعت عدو
کاه بیحرمت قید گاه بکسر سیم و ضم بیت و بیگ و شاق بیت و بیک از جلد وی در دشمن بکر بیهقی

بالفتح نام شهریست ترکی بق بکسر یکم و فتح دوم اسب بدبست بجناق انگور خوار مرزنا و از نش باشد
تازیش سیف خوانند بدق بفتحتین سنگ دراز موی برسق بفتح یکم و ضم سوم انگور خوار برقلق
بضم یکم و فتح سوم و کسر پنجم تخانه برلق بیگان بسق سان بشق بیگان بشماق کفش بق
بالفتح بکره و بالضم بت بداق بالضم چاک سوراخ و بشره در بینی بوتاق بالضم شاخ درخت
بیرسق بکسر یکم و سیوم و فتح دوم رود، فصل فی الکاف التازی بابک نام بادشاه
پارسی نشسته دختر با ور ا اردشیر بابک خوانندی بازاخاک یعنی علت بشره در تن
اسوره و نبادی و عقباوی او باسک بفتح و ضم سوم آنکه دهن از نیم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب و آنرا
اساو و اساونا بیک خامیازه و دهان دره و دهن دره و فازه و باسک نیز گویند تازیش تثاؤبا
دهند حبب هوا بنی منه بک بیم و بمعنی التفات نیز آید باز پس نگریستن بادنک بکسر لام مضموما
بنک پاره از خوشه خرما و انگور و در لسان الشعرا بهر دو باکاف فارسی مندرج است بتجاک بالضم
موضعی نزد کابل بجرک با جیم فارسی سخت باشد چه تعمیر چه بجوشی بجغک بفتحتین و قیل بکسر و ضم فارسی
وایضاً بفتح یکم و در ادات الفضلا با یا فارسی مصحح است طبیب و زنگ مترادف لغت بجرک
بالضم نام میوه است که آنرا بادام کوهی نیز گویند بردک بالفتح افسانه و چیزی از اغلوطه رسیدنی که آنرا
چربک و چیستان و کردک نیز گویند تازیش لغز و معنیه پیستانی مانند و قیل بمعنی دوم بالضم ایضاً برک
بفتحتین نام ستاره که تازیش سهیل خوانند و نیز کلیمی است و قیل بمعنی سیاق با یا فارسی برمک
بالفتح نام منعامی و نام ولایتی و در کتابه آورده که نام مردیست که کیش آتش پرستی داشت و دبیری و
شعر و فضل ضرب مثل عصر خویش بود و همت بلند داشت و دبیر عبدالملک مروان بود و پسرش
خالد نام داشت که یحیی پسر او بود بردنگ بفتحتین لبسته کوه خرد که میانه دشت بود بسک بالفتح
تاجی که از گلها بافند هندیش سهره خوانند بشک بسکون دال دسته گندم و جو درود و بفتحتین کاسنی که
آنرا به کوبند و الحیل الملک هم خوانند بشنک بالفتح و الضم خمره و بشک بنگ بتلبه بشک

بالفتح زالکه ای برق و غنج و داوند و بمعنی باشه که نیز آید و نام درختی است و همان شنک مذکور و
بمعنی خبر بالضم نیز خوانده اند بلب بالضم ابی بحتری در رعنای بلنک بضمتین چوبی
که بربان راباران در تنور زنند و بستن نمکه نیز خوانده اند بلک بکسر یکم و فتح دوم چیزی که
که خوش آید دیدنش و از کنجک و نوباوه نیز تازیش طرفه خوانند سلمان فرماید
خاک خاشاک سرات میوه تسد صباح : گلشن فردوس از فرانش بر سم بلک لعا معه
نهد خاک پاست فلک بر بلک : بر دلبس رضوان بر سم بلک بولک بالفتح شمشیر چوبین بلکک
بوزن کلکک چون کلکک مصغر کنی لب شکر کرم و از اهل گل نیز گویند بنجک بوزن و معنی
کنجک تازیش عصفور گویند بنجک بضم یکم و سیوم بندک بفتح یکم و سیوم تنبه زنده و کرد کرده
رسیدن را و با عند و با غند و غنده و کندیش و گلشن نیز گویند و بنده کاله خوانند بنگ
بالضم مصغر بن که معنی آن درخت است بنجکک بضم یکم و فتح سیوم و جابم نام میوه که غلط است مثل
سگستان و این را بوی کلک هم گویند بوبک بالضم دختر دوشیزه و نیز جانوری است تاج دارد
از او بک و پوپو و مرغ سلیمان نیز گویند و تازیش هد هد خوانند بوزک بالفتح زنگار نحلی که بر روی
نان کنند و امثال آن نشیند هندیش کهنکهندی نامند بوسیک نام نواحی بوسنگ با واو فارسی
که به و قیل با یا نیز فارسی بوک بالضم مختصر بوده و نیز گیاهی است زیر حقیقی هندیش آتش
زود در گیرد و از آن خف نیز گویند بدین معنی با واو فارسی با واو فارسی نیز خوانده اند و ایضاً
که غله پنهان کنند و خاشاک شی سر انداز اند سنائی مرغت کرد و چرخ بدرکات آمده
بر آرزوی آنکه دره بوکه بنگری بوبکک همان بنکلک مذکور بهرک و بیم و نیز از کثرت کار بوستی
گر بسته و سخت کرده از اشو او شوخ و شغر و شوع و شغه نیز گویند هندیش گره نامند بیرک
با یا فارسی بجه همان خربزه که از نادیان جهانیده و آن خربجه را بر مال دعوی نطیار حق ربش ساخته
بیاسک بالکسر دریچه و در ادات باکاف فارسی اورده و آنرا تخ و دیگ نیز گویند بیک با یا فارسی

بترنم نگاری واین لغت هندیست مستعمل در پارسی شده و از افلیک نیز خوانند الترکی بزرک
بکسر یکم و فتح دوم بت بک بالفتح امیر و بالضم بیشه بلک بالفتح و اس بوک بالضم بیک
دیو بیک بالکسر استین و تبک فصل فی الکاف الفارسی باجنگ دریچه خورد بادرنگ باسوم موقوف ترنج
و خیار معروف سلمان یکی نه فرمود ز خشم و جنگ ٭ زبان تیز و رخسار چون بادرنگ انوری
باجهل یار کاندرین راه ٭ بربید همیشه بادرنگ جامع که خود برامت همی بادرنگ
بریده سر شبا دچون بادرنگ بازیجه وم و زنگ یعنی سخره روزگار بانگ خیار و خوشه انگور که رای
تخم دارد ریش و قیل با نیز فارسی بادنگ میوه ایست و نیز جنسی است از ترنج بزرگ برک معروف
و اسباب خانه و ساختگی بستان بهکل قوی چون تناور درخت ٭ ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
سلمان گل صد برگ بصد برگ هند خوش خوانی ٭ تا بران خوان نوا بلبل خوش خان باشد برک بالکسر خیر
و جرس که کلند و قیل بالفتح و بعضی یعنی کلند برنک با زاء معجمه گویند و بعضی ذخیره بغتین بکم گفته اند و لا
است که قطب جنوبی انجا نموده میشود بزرگ ضد خورد ثنایی شاهان زمانه خورد و بزرگ
چشم را پوسفا نذ و دل را گرگ بستر آهنگ یعنی لحاف نهالی شبنگ التی که تا دیوار بدان سوراخ
کنند و نیز نجاران شنیده شد ش نهانی نامند بهشت گنگ با تا موقوف و کاف اول نیز
فارسی دار الملک افراسیاب که پادشاه ترکستان بود بوبرک با واو فارسی طعامیست که از ابزار نیز
نامند بیدبرگ با یا فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان تیر شاهنامه خدنگی که پیکانش بد بیدبرگ
فرو دوخت بر تارک و ترگ کیک جامع زخم نمک تو دان بیدبرگ ٭ بلرزد حسود تو چون بیدبرگ
برنگ بالفتح طرحی که نقاشان بقلم سوی افکنند بعده رنگ آمیزند و این سماع است از حضرت میر شهاب
الدین حکیم کرمانی انوری داده رنگ را قضا ترکیب ٭ زده نقش وجود را برنگ ظهیر فرماید
مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل ٭ هنوز نازده نقش وجود را برنگ تاج ماثر فرماید
کان کن در شستش جو بگشت ٭ صبح بیرنگ هر دو عالم زد سلمان میزند بیرنگ نقش بارع الانفاس باد

وز

ورز مرو شاخ بیکی خوش بران می اورد جامع زعفت بسی دو ر نیرنگ باد ٭ بقا را وجود تو نیرنگ با
بنیاسک همان بنیاسک که در فصل کاف تازی گذشت فصل فی اللام بابل بکسر سوم و قیل بضم
سوم میان عراق است میان جهانست و بابل میانه عالم چون مرکب کارست و نیز بابل یونانیان مشتری را
گویند کتاب عجایب البلدان و در بابل چاهیست که هاروت در ان معذب اند حافظ گر بدین شعر سحر
هاروت بابلی ٭ صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت ٭ چنان است مر است که اگر کسی بر هاروت میرود
و مرادهم میشود هاروت او را جادوی می آموزد واصلی غنچه لعلت ز خوبی خنده بر گل میکند ٭ حلقه زلف پریشان
حال سنبل میکند ٭ وان شکر عیسی دم میشود لعلت ٭ چشم مستت میشود هاروت بابل میکند جامع
بلبل گشته یا چیزی که با گل بپرد ٭ جست یعنی خاره شست بادبل میرود ٭ ساحر چشم تو ملک کامرو نهار کرفت
ایک ایک انگشت با بکیرد ملک بابل بپرد ٭ باقل نام مردی احمق و الکنی در اجمال حسینی مرقوم است که روزی
به یازده درم آهوی خریده بود و در خانه می برد شخصی اثنا ره راه برسید که بچند ش خریده ده انگشت فراز
کرد و یازده بمعنی زبان از کام کشیده نمود و آهو از دست برفت بال مردم را بانو و پرنده را
شهپر و معنی دل و حال و خوشحالی تا زیست سلمان شد دست حلقه طاوس روز فاخته رنگ
کنون که رنگ حواصل گرفت باد غراب بجگل با جیم و کاف فارسی در بیاض عظم بجال
بالضم گشته واز ان اعطر و زگال سگار و کال نیز گویند بسگال با کاف فارسی یعنی کوی
و بد اندیش انوری حادثه در رسد و فتنه در سطح و رنج ٭ بد سگالات احمق آب دهان یافته
بدیل نام خاقانی ممدوح اقین و جز درت بوسه جایم ٭ بس من نه بدیل بو العلایم
بریحال یعنی سرطان بزال بوزن و معنی برکار کذا فی لسان الشعرا و با یاء فارسی در اداة
الفضلا مرقوم است برغول بالفتح با واو فارسی حلوایی که از گندم و جو راست کنند و انرا
فروشه نیز گویند و قیل با نیز فارسی بسمل بکسر معروف ظهیر در صف بندگان تو مریخ
روز رزم از شمار بسمل فی بنجل کرک کلیدان بنگلول بالفتح با واو فارسی مرد جلد و قوی و سخت

بنگلول

کش و حریص بر کار و بالضم با جلدی **بشل** بالفتح دراوز **بشول** بضم و مد ان دو ایشان
بکل بجر **بکل** بالکسر با کاف فارسی بکل مذکور **بل** بالفتح پاشنه پای و بالکسر بگذار
بهل و بمعنی بخت با بای فارسی نیز خوانده اند **بهرام تل** با میم موقوف جو تره که بهرام چوبین از
ترکان بر آورده بود **بهل** بکسر تین بگذار و بل مترادف است **بیل** با بای فارسی چوبی
که کشتی رانان در آب رانند و بیل نیز آلتی است سر پهن مانند بیلین که ترکان کلوخ بکوبی شکنند
و زمین کاوند **فصل المیم با باد و دم** بمعنی با غرور و تکبر چنانکه **شاهنامه** بیارات آن جنگ علیهم
همی راند چون شیر با باد و دم **بادام** میوه ایست معروف که از بالا دست آن دنش و بکنایت چشم
نیز ان را نیز گویند و بمعنی با جانور درنده و با جال و با دامن و با دام راه کست **سلمان**
و منت بیت شورست و لب تنگ شکر : من فدای تو وان بسته و تنگ بادام **جامی**
دهانت بسته و چشمانت بادام : فدای آن دهان و چشم بادام : به پیش چشم تو منقرض بادام
اگر بر بند کاسه نام بادام : کسی کو راه بود بر کف سفالی : کی کوشی بند با واعظ جام
شراب کوثر و حورش نیاید : کرا در پیش باشند شاه چو جام : چرا جامی ننوشی گاه گاهی
چو واقف نیستی از سر انجام : ملک شام مذهب ما رنویت : ندارم گرچه کار بشام اشام
بعهد آهوی چشمت بر آسیم : همه دم فارغ است از ننگ الالم : بیت داغ و بمعنی چیار آرم تقه
قرار است و نیز جمع رم که بمعنی آن آهوی سپید باشد **بادرم** با دال موقوف و رای مضموم بیهوده و آنچه از
کار باز مانده **بادنام** با دال مکسور و نای فارسی سرخیاده دخراکه بهندش چت گویند **باد و دم**
یعنی تکبر و عجب و خود ستایی **شاهنامه** بکیاه بنوشت با باد و دم : که قیصر چه اگر در ستم
کی خواهران جهاندار جم : کجا تاجداران با باد و دم **بانهم** یعنی عرش مجید **بافدم** با فای
فارسی موقوف و دال مضموم پایان کار و انجام و فرجام مترادف آنست **بام** بامداد و بالا و سقف
که بتازیش سطح خوانند و نیز رود سطر که بتازیش بم گویند **سلمان** شاه بی درش حال از نتش عالم بود

بیهوده

که جهانی همه روز بس نگران بود بنام **خواجو** بسوز ناله زارم عشاق : نوا زیر و بامی بر نیاید
چه صورت انکه با بام نیست بکنی : سهی سروی بیامی بر نیاید : جو آن بدر منیر از گوشه بام
شه انجم بیامی بر نیاید **وله** نه خورشید بامی که خورشید بامی : نه عین روانی که عین روانی
بام جشم یعنی ملک جشم تبازیش جعفر خوانند **بام نهم** یعنی عرش مجید **باهسم** یعنی با غم
و هم بمعنی غم شده است فارسیان محقق استعمال کرده اند و نیز یکی **بحر الغمام** دریایی است
از ان سوی کاشغر کس بهره ندارد که سنگی در ان اندازد و اگر کسی چیزی در ان افکند ابری عظیم
بر اید و رعدهای صعب خلقی را هلاک کند و زود باران ببارد رفت کذا فی عجائب البلدان **بحیره**
خوارزم دریاییست کوچک **بجم** بالفتح نام ولایتی است مشک خیز **بخور مریم** بالفتح یعنی گیاهی است که
مریم رضی الله عنها وقت وضع حمل بران دست در زده مانند پنج انگشت گشته بوی خوش دارد و آنرا بخور
مریم نیز گویند **بدرام** بالکسر آراسته و خرم و نیکو و با آسایش و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و
و بای فارسی نیز خوانده اند **براق جم** یعنی باد **برهم برآمد** یعنی در غضب شد **براهام** در ابراهیم
لغتی است و نیز نام جهودی متمول که بغایت بخیل بود و بهرام گور همه مال و اسباب او بلنبک سقا که
بغایت کریم بود داده و کیفیت آن مشروح در لغت لنبک گفته اند **براهیم** ابراهیم بحذف همزه و
معنی ان در باب حمزه در فصل سیم گفته شد **خاقانی** بت شکن همچو براهیم نواز یخواهی : که تر آتش
سوزنده گلستان کرد **برسم** بفتح یکم و سیوم چیزی که بوقت پرستش آتش و غیران بدست
گرفته می پرستند **شاهنامه** سر و تن بشوییم بر رسم بدست : خیان عربی بود شاه یزدان پرست
بزم بالفتح مجلس شراب و جشن **حافظ** در رزم بدست آرد و در بزم ببخشد : ملکی سوار دید
جهانی بسوالی : عادلتر و عالمتر از و هیچ ملک نیست : الا ملک العرش تبارک و تعالی
ظهیر جهان بخشم تو بی قیمتم زبی درمی : که روز بزم ببخشم خدایگان گوهر **حافظ**
کو کریمی که ز بزم کرش غمزده : جرعه در کشد و دفع خماری بکند **محسنی** سخن را نه قتل تو مظهر بود

حمزه

که در بزم تو زهره مزمر بود ؛ زند گر به بزم تو زیر گران ؛ نباشد دراهیچگه سرگران
سپاهت چنان شاد باشد برزم ؛ که طبع ندیمان بمعنی بزم بسته بجم یعنی عورتی عقیمه و نیز انکه
از زادن بازمانده بود بسطام بالفتح نام شهری مبارک در ان کسی را رعد نبود کذا فی عجائب البلدان
بستالم بالکسر طفلی شیرم بوزن اشترم دمیده کی اندام بقم معروف هندش بکم گویند
جامعه میان باغ عروق عدای تو سردم ؛ همی بباید از خون هزار شاخ بقم ؛ زان بیت
بریخ معنی مرتب شود بجم چیزی که بدان رنگ اندازند و از افلاخان و فلاخن و کلانسنگ نیز
گویند بلعام و بلعم کلاهما بالفتح نام دایی که بدعاء وی حضرت موسی کلیم الله چهل سال در بیابان تیه ماند
اخر الامر بدعا ابو شع و قیل بدعاء موسی علیهما السلام مسلوب الایمان شده و نام پدرش باعور بود کذا
فی الطبری بم بالفتح نام شهری در حد مشرق و بمعنی رود سطبر نیز آمده است با میم مشدد جمع آن
بموم می آید عماد فقیه عدو را بر دل از روی قفل غم باد ؛ سنان او کلید فتح بم باد
جامعه بجنگی دمی حال انقطاع بم ؛ بزرمت چو بادوان گنده زیر و بم بنازم یعنی بناز فروتنم
بنازم یعنی بکمدارم و بکمدارم او باشم بوم زمین بار انده و خندان مرز است و بمعنی ولایت
نیز آید و بمعنی جغد بر تازی است اقبالنامه سپاهی چو آتش سوی روم راند ؛ ز کلی او شدان بوم را بوم خواند
شاهنامه بشمانی انکه بدارد دستش نخورد ؛ که بر خیزد از بوم آباد و دود جامعه نباشد چو تو خسروی خوب طرز
نه در هیچ بومی نه در هیچ مرز ؛ قضا و قدر با دو حکم تو ؛ محو از نا دیک بوم در بوم قم بوم یعنی باشم
بدی غم یعنی بجویم و بوی کنم بهرام بالفتح نام پادشاه ایرانزمین و بمعنی کیفیت آن در لغت بهرام
گور در فصل را گفته شده است بهرام نام سرلشکر هرمز بن انوشیروان که بهرام چوبین لقب داشت
و ملک ایران را بتغلب فرو گرفت آخر الامر پرویز از روم مدد آورده چون بهرام طاقت مقاومت نداشت
گریخت بچین رفت انجا شخصی او را کشته و نام بیر گودرز پهلوان کیکاوس و نیز ستاره
بر فلک پنجم که کوتوال افلاک است خانه در برج حمل و عقرب دارد اقلیم سوم که آن جلاد رستان

ان او ست بتازیش مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر گویند سامانی گفت بهرام که من گور کن خصم توام
باورت نیست ببین بیلک و بنگر بترم سمان پرویز فلک فت زخشیه هامی ؛ بر جانب آتش که
بهرام عنان زا ؛ معنی انست که آفتاب از چون بحمل آمد و در خشیه نمک افتادست بهم
همان با هم که گذشت و نیم جامعه که با دوستانت بخواهد بهم ؛ همان خاطرش باد دایم بهم
بپاکنم با کاف فارسی یعنی پر کنم بیند خلم یعنی خام برم سینه بیم ترس انوری فرماید
هم زبیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر ؛ مرگ را در خشیه تیغ تو پنهان یافته بادم هست بافت بقم
بقم بکم که دوم بیت برم بالفتح عبد و الله اعلم فصل فی النون بابزن با دو دم موقوف
سیخ آهنی و چوبی که ان مرغ و گوشت بریان کنند و از اعلو چوب بهنبیز گویند تاج ماثر فرماید
سرابازن در سر و ران مرغ ؛ بن بابزن در کف لبران دمنه بشگفت اگر ز شدت سرما بسیار
مرغان سوی بابزن آیند از ایشان جامعه جو آتش بر افکنده شد پیل ؛ درختی بجست اندر بابزن
جامعه تا که یکمرغی بود بر بابزن در تنگی ؛ مرغ جان دشمنت بادا چو مرغ بابزن بابیزن میانجی
و پایندان نیز گویند بتازیش ضمان خوانند بادبان با دال موقوف جامه که بر رخ باد در جها
ز کشتی بندند از جهت سرعت سیر و نیز منع و بین گریبان و سر آستین تاج ماثر زانکه سرعت
کرگ های چو غبر دست انگیخته ؛ دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان انوری آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
کاهش دی باد بانی وقت رانده لنگری باد برین یعنی بادی که از سوی مغرب جهد و انرا باد فروردین
و باد فروردین نیز گویند بتازیش دبور نامند بادبیزن با دال موقوف آنچه از جامه و برگ و خرما و
نی سازند و بدان باد کنند و انرا بادکش و باد زن و باد ونه نیز گویند بتازیش مروحه خوانند
تاج ماثر در وصف جبل راست گوی که باد رفتارش ؛ خو ... است از دو باد بیزن گوش بادپیمودن
با دال موقوف و سوم فارسی یعنی کار بی منفعت کردن بادپیمودن با بای فارسی یعنی شراب خوردن بادخن
و بادخون هر دو دال موقوف یعنی جای باد گذاره تاج ماثر گردان بدان مثال که از کاغذ آسیا

در این ترجمه نظر است ل م

ارند کوه کان سوی بالا ز باد خز **بادرنگین** یعنی تاج ماش بادرنگین است شعر و خاک رنگین خاک
خاک رنگین منعوره شن باد رنگین حمان **بادزن** با دال موقوف همان بادبیزن مرقوم **بادسران**
بادسرکن یعنی با دال موقوف متکبران **بادفرو ردین بادفورد ین** همان بادبرین که گذشت مصرع
باد فرو ردین کش خواند عرب ریح الدبور **بازیجان و بازرکان** با کاف فارسی معروف **باردان**
بارار موقوف صراحی **باربان** بارار موقوف نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده رخ رهام گودرز
اورا کشته و کیفیت از جنگ شرح و مصرح در لغت دوازده رخ گفته اند **باربان** بارار موقوف
دبازرکان هر دو فارسی سوداگر مایه دار **ابن معین** جهان شاد گشت از تو بازارگاه که از سیم و زر گشت
بازارکان **بازبان** با را فارسی طلیعه انداز ترکان **باستان** با سین موقوف قدیم و کهنه **ابن معین**
مثل مشابهت بزمم و بزم در در روزگار زین پس کم خیزد و کم بود کس از بلستان **باغبان** معروف **باغ شیرین**
سابق بنی
دل باغ عیم باغی باغ وذایم تو در باغبانی و در باغبانی **باغ شیرین** یعنی نام نوایی و لحنی
بالین آنچه زیر نهند سر هنگام غلطیدن و آنرا بالش و بالشت نیز گویند و بازمی **بامیان**
نام شهریست از توران زمین منسوب غلط در نیشت نویس **بان** چیزیست خوشبوی و نیز نام
درختی و بعضی خداوند نیز آید و استعمال آن مرکبست دخداوکن و کین و منده و ناک و داد و ورو دار
بمعنی خیره و استعمال قنابلک وجود دارند و در فرهنگ زفان گویا مندرج است که درخت شبهه بید را
گویند **ببربیان** نام دو دو دشمن شیر که اورا ببر جانی نیز گویند بتازیش ببر خوانند و نام خفتان
چرمین که رستم هنگام جنگ پوشیدی از دو تیغ و تیر کارگر نبودی و نیز در زبان گویا مرقوم است
که دیبای منقش را نیز گویند و از ادر روم بافند مرزبان برنگی دیگر نماید **شاهنامه**
بگو درع خواهم ز ببر بیان که از آب و آتش نیابد زیان نه تیر و نه نیزه گذارد برش
بر و هیچ زخمی نگارد برش زخفتان و جوشن فزون آیدش همی نام ببر بیان خوانیدش
همایون به پیچد برخوش و برزد عنان بغرید مانند ببر بیان **بتگن** بالکسر با کاف فارسی

باربان م
باربان با رای موقوف نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده رخ رهام گودرز
اورا کشته و کیفیت آن از جنگ شرح و مصرح در لغت دوازده رخ گفته اند

مفتوح و قبل گور سر باز زدن از خوردن از غایت سیری **بتگن** با کاف فارسی نوعی از ساز بزرگتری
و از انگشت سازند گویند و ماله **بحر عمان** دریاییست عظیم در آن لولو بود و عمان نام قصبه ایست کناره دریا
که از اصحاب کهف شمرد **بخجوان** نام ولایتیست کذا فی عجایب البلدان **بخسایند و بخسیدن** کرازان رفتن
ای فرامان و گرازیدن و گرازانیدن **بخشودن** شفقت آوردن **بخشیدن** بفتحین نام شهری میان خراسان و
هند و سندانجا کوسبندان باشند هریکی همچون اسپی بلان کوسبندان بر نشینند و معدن لعل در آنجاست
کذا فی عجایب البلدان **سلمان** گفت لب لعل بدخشان تنگست زود مرنت خنده و بسته خندان شکست
بدین معنی که لعل بدخشان دسته خندان منفعل شد در غایت وضوحست فاما تقصد خواجه سلمان از
شکست لعل بدخشان و دسته خندان از هم باز شدن لبان و فرجه پدید آمدن دهان هنگام گفتن و
خنده زدن فلیتامل **بدبان** بالفتح شیره ایست که بوی بد دارد زشت **بدازیدن** بالفتح زیبانکو **بدبون**
بالضم و سماک و بر بود و بربو نیز گویندش **بدخو دن** یعنی از امید ها و نعمتها بر گرفتن **بدیدن** بالفتح
دور شدن از راه و یکسوی شدن **برزن** بالفتح کوی که از ابرزین نیز گویند بتازیش محلت خوانند و در
رسالت النصیر یعنی صحرا هم مرقوم است **اقبال نامه** نشاید یافتن در هیچ برزن وفادار بی و در شهر و در برزن
شاهنامه که از تخم خوبیش بخی زن بهم ناز نامداران برزن بهم همه شهر گرماوه ورود و جو
بهر برزنی راهش و بنگ و بوی **ظهیر فرماید** ای همت تو ساکن آن قبه که علو بالای خف خطه خضراست برزنش
زبرزین و برزین نام آتشکده که در بلخ بود و برزین نام مبارز ایرانی پسر او فرهاد نام داشت و همان
برزین مرقوم است **شاهنامه** سزاوار این جستن کین منم بجنگ آتش تیز برزین منم **سلمان فرماید**
کسی که آتش برزین بدیده بود بدید ببیاد بای دوان بر نگاه جو آتش **بابسه** برزین مثال سوزه کاکونست ایام
کرد و از غمی تیز برزین تابر سرم **بدبسان** بالفتح دوشاب خوشبوی و بالضم گروهها از میان بد بمعنی
بوستان از درخت و اشجار و از در نیز گویند بتازیش تین و ثعبان خوانند **برفندان** بوزن سرگردان ایام
آخره ماه شعبان که در آن شراب خواران شراب با فراط نوشند و تفریط روا اندازند و از اسک انداز و

زبان گویا م
بدخشان م

سنگ اندازان و کلوخ اندازان نیز گویند و این سجع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بزرگی گوید
عید و برفندان تو بجای جان و هم جانان من ٭ خنده زان جان فدای عید و برفندان من **برمایون** بالکسر نام
گاوی که فریدون شاه بشیر آن پرورده شده بود و آن را پرمایه نیز گویند **بحیدن** بی فرمانی در دویدن
کردن **بکان** بالفتح موی زهار **برنون** جامه ابریشمین که بتازیش حریر گویند شیخ مصلح الدین سعدی
تو کز بر بیان می بجای خویش ٭ کرم کار فرمای و حشوم بپوش ٭ و قیل با بار فارسی **برون** بالضم یعنی
رسان بمعنی اخیر **برون** ضد درون و عنبر بیرون بهر دو معنی گذشت معنی ثانی مترادف است ظهیر
عود بس هالک ای زرت ازانکه شود ٭ برون گوهر شمشیر شاه نیوراو **بهمن** بفتحتین معروف ببستان
تعلیق کلف شد او روز خند ٭ برهمن بشد او در مقالات زند ٭ سخن شیخ شنیدم است فاما از جهت
ادب شد او مخواند و این محقق است از بندگی شیخ واحدی قدس سره **برهون** بالضم آرایش و نیز داره
ملون که گاه گاه بگرد ماه و آفتاب بدید آید و قیل با بار فارسی و از افرگاه قمر و خرگاه ماه و خرگاه ماه
دخرگاه دخر که و خرمن قمر و خرمن مه وسا بود وست او در دوشا بوره نیز گویند بتازیش هاله گویند
بریزن بالفتح با بار فارسی و از ابرویزن و پهال نیز گویند بتازیش غربال و هندوی چلنی خوانند **برین**
بالفتح بالایین و نیز اشکده است لجامعه مدورت جهان چون بهشت برینست ٭ بهشت برین نیز
حقا برینست ٭ بکام تو باد اسپهر برین ٭ سپهر برین نیز باد ابرین **بزدایدن** ٭ **بزدودن**
زنگ از آینه و تیغ و امثال آن دور کردن **بزمان** بالفتح و قیل بالضم مخمور و غمگین و قیل بزمان با بار
فارسی **برمان** بالضم بازار فارسی معنوم آرزو و قیل با نیز فارسی **بزیون** بالضم همان بریون مسطور
بستن صندک شادن و صورت نقش و خیال و طمع راستن استعمال کرده اند **بسغدن** بالفتح
ساخته شدن **بسوریدن** بالضم با واو فارسی تفرین کردن و کتانیدن **بسکیدن** رخنه در افکندن **بسکویدن**
با واو فارسی جلدی نمودن **بشولیدن** با واو فارسی بشوریدن **بشیون** فربه ضد لاغر و لبی نیز مترادف
اینست تا زیش سمین گویند **بشیونسان** نام مردی که کیش و داناها **بگران** بضم و فتح دوم بیدی کسرا نیز

قربی

طبق

طبق فرود دیک بند و سندش که برچینی مانند وقتی که باردمش جمع کرد و جان جان خوانده ای بگران
بیت ٭ از ای بگران حال چه گویی بر بخینی ٭ مرکز بنز سوخته قصه نکامی **بکهوجیتان** بالفتح با واو
فارسی و جیم موقوف و قیل با واو تازی خزینه **بستان** باسه مفتوح نام درختی که مصرف روغن از وی بچکد
و در تمام عالم همان یک درخت است و عنش بغایت نافع است خاقانی گرزان می شعری بر خار شکاغ فتنه
و هین بسان چون گل ازخار بدید آید ٭ و بسکون دوم نام ولایتی است **بلکن** با کاف فارسی سر دیوار
بلمیدن بالفتح و الکسر بسر لمیدن در قبل با بار فارسی **بمان** بگداره **بن** بالضم زیر و بیخ درخت
و درخت نیز معنی بنیاد آمد اقبالنامه دران گوهر بن گنج بن نا بدید ٭ به بیخ بن زر رضا آفرید شاهنامه
چو بشنید افراسیاب این سخن ٭ که دستانش هلکی چه افکند بن **بن دندان** یعنی فرمان برداری و کمال تواضع و خیره
ظهیر بعون و عصمت حق دولت چنان بادا ٭ که چرخ از بن دندان شود مسخر او **بنشاختن** با خای
موقوف نشاندن **بنوان** بالضم نگاهبان ضمیر و خرمن بان و قیل بالفتح **بوان** بالفتح نام ولایتی
است که مویز و نارش ازانجا بسیار می شد **بوستان** با واو فارسی و سین موقوف جایی در خدمان
گل میوه های خوشبو باشد بتازیش بستان گویند جمعش بساتین آید و چون با واو فارسی و سین مکسور بود
معنی آب بستاننده بوی باشد و بوی دلستان سپاهانی با خویشتن گفت نظر خشم آفتاب
یعنی برهنه اندر عرب بان بوستان بدر رت المجمر باغ بوستان از سر لعابی پره ٭ لاجرم از برای گل گشته بوستان اگر گرفت
لی معه تو باری بکام همه دوستان ٭ جو اندر بهاران همه بوستان وله اگر بزم کامت بود بوستان
شود خلد از ان بوستان بوستانی **بوکان** بالفتح زهدان و بوز بیک معنی مترادف **بوهمن** نزله
بون روده گوسفند که سرکش در وی ش بود و همان بوکان مرقوم **به آفرین** نام خوالم اسفندیار که گشتاسب
کارجاسب ... اسیر بوده و در زوبین مجوس قرانت اسفندیار انجا رفته ارجاسب را کشته و به آفرین را
آورده **بهرام چوبین** با جیم واو فارسی نام سرلشکر هرمز بن نوشروان که ملک ایران را متغلب گرفته آخرالامر
نماند و پرویز قابض شد و چوبین بسبب آن گفتندی که دراز قد بود و فربهی نداشت **بهرمان** بالفتح

گل معصفر تاج ماثر باگو درج گوهر و بار عقد در :: با بادرنگ سوده و با خاک بهمن
بکزین با کاف فارسی اگر نیکو اختیار کنند و کسی که سیم را سره کند تا زرش ناقد خوانند بهمان از بنگی
نسخ و لغتی بالفتح محقق است و مشهور بالکسر است معنی آن تشایع غلات بهمن بالفتح نام دارویی است و
نوع است سرخ و سپید برای دفع باد و فربهی و قوت باه بکار برند و نیز بهمن اسفند خوانند و دوم روز از ماه
و مدت ماندن آفتاب در برج دلو که فارسیان بهمن ماه خوانند و نیز نام پادشاه ایران زمین که اردشیر
بن اسفندیار نام داشت و نام حصاریست قبالة زمین به زبهمن که اژدها :: بخارید سرکش نگردها
ازین بیت و از محلها دیگر چنین معلوم میشود که بهمن را اژدها خورده است فاما در هیچ تاریخ تا غایت
استماع یافته نشده شاهنامه جو نزدیکی حصن بهمن رسید :: زمین همچو آتش همی بردمید
بمرزی کی آن دژ بهمن است :: همه ساله پرخاش اهرمن است :: ساقی زمان آذر و دوران بهمن است
سلمان جون زال زر زلال بزندان اهرمن است زال کیست که بهمن داشت در آهن بند :: خط سبزش بر دهمیرانه سر بنماید
درین ابیات قصه رفتن بهمن در زاولستان و اسیر کردن با انتقام اسفندیار تلمیح است زندان اهرمن
و بند آهن کنایت از برف بهین بکسرتین توانگری و یافت و نیکوترین چیزی بیابانان
طایفه اند که اعتبار ندارند نجتن در آمدن بیجن همان بیژن که گفته اند پیران بالفتح نام سپهسالار
افراسیاب و او پسر ویسه بوده از اولاد تور دوازده هزار قرابت داشت و در ابخه کیخسرو با مادر او از
توران زمین بایران زمین می آورد برای پادشاهی پیران آگاهی شد با دوازده لشکر براه کرد چون ایشان را با گیو
طاقت مقاومت نبود از پیش او فرار نمود و بعد از آن پیران خود تعاقب نمود هنگامی که با کیخسرو و کتیون دیدار
شد گیو پیران را زنده دستگیر ساخت و میخواست که سرش از تن جدا کند کیخسرو شفاعت از جنگ ایشان با ما
کرد فاما گیو دو گوشش سوراخ کرده دستش بسان بت دستو کند داد و گاه این دست بگوش بسته غیر نگاهبان
تو نگشاید پیران همچنان با دست بگوش بسته بخانه رفت باز در جنگ دوازده رخ در کوه گنابد دو دید
چون بیژن گیو هومان و نستیهن برادران او را کشته و بگشته پهلوانان دیگر بالای کوه بر دست

گودرز

گودرز سپهسالار ایران کشته و قبل با بای فارسی خواجو کرمانی فرماید ملک جم شو غره که این پیران رو تن
پرستان بدست آرد اگر خود پور دستانی برون همان بیرون سنائی بیرون زآه سینه وز آتش جگر
بسیار گرم و سرد زمانه چشیده ام بیژن با زای فارسی نام پسر گیو بن گودرز خواهرزاده رستم که بر
منیژه دستگیر گشته افراسیاب در چاه زندان ببند داشته و منیژه را از خانه بیرون کرده تمام روز
منیژه تمام گریه کردی چیزی که یافتی براه سوراخی درون چاه برای خوردن ادمی رسانیدی آخر الامر رستم
با هفت پهلوان دیگر بلباس بازرگانان رفته و او را از چاه خلاص داده و شهر افراسیاب را
تاخته با بیژن و منیژه بازگشته و بیژن در جنگ دوازده رخ هومان و نستیهن برادران پیران
و رویین پسر او را کشته و چند چیز دیگر دران لغت است چنانچه گذشت بیستون با بای فارسی نام کوهی
بکنت پرویز کنده صورتش بر چهره که بیستون :: بود سقف قدرش را یکی ستون البرکی
با ثمین سنگ بوزن بارنست بیتوزکان بیدار آرنده بیجن بکسرتین بوزن بیدن بیغمبدن بضم یکم و فتح دوم پشمین
برین بوزنه دستی برقن بالضم بیت بلین جمع بلدرجن بضم یکم و سیوم و فتح بلحبن بضم الکم بیت
با و بلش بفتح یکم و کسر سیوم آشنا بوکردن بضم یکم و سیوم و جازم کوهی زمین بوکن امروز
بوین کردن بیتوکان بکسر یکم و سیوم بیدار آرنده فصل فی الواو بادرو نوعی از خیار که بیارنشن
با دروغ خوانند بارو بارار قرشت دیوار حصار را و بارو نیز گویند و این مصراع است از قصیدت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی منصور بود بخت قدم پاسبان قدر تراه :: فراز کنگر این هفت حصن نه دریا
باکو با واو فارسی نام شهریست نزدیک دریای آبسکون حسرخوبان جهان از باکو :: می برد جمله دلها و ندارد باک او
سلمان جان آب خاکی و باکوه بپیوسته :: جان ابر خاک پیوسته باکوه جان :: درین بیت محافظ خانه
ممدوح است که در باکو بوده و رنگین از آن خانه بکوه پیوسته و نیز آن خانه بکنار آب هم بوده بالو
زخ و قبل با واو فارسی بابو عروس هبو بالفتح والکسر و با روغن ریزند و آنجه کلاب درو اندازند و
قبل قبه بندی که بر سر با زمانه و عصا و امثال آن نهند تبو آن سنگ دراز که بدان دارو و امثال آن کوبند

ولساندوازا بته هم گویند تبازیش مقنع نامند بجه گو باجیم فارسی همان حرام زاده وازانجه گوی د
وخشوک وسنده وسندره ونغاک نیز گویند تبازیش لقیط خوانند برزو نام پهلوانی برزه گاو
بالفتح باکاف فارسی گاوی که بدان جفت رانند وزراعت کنند برمو بالفتح انتظار واین منقول است
از زفان گویا وبرزم مترادف لغت برنج زند نام او یعنی ذکرش بخند اقبالست بازشاه برنج زند نام د
نیارد درین کشور آرام او بنو بفتح یکم وضم دوم جسمی وبنوه مترادف لغت براغو مادگاو برغو
بالضم کوسناله فصل فی الهاء بابونه سبزواییست که کافوری نیز گویند تبازیش اقحوان خوانند
بهونا ونیز شگوفه بنچه باخاء موقوف زاسی که غیر در برای در آمدن خانه بود وازا بربارده وبرواره
ودرواره هم گویند ونیز گداره چهار پهلو وقبل باباء فارسی باخه جانوری است در عات شهرت که
از ابسنک پشت وکاسه پشت وکشو نیز گویند تبازیش کشف خوانند ومنگهوا مانند بادابله آید هلاک
کننده وبادوله وبادولط نیز گویند بادافراه وبادافره وبادافره عقوبت وجزا به مکافات غذا
وازا بادفراه وبادفره وپاداش وشتاب نیز گویند شاهنامه به بیم گزین دو کنفه گارست
بپادافره بد سزاوار کیست :: به دگفت هر جنسی بگم بم :: بپادافره او نه اندر خورم
بادام آن خرقه که از برکاه لبهای کوشه یا چهار گوشه خرد کرده بدوزند برای نشان وزیبایی
ونیز جبلی است از ابریشم کمینه بادوله همان بادابله مرقوم بادروزه بادال موقوف بادال وفارسی
هر جا از اکثر بکار بسته باشند وجامه کهنه تبازیش رقعه خوانند بادریسه بادال موقوف وپای فارسی
از گرده چوبین که میان سوراخ کرده برستون خیمه کنند ونیز چرمی مدوره که در دوک بود بادزنه
بادال موقوف بادال موقوفه همان بادبیزن مسطور بادفره وبادفراه کما سماه بادال موقوف وفا مکسور
همان بادافراه مرقوم ونیز بادفره چوبکی تراشیده را گویند که بکاناش رشته پیچیده گردانند وازا بادگرد
وبهنه وفرموک وگردنای نیز گویند بهندیش لتو خوانند باده شراب ومی نیز گویندش ظهیر فاریابی
بباده دست میالای کاتش خونست :: که قطره قطره چکیدست از دل انگور کمال اسماعیل فرماند

زباده هیچ گرفتست این بدس که تراست :: دمی زند وسوسه عقل حیف وارد قوان سعدیا لعل تو چون می
وچه در شراب :: گیست کزان باده نکرد خراب :: معنی آنک لب تو چون خط رابه ماند گیست که
از ان شراب لعل تو بیهوش وبیست نگرددونیز [illegible] درشراب دهند مستی وبیهوشی آرد مح
که وارد بیادت بکف باده :: بخانه چون تو پیچ مجلس باده ما بادمراه از خدمت امیر شهاب الدین حکیم محقق ا
که در صراحت موازنه منت وزیشت باه بتو از بادشمال می وزد بخاب لطف موافق مزاج خلایق است
بارگاه وبارگه کما سماه بارای موقوف وکاف فارسی نوعی از خیام اهل سلاطین وملوک جابار دادن د
سلطانان جیب بوزین دولتی کز کنج عزلت کام یافت :: خسرو صاحب قران آمد بصدر بارگاه :: خط صاحب انه
رفعت طغا بر طاق :: ساق عرشت زیبد ار خیمه ستون بارگاه لی صحه جوبانه منور زتو بارگاه
خوشا آنکه بارش گاه گاه بازنامه باراء موقوف لقب نیک باید نهادن وتفاخر کردن گیست
نهادن باره اسپ که بارگی نیز گویندش وشهر ومشهور شده وحجره وسوی ونیز دیوار حصار که ازا بارو
گویند تبازیش ربض خوانند وایضا شوه معنی اجر باره باراء فارسی نیز خوانده اند وبلکه د بپاره
بدین معنی مترادف انداقاتی نیست از بباره گوهرش :: به بیدن همایون بر حضارش
جبلی ازغان باره پاره خار اندر گو بیار :: وزدها کشته پشته گشته بجول ارغوان
بازخواه باراء فارسی موقوف کما بر آنچه بازی کنند ومسخره باره بکسر سوم زمین بگشت نا د
باشاه سربوش چون دامنی وچادر وامثال باشکونه باشین موقوف فارسی باژگونه وبار گرداننده
که تبازیش مقلوب خوانند باشه نوعی از شکره تبازیش باشق خوانند باغچه باغین موقوف وجیم
فارسی باغ خورد شیخ فرماید هر که با غنچه هست بستان نزود :: هر که مجموع نیست است پریشان نرود
باغو آن نفخی که از نفخ جگر متولد شود ودر مفاصل گردن وگلو شل غلوله برآید چون دیر کشد دیم
کند ونجمه کردد بقلد غدابست که در هند می شود بالوایه باللام موقوف وقبل مکسور هر مگس شل
کنجک سپید وسیاه کوتاه پای بر درخت ودیوار نشیند چون بر زمین نشیند بدشواری پرد وازا پرستو

بجای بالابان بازه بجای باری بجوی [illegible]

وفرانسک و فرستوک نیز گویند و بتازیش خطاف خوانند و قیل بالواو بابا، فارسی بابه   درازیش و لیمو نیز
گویندش باه   شهوت و پشت پری و شهوه افزای تاج باشد ز عکس آتش تیغ زبیم بگریزد
ب از دستی از اصلاب دشمنان تو باه لجامعه   بود حال خصم تو دایم تباه گریزد در جنکش نسیم تو باه
بجخ ده یعنی بر روی بر آید از ایجنس نیز گویند بجکده   بالضم بتخانه بجه   بالفتح با بار شد د
همان بتوار اخیر گذشت بجیاره   بالکسر چیزی که دشمنش دارند و فتنه و بلا و محنت و قیل بچیاره
بسبقت با از نا، و قرشت بجام عدل ده یعنی اندک و کم ده حافظ   ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند   بخت زده باده   یعنی آن بخت که اقبال او را ثبات و دوامی باشد
بخته   بالفتح میش و هر چیزی که پوست باز کرده بود و نیز دنبه فربه و پرورده بخنوده
بالفتح و قیل بالضم بکلم و سیوم برق بخور شیشه   بالفتح چیزی از عطریات بجای آب و با شربت زرده قسم مجلس
بر آتشدان مینهند چون دود از آن بر می آید همه مجلس معطر میشود و از ابخور شیشه نامند بخیده
بالفتح پنبه و پشم برزده و از هم جدا کرده بدرقه   بالفتح راه بر لجامعه   اگر نه بدرقه لطف کرد کار بود
فکونه قافله هستی او فتد بکنار حافظ   حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق   بدرقه رهت شود همت شحنه النجف
نخنه نجی یعنی امیرالمومنین علیه السلم بذله   بالکسر و الضم با ذال معجمه لطیفه و جواب آن و این مصرع
است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بده   بفتحتین درختی است که بار ندارد   بیت
این نوع درخت که نی ز ردبا: بید و بیده و سرو و سپید ار و غار نه   و بالضم جامه سخت سوده و کهنه شده
کاتش در وزود در گیرد و کیاهی است نرم که زیر حقیقش نهند و از ابدپود و بوک و خف نیز گویند و قیل
بهر دو معنی با، فارسی بذه   کوی ساختن بر آورده   یعنی حصار برباره   بدرگاه آن شاه افزون سپهر
بر آورده و دیده بیرونها بدید برباره   بالفتح حجره بالای حجره دیگر و همان با جیب یعنی تخت بربسته
بفتح دو و تحانش جاد و سرچه نیز فزاید فنه و بربسته ع   بر رسته و گر باشد و بربسته و گر
بر پیچیده   بار دوم و یا بکم و جیم فارسی یعنی بر مرده و در هم شده   برته   نام مبارز ایرانی که بهرشش

توابه نام داشت در جنگ دوازده رخ کهرم تور لنبی را در میدان کشته و کیفیت جنگ مذکور در
لغت دوازده رخ مشرف گفته اند   بردعه   شهریست بر حد ارمینیه تا کوه قبق   بررسته
یعنی کناه تنه دل بود عبرت نداری و ضد بربسته   برزده   شاخ و رسته و بلند شده و بر بالیده برزه
بالفتح شهریست بشام برکوه   با واو فارسی یعنی بر سایه کوه و بلندی کوه و قیل بر آسمان خانه بم
برکنه   بالفتح و الکسر ذریره که از عطریات و قیل با کاف فارسی و ایضا با بار فارسی نیز خوانده اند
و این اصح است   برمایه   بالکسر همان برمایون مذکور برمجیده   بفتح بکلم و سیوم فرزند عاق و بی فرمان
برمه   بالفتح نوعی از آلت درودگر که بدان سوراخ کنند و از آن اماه و دمته نیز گویند برنامه
بوزن و معنی سرنامه بتازیش عنوان خوانند برناه   از بهنگی شیخ بالضم محقق است و خلق آنجای
بالفتح میخوانند همان برنا که در فصل الف گذشت   برواره   بالفتح همان باخچه یعنی بکلم گرم
است کشته   بروازه   آن آتش که پیش از عروس فروزند و چون دینی که پس از رفتن قومی و با
در غیبت کسی برند   برونده   بالفتح سه تماس ای سبد   بره   بالفتح بچه گوسفندی که
آزاد و کمی گویند بتازیش حملان و حلام خوانند و حلوان غلط است چه معنی آن مرد فال گوی
و مردی که کابین دختران برای خویش بستانند بهذا عار عند اهل العرب و حلوان الهرات مهرها
زر کی فرماید در عهد تو از کرگ گرسنه دیت میش : بستد بره بخش تا جحت شبانرا
ظهیر   این حراستان کیست که با چون تو ز ایت : در مرغزار جسنج چرانده هی بره
و نیز بار اشد و آید بید برشی در به ای صنم اسوی زر حرا خورست : جام طلب که بر قمر بخ بهلال در خور
معنی انست ای صنم آفتاب برج حمل آمده است پیاله را بخواه که بر قمر بخ بهلال در خور است
و قسم گیاهیست از پیاله و بخ بهلال از بخ انگشت و این خیال خاصه ابداع قابل است   بریزه
بالکسر با بار فارسی دار دیست   بر شیده   با سیوم فارسی و قیل بکلم نیز فارسی بریان
و بریان کرده شد و بر افشانده   بزغاله   بالضم بچه بز اینجا بغلط بزانا گوسفند گویند بتازیش

وبهی نیز گویند انوری ای در حرم جاه تو اسپنی که باید :: از بوی خوش خواب خوش ایمنی کم
سعدی بیمار فراق به نباشد :: تا بو نکند به زنخدان لامعه جو به باد خصم تو شیمه بوش
کلیم سینه باد دایم بدوش بهرام بالفتح شهر لعل تاج ماثر کفن حلقه شد گرم بهرام درا
که ابریشم از جان کند جامه را بهره بفتح بخش و بهر نیز درین لغات است و برخ باین تراد
دارد بتازیش حصه خوانند شاهنامه هر یکی بهره ور بود وباد :: چنانکه از دلم زنگ زدود یا بهل
بالفتح دسگی جانوران شکاری مولانا کاتبی زمره ابریشم دو چه از خجلت اسهیل دوزد دی
بازداران تا ز بهله عطار گل بهنجنه بالفتح با جیم فارسی دوم روز از بهمن ماه که روز جشن اهل عجمست
درین طعامها بهمن سرخ و سپید اندازند بهنان بالفتح جانوری معروف از اکثی نیز گویند تبازیش بوزنه
با فتح را و نون شد و گفته است وقیل بهنانه با بای فارسی بهنانه بالکسر کلیچه و قرص بهنه بالفتح
همان باد فراه وقیل با بای فارسی بهینه بالکسر نیکوترین چیزی بیتاره با بای فارسی همان بیتاره
که گذشت شاهنامه توانیم کردن مگر چاره :: که بیچاره نبت بتیاره :: مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
وزو مول تو نیز بتیاره نیست بجاده با بای فارسی نوعی است از جواهر طبیعتی گرم و خشک و
معدنش کوه ها مشرق هم ازاین خبر دهجاده درین لغات است وگاه رباه وگهر با ازان گویند کش کهی
کاه ربا است ومعنی ترکیب راه بود چه جاده بتازی زبان راه فراخ آثار تاج شعل نیش آن جوهر بستند زبان
راست چون کاه تیش بچاده ظهیر از بهر جوی خنجر بچاده رنگ است :: در آخر مجره اگر باره گاه است
لامعه حسود تو پیوسته بچاده باد :: رخش هم برنگ بچاده باد بخچه با بای فارسی ودفار
مضموم دره مانده بیراه با بای فارسی زیاد بیشه با بای فارسی دشت و نیستان و جنگل و فرمغان گویا
مرقوم است که نیز سازیست مثل چنگ در باب لیلی و مجنون شعر شهدین و شهرستین
این دو رنگ و آن در دو بیشه بید بالکسر وقیل حرف دوم فارسی نوعی از گیاه دارو زمین گشاده و خشک
که میانه دو شاخه آب بود و نیز ریم که از خون شود و نیز کرم ابریشم که تخم ابریشم است وقیل بیله بابا

فارسی

فارسی بیننده یعنی چشم و دیده و مردم دیده شاهنامه گوای منست آفرینند ام :: که بارید خون از دو
بیننده ام بیوه بالفتح زنی که شویش مرده بود ومردی که زنش وفات یافته باشد تبازیش
ایم خوانند بیهده و بیهوده کلاهما با بای فارسی ناحق و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز جامه خشن که هیچ
کار را نباید و از ابر بیهود و بیهوده نیز گویند برکه بالفتح کبک بزگه بضم یکم و سوم و نیز بیره
بالکسر از نیسو بفه بضم گوساله به بالکسر کجاوه بته بفتح تتر بیرغوله بکسر یکم و فتح دوم
وچهارم بگیار فصل فی الیاء بابا شیخی نام بزرگیست باد گهی با شین
فارسی همان بچزگ باد عیسی یعنی معجزه عیسی علیه السلام بارانی معروف و نیز کلاهی است که هنگام باران
تا آب باران جامهارا نشوید ودال طریقه جهتری می باشد خواجو چرا باید که دامانی طلبو سی و ماگو
اگر دوری بگیرد زبارانی و بورانی بارخدای بارا موقوف خداوند در اجمال حسینی و نسخه لغات ترجمه
مولی یک معنی بار خدای بنفشه است و شعراهم به تعنیی ممدوح را بارخدا یا گفته اند انوری فرماید
عالم مجد که بر بار خدایان ملک است :: مجد دین آن بسر ایلکان بارخدای :: خواجه جهان آنکه خدایش گرد
جاودان بر همه احرار جهان بارخدای وله ای بر لطف و سر فرمان ده :: وی بر ابنا عصر بارخدای
بارگی بارا موقوف وکاف فارسی است و باره و بالانی و بالای نیز گویند شش شاهنامه
چو زینان بجنگ آمدش بارگی :: دل از خم برداخت یکبارگی لامعه بکشتی که کم داشت یکبارگی
ببادش صد باره یکبارگی وله ایضا ای خداوندی که زیبد مر ترا :: در میان مکرمان رخشانگی
وی بتو اهل هنر شادان همه :: زانکه کارت هست شان غمخوارگی :: هر که او آمد پیاده بدولت
دادیش صد بارگی یکبارگی :: باره گر دیدنا و خیره چشم :: گرد و اندر شهر منظارگی
مت صدر الکماس از حضرت :: بنده است را نیز هم یکبارگی :: تا که باشد نعمت اندر جهان
با خط و دستانش آوارگی بارنگ و بوی یعنی داب و دارات و گرد و فرو سعد اند تمام شاهنامه
سوی شهر ایران نهادند روی :: سپاهی بران گونه بارنگ و بوی بارو معروف و یکبار رسمان

بیا تفرج شاخ شکوفه کن باری ؛ که چون بخنده برآورد شکل شغری را ؛ معنی است بیا تفرج شاخ
شکوفه کن باری که چگونه شکل شغری را نموده است و با چون شکل شغری را در بخزه و خنده کشیده است
بشکوگی با سین موقوف و مرد و متجانس فارسی بازگوگی و معلوم سپاهانی
زنی باشکوگی که ترا رسم و عادت ؛ خود را چو با شکوه کنی رسم و لیاقت **باتلی** از جمع چوب آ
و گل او را صفت کرده اند و تشدید لام نیز آمده است سلمان نرگس شوخ و گل باتلی امرود بباغ
چون دو چشم اندکی اشهل و دیگر احول **بالانی** کند و اسب بار کثر **بالای** اسب و فضع بابار فارسی اسب
و باره و بارگی مترادف اند **بجه گوی** با جیم فارسی یعنی همان بجه گوی که مسطور شده **بخت فی دندان خای**
یعنی بخت بد و ناموافق **بخردی** بالکسر و قیل بالفتح دانایی است و دانایی و هوشیاری **بخشای**
امراز بخشودن ای شفقت آوردن و شفقت ارنده **بدبخشی** بفتحتین اول بدخشانی **بدبی** ضد بیکی
و مختصر چون دعا منجا طبه کنی شاهنامه ؛ بدو کف خنبل که خوارم بدبی ؛ زتو دور باد و دست بیبی
بدو کفن کو در زنوشته بدی ؛ ز دیدار تو دور چشم بدی **برخی** بالفتح آنچه بدل چیزی کسی و دهند
و فدا و قیل بالزا ر هو زن نیز بازار فارسی خوانده اند و این دو در ذخیره از زبان فرهنگ گویا منقول
است استاد همی فرستی و دیده ها در پیش ؛ دل دوستان کرده جان برخیش سپاهانی
نام باری همی نویس کم جان ؛ برخی آن خط غبار تو **برخیفج** بفتح یکم و سیوم سنبلی و سبزه کاری
برزگری بازار موقوف برزیگری بالفتح با کاف فارسی مکسور مختصر برزیگر **برومندی** بالفتح با واو
فارسی برخورداری **بری** صداری و یعنی بیزار نازی است استاد مثنوی توانی زرحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری معنی است نا الگه توانی از رحمت بیزار نکرد که چون رحمت نیاری
رحمت نیارندت جه برند و بری ثانی ضد ارندت و اری است **برزنی** یعنی با حتیاط تمام
شاهنامه سه را یا با ر سالار خویش ؛ برزنی نگهدار بکار خویش **بسی** بسیار و بس شاهنامه
نماند بر و بر بسی روزگار ؛ بروز جوانی سرآمد کار **ببلانی** بفتح یکم و سیوم طعامی است که کار

ببلی بضم یکم و سیوم صراحی و کوزه و ساغر **شاهنامه** تو ای می گیا سازنی ببلی ؛ بهای تا بسر کی ببلی
می ببلی سرخ در جام زرد ؛ تهمتن بروی زواره بخورد **بن کوی** بالضم با واو فارسی یعنی گیاهی بغایت
مجرب که از آتش بزنند **بوخانی** یعنی شیطانی **بو علی** شاعری بود بروزگار خویش مستثنا که او را
ابو علی دقاق گفتندی و دیگر نام حکیمی مشهور وزیر فخر پادشاه ری که نام پدر او سینا بود و بعضی گویند که
گویند بوعلی شاگرد لقمان بود و منطق اسا اشارات و عیون و شفا و قانون از مصنفات اوست تاریخ
تولد و ایام تحصیل علوم و مدت حیات او ازین دو بیت محقق است **برزگی قره** حجت الحق ابو علی سینا
در شجع آمد از عدم بوجود ؛ در شضا کل علوم حاصل کرده ؛ در تکز کرد این جهان بدرود ؛ در سنه ثمان
و سبعین و ثلثمائه تولد شد و در سنه احدی و تسعین و ثلثمائه جمیع علوم تحصیل کرده و در سنه سبعه و
عشرین و اربعمائه درگذشت و این دو بیت تاریخ است که از ان بش الحکما بوعلی سینا اند رباعی
رخسار تو رشک است سر زلف تو خون ؛ میگویم و می آیم ازین عهده برون ؛ رخ مشک ولی آمده در نافه بسوز
خون زلف ولی آمده از نافه برون **بوی** امید و محبت و طمع و خوی و بس بعنی خواجه حافظ در مایه
حافظ بدست حال پریشان تو ولی ؛ بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست **بوبی** یعنی با
بوبجی غزرا بیل **بوی پای** یعنی آنچه عطر سایند **بهی** بالکسر نیکوی و نغز همان که گذشت تاریخ شرح
زمانه گی و خون رخ بد خواه و دیده و دشمن ؛ لب از بهی بی دو دیده انگور **بیداری** بار و متجانس فارسی یعنی
امل ولی حافظ ز بخت خفته ملولم بود که بیداری ؛ بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند **بید طبری**
با را بکسر فارسی نام درختی که خنده نوع است دار اکره بید بیز خوانند و بید جنب آن چون بخته گره ایست و دیگر جویی
دارد **بعضی وقع بنیاری** تو انگری تیار نیز خوانند **باب الباء الفارسی مع**

ایا پادشاه بسی ملکی فراوان آب ؛ پیاده گان ز انجمن صد هزاران آ ؛ ابوالمظفر والا جهان لطف که هست
گنه بخش حاجت نگاه احسان آ ؛ هزار ریک بگرد و جهان عزم فرار ؛ جو زیر ران تو کرده جهان بمیدان
هزار شیر شود پامال در بیشه ؛ گنده جور روز شکار تو یکه وجولان ؛ گذشت تو بود بسیج مرز بان ایدون

کر رسم باشد بخشیدنش مهمان آب ۰ بنام سیمجان کر ترجبت کنی بوزیی ۰ فصیح کردد کویا بسان سحبان
نخواهیست چو تو شهسوار در کیهان ۰ بیافرید از ان مه نی که یزدان آب ۰ نکرد و از اثر سایبات سر استان
اگر برانی بکرد و زود خیستان آب ۰ زبهر آنکه بکردی سوار بر پشتش ۰ هر که تو ببایه ز نجر عمان آب
زبس که هست کران بر دل تو جود جو او ۰ بعهد دولت تو گشت سخت ارزان آب ۰ زبس شکار روی چون بخواب انجم او
بسان رخش رود شیر را بمغدان آب ۰ بیافت که بزم تو هزاران بار ۰ گسیج خوات ز درگاه تو فراوان آب
همی فرستد بر زمین سرکش همه وقت ۰ چو بندگان هواخواه شاه ایران آب ۰ بزیر ران تو باشد یقین براق بهشت
اگرچه کوه بسر کس همی نخستیان آب ۰ ز معجزات تو صالح اگر برون آمد ۰ بیک اشارت تو آید بزیر سندان آب
زبهر بخشش دیداوان آن نباشد بس ۰ ببارد ار چه که هر سال بر بیابان آب ۰ هم از عطای تو گاه بیاد هش بود
اگر بمیدان رانی بکوی و جو گاو آب ۰ ز جنگ سام کرش مختفی بود بهشت ۰ بیاد نارد در رزم پور دستان آب
کنه چو رخش تو شهزیه سهم او کردد ۰ بزیر خصم تو همچون سوار بیجان آب ۰ اگر ز سهم تو با اسب دشمنت میرد
همی توانی کردنش زنده بان آب ۰ زبهر آنکه بسوزدش باز آتش قهر ۰ چنانکه کردد در زیر رانش پران آب
هزار بار دماغ تو چشم و سپر نهان ۰ کند نگاه بنیز نخفا جو بر ران آب ۰ برد ز بس تو هم روز رزم خصم ترا
بسان کس کاوس توم بیران آب ۰ کی است مثل تو یکشهسوار همه دوی ۰ که هم رکاب تو بخشد بهتر ناخوان آب
اگرچه باشد سیراب آب خیل دگر ۰ دلی چون عدوان تب تن آب ۰ اگر بود عطف آب کاه و جو بیکن
جرد در آخور تو لالهای نعمان آب ۰ اگرچه داشت سلیمان تخت فرمان او ۰ بسان باد برد بر الف زمان آب
بهر طرف که جهانی سمند در صف رزم ۰ بزیر خصم شود با سوار لرزان آب ۰ ز نیست فرست شیر چرخ نر ساست
بران نمط که شیر بست بسی اسپان آب ۰ بچرخ منعتم اگر دشمن تو بکریزد ۰ جهانی ازین او برفراز کیوان آب
جو هست فتح و ظفر در رکاب دولت تو ۰ بکام دل خود در مصاف میران آب ۰ نهنگ اخته چون در مصاف آیی
بچشم خصم نماید بشکل ثعبان دست ۰ بزیر ران تو کرد جو کرم در میدان ۰ هزار بار بکرد در فراز نکان آب
نداده مثل تو از کرمان بهیچ کسی ۰ هزار ترکی تازی بهیچ دوران اسب ۰ جو زانهی جهد بر پل صراط جهد

اگر

زتاب ورنج خنجر تو بر زمین هر سو آب ۰ بچشم خلق نماید ز لعل و مرجان آب
همیشه تا به رکاب تو جنگ بهر شرف ۰ که گهی دارد مانند چرخ گردان آب ۰ همیشه تا که بود خوب صورت مرغوب
باتفاق خلایق ز جمع حیوان اسب ۰ بعرض تو مرساد آفت حوادث هیچ ۰ چنانکه می نرسد هیچگه بافسان آب
فصل فی الالف بادشا بادشا بدال موقوف سلطان بادشا و بادشه درین لغت است وامان
وامان که بکسر دال خوانندش از مرکبات خبر شد **بالا** صافی کن و افزون و صافی کننده و افزون کننده
پرپیا دوان شونده و قبول کننده و فرمان بردار و بخشش شونده **پردا** بالفتح فراغت **پورسغا**
نام مردی عالم ربانی و زاهد ترین خلایق که بر دختر مجوسی عاشق شد و دین مغان اختیار کرد چون آن دختر
بحباله او آمد حق تعالی او را و آن منکوحه او و بیشتر طایفه مجوسیان را هدایت معرفت و دین اسلام روزی
کرد **پیرا** بالفتح آراینده و امر از پیراستن و برنده **پوسینا** همان بوعلی که گفته شد خواجو
پورسینا با تجلی جمالت ذره ۰ پور سینا در بیان کبریایت اکمهی **پور عفا** یعنی دستان پسر سام خاقانی
بی یاری ذال پور عفا ۰ بر خصم ظفر نیافت رستم **پرپاستبا** یعنی جغرات **پیر کشته غوغا**
یعنی عثمان بن عفان علیه اللعنه **پیشوا** بابا، فارسی و شین موقوف پیش رو قوم که بکارش
مقتدا خوانند **پیلپا** بالام موقوف پیاله شراب است بزرگ و یکی از اسلحه است زنگبار اقبال دف
جو در پیل پای قدح یکی کشم ۰ نه بنگ پیلپا بیل یا پی کشم **پیلوا** بوزن پیشوا دارو فروش و پیلور ترا
ایست و قبل حرف یکم تازی چنانچه گذشت **فصل فی الباء التازی بادرکاب** یعنی سوار سوار
و سفر **پایاب** آبی که مردم را غرقاب نجه و در بیان الشعرا مرقوم است که طاق و بن آب و حوض را گویند و
معنی طاقت و قدرت آمده شاهنامه ز انست در جنگ پایاب او ۰ ندیدی بر و ماه بر تاب او
پاپاب وقت تو ندارم من و آزم ۰ کر جان دلم مدام ز غمها کشیده آب **بادیب** باد و دم فارسی عقبه است
دشوار برای که ابجا رمی جار گذر **پای کوب** با واو فارسی رقاص **پکوب** بالفتح با واو فارسی که اجاره کار
جو ز مغز و شیر و جغرات سازندش ترش بود **فصل فی الباء الفارسی** **پیر سراندیب** یعنی آدم

علیه السلام **بوراسب** بابای فارسی داد موقوف نام پادشاه که سخت ظالم بود وانرا ازده آک
ده آک وضحاک نیز گویند هزار سال کم یکروز پادشاهی کرد و نیز ده هزار اسب **فصل فی التاء برداخت**
وبرداخت فراغ وخالی شده وکرده ومعنی خالی کردن وشدن با تاء مکسور در ترکیب خوانده‌اند **پست**
بالفتح هرچه ارتفاع ندارد وچیزی که با زمین برابر بود ونشیب وصفت او سخت آهسته بضم افتاده است
سعدی که در بحر لو وصف نیز هست : درخت چند است در باغ پست **پشت** بالضم پشتیبان
وبیرون هر چیزی ومعروف **پلت** بفتح یکم ودوم وقیل باللام مکسور پیچیده وتاپاک یکی پیش دست
بابای فارسی وشین موقوف ساق وتوی **فصل فی الجیم التازی باراج** دایه تاف لی تعهد تربیه
کند وقیل با جیم فارسی ودر شعر جیم تازی این بیت است منصور تبانه در ایام طفل بخت ترا
بزرگ میکند اندر باراج **فصل فی الجیم الفارسی باراج** همان باراج که در فصل سابق گذشت
پخچ بالفتح چون چیزی امثال میوه وجز آن زیر باری گران پهن شود گویند پخچ کرده است ونخچ
بیک معنی مترادف اینست بپاهالی رخسار پخچ گشته وسوراخ در شکم : از طعن وضرب خشم تو چون
زرد وگر **فصل فی الخاء باخ** بضم سین جواب **بخ** تولد بخ الی غلیظا زمنوله خشم مدید آید
وبرهره ومنوله خشک شود وانرا بیجال خشم نیز گویند تبارش رمض خوانند **فصل فی الدال بابد**
نگاهبان بزرگ وپادشاه وپادشاه مرکب اندازین با دال موقوف **باربد** باراء موقوف نام
مطرب پرویز که سرود سجع گفتی وان سرود را خسروانی نامند وقیل باربد بابای تازی **باره آرد**
طعامیست که فقرا مقدار گندم از آرد راست کنند وانان آتش نیز سازند **باره زرد** یعنی آن پاره
زرد که یهود بر کتف دوزند بسبب شهرت وتعریف تبارش عباره خواجه خاقانی نحل بخبش آمده گرنه
یهودست بس چرا : پاره زرد بر کتف دوخته بر مشتری **بازند** کتابیست مغانرا در احکام دین
آتش پرستی که تفسیر زند است وقیل صحف ابراهیم علیه السلام وخرده نیز تفسیر زند است **باغند**
همان بخگنک که در باب باء تازی در فصل کاف مرقوم گشته **بالبد** صافی شد وکمر دوا فزون کرد

وبکسر آدو و نکسر هم بیان کرده و گوند نسخ م

وشدن یعنی مصدر در ترکیب بکسر دال‌ها میخوانند **پایند** سگرست مثل سکو برگ وشکم قیم وتیز
با ذال معجمه آمده است واز روی قاعده خود ذال است فاینده تعریب اینست **پایگد** یعنی شجیع و
با دیده وجمع **انوری** فاضل بروزی بعقبی هم برده : هر گران وستاند پایگد **پای مزد**
یعنی آن اجرت که قاصد را دهند وچیزی که بدیوانرا دهند **پد** بالفتح همان پده که در باب
سابق گذشت **پرد** بضم یکم وفتح پر شود وبرکند **بستان** تو خود را کمان برده پر خرد
انامی که پرسند دگر چون پرد **بطاعه** بزرگیش پرورش از تو بود ده کنون کم بود انکه کبه برد
پرند بفتحتین حریر ساده که بچین بافند ونیز گویند شمشیر وایضا بمفتوح یعنی تیغ وشمشیر آمده است
شاهنامه بنزد تو خواهد همی شاه هند : به تیر وکمان وبرومی پرند : نه سقلاب ماند برایشان هند
نه شمشیر چینی نه هندی پرند **پرهود** بالفتح همان پرهود که با باء تازی مرقوم گشته **برآوند**
بالفتح با زاء فارسی چوبی که پس در افکنند تا کسی باز نکند وانرا در پس فراوند وفرورده فدر گویند
وحر دره نیز گویند **پزغند** با زاء فارسی نام درختی است وقیل پزغند بابای تازی **پژمرید**
با زاء فارسی پژمرده شد وگردد **پژند** با زاء فارسی گیاهیست خوشبوی وقیل مخفف اول
تازی **پس افتادن وپیش افکندن** یعنی انجه بعد مردن کسی باند وچیزه سماهالی
زر وسیم بماند نظیر معنی وار که پس افکند بزرگان به از شاهی بود **پشکلید** بکسر یکم وچهارم همان بشکلید
که در باب باء تازی گذشت **پشماکند** بالفتح باکاف فارسی پیمان تنگی بار وسبب استوار
پشم اکنده بود مندش چیزی ماند **پند** بالفتح نصیحت واندرز نیز مترادف اینست ونیز
جانوری پرنده که انرا پند وجونه لواه وجوزه لواه وجنکاهی وخاد وزغن وغلیواج و
غلیواز وگوشت ربای نیز گویند **پود** همان پد مسطور وضد تار که انرا فرت وتان نیز گویند
وقیل با باء تازی **شاهنامه** سیاوش بد وگفت بدبند وباش : زمین تار وتو جاودان پود باش
که خود کامه مردیست بی تار وپود کسی دیگر آید بجا شد درود **پور مند** با واو فارسی وراه گو

کیاهی است خوشبو **پولاد** باواو فارسی آهنی خوب که از او فولاد بتعریب گویند و نام پهلوانی
ایرانی و نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود رستم او را بکشتی در زمین زده داو زپولاد
وند کشته شدی و نیز نام دیوی مازندرانی شاهنامه یکی دیو پتیاره برهنه تنا ٭ یکی را ز پولاد
پیراهنا **پهلو تهی کند و پهلو کند** یعنی بگریزد و پشت دهد اقبالنامه شد آن به که از رزم پهلو کند
گزان پهلوان پیل پهلو کند ظهیر فرماید پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی ٭ از دشمنان دولت تو
پر کند شکم **پش خورد** بابای فارسی و شین موقوف طعامی اندکی که بر سبیل چاشنی اول بخورند
انوری دست پاش کرده در اطلاق رزق ٭ همتی مرا زرا از پش خورد **پیشه** چیزی از
خرما که از آن رسن بافند و از آن سال نیز گویند **پش داد** بابای فارسی بشین موقوف یعنی تقدمه
پشکند نام مقامیست از توران زمین **پیمانه پر شد** یعنی اجل رسید و زندگانی بسر شد
ورزق نماند **فصل الفی الذال** **پابند** همان باشد که در فصل سابق گذشت **فصل فی الراء**
پادار یعنی الخ همیشه باقی و پاینده بود **پادیر** که چوب که میان دیوار برارند و قبل بابای
فارسی و بادیر بابای تازی نیز هست چنانچه گذشت **پار** سال گذشته از هر سال حال و نیز
بمعنی پاره آید **پارپار و پاچار** لکد و لغت ثانی با سین مضموم و بای فارسی است **پاغر**
پلپا پالار آن دار سطبر که بدان سقف کنند و ستون و قبل بابای تازی **پایدار** همان پادار
مذکور و فرود دار جامع چنین دولت الحق بود پایدار ٭ که بادا عدو تو در پای دار
ز تو باد دست شهی پایدار ٭ که کم باد بی دشمنت پایدار **پابر** مدت ماندن آفتاب در برج
سرطان که فارسیان یکماه شمرند و تیر ماه گویند **پای زار** یعنی پای افزار که از پای پوش نیز
گویند **پای ور** با دوم نیز فارسی یعنی طاقت و قدرت **پابکار** یعنی آنکه قدم مجازات
کند بتازیش کناش گویند **پایه دار** یعنی صاحب مرتبه **پذرفتگار** بالکسر بابای موقوف و
کاف فارسی قبول کننده مختصر پذیرفتگار **پدندر** شوی مادر کسی که پدرش نباشد **پذرفتار**

همان پذرفتگار **برز** بابا مفتوح و زای اسپ کن تخم کتان **برادر** برنده و نیز پرنده همای همیون
کهی با چرا کر چرا کر شدی ٭ کهی با پرنده برابر شدی **برخشم** با شین موقوف یعنی جنگ
آور و طالب جنگ باشتیاق تمامتر **پرستار** کنیزک و پرستنده شاهنامه تو بر مشک آن ماه رو زینهار
بباش و بدارش پرستار وار ٭ ای چون کنیزک خدمت کنندش انوری درون پردهٔ خاطر او و ساخت
که زهره پیش آن تفاخر کند پرستاری **پرگار** قلم آهنین که نقاشان تفاخر کند بدان دایره کشند و قبل
با کاف تازی و نیز پرش بردال و بردال گویند **انوری فرماید** قدرت بر دل بماند جو انبای کنکان
نهاد اساس دایره گرد روزگار ٭ و در درون دایره بودی ز رعنش ٭ در هم شدی خط پرگار روزگار
پرگر بالفتح با کاف فارسی طوق و قبل با کاف تازی **براندار** بالفتح تیغ کوسدار و قبل حرف
یکم تازی **برهم** بفتح یکم و سیوم همان برهم که در باب سابق و فصل واو بعضی برای معجمه گویند کذا فی
زبان گویا **پرهار** بالفتح پرورش و پیشانی که از آن بیمار بر طبیب برند و آنرا بزدکرو بروار و قبل نیز
گویند **بهار** بالفتح پیوند و بابای تازی نیز خوانده اند چنانچه گذشت و بروز و پروز بازار هنوز
درین لغت است **جامع** دهد ره معراج تو کوکب آفتاب ٭ در دامن معارج تو برور آسمان
پروردگار با دال موقوف و کاف فارسی خداوند تعالی که پرورنده همه است و بمعنی بردارنده نیز
آمده است و اظهار اعراب دال غلط محض است لانه من المرکبات **شاهنامه** چو دهقان پروردگار منست
نهفتن که روشن بهار منست ٭ که او بزه پروردگار منست ٭ جهان دیده و دوستدار منست
چو با زور و باجنگ برخیزد او ٭ به پروردگار اندر آویزد او ٭ سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست **پریر** بابای فارسی روز پیش از دی و از سیوم روز است از
روز حال **سلمان** مه پریر از علم فراخت بگاه در در صبح ٭ دوش دیدند بی نعل براقش در شام
معنی آنست ماه در روز پریر اگر رایت افراخت بگاه و در وقت صبح شب گذشته آن ماه را اسپ
نعل براق ممدوح در شام دیدند **پسندر** پسر زن **پغار** بالفتح و قبل بالکسر چوبی که زره گران هنگام

سنگ فش در چوب شکافته زنند تا اره را نگیرد وازا فانه نیز گویند پلنگ با کاف فارسی نام جانور
زنگ که شکند و در میان میدانش کشتن پنجر پنجره که بتازیش قفس گویند پنجیر با جیم
موقوف نام گیاهی از توران زمین پندار بالکسر بند اندیشه و اسم فاعل آن نیز تکبر و خود را بزرگ و نیکو بدانستن
بتازیش عجب گویند بندر قلعه ایست شیراز بالا کوه بنیر بالفتح ترش که ماده آن شیر است پور
پسر و فرزند و نادان گرفتن پور آذر یعنی مهتر ابراهیم علیه السلام پور هاجر یعنی مهتر اسمعیل ع
پیام آور یعنی پیک که خبر رساند و پیغمبر پیرار بالفتح سال پیش از پار سال نیز رود پیش از
وی که ازا پریر نیز گویند پی سپر با دوم که جارم است نیز فارسی یعنی پایمال و لگدکوب کرده
شده پیشار بوزن هنگار پیشان در شبنه پیش طبیب برندش وازا بور گرده نیز واک و دلیل نیز
گویند پیشکار با یاء موقوف و کاف فارسی انکه کارها صاحب مستمنی کردند انوری فرماید
بحل و عقد جهان از زمانه ایست دگر که پیشکار قضا و مدبر قدر است بیکار بالفتح جنگ آورد و پرخاش
و در زم و فرخاش نا ورد و نبرد مترادف اینست بتازیش وغی خوانند قوامی روز کوشش چو زیر ران
آری آن قضا پیکر قدر پیکار میان پیکر و پیکار صنعت اشتقاق است پیکر
بالفتح صورت و تندیسه انوری چون بجنبانی عنان صرصر که پیکر است بانگ شب خیزش با
جان برخیزد از سر پیکری سلمان آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ از میان پیکر مریخ بر آرد چو خسام
پیلور بالکسر با لام موقوف طبقی اردو فرش و فیروزه فروش پیلوا نیز گویندش گلستان
جوهر است یا شد جدا اندکسی که گوهر فروشست یا پیلور یا لعل هر جوهری نبود چنین دریای بی قیمت
تعالی الله کی منش بطلبیه پیلور دو فصل فی الزاء التازی باکباز با کاف موقوف
یعنی انکه تمام هر چه بود همه قمار در باید و مجرد زاید بالیز کشت خربزه وامثال آن چو باغ و بستان
وقیل با باء فارسی بتعریب فالیز گویند شاهنامه بپالیز چون برکشد سرو شاخ سر تاج
شیرین بساید زکاخ جهان چون بهشت دلاویز بود براز گلشن و باغ پالیز بود

بالیز

پایز و پاییز مدت ماندن آفتاب در برج سرطان تا جه الغلوب کل رفت دلا بباد پاییز
کو خشک شود این زمان گیا نیز وقیل کلما با زاء فارسی و نیز با راء مهمله خوانده اند تبغوز
گرد اگرد دهان وقیل مرغان را منقار و چاروار بیرون دهن و نیز با باء تازی خوانده اند چنانچه
باب سابق گذشت تبواز بالفتح جای آرام شکره و کبوتر و بدوا زنیز گویندش بامه قفیز یعنی گلی
سپری شد شاهنامه میان را ببست اندرین ریو تیز همی زان نبردش برآمد قفیز
که کار رستان خوار دشوار نیز که بر تخم پیاچان برآمد قفیز پربوز بالفتح با دوم نیز فارسی
همان تبغوز مذکور برداز امر از پرداختن و پردازنده پیاز شاخی چو بنه زار با گوش بشکفید ترا
ز گوش بینه بیرون کن نگار رفتی پرداز برز بالضم برزه جامه وامثال آن برموز بالفتح والضم علف
بروز بفتح یکم و سیوم آرایش پوستین که در آستین و پای دامن دوزند و پیوند و جامه گستردنی یا
پوشیدنی که لونی پس از لونی نماید خاقانی کوی گریبان تو چون نماید فروغ
دامن روح الامین بروش اموز یعنی علم و حکمت و مجاهده اموز ازا گویند برویز با یاء فارسی نام پسر هرمز
بن نوشروان که ایوان کسری که نامرتب بود مرتب گردانیده و تاجی داشت بوزن شصت من
مرصع بجواهر نفیسه و تختش از عاج و ساج مکلل و مرصع بجواهر بود و شکل اقالیم زمین و فلک البروج در
درو ثبت کرده و از اطاقی در آورده و برد طلسمی بود از شیر و کوزی سر زبر د طاسی و غلوله کم از گوی
چون یکساعت گذشتی آن گوی از دهان شیر در طاس افتادی و اورا چهار دست فرش بود که هر یکی در دستی
فصلی از فصول سال گسترده و منظر تختش یک طرف از یاقوت و طرفی از زمرد تراشیده بودند و وردی داشت
که یکی جنبش از زبرجد و دوم از فیروزه با شم ترکیب کرده وبرا دویست مثقال و ثمن زر افشان
بود چون بار دادی از آن زبرجد صورتها ساختی و شگفتی و خوانش مرصع بجواهر نفیس و کاسهها
زر و سبو از زمرد و از گنج باد آورد و گنج گاه و گنج عروس و گنج دیبه خسروی و گنج افراسیاب و گنج
سوخته و گنج خضرا و گنج شادورد شاهنامه نخستین که بنیاد گنج عروس

زچین وز بطاس و از روم و روس   دگر گنج باد آورش خواندند ۰ نمارش بگردند و در ماندند
دگر آنکه نامش همی شنوی ۰ تو کیست همان دسته خسروی ۰ دگر نام ور گنج افراسیاب
که کس را نبود آن نهنگی و آب ۰ دگر گنج کش خواندند سوخته ۰ ازان گنج بر کشور افروخته
در گنج گنز در خوشاب بود ۰ که بالاش یک تیر پرتاب بود ۰ که خضر انها دند نامش نزدان
همان کاردان نامور بخردان ۰ دگر آنکه بدشاد ورد بزرگ ۰ که گویند ارش کرانک سترگ
و پیلی سپید است بزرگ تر از همه پیلان از غایت سپیدی بدرخشیدی و بار بد که سرود مستجمع گفتی
و آن سرود را سرود خسروانی نامند و غلب مطربان او بودند و شیرین شهرت و معشوقه او بود
و شکر   سپاهانی و اسپش گلگون و شبدیز نام داشت و در عجایب البلدان است سرو روز
یک کاسه طعام خوردی ده هزار دینار قیمتش بودی بحکم آنکه یکدانه مروارید را بسودی و در طعام کردی
از بهر قوت دل و او را جوهری بود از او در سلسله بستی و در دریا افگندی و کشیدی همه مروارید
و جواهر دریا خویش جذب کردی چون سنگ مقناطیس آهن را و آنرا شاه کوهران خواندندی و او را
پسری بود زاده مریم بنت قیصر روم قباد نام شیرویه لقب کرده آخر الامر پرویز را کشته
و ولی عهد شده خواسته که شیرین را بجاله خویش در آورد شیرین بهانه زیارت دخمه
پرویز رفته و در واو خود را هلاک کرده و بعضی مورخان گفته اند که شیرین نگاه برو
مرده صورتها و در نگارستان پرویز نگاشته بودند و شیرویه بعد شش ماه زهر بجای دارو
باده خورده و مرده و پرویز خسرو نیز گفتندی حافظ   حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست   لی معه   من چو فرهاد ز تو دور ز رنیقان دگر
میکند از لب شیرین نما پرویزی   پرهیز با بای فارسی ترس و نگاه داشت خویش از مضرت و نیز
بمعنی حذر آید   پشیز   درمی کم ارز که در خرید و فروخت روان شود   پنج روز   با جیم موقوف
و واو فارسی یعنی مده اندک و اقل قلیل و این معنی صحیح است کنایه شش روز و ده روز است   سعدی

گل چمن پنج روز و شش باشد ۰ وین گلستان همیشه خوش باشد   ولد   این پنج روز عمر که ایام دولت است
بر خاک دیگران بتکبر چرا روی   پوز   گرد اگرد لب و قیل میان لب بالا یعنی   پیر گلهز   یعنی طباخی
که سر و پاچه پزد   پیروز   با بای فارسی مظفر و فیروز کننده و فیروز نیز درین لغت است و نیز نام مبارک
ایرانی از اولاد کیقباد و پهلوان لشکر کیخسرو بود   پیسوز   با واو فارسی جنسی از شمع که در پیه سوز نهند
ولی پیه را گویند   لی معه   عدو تو پیوسته دل سوز باد   چو پیسوز اندر دلش سوز باد   فصل فی الزاء
الفارسی   پاژ   بجای پاژ پاچه باشد که در فصل سابق گذشته   پژ   بالفتح زمین پشته و بلند و گل
و نرم و سر حقه و گویند بمعنی رسم ساتازی است و قیل بمعنی تخت نیز با تازی چنانچه مذکور شده
فصل فی السین   پارس   نام ولایتی در غایت شهرت است آن چهار شهر شیراز و سپاهان و کرمان و یزد
و در استعمال بحرف زیاد تا از وزن آمده است   خواجه حافظ   عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است   تحفة القلوب   از پارس بی بروح سلمان که بجو تو جات بامسلمان
پیلس   بالفتح با دوم فارسی و سیوم مضموم طعامیست که از نان خشک شکسته پزند   پخس
بالفتح فرو تر و نرم و چیزی که در خوشه بود و غشوه و کلمه از و پنج قبل حرف تازی بکم تازی چنانکه موم
شده و به معنی خیر بخش با شین قرشت خوانده اند   پلاس   بالفتح نوعی از پشمینه تنک سطبر و درشت
که درویشان دارند   پرواس   بالفتح پرداختن و بسیار و سرچه از اسباب پیر اید   پوس   با واو فارسی
بحرب زبانی کسی را فریفتن و فروشتن کردن نیز خبیس یعنی زحل و سیطان علیه اللعنه   پیس   با بار فارسی
خرما و ابو جهل که از وسیش رسن سازند در هر دو معنی با شین و ببروص و مجذوم که پیس نیز گویند با
فصل فی الشین   پاداش   جزا و نیک و بد که از او با افراه و بادافره و بشیان نیز گویند   پاشش
بریز و ریزنده و معنی ترکیب پای و پای را و دربا باشد   مسح   جای گل کل تاشه و جای خار خار   پالش   بکسر
سیوم افزونی   افزایش   پای پوش   با چهارم و پنجم همان پا بزار   پخش   بالفتح همان بخش که مذکور
بمعنی حیز و هنر همان پنج که در فصل جیم فارسی مرقوم است   شاهنامه   گفت این و برجای برگردخش

بزخم سواری همی کرد بخش بخته جوشن بالفتح همان بکار مذکور بالضم فارسی شرابست تیز و بت
نمان مستی کز عقلت جنت کردد : سان بخته جوشن جام هستی بزماکش بالفتح همان بکار مذکور
شاهنامه همی می خورد با لب سبز موی : شود بیکان زود بر جستجوی پرستش بفتحتین عبادت و نماز
پرندوش بفتحتین با واو فارسی شب دوشین از دوش تبازیش البارحة الاولی گویند انوری
دیدم از باده پرندوشین : شیشه بود بر کناره طاق پریش بایای فارسی پریشان کننده و پریشان کن و
پاشنده و پاش فرو شاندن و پاشیدن سعدی بگرد از سختهای خاطر پریش : درون لعل چون
سرخانه ریش پژوهش بالفتح بازای و واو فارسی بازپرس و بازجست و تفحص کردن و
پژوهیدن نیز مصدر است سپاهانی بجز بخدمت تو بنده آرزو نکند : سران کجا که پژوهش
کند با اصل نژاد پشش بالضم جعد و شپشک نیز درین لغت است و بالفتح موی گردن اسب دانرا
فش و باد نیز گویند و فرومایه از هر چیزی و قیل معنی نخست با تا تازی و بالکسر زبان شیرازی مختصر پش
مصر شیراز جین معافس با سگ پش نافن : یا روی آب که از باد و هوا در آمن : درین بیت
مجالل در صفت سگ پش ناف بیکند معنی است یعنی منقع قن مست با سگ پش ناف است
یا روی آب از باد و هوا از آن مست و بشیراز زبان منقا منقع و آب و من مست باشد و فش نام
مقامی است منسوب بمنقع پورنش بوزن سوزش عذر و بهانه و قیل حجت سنا نامه
جواز و ورشه دید بر پای خواب : بسی پورنش اندر گذشته بخواب بشن زهر و غرما را بو جهل و چین
معجمه نیز درین لغت است پیشکش بایای فارسی و سوم موقوف خدمتی بنولش بانون موقوف و واو
فارسی و پنولش با دو متجانس فارسی نام گلی است که بر کناره برگ زخمها و نقطه سیاه است و آنرا
آسمان گون و بیلکوش نیز گویند بیدانکش بایا موقوف یعنی ابر بیلکوش باللام موقوف و کاف
و واو فارسی همان بنولش مرقوم و نیلوفر نیز دارو دیست که تب بندد و در سر بمالند و عطاران در اخلاط
خوشبوی ترکیب کنند سلمان جلیل او شود انگه چشم و گوش را : از آن جمال مقال تو جست دریای

چو کار چشم ز دیدار او سازی کور : چو بیلکوش ز گفتار خلق کر بای معنی است همتین او انکه
سوی چشم و گوش را که کنداند و کند امانند کاو چشم و مثل بیلکوش از عیب کور سازی و از شنید
کفت خلق کر بلند و این مصنع بصنعت آن نشر مرتب و موشح بتوشیح اعتراض الکلام الاتمام است
فصل فی الغین بالغ بکسر و فتح سیوم پیمانه از چوب و یا از شاخ گاو و ش سازند و بدان باده کشند
و قیل با تا تازی پرداغ بالفتح و الضم و قیل بالکسر ایضا بلجه صیقل زنگ و تیغ و امثال آن زدایند
تبازیش مصقله خوانند و نیز با پا رتا تازی خوانده اند چنانچه گذشت فصل فی الفاء پایاب
یعنی جولاهه تبازیش حایک گویند فصل فی القاف نجم رواق بکسر را یعنی فلک نجم که مقام مریخ
است الترکی بشماق بالفتح اپست و این تسامح است امیر شهاب الدین حکیم کرمانی خواجو فرماید
کرده همچون گشته بیجان بیکره با یال : در بیداری مسلم نعل بشماقش نگر فصل فی الکاف التازی
پاچک با جیم فارسی سرگین ماده گاو که خشک شده باشد و نیز سرگین گرد کرده که از آن بادوچک و جغسا
و غوشا نیز گویند پاسبان فلک با شین موقوف یعنی زحل پاسنگ با سین موقوف متوحش و مغموم که اگر همی
از هم باز شود از کاهلی از غلبه خواب و از آثار اسار پاسنگ و خمیازه و دهان دره و دهن دره و فازه و فاژه
و پاسنگ نیز گویند و تبازیش تو بای دهند چنانکه خوانند پاک عام و پاکیزه و نمازی که تبازیش طاهر خوانند
ظهیر خسروا ایک جام تو فرو شوید پاک : هر چه بر چهره آفاق غبار ستم است : با زبان واسطه دست
غضبت محو کند : بر تخت گردون ز سعادت رقت پادچک باد و موقوف جیم فارسی همان پاچک
گذشته پتیک بوزن خشک بایا دوم فارسی بادره که از خوشه خرما و قیل با کاف فارسی و در ادات
الفضلا مرد و با کاف تازی است پتک بالضم خایسک بزرگ که آهنگران دارند سندش گشن خوانیم پتنگ
بوزن سپند در پیچه و افصح با کاف فارسی است پتجک بالفتح و قیل بضمتین با جیم فارسی طبق
قیل با را تازی و زنگ نیز گویند پچواک بالفتح با جیم فارسی زبانی را از زبانی دیگر بیان کنند
ترزفان و ترفان نیز گویند تبازیش ترجمان گویند پرک بفتحتین نام رودی و نیز نام ستاره که

تبازیش سهیل خوانند و قبل با، تازی عیبه • ما ننگ من شکسته در سر و پای مرغی • غور محیط به
کردستاره برگ لجامعه تاید اگر چند در شب برگ • به مهر رایت بود شب برگ **پرگوگ** عمارت
پرویز فلک یعنی خورشید **پرزنگ** بوزن و معنی همان بجنگ گوزنا چنین گفت فرزانه مردی بزرنگ
که گر خون و رابسای بنگ **پرنگ** بالضم کرکس گو سفند و شتر و امثال آن تبازیش بجره خوانند و بالفتح
جعد **پیمک** بالفتح هوا ایست که طریقه پشم در و پیدا شود و نیز مصغر پشم **پک** بالفتح غوک را از جغر
و جغز نیز گویند و بالکسر انگشت تبازیش بربخت گویند و پاشنه پای تبازیش عقب نامند و آنرا ایدرو نیز
نیز خوانند و قبل کاف فارسی بهره یعنی **پیارک و پیلاک** کلاهها بالفتح کوهر تیغ و شمشیر و امثال
آن و جنسی از پولاد که جوهردار و نیز بمعنی تیغ آید لجامعه عدو پیلارک آبی تصور کرد
جو بای جوش نهاد از سرش گذشت آن آب **پلک** بفتحتین و نیز بسکون دوم معروف بابه چشم لجامعه
در چشم من پریست قد سرو بلکه زان پلکهای چشم فراهم نمیشود **پلوک** پشت کاه و چوبین که فراز بام بود
تبازیش غرفه خوانند و نیز خاینک که آهنگر و مکول یعنی تخت ترادف ایست **پخ پایک** باجیم موقوف
سپس آن باء فارسی جانوری آبی که در خشکی بپای گرد رود و پنج جای دارد و آنرا بجنابیه خوانند و خرچنگ
و خرسنگ نیز گویند تبازیش سرطان خوانند در هند گره نامند **پنیرک** بالفتح گیاهی است که چماره ورد
سوای فناب بود و آنرا نیلوفر نیز گویند **پویک** بالضم با باء دوم فارسی مفتوح مرغیست در غایت شهرت
تاجدار و آنرا پوپو و کوکله و مرغ سلیمان نیز گویند تبازیش هدهد نامند **پوسنگ** بالضم با فتح سیوم کرنه **پیک**
بالفتح پیام آورد و خبر برنده یکی شیخ واحدی با کاف فارسی میخوانند **پیوک** بفتحتین عروس والله اعلم

فصل فی الکاف الفارسیه **پاچنگ** با جیم فارسی مفتوح دریچه غیر مسک که در دیوار کنند و بران پنهان
نگرند و نیز بای فراز چوبین و بالنگ هر دو بمعنی مترادف است **پاسنگ** انچه برای برابر کردن ترازو نهند
پاشنگ خیاره خوشه انگور که برای نخشکی ارند و قبل با راء تازی چنانچه گذشت و پاهنگ نیز **پالنگ** با سیوم
مفتوح همان پاچنگ مسطور **پالاهنگ و پالهنگ** با لام موقوف قودکش و دوالی که بران اسپ کبر بندد و آنرا جنبور

نیز گویند سلمان ناگه خورشید بجعل گرفت در پرورد • شد زر تافته در گردن او پالاهنگ
شاهنامه بگردن تا رزش بسته چو سنگ • فکنده بگردنش بر پالهنگ لجامعه
دراین بعث چون زنگی بچنگ • بگردن نبی خصم را پالهنگ • و نیز پالهنگ راه تنگی را گویند که در آسمان
شب بدید آرآید و آنرا که آسمان اندره و راه کاهکشان و راه کهکشان نیز گویند تبازیش مجره و جره
خوانند **پاهنگ** همان پاسنگ مرقوم **پتیک** با ء دوم فارسی بوزن خشک همان بتیک که در باب تی
گذشت **پتنگ** دریچه و آنرا پتینک و پناسنگ نیز گویند **پشلنگ** پس افتاده **پشنگ** بفتحتین نام پدر افراسیاب
و نیز نام پسر او که شیده نام داشت کیخسرو شاه که خواهرزاده او بود او را در میدان کشته و نام مبارزی از ایران
زمین که نام پسر او رویبتن بود و نیز نام منوچهر شاه **پلک** بالفتح والکسر همان پکب با الفتح والکسر چنانکه در فصل
سابق مذکور گشته **پلنک** بالفتح و قبل بالکسر نوعی از رنگ کبوتر و جانوریست دشتی که از اشتر گاو
و پلنگ و اشتر گاو و شتر گاو و پلنگ و شتر گاو نیز گویند و نیز جانوریست دشتی دشمن شیر که آنرا ببر بیان
نیز خوانند تبازیش نمر نامند و نیز بمعنی دو رنگ آید شاهنامه ندانی که پروردگار پلنگ
نه پند زیر پرورده جز درد و جنگ • سراپرده دیبه هفت رنگ • بدو اندرون خیمهای پلنگ
ظهیر جهان بدور تو کار زمانه منظوم است • که گشت از سر زین باز شد پشت پلنگ سلمان
من شنیم صید تو اما بکیتم نگرفتی • آه از آن آهوی چشم تو و آن خوی پلنگ • معنی آنست من شدم
صید تو اما مرا هم بیکی شکار نکردی و ما انکه اسکی خوش هم نیستی و پلکی هم مرا قبول کردی
پینک همان بینک گذشته **پیک** بالفتح همان بیک که در فصل سابق مرقوم است والله اعلم **فصل فی اللام**
با کاف نقطه اول بعنی حلقه گوش و گریبان **بجول** بالضم با واو فارسی شتالنگ **پردال** بوزن و معنی
پرکار و قبل با راء تازی **پردل** یعنی دلاور **پرسنده خیال** یعنی شاعر **پرغول** با واو فارسی حلوایی که از گندم
و جو راست کنند و قبل با راء تازی از افرشته نیز گویند **پرول** با زاء و واو فارسی فندق را گویند که بدان بازی کنند
و پستان نرم کذا فی ادات و در لسان الشعرا بمعنی پارستان مرقوم است **پکول** با واو فارسی همان پلوک که در فصل کاف گذشت

تازی است پل بالفتح همان پای بالکسر قرین با با تازی پل بول کلا هما بالضم بندگی و بر روی آب بار فراز
نشینی بندند فرایش بگذارند تا بازش جسر خوانند شنشاه یکی پول دیگر بباید زدن
شدن را یکی راه باز آمدن و وهمچو بول مهر بست مبین در عکس بالا دست که در خرید و فروخت
روان میشود پجال بسل الکخده مرغ که تازیش حرو گویند و نیز آبی غلیظ از چشم بدر آید و از ریخ بیم گه یند
فصل فی المیم پادم با دار موقوف و دال مضموم و دالی که زبر دو دست بود که تازیش نغر خوانند
خاقانی فلک هم مرکبی تندست جولان ده که چون گیتی ؛ عنان بر پادم دارد ز روی تنگ میدانی پایدام
آن مرغ که صیادان بر دامش بندند تا مرغان دیگر و از آخره چه نیز گویند تازیش ملواح خوانند بدرام بالکسر آرا
و خرم و نیکو با سایش و جای آرام و خانه و باغ و مجلس با تای تازی نیز خوانده اند برجم با سیوم با بی مفتوح موی
بن دم ماده گاو و کوهی ظهیر انجا که وصف صورت خوبان رود تراه دل سوی قد نیزه و گیسوی برجم آ
برپشم با با رفارسی ابریشم اقبالنامه بر ابریشم تنی یلک ولوسمی ؛ رونده جو لولو بر ابریشمی پل بلکنم بالضم
یعنی نام پلی است در شیراز و وجه تسمیه او آنست که بازرگانی با تجمل و مال بسیار در شیراز آمده بود و آخر الامر
همه مال بخرابات در باخت هر چه معلش شد بضرورت از شهر بدر آمده چون بر سر آن پل رسید اندیشید که
بکلنم و خلق را چه روی نمایم چه نه روی رفتن و نه سبب ماندن از غایت حسرت بیهوش گشت و هم در گفتار بلکنم
بکلنم مانده بدان سبب آن پل بلکنم نام افتاد پنجه مریم با بای فارسی ابریشم یعنی مریم رضی الله عنها بهنگام
وضع حمل دران گیاه دست در زده مانند پنج انگشت گیاه مذکور شده بوی خوش دارد و از انجور مریم نیز گویند
پیام پیغام سلمان سخنی داشت لبت با من و ابروی کژت ؛ تا که از گوشه بر آمد که گذارد پیغام ؛ چون میان تو
و نیست نمی گنجد موی ؛ خود چه حاجت که بکاتب دهی البته پیام پیر تعلیم یعنی علم علوم و پیکانه سم
یعنی آنکه سمش چون پیکان بود اقبالنامه عدو در زمین گشت چون کاو و کم ؛ ز نعل ستوران پیکانه سم
پیلم نام برادر پیران که لشکر افراسیاب بود که بر دست رستم کشته گشته فصل فی النون بارگین با رای
موقوف و کاف فارسی حوضکی که آب نا روان و آب گنده و غساله در ان کرده اند تا ح ما شر

تنگ و رانست که دارد خرده چشمه حیوان دم پارگین لجامعه حسودی که چون خرگشت بارگینت
همیدون بمیراد در پارگین است بادرنجن همان بادرنجن که گفته اند عراقین کرده زنی بجیب سرت
بادرنجن پای و باره دست ؛ بار بشکن و نجنت و ریخته شدن و پر کردن و پرکرده شدن با گوتش با واو
فارسی یعنی رقص کردن بالاون آلتی است علوا بانرا مانند کفلیز بسیار سوراخ روغن و حلاب
بدان صافی کنند و از آوردن و آوردن و پالوانه نیز گویند پالایدن زیادت کردن و شدن بالودن
صافی و روشن شدن از کدورت ها و کردن و خلاصه شدن و کردن بالیدن افزودن و افزوده شدن و برگ
شدن و کردن بادرنجن خلال و بادرنجن نیز گویندش لجامعه در دست و پای شاه چشم در از تو
تاید بادرنجن و تخلل باره با و پایان آخر مجلس و خنجر کاروصف نغال که از پایین نیز گویند و سبز عله
جسبزی سبا بای ؛ همچو تاریخ مشا غدوت در پایان ؛ هر کجا آید نام تو چو عنوان برگ پاتابه
کشادن یعنی از سفر باز آمدن و اقامت کردن پای خالی کردن یعنی سفر کردن و طلب کردن و تواضع
کردن پای ماجان با جیم فارسی یعنی رسمی است درویشان را که چون کسی ازیشان گناهی کند او را بصف
نعال که مقام غرامت است بر یک پای استاده کنند گوش او هم بدست او بگیرانند پایندان
بوزن بازرگان میانجی و ازرا یاد بیرون نیز گویند تازیش ضمان خوانند پایندگان با کاف فارسی
یعنی هشت روز و نیم و اهل آن روزش امثال کانی نخواهند شد پایون پیرایه پایین همان پایان
مذکور بختن بالضم بزیدن و پخته گشتن و خیال و سوط و دسیع را پختن استعمال کرده اند بخشیدن
و بخشیدن که اران و خرامان رفتن و قبل با تای تازی بخش بنیدن کسی را در ریخ داشتن بخشیدن خود را
و یا دیگری را در ریخ داشتن و مانده کردن و گداختن پراشیدن فرو خشاندن برون بالفتح و بای تنگ
از ابریون و برنون و بزنون نیز گویند پرپهن بفتح یکم و سیوم و جاریم با پای فارسی برشان ترشی که
او را خرفه نیز گویند تازیش خرفج خوانند عراقین تا چرخ رکاب تر تست ؛ بر راه مجره پرپهن دشت
برچین بالفتح با سیوم فارسی خار بنهائی که گرد باغ و کشت گذارند جهت محافظت را و از آنوا

وخارپشت وقلعه نیز گویند سلمان گر باغ رخت از سنبل چین پرچین است : باغ رخسار ترا
سنبل چین پرچین است جامعه سنابل اگرچند پرچین بود : بستان حسن تو پرچین بود
پرداختن با خا موقوف و پرداختن خالی شدن از علایق و کردن و با کسی در ساختن و انجمن و ترک دادن
واراستن و ساختن و دور کردن پرستیدن عبادت کردن پرده شناسان یعنی مطربان و مغنیان
پرده نشینان یعنی ملایکه و محرمان خلوت پرن بفتحتین منزلی از منازل قمر که شش ستاره است اندر برج
ثور و از او پروین نیز گویند و تازیش ثریا خوانند سلمان باغ سبز فلک باد حشمت ار گذرد
ز شاخ ثور بریزد شکوفه پرنش پرنیان بفتح یکم و کسر سیوم حریر منقش و قیل با بای تازی شاهنامه
بخشند منشور بر پرنیان : همه پادشاهان برسم کیان پرواسیدن بسودن پرویزن با بای تازی
بچیزی که آرد به بیزند و از ابریزن و پلیهال نیز گویند و تازیش غربال خوانند حافظ سپهر بر شده پرویزنست
خون افشان : که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است پروین همان پرن مذکور ظهیر
تنها جواهر الاکلیل و عقد پروین را : برای زیور ملک تو داده اند نظام وله ایضا مه رایات المعز جلالی ابن
از درین من بعد چون پروین بود پرهون بالفتح آرایش و دایره ماه و آفتاب که از آن نمون با بای تازی
دخرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه و خرگه ماه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه و سامو و ساد و زرد
دست اپور و نیز گویند و تازیش هاله نامند و قیل بالضم پریخوان یعنی احضار پری و حاضر کننده پری و پری را
سلمان درون شیشه می آتشی است همچو پری : بسمن بنغان چه برانگیز پری بخوانست : روزی در محفل
شخصی از دعاوی الناس که در کوی انصاف نگشته بود و بوی خوش ریاض معنی در دماغ فهمش نرسیده این بیت
برسیده جامع کتاب شرفنامه مسألتش چنان با جابت مشغول گردانیده که ریاحین بستان انکار اضمار در
بری است که درون شیشه می آتشی مانند پری محسوس میشود و مراد از آتش همان شراب است و پری را
معزمان درون شیشه است پری که میان شیشه باشد گرده و نیز خلقت پری از آتش است سایل مشهور معنی
مذکور از سر جهل و حماقت قبول نکرد مصرع تا قیامت همچنان خر باش گو سبب ثبوت حق بیت

دیگر هم از سفینه خواجه سلمان بران نا انصاف از وثاق ارسال کرده و در ذیل نوشته که در حاشیه من انصف
و بعضه سعی علی المتعنتی معلوم نیست که هنوز فهم کرده است یا نه و آن این بیت باد عطر آورد و مرغ غزلخوان شد
لاله رویان چمن با چو پریخان باشد پرشیدن با سوم فارسی بد حال و پریشان گردانیدن و شدن
و پرکردن و بجود کشش و شدن پربون درد که پوست را آواره کند و درست گردانند و از اندروت دکوارن
نیز گویند پرداختن با خا موقوف گداختن پرمان بالفتح و قیل بالضم با زا فارسی مخمور و غمگین
و قیل با را تازی پژولیدن بالفتح با زای فارسی ژولیده بودن و پژمرده شدن و کردن پژوهیدن
با زا و واو فارسی تفحص کردن و باز پرس کردن که تازیش تفحص باشد پژمان بالضم با زا فارسی
ارزو و قیل با را تازی پشوریدن با واو فارسی نفرین کردن پشتوان با تا فارسی موقوف پشتوان
معین و حصار پشتیوان مختصر پشتیوان پشم شدن یعنی پراکنده شدن پشن بفتحتین نام مقامی
که میان طوس سر لشکر کیخسرو و شاه ترکستان پیران سر لشکر افراسیاب بود در آخر الامر تورانیان را
فتح شده و اکثر و بیشتر سران و پیشکاران کودرز کشته گشته و آن جنگ پشن و لادن گویند
شاهنامه بیامد بجنگ پشن بامداد که جندان ز ایران شد تباه : بلاوون که آمد سپاه گشن
شب چون ز نیران بجنگ پشن پشین نام پسر سیوم کیقباد شاه برادر خورد کیکاوس شاه و
از اکه پشین کفشی و لهراسب شاه و گشتاسب شاه از آل او بوده اند پشیز بالفتح و الکسر
پیراهون در و قیل حرف تخت تازی پنبه شدن یعنی گریختن پنبه کن یعنی منکر شو پنداشتن
با سین موقوف داشتن و کبر کردن و گمان بردن پندیرن نصیحت گفتن و نصیحت پذیرفتن
بالکسر با کاف فارسی صحک زمین که بهنده تیاول نامند پوراشین یعنی فریدون شاه پور و بستان
یعنی رستم پور عمران یعنی موسی و هارون علیهما السلام پوزن با زا فارسی زمین پاک کرده و قیل با
زا تازی پوستین با واو فارسی و سین موقوف جامه که آستر آن از سنجاب و قاقم و قندز و
قاقم و امثال آن بود و نیز عیب پوسیدن با واو فارسی سخت شده و نزدیک ریخته شدن و کردن

وسودن وبز مرده شدن پوشیدن باواو فارسی معروف ومخفی کردن پوشکان باشین معروف
وکاف فارسی نام مقامی نزدیک پیشاور چون نمذرین بهن عریض پهلو دادن روی گردانیدن
پهلو زدن یعنی برابری کردن در مرتبه پهلو تهی کردن یعنی گریختن پیراستن بالفتح باسین موقوف
آراستن وما زیبا دور کردن وبیاد دلی دبیدن وآراسته شدن ودباغت دادن چرم پیراستن
دباغت وقبل بابار فارسی پیرامن وپیرامون کلا هما بالفتح وقبل بابار فارسی بگرد اگرد چیزی
شاهنامه • بندید بر یکدگر را منا :: نمایند بدخواه بیرامنا پیر دهقان یعنی می انگوری به
یعنی کنعان مهتر یعقوب علیه السلم حافظ شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان :: فراق یار نه آن میکند
که توان گفت پیمودن میل کردن پیش بین با دوم فارسی وسوم موقوف عاقبت اندیش
پیشش بالکسر چیز نسبتا از آن خرما که از آن رسن تابند پیش نشستن با دوم فارسی یعنی دایه
بانداج پیغون بایا فارسی شرط وعهد وپیمان پیلتن باللام موقوف رستم را گویند وتهمتن
نیز پیمان بالفتح وقبل بابار فارسی وسوگند شرط شاهنامه • به پیمان جدا کرد از و خنجرا
بجز پی کشیدن جنبا زهرا فصل فی الواو پرتو روشنائی چیزی انوری فرسایه
اجل پرتو شعلها به سنانت :: ظفر ماهی چشمها رخشانت حافظ آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشانست پرشو بضمتین مرغکی است سیاه وسپید که انرا بالوانه
وبالوانه وفراشتک وفراشتو وفرشتو نیز گویند پرنو دیبا وانرا پرون وپرنون وپرنیون نیز گویند
پوپو همان پوپک مسطور پهلو بفتح وکسیوم نام مولانی ومقامی که پهلوی زبان منسوب
تعریب آن فهلوی بود وانرا بارا پهلوی نیز گویند شاهنامه بفرمود تا قارب جنگجوی
زپهلو بدشت اندر آورد روی پهلو بضم سیوم رستا وجیار شکم مردم یعنی بحت
نزدیک لعید ونیز مرد توانا ... دلاور وبزرگ وضابط ودرشت سلمان هرجا که عدلت بگذرد
بوم آن زمین زر بپرورد :: در پهلوی آهو زند خون جگر شیر اجم پیروذ بالفتح ... وتقیدی پیشو

باواو فارسی جغرات چکیده وبتازی اقط خوانند ونیز جغرات گلگ زده که هنوز مسکه از وبر
نیاورده باشند پیو بابای فارسی کلوخ فصل فی الهاء باتنه بابار فارسی التی است حلوا بیازا که
سندش کرامی خوانند باجاه یعنی جایگاه جمله که در وی باشش بود باجه باجیم فارسی معروف
دبازه نیز گویند وبتازیش کراع خوانند باخزه بافار موقوف نشستگاهی که بیش در راست کنند بیشه
اوته خوانند بادشاه وبادشه کلا هما بادال موقوف نگاهبان بزرگ وکسر دال نصب غلط است
در رفع صواب چیزها حافظ گره ز شیر زنی بهنانی ز دسهاهند وزی :: ادب سلیمانت گفتم باوت
کامعه خوشا آن زمین کش توی پادشاه • که اولاد تو همچو تو پادشا پاره معروف در شعر
وانرا بلکند وشاره نیز گویند سودی • قاضی دعوی مرانشنود • تا بنزم سوی زنش بار گیر
پازه بازار فارسی همان باجه باشنه باشین موقوف معروف ویک نی یک مترادف
اینانند بتازیش عقب خوانند باغنده پنبه برزده وگرد کرده ریسیدن را وانرا باغنده
بحجب وبندک غنده وکندس وکلس نیز گویند شکالانه مانند بالکانه باسوم موقوف وکاف
فارسی دریچه بالوانه باللام موقوف همان پرشتو که گذشت بالنده افزاینده بالوده چیزی
صافی ومروق وخلاصه وحلوائی درغایت شهرت تعریبش فالوذج گویند بالونه همان پالادن
مندرج گشته وقیل شراب بالیده افزوده وچیزی صافی ومروق کرده وخلاصه پاره بجیزی
که عنان استوار کنند ورسن دامن خیمه استوار بندند پایگاه وپایگه کلا هما باکاف فارسی بمعنی
وصف وجای بستن اسبان که از آخر واخور واکنده هینه گویند وبتازیش اصطبل خوانند جمع
آن اصابل است بمعنی تخت پایگاه ومرتبه که با ایشان مترادف است پاینده آنچه فنا پذیر نبود
وباقی بود وهمیشه باید ومرتبه نزد سلطان وچون نزد بان که هنگام بر رفتن پای بر ونهند وانرا بعضی پز
گویند پدرزه بضمتین پدمه بالفتح بهره ودر رسالة الشعراء مرقوم است که پدرزه چیزی را گویند که
در جامه وبا ازار گره بندند وانرا بیرزه نیز گویند پده بضمتین درختی است که بارش نبود وبا بار

تازی نیز خوانده اند و بالضم گیاهی است نرم و سبک که زیر حقیقش نهند و جامه نیم سوخته که آتش
در وی زود درگیرد و از آن پُد بود و بخفف نیز گویند **بدیره** بکسر تین پیش کسی رفتن و امر کسی قبول
کردن و پیش کسی نهفته و امر کسی قبول کننده و راه گذر شاهنامه بدیره شدن زین نشان راه بست
کمان و سپر چو به شاه جست **برشیده** از هم جدا کرده **برداخته و برد وخته** خار ساق و بوقوف ساخته
وارسته و مرتب کرده و موجود و خالی **پرده** بالفتح ابخه میانه حایل بود از جامه و غیر آن و بوتیکی
رفتن برد و دیده دود و پرده سرود شاهنامه سیاوش بدانست کان مهر جست جهان دوستی
پرده ایزدی است و معنی پرده ایزدی حجاب اسد بود بیا پانی مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون ای
که بیننده در دمک چشم را سرا پرده همه چو صبحدم ز پرده را اگرچه گرد بهم جسم خیو فا برده
من از ریاضت چو ز صبح در نگ انظلام همچو کار دارد در راه اولیا پرده در آخر صبح اگر بگذرند یعنی
مرتب است و اگر مقیم شوند هم مرتب **برزه** بالضم پاره ابریشم و ریسمان که از جاوید یار کهنه
بر دانند **پرسشده** عابد و حد نگار پرکاله پاره از هر چیزی جدا کرده و دینی که در جامه بود
کمال نه برکنده تا فراهم شوی نه افزوده نیز تا کم شوی **کامعه** حرف پیوسته برکنده باد
نهال امانش پرکنده باد **پرگنه** با فتح کاف فارسی و قبل با کاف تازی مکسور اغلاطی که عطاران
سازند بتازیش ذریره خوانند و معنی دیگر لغت اول در غایت شهرت است **برموره** نام بسر ساره
پروانه جانوری است که شب خود را بشمع زند و سوخته شود و در چراغ نیز و آنکه متوسط نقاد لم بود و
معنی ترکیب فراغت **ظهیر** شمعی است چهره تو که مرغ نیغ ز خویش پروانه ضیاء اسد آسمان دو چ
وله چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند که آفتاب بپرواند خواهد ازوی نور **خواجو فرماید**
تو پروا نداری که پروانه داری تو چون نداری که چه اندازی **حافظ** چراغ روی ترا شمع روز پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه **پرونه** ستقماس و بقچه جامه **پره** بالفتح دایره لشکر برای گرد
کردن شکار و جز آن و دانه و پره کالبد برشیده و افشانده و پریشان کرده و شده **پژوه**

بیننده با کمانی چیزی از دیده

بالفتح بازاء و واو فارسی بازپرس کردن و بازپرس کننده و بازپرس کن **پژولیده** بازاء و واو فارسی
زم شده و پژمرده **پژه** بالفتح باز اعجمی استر قبا و جز آن و شبنه بلیغ **پژوهیده** بازاء و واو فارسی باز پرس
کننده اقبالنامه پژوهیده حال سرست من نهفته بخت برجست من **بسته** بالکسر میوه
مشهور که از بالا دست آید و آنکه دهنش گشاده بود او را بسته خندان نامند و باستعاره بر دهن معشوق
نیز اطلاق کنند **سلمان** در مقامی که دهان تو در آید بسخن سخن اندر دهن بسته خندان شد **وله**
بسته را گو که دهن باز مکن مغز مبر پیش آن پسته دهن کش سخن اندر شکر است **همای همایون**
چو نسبت کنندت به پسته دهن که بی مغز باشد ز بسته سخن **بستازه** با تا موقوف سلک
مهرهای پشت که تازیش صلب خوانند **تاج ماثر** بران کمی که ز زخم سنان و زخم تبر
ز پشت تازه گردان گریز جوید مار **پشه** معروف و از اجل روز عمر پشه کعب الاحبار گوید که
عمر پشه سه روز بیش نبود **جلیلی** پشه را لطف آرد از نم رود تا جوز مغز در سر نمرود
بشیزه جرمی که در دامن خیمه دوزند و پاره در دوشند و چیزی که میان تیغه و دسته کارد وصل
کنند بشن **بغنه** بالفتح پایه نردبان **لجامعه** بودی اول بغنه مرقات قدر و جاه عرش که بود
بودی برسر تل ز نواع **بلمه** بالفتح بهانه آوردن و دروغ گفتن **بله** کفه **بله** درختی معروف که انرا
عباس گویند و از آن پنجه کف دست درخت بلمه راست نکون باخره شیر کله بی غلغم تا فم
ولی نم خام جیزی از وسنگ کرخون تمام **بنجامه** بالفتح اعتکاف تا ماه مسایان و آن بنجاه روز است
چنانکه اهل سنت و جماعت با اجمل بود و زجله است و از آنجمن نیز گویند **خاقانی** بس از چندین چله در عهد
سی سال روم بنجاه کیرم اشکار **بنجره** بالکسر چیزی که در مرغ دارند و کو فجان نیز گویند بتازیش
قفس و قفص نامند و نیز سوراخی و باد ریکه از خانه و کاخ جانب بازاره کوی دارند **تاج ماثر**
تا روت وار شعبده ساز فسوزما بنان تا اجتمان ز بنجره بیرون کنند سر **همای همیون** بروی برج کیوان گلی نگره
نهم طاق چرخش بکم بنجره **بنزکپه** یعنی منبری که در خطبه بود و کیه خریطه آنرا گویند که در آن زند به

بوده سخت سوده وریخته لجامعه نم برامد زرنگ تفت زمین : سر برون زد ز شاخ بوده شجر
بوزه باواو فارسی تنه درخت وقیل بابا تازی بوسانه فروتنی کردن وبزبان شیرین کسی را
فریفتن پوست باره باسین وتا موقوف وبا فارسی آن پوست که کاوه آهنگر هنگام غدر
ضحاک بر سر نیزه نهاده بر سر فریدون داشته چون ضحاک را دستگیر کردند فریدون آن پوست را
بجواهر مرصع گردانید وعلم خود ساخت ومبارک گرفت واختر کاوانی واختر کاویانی ودرخش کاویانی
ودرفش کاولنی ودرخش کاویانی ودرفش کاویانی نام کرده بوسیده باواو فارسی سخت
سوده وریخته شده سلمان زری که در لحد خاک بود بوسیده . کفن دریده وگردیده پیکر رخسار
صلای صبح صریر مکارم درشاه . که دولت خاصیت نفخ صور دگر بار . درست کرده بر انگیختش ز خاک لطف
سمان زمانش بخشیده بی حساب وشمار . معنی انست زری که در لحد خاک مدفون بود وکفن دریده وپیکر
رخسارش گشته صلا صبح صریر مکارم درشاه باردیگر آن زر را درست کرده وبر انگیخت از خاک
لطف وسمان زمان آن زر را بی حساب وشمار بخشید لطافتهاست فهم من فهم بوشنه باواو
فارسی سرگوشش هر چیزی بهنانه بالفتح جانوری معروف وقیل با بار تازی وآن را کپی نیز گویند تازیش
بوزنه خوانند بهنه بالفتح گوی بازی کردن وازان چوک دگردناتی نیز گویند هندش لتو خوانند ونیز آن چوب
که مانند کنجه بود وبدان گوی بازی کنند تازیش طبطاب خوانند پیاده معروف ونیز نام کلی است
پیاله قدح وکاسه که بدان شراب زنند وازان جام وساغر نیز گویند پیچه بابا وجیم فارسی طره
زلف ونیز گیاهی است که پیچه ندارد وبدرختی که در پیچد خشک گرداند وازا غاک وفرغنده ونوپیچه
نیز گویند تازیش عشقه ولبلاب نامند وهندا کاس بل خوانند پیراسته بابا فارسی وسین موقوف آراسته
وزیبا وبریده وقیل بالفتح پیراه وپیرایه کلاهما بفتح انچه بدان زینت افزاید وزیب نیکوی پیر
چهل ساله یعنی بالکه وعقل نیز آدم علیه السلام پیرزه بفتحتین همان بدرنه معنی اخیر پیروزه یعنی انجام
کانی سبز فام که ازا فیروزه نیز گویند پیره بر ضد جوان بزبادت ها شاهنامه

تو داری مرادت برجا روان : بر بخت بیره تو کردی جوان پیسه بابار فارسی سیاه وسپید هم
آمیخته که تازیش ابلق خوانند وقیل هر رنگی که با سپید آمیخته بود انوری عدل تو سایه ایست که خورشید
زعجز : امکان هیچ کردن آن نیست در شمار تاج ماثر توی که سایه عدلت جهان بسیط شدست
که هیچ کردن آن مشکل است بر خورشید پیوسته بالفتح ضد منقطع ومنفصل پیش خانه بابار فارسی وشین
موقوف رواق پیشگاه وپیشگه کلاهما بابار کاف فارسی بوصل شین موقوف صدر ونیز زلیوچه وهم
جاهای که در صدر نشینند بگستر اندیشش ظهیر ببین که چند نشیب وفراز در پیش است : ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
پیشه بابار فارسی کار وحرفت پیغاره بالفتح وقیل بابار فارسی سرزنش وطعنه اقبالنامه
چو شب دیدگان گفت پیغاره جفت : ز فرمان پری دیده را چاره جفت شاهنامه
به پیغاره دشمن وشور شاه : تو رو باز گردان سپه را زراه . اگر مرگ باشد بباز سر زنش
به هر جای پیغاره بد کنش پیغوله بالفتح باواو فارسی گوشه خانه وگوشه چشم خواجو کرمانی
چو دیده ایکه این منزل اقامت نمی شاید : علم بملک بقی زن ازین پیغوله فانی پیلسته بابار فارسی
وسوم مفتوح رخساره وازادیم ودیم نیز گویند پیله بابار فارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم است
وقیل بابار تازی بیله بوزن حیله ریم که از خون شود وگیاه دار ودرقیل حرف نخست
تازی پیواره بابار فارسی غریب تنها پی داشتر بابار فارسی وسین موقوف برنج فصل چهارم
فصل فی الباء باریکی بارا موقوف وکاف فارسی فحکی بالای اسب نیز آب
جنیبتی را گویند وافزای وصافی کن وصافی شو وافزاینده وصافی کننده وصافی شونده شاهنامه
که بر دخمه ماند همی جای او : بر وند بر مایه پای او : سر تیغ بالای زرین ستام
سرافراز ده موبد نیک نام پای معروف وپاینده وجان وفرود هر چیزی وماننده وتوانای
وبیخ درخت وبنیاد دیوار لبنان درختی که اکنون گرفته پای . بنیروی مردی در آید بجای
ودیم اول اندیشه انگهی گفتار . پای پیش آمده پس دیوار سعدی آب بهای ترنج وبه وبادام ودانان

همچو در زیر درختان بهشتی انهار **انوری** بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بجوی : دیت قدر زتیغ
ظفر خار روزگار **شاهی** شبنه زان سر هند بپای قدح : که حسن بغی تنگ شراب افتاد
لجامعه که در پای تو همچو دامن فتاد : چو دامن بپایش فلک سر نهاد **پای برجای** یعنی
ثابت قدم **پابندای** میانجی بکری بکسری که بتازیش ضمانت خوانند **بیدرای** فرمان بردار و شنونده
سخن و پیش رونده و قبول کننده فرمان **بردگی** با دال موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده ولی که
از نامحرمان بپرده شود بتازیش مخدره خوانند **پردهٔ ایزدی** یعنی حجاب الله **برکندگی** با راء و [illegible]
فارسی و دال موقوف مختصر پراکندگی **بری** معروف **سلمان** ای کبوتر که پری روزی بیرج آن بری
مه فرستم نامه در گردنت انجا بری **پنداری** یعنی تصور کنی **بولادغندی** با واو فارسی نام دیوی
مازندرانی **بولنیے** با واو فارسی ظاهر مینت **بروی** فرومایه از مردمان که تازی ارذل گویند **بوی و**
بوی و بویه پوی یعنی شتاب شتاب **لجامعه** همه پیش می جنگ جویی بهم : چنان جنبره و بوی بوی اند
و زانجا بزد اسب بر کاشت روی : بنزدیک کو در زند بوبه پوی **بهلوانی** لغت آتش پرستان و از ا
بهلوی شهر گویند و بهلو نام ولایتی است و مقامی و از ابهلوی شهر گویند و نیز بهلوانی زرد الوی
که مخصوص در شهر شود **بهلوسای** یعنی هم مرتبه و همنشین و موازی **بهلوی** همان بهلوانی مسطور
تعریبش فهلوی خوانند **پے** بالکسر پی را گویند و قبل بالفتح **بے** بالفتح معروف که کمان
استوار کنند بتازیش عصب خوانند دست و نشان پای و پس **لجامعه** عبودیت که بیداد رای برد
حاجت زبانش همان پی برد **ظهیر** سالها بگذرد که حادثه را : ترسد در حریم ملک توپی
در پے اژدهای رایت تو : مار افعی شود عدو رای **بیاپے** یعنی پی بی و نی ربی
پیرای بالفتح و قبل یا بار فارسی آرای و پیرو آراینده و برنده **سباهانی** زاصل برکند درخت و ساید از
زبگ که جو حد اگر دست آن جنس پیرا **پیروزی** با واو فارسی فیروزی که بر اعدا که بتازیش ظفر خوانند و روا
حاجت **پیشانی** با بار فارسی معروف و قوت و صلابت و شوخی **بیباکی** نگارا چند ازین همچنان کشتی

به پیشانی دل سندان بکنی **سلمان** غمزه و چشم تو خونخوار دلی مه بهم : ابروان تو بپیشانی ازیشان بسر
لجامعه کرابت پیش تو پیشانی : همه عمر باد پیش پیشانی **پیش پای** یعنی بجایی که پای پیش
بود **حافظ** کرمن از باغ تو یک میوه بچینم چه شود : پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
پیش دستی با بار فارسی و شین موقوف یعنی سبقت **پیشکشی** با بار فارسی پیش از موقوف یعنی
خدمتی که پیش آری **پشتی** با بار فارسی پیش دستی **بکانی** بالفتح جنسی از لعل و نیز نوعی از نوشادر
حافظ بجون ساده ماند لنگ ده دار و رخ : مگرم نعل بکانت و اشکم لعل بکانے
لجامعه حبت آن اکبر اعظم کافتاب از وی گنج : لعل بکانی و زر خانی اندر سنگ کان : غالبا درگاه سجده می برد صبحگاه
گردی از علیجاب حضرت فیروز نکان **بوکانے** بالضم با واو و کاف فارسی عروسی والله اعلم

باب الثاء لجامعه فی الجواب المنصور

زهی نموده دهان تو بس لطیف نکات
درین که هست لبت خضر آب حیات . میان تو که رستم باتفاق دهان . که ماکند همه نفی وجود در اثبات
اگر بمجلس طاعات یکدمی بروم . شکسته گردد بازار حلقه طامات . بجز مطالعه مصحف جمال رخت
بنزد من نبود هیچ از افضل طاعات . بغیر خدمت پیر مغان بنا کسیح . هر آنچه باشد در نامه من از حسنات
چو دید ابروی محراب شکل مهر رخت . کند سجده بسوی تو مهر همه ذرات . همی نماید در صبح و شام کردنات
برین که کرد خورشید مرا تمام آن . حلقت بوجه موجه مرا بات نوشت . بران لب تو اگر چند بود خط برات
خدا چو کرد ترا صاحب نصاب جمال . چرا بندهی یکبوسه ام بوجه زکات . مرا زخدمت پیر مغان و ذوق شرا
نه فرصت اگر بدی ام و صوم و صلات . همیشه ماند چو پسته نکته دهنت . اگر نکردی لعل لب تو حل نکات
شود ز شمع رخت شمع آن دیده منیر . چو از چراغ که روشن همی شود مرکات . مگر زکوثر لعل لبان تو باشد
اگر فزاید زاب حیات آب حیات . گرفت لعل تو از خط و خط تو از لعل . بکام جان دل خونین و دق خط نبات
زجرعه لب لعل تو در زمان کرده . . بروح واصل اگرچه بود عظام رفات . مرا بحضرت پیر مغان بیار روی
کسی که خواهد از رحمت خمار نجات . بسی زحبت فردوس گوی لطیف . چنانکه هست بسی شهر خوش از قصبات

نه کار دارم جز یاد روی و موی تو نشست
که نشر طاح بود در رسیدن عرصات
سب عشق که کنم یاد از فضایل تو
جنانکه کرده اراسته بنی زیادات
معین اهل معانی محمد ابن معین
خلیل مهر مسیحا جمال یوسف ذات
کسی که هست نعامه بوقت سکران
همه کسش شناسد بعرصه عرصات
بنزم مرگ نخواهم که سر جدا زود و بسنگ
شود زهیبت آن خون مانعات دوات
صفات خوب تو گفتم مراد از آداب است
سماع کردی تعیین مرا بعید در آب
قضا بکرد در فهم آن بسی عاجز است
محقق است مرا آنچه از ذوات لغات
کسی که هست فرد و بیان جزعی ایه
ندانست هیچ از این طراق هم ذوات
ترتب است مرا از تو رفق بی که عام
زشرم نعره مزند تن زنن تن نغمات
بود بقعتوی اکم چنین نشار فتی
کسی که هست محقق و در افصح لغات

بصباح دواح و بهنصا و عداب است
مراز روی تو و موی تو بیاد آید
عدیل آن نبود مسیح از افضل الطاعات
لبان لعل تو و همچو صرصر که فریاد
که با دمم ورا دایا بکام نبات
زهی عزیزی که بهر این خلق کنند
خمار آن بنرد مسیحا بجز سکرات
مدام طوطی نطقم همیشه حاصل
سر عدی تو کرده دگران نعامات
سر بریده خصم تو انجا نیست است
بس از آن بند که کند از آن ضیاعات نکات
زبیجای بشده بیت آوردن
ضمیر تو ورا انگند در فلوات
هزار سال بباید که هیچ کس کویم
که حاسد تو بود در میانه درکات
عدیل تو نبود هیچکس جز همه کرامات
توقع است مرا از تو لطف بی که صلات
بی زصاعقه آتش خرمن عدو برد
کسی که جید زخوان فتوت تو فات
تا که همیشه محال است خواندن لفظی

طواف کوی تو عشاق است فرض از انکه
جو مه کرده طالع ز مطلع ظلمات
ز خط و خال جمال رخت بیاد آید
جو عیسی اند در ین عصر محیی اموات
کلیم لطف سلیمان کمال اصف وصف
دعای جان و دل تو شایخ طبقات
از ین که باشد خصم تو روسیاه و خجل
ببال قدر رفیع تو رفعت درجات
اگر نویسم تاریخ کارنامه تو
که شکوه برد فلاطیس ان ادعات
همی نخواهم ز انعام تو بنقد انقد
بضاعتی بسخن که تحسین آن بس سرجات
زکارنامه بکروز جات بماندم نعت
هر آنچه داری ز اعمال نیک و خیرات است
اگرچه دارا بود و بت بابهم از ازا
بدیل تو نبود هیچکس ز جمع رباب
رسید بزم تو چون بانگ نغمه ها نعک
جو هست بتیغ جهنده بد توعرات
چرا معنی دارد هرا
که ابتدا و رایت ختی ز هر کات

باتبعا که همان آخر شن بود خواهم که بخشم خصم ترا باد دایما نکبات بکام ما نه بی باد نه نکبخت ازل
نکامه دل تو مرحبه بنین و نبات **فصل یا فی الالف** **تا** برای تاکید ارند جنانجه زنهار و زنهار
رحم موکد آمده است در ترجمه حتی و نیز معنی توی آید بدین معنی تو و تاه و تن مترادف اند **بستان**
زصاحب غرض تحسین لشنوی که کار زبندی پشیمان شوی **انوری** خصم از کمال تو تشبه نکند به
تا می نجند بازوی بی دست علم **سنایی** تا آرزوی لقای تو مردم جشیم همی برد بر خویش تف تا بر ده
ترا در اصل تورا بود و بمعنی خود را نیز آمده است **بیت** گفت بر من غرورش تا تیغ یاد هم روشنی چراغ ترا
ترا بالفتح دیواری نکاه سخت کرده ما کلابه استوار کرده **ترسا** طایفه اتش پرست که بدین عیسی ع
اند بتازیش نصرانی خوانند و جمع آن ترسایان که با یا می نویسند غلط است بلکه ترسا آن بهمزه باید نوشت
در یک نسخه اجمال حسینی برین لفظ کتابت دیده اند **بیت** فقط **خاقانی** مسیحواری ز راستی گرفت از دل
که بازگونه روی داشت چون خط ترسا **تمخیسا** نام دعایی است **سنایی** بجای جعفر ابریشمین کف تسبیح
بجای زخم بدستش دعای تمخیسا **تمغا** بالفتح نشان و داغی که بر ران اسب نهند و باج که از انبار ستبل نهند
تنگلوشا بالفتح با کاف فارسی موقوف علمی نه ردیف در صور نگری غیر ارتنگ تنگلوشی مقصور نیز
لغت است و در زبان گویا تنگلوشا در باب ما مثله نیز آمده است **خاقانی** بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ روم و تنگلوشا **توتیا** سنگی است که از آن سرمه سازند و قبل بصری با شیرهٔ انگور رش
کرده وان منقول است از زبان گویا **تیلیا** جنبر رسن و نیز جنبر دوک منقش **فصل فی
الباء التازی** **تاب** روشنی ماه و آفتاب و فروغ هر چیزی که روشن بود و گرمی آن و هوا مایه
که بتازیش طاقت خوانند و نیز آن پیچ که در زلف خوبان و شاهدان و در رشته افتد **نزاری** فرماید
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو وفا جو فتنه بعهد امیر ما یابست **بدر شاشی** بر لب مالت بنج جام صنف دم صبح
بر رخ ما روی تو نظره صفت تا بتاب **سلمان** ای سپهر سلطنت رای روی ورات آفتاب
یا فتندی از روی ورات آفتاب تابناب **کمال معمر** هر مه دانند گز باد غضب از روی تیغ تو

تب به تار

الثعلی زرتشتیان زابردی الحق آب تاب ودمنه بکسر وزتاب خت ماهتاب بکسر و زتاب رحت آفتاب
سلمان بت تاب رشته می بندند مردم لیکن او؛ هر شبی بندد بتاب رشته تب بر خویشتن بمعنی انت
تب راتاب رشته مردم رفع میکنند فاما او یعنی شمع هر شبی تب راتاب رشته بر خویشتن می بندد
وتب راتاب رشته دور کردن چنان است که دختری نارسیده را میگویند که بدست جب رشته بر ورد آرند
که صاحب تب بر سینه بران افسون میخوانند واز ابر حموم می بندند حمی رفع میشود تراب بمعنی زدن
ازاو شد بجا لاش و رفتن آب بالا اندک اندک ترب بالفتح مکروحیله و گراف و محال و زرق و تزویر
دمرزه بنده و گنده و دستان مترادف اینها تکاب بالفتح با کاف فارسی زمینی که در دات فرود
رود و جابجا بماند و شکاو نیز گویندش انوری جوابر جتر تو سیل ظفر بر انگیزد؛ از و گمینه تکابی ترات و جیحون باد
تنگیاب با کاف فارسی موقوف یعنی هرچه بدشواری تمام ترب دهد و فراخ شود لجامعه
خاک بابت کز بجانی دست داری جان بلفراخ؛ بود یک الحی یک بعدی خاکپایت تنگیاب تیب بوزن و معنی
سیب و نیز بقراره سرگشته الترکی تب بالفتح بس و بالضم بعض هنگاه فصل فی التاء تبت
بکسرتین و نیز بکسر الها شده نام ولایتی مشک خیز و در عجایب البلدان مرقوم است که در ولایت صین
شهریست عظیم هوای خوش دارد و مشک تبتی بهترین مشکهاست تاج ماثر صبا نافه مشک تبتی بدان شکست
تبت بفتحتین چیزی از کار افتاده و تباه شده ترب کور و یعنی خاک تازیست ترت بالفتح
بربان و مرت متابع اینست مثل غل و مغل و فریش مترادف اینست خواجه ثنایی
زین نگین مصر عبادالله خلقی ترت و مرت؛ زان ذکر حافظ بلاد الله شهری تارو پات ترهات سخنان بیهوده
خرافات ظهیر فرماید ترا خدای گزیده زجهان نشان داد؛ عدوت خصم فسانه است و ترهات مجال
تفت گرم شد و کرد و تافته شد و کرد و غضب بشتاب خسرو شیرین فرود آمد از اسب و بس در وقت رفت
بر میزین سپهبد خرامید تفت تمیت و تبلیت کلاهما بالفتح بار اندک بر ستور نهندش تنگدست
با کاف فارسی موقوف یعنی بخیل و فقیر و ممسک تهی دست شده خالی دست الترکی تات تازیک تت

بالضم بکسر فصل فی الجیم الثانی تاراج غارت غور تخت سراج مدرس است شیخ ابو
اسحق شهریار کازرونی راکه چراغی دران بدست مبارک خویش افروخته بود موازنه چهارصد من گفته
سبوز آن چراغ فروزانست ترفنج بوزن زرنیج راه باریک و دشوار تریخ بمعنی فرا انشاندن
تلاج بالفتح شور و غوغا منصور زآه زخمی و آواز کوس فنا زنای؛ بکوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج
تنج بالفتح و الم شاندن و افشردن تورج نام پسر بزرگ فریدون و اورا تور و توز نیز گویند و توران زمین
بحصه او بود الترکی تنج فصل فی الجیم الفارسی تتماج بالضم طعامی است معروف
تیرتماج یعنی چوب درازباریک مثل تیر که بدان نان را بچیده می مالند تماج بالکسر چرمی است بکشن
بوی خوش دارد و در شب طلوع سهیل از ان رنگ بوی بکاحصل آید فصل فی الخاء تاخ نام درختی ترخ
بالفتح نام گیاهی است و قبل تریخ لغت فیه تسلیخ بوزن تطبیخ سجاده و مصلا تیر بازوی چرخ
یعنی عطارد و نیز تیری که بکمان چرخش اندازند تیرچرخ یعنی عطارد و تیر کمان چرخ قوامی
تیر چرخ جست ز مهر و دیده سپهر؛ تیر چرخ جست ز مهر و دیده سیار؛ میان سپهر و سیار صنعت اشتقاق است
فاما خواجه در صنعت تجنیس آورده فصل فی الدال تاجه سردارد یعنی تا چه خیال و اندیشه و سودا در دل
لجامعه سپهر سفله پرورگو بدانکه هیچ از مه؛ ندانم تا چه سردارد که دوره زان پی دارد
تبنید بفتحتین همان ترب که در فصل باگذشته تپید با دوم فارسی از جای برجست تخته بند
یعنی آنکه از جامه بر استخوانها شکسته بندش بندش تپی مانند ترایده و تراود مستقبل تراویدن و تراویده
است ترید بکسر یکم و سکون دوم طاروتی که برای اسهال کار برندش و استعمال از باب افتعال گ
میگویند غلط است و نهبندش نبوت خوانند ترفند و ترکند و تروند کلهم بایکم و سکوم مفتوح تهمان
ترب در فصل با، تازی بمعنی گشته و ترفنده نیز در لغت است انوری بس جگفارت ایس چه کفر بود
تاچه بیهوده باشد و ترفند ترمد بالکسر نام شهری که سادات انجا بی بالالقاب صحیح النسب اند تگنه بفتحتین
در قبل بالکسر خانه مرغ و جای داشتن آن و از اشباه اشیانه و نشیم و نشیمن نیز گویند تند بالضم چنان

دهنده و مغضوب **تن دران دهد** یعنی وتن بجوشد بر قامت مطلع بر قامت بزرگی داطلس فلک
می زیبد ابزرگی او تن دران دهد **تن دردادن** یعنی راضی و منقاد شدن و بوشیدن **تن درکان دهد**
یعنی محاط احاطت محیط طن شودن **تن درنده** یعنی راضی شودن **انوری** مطلع کزی نمی گرگون
تن درنده بگس این دغاراه کسری بابار فارسی باید خواند **توسند** بالکسر مفتوح و واو فارسی زورآور
و توانا و پهلوان **تنید** بفتح یکم و سیوم خاشی و خوش بع دبن **فصل فی الذال تا خط بغداد**
پرده مالال **بیاض** وقت صبح است طلب دجله والعاکس بار : ای پسر کشتی فی تا خط بغداد دبیار
جهان جان
معنی انست هنگام صبح دگر در رود دجله و انعکاس بهار ای ساقی کشتی می را پر ده مالا مال به دور جام
جند خط بود یکم همین دوم ازرق جور فامار دوات خط جور صبح تا غایت یافته شده مکر طریقه ابهام **فصل
فی الراء** **تاتار** نام ولایتی مشک خیز که نیز منسوب به پیکان تتاره تتار و تتر در لغت است **تاجدار**
بسر
جون جیم موقوف بود دارنده تاج ای بادشاه و تاج را دارنده ای نگ و محافظ تاج و تاج را بیدارد
خانه که مخزن تاج است و جون مکسور باشد معنی آن تاج لزان دار بود و نیز تاج خانه و سری و تاج لوا
رحم الله علی من المصنف این معانی محض نتایج طبع سقیم و فهم سخیف این جامع والا در فرهنگ دیگر خرد و
معنی مشهور مذکور نیست **تاج ماثر** سخن هر سری را کند تاجدار ❁ سری را کند هم سخن تاجدار
تاریک و میانه سر یعنی تا **معجمه** باشد جو تو هیچ شه تاجدار ❁ که تار اسر دشمن تاجدار
تار تاریک و میانه سر یعنی تارک سر که مفرق است ترنگ جکاره و کاج و همباک یعنی تالی شده و تنه
جامه که ضد پود است وازاتان و تاره و فرت نیز گویند **شاهنامه** ازین کودک سو گاشته رود و
برفتند با جامه و تار و پود ❁ دگر کو نشسته مرده آورده بود ❁ زاندک زبسیار و ز تار و پود
وزد باد بر شاه گیتی درود ❁ گر از خرد آرام را تار و بود **تارتار** با سیوم موقوف یعنی ذره ذره
کردن و زیر و زبر ساختن **تارتور** با سیوم موقوف و بجم فارسی یعنی سخت تاریک و همان تارتار
شاهنامه بمیدان چنین گفت بهرام گور ❁ که اکنون که شد روز ما تار و تور **تبار** بالفتح خلخانه

وخاندان و دودمان شده بملاکی **ملا نوری** دایم چو خلق ساعت اذا ما دعی تو : نو نو همی فزاید
خویش و تبار ملک **تباشیر** بالفتح نام دارویی است سرد مزاج برنگ سپید و تباشیر کل شی اوله و
روشنایی اول صبح **تتر** بالکسر نام مرغی و بتازی زبان زر خالص بود **تار و تتر** کلاهما بالفتح
همان تار که گذشته و یکم و تاتاری را هم تار و تتر گویند و نیز دوم بسکون هم آید **سعدی**
که در سینه پیکان تیر تتار ❁ به از کل کل ناکل پیسار کار ❁ تخته یه کر جنگ روز تتر
برون کردم آن جنگجوی سر **گلستان** گر تتر بخندد این محنت را ❁ تیری را دگر بیاید گذشت
جند باشد جو جسر بغداد و ش ❁ آب در زیر و آدمی در پشت **تخوار** بالضم با واو معدوله نام بادشاه
و هستان که بهار زلنگ گنجیر و شاه بسیاوش بود **تر** مرغی است خوش آواز که در باغها
نشیند جهان جهان رود اما اندک بود و قبل با زاء تازی **ترمیر** دارویی که از ان اکسیر خالص سازند
تستر بالضم نام شهری **تسخر** بفتح یکم و سیوم معنی تسخر فارسیان استعمال کرده اند در کلمات
بندگی شیخ واحدی هم دیده شده است **کاتبی** تیر راجرخ خار معبود رش خواند کاتب با کرک
بخش امی می نهند آری بی تسخر دوان **بی معه** بر غرض همی نشاند خصم تر الغف : هر روز نسخه وارنی
تسخر آسمان **تغور** بالفتح کل و قبل با زاء تازی تبازیش چنین خوانند **تگاور** بالفتح با کاف فارسی
اسبی است و شتر که تکنده و دونده و رونده بود **تگمر** بالضم تیری معروف که برای فرعانش فرستند
عامه تکه گویندش **تندر و تندرود** کلاهما بالضم یکم و سیوم و قیل بفتح دال اللغة تخت غرنده که
بتازیش رعد خوانند و نیز عنکبوت را گویند زندلاف و زندواف و هزار و هزار دستان یعنی
اخیر مترادف اند **شاهنامه** زره چون تنگ اندر آمد سوار ❁ بغرید چون تندر نوبهار
سیاه نه تر قد همی زهره شاخ کوهی ❁ تبر سد از آواز تندر شگفت **تیزبور** بالضم با واو موقوف
و جستن **تنگار** سهاگه **تنجار** بالفتح با کاف فارسی موقوف یعنی انکه مرکسی را بیهوده بجور راه
دهد و تعنی بد او را باشد **اقبالنامه** وجود تو از حضرت تنجاره ❁ کز بیش اندیشه رنج کار

هفت پیکر چون دران قصر تنگبار شدیم ٭ هردو چون تخت سازوار شدیم ٭ چون دران قصر
و تار تخت باستند معنی انست چون دران قصر خلا کز بیم سردو مانند تخت موافق گشتیم و چون
بکسور خوانند معنی انست چون دران قصر خالی ز اغیار رفتیم مانند تخت موافق شدیم جامی
نه با تو قضا تنگباری کند ٭ نه بی رای تو هیچ کاری کند تنگ دربرگیر با تنگ موقوف یعنی
سخت دربرگیر تور بالضم همان تورج مذکور و نیز ولایت توران زمین و نام دختر ایرج که منوچهر پسر او
تیر معروف و مدت ماندن افتاب در برج سرطان که فارسیان از ان تیره ماه گویند و تیر کشتی و ان چوب
که بران بام پوشند و بهره که بتازیش حصه و نصیب گویند و بدین معنی برخ و بهر نیز مترادف اند و نام
ستاره ایست در اسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد و او دبیر فلک است بتازیش عطارد نامند
و نام مرغی و فصل خزان و تاریک و سیزدهم روز از ماه انوری ور نامه دیده بپروانه تو تیر
شغلش فرو گشاده و دستش ببسته با عبد الواسع جبلی فرماید ای در هوای خدمت تو افتاب و تیر
بسته میان چو رمح و گشاده دهان چو تیر ٭ از مهر و کینه تو ولی و عدو ترا ٭ حسن المآب بهره و سوء العذاب
بدخواه تو ز هیبت تو سوخته جان تنگ ٭ از انتهاب تیزی و زافتاب تیر ٭ مو دو دو لحد عصمی کاورد پدید
از سنگ خاره دولت تو کل ماه تیر بدر شاشی فرماید تیغت میان معرکه شد تیر آسمان
کابجا که او مقام نماید دو پیکر ٭ جاجرمی پیام بقات ابد تیر باد ٭ نصیب حسود تو بدل تیر باد
نجیر تو جو تو هیچ شاهی اجل ٭ که تیر تراهست پیکان اجل تیزویر با دوم فارسی و سیوم موقوف
سخت تیز و خداوند تیزی شاهنامه همان بچه شیر ناخورده شیر ٭ ستابد همی موبد تیزویر
کی نامداری بود تیزویر ٭ ز مهر سو بخوانیم بر نام و پیر تیمار بالکسر غمخوارگی و غم و نگاه داشت
توامی خصم تیمار دولت تو کند خصم بیکو ترست در تیمار ٭ تیمار که در آخر مصرع است با تیمار
حسو مصرع اول هم جنسی اصنعتی رد العجز علی الصدر انوری سایه رمح و عکس شمشیرش
گر برافشند بر جبال و بحار ٭ سنگ این خاره گردد از اندوه ٭ آب آن تیره گردد از تیمار

الترکی تار تنگ تزر بفتحتین حب خدنیت تگر بفتحتین اسب ماه پیشانی تمر بالفتح یک
فصل فی الزاء التازی تاز تاختن وامر ان و تازنده و فرومایه که بتازیش سفله خوانند تخرمز
بوزن تسلسل حرامزادگی کردن واین موضوع فارسیانست مشتق از ان حرامزاده تخم ریز بابای
فارسی یعنی قحبه که هنگام بریان کردن تخم مرغ در ومی شند وخندان کفجه میزنند که تکذات مشود
سنبوسه هم از ان سازند و با نان نیز خورند تز بالفتح همان تزکه در فصل را مهمله گذشت تغوز
بالفتح همان تغور که در فصل سابق مندرج گشته تکاز با کاف فارسی یعنی دویدن و تاختن و جست و
جوی تموز بالفتح با واو فارسی گرما و مدت ماندن افتاب در برج سرطان رومیان بکماه شمرند و تموز
ماه خوانند سعدی عمر رفت و افتاب تموز ٭ اندکی مانده خواجه غره هنوز سپاهانی
ایام عمر خصم تو زان روی کوته است ٭ کز سینه ماه اش تموز و خزان بود توز نام درختی و چیزی که بکمانها
پیچند بتازیش جدار خوانند و قیل با واو فارسی شاهنامه همی از لب شیر بوی هنوز
که زد بر کمان تو از خلنگ توز ٭ بدان الکون خنجر نو سوز ٭ چو شیر زبان با بدان رزم توز
و نیز با واو فارسی جستن و دوختن و کشیدن و حاصل کننده و امر ان وانچه از کسی بکسی رسد باز بدو
رسانیدن تیریز بکقطعه جامه که از ان تریز میگویند الترکی تاز اب ارش تنوز بضم یکم و
فتح سیوم خوشاوندان زن توز بفتحتین نمک والله اعلم فصل فی الزاء الفارسی تژ
بفتح یکم اول برگ گیاه که نو براید تگژ بفتحتین با کاف فارسی دانه انگور که میان غوره بود و از انگبین و
تگمس نیز گویند توژ نام پسر فریدون شاه که از او تورج و تور نیز گویند و توران زمین بخش او
بود فصل فی الشین ترس بفتح یکم وضم دوم نمس سخت تش بالضم خوی سوی کسی با تخفیف
اندا خش و از انقوه و شهو ونه نیز گویند رسید شست تو تا اندلس که باد ارش توش حسود
تفلیس بکسر یکم و سیوم نام شهریست که رود ارس کنار آن میگذرد تکمس بفتحتین با دوم فارسی
همان تگژ مرقوم قلاس شهریست در ترکستان زمین فصل فی الشین تاش خواجه و خداوند

ویا رونانه و معنی ترکیب تا او تا او را تا خود تبش بفتح یکم و کسر دوم گرمی سپاهانی
فیض لطف عام است ارنی زتاب خشم تو * بجمومه یکباخنی اجزا خورشید از تبش تراشش
بالفتح نامی که هنگام آراستن چیزی بر زده و تراشیده و جدا کرده باشند واز تراشه و خراش و خراشه
نیز گویند تش بالفتح والضم تیشه بزرگ که درخت بدان بشکافند و پاره کنند بیشتر درودگران دارند
لامعی جوان شبنوی نغم زدل بازکش * مزن بر دولت برزنی تمار تش تکش بفتحتین با کاف پارسی
همان تکه که سطور گشت تنا اسمی از اسامی ترکان تکلوش بالفتح با کاف فارسی همان تکش ترکلوش
که در فصل الف مندرج گشته توش با واو فارسی توانایی که تاب نیز گویندش شاهنامه
بیفتاد از پای و بیهوش گشت * همی بی تب و تاب بی توش گشت * چو برپشت زین مرد باهوش گشت
ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت الترکی ترتش بالفتح خدیو تبش زندان فصل فی
الغین تیغ درختی آ کمال سپاهانی دارم بسی که استخوان در پوست * هست چون درجوال هیزم تاغ
تخم مرغ یعنی بیضه مرغ که از اشتینه نیز گویند توغ با واو فارسی هیزمی است که آتش از درخت
تیغ بابا، فارسی معروف و روشنایی آفتاب و ماهتاب و آتش و شمشیر و فروغ شمشیر و نیز بلندی
هر چیزی مخزن الاسرار مه که به تیغ در انداختند * با سپر تیغ سپر انداختند شاهنامه
چنین تا به پشت هیونی رسید * سر تیغ دیوار او ناپدید * بیاراست جایی بلند و فراخ
سرش برتر از تیغ ایوان و کاخ * یکی خفته بر تیغ زندان پیل * دگر ایمن از موج دریای نیل
ز کیوان سنان بود و از مهر تیغ * از آهن زمین بود و از گرز میغ * بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز مصرع شاه * چو خورشید بر تیغ کشیده شود انوری
بی رونقا که باشد بی پاس تو سیاست * بی هیبتا که ماند بی تیغ تو جهنم ظهیر بزاد تیغ تو چندین هزار بچه
شود او را جز با گلوی خصم وصال سلمان چون آتش است رستم آتش کشیده تیغ * یعنی که روز رزم
سفیدار دو بهمن اسپاهانی بیند آفتاب تیغ شعاع * گر کند هیبت برو انکار

الترکی

الترکی تاغ کوه تیغ بفتح و ضم دوم خدمتی تنغ گرد و هاری ترتغ بفتح یکم و سیوم و کسر
دوم پیشکش تیغ بفتحتین لکت تراغ بفتح یکم و سیم کشاورزی تراغ بالضم و ام تغشغ
بکسر یکم و کسر سیوم برآمدن توریغ بالضم یکم و سیوم توراغ بالضم بالمد تولاغ با بیا به
فصل فی الفاء تزف بالفتح نوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده و خشک کرده است کنند
هنگام حاجت حل کرده رزند و پنیر را نیز گویند انوری تزف عدو ترش شود از انکه بخت او
کاو بیت یک شیر ولیکن نگذرنت تف بالفتح گرمی آتش و غیر آن لامعی
بر بحر جود تو دریا کفی * بنار قهر تو دوزخ تفی فصل فی القاف تاخط ازرق یعنی پیاله
و ملامال و ازرق نام خطی است از خطوط جم که مفصل در فصل فی اللغة شده خاقانی باده در جام تا خط ازرق
شعله تا بحر اخضر انداز تتق بضمتین پرده ظهیر دولت تو چو افکند نور در عالم * نماند در تتق غیب هیچ
مستور تلاق ازار بایجه و بالکسر ریشی که در میان فرج بود الترکی تارلق بکسر لام تیلکی تبراق
بالضم کلک تبغلق خدمتی تبق بفتح یکم و ضم دوم تب تغرق بکسر یکم و سیوم جلد تغاق بالفتح زادن
توق بالفتح دیگر تعق بفتح یکم و کسر دوم مرغ خانگی تمشق بضم یکم و فتح سیوم کمان زرم تمشق
بالضم یکم و سیوم منقار تورفق بالفتح با و سیوم و قاف مضموم و واو معدوله ستاره قطب تنغق
بفتح یکم و کسر دوم گواه تنغلق گواهی تولق بالضم ما دیان دل شکم فصل فی الکاف التازی
تابوک بیرون داشت عمارت تاجیک غیر عرب و ترک را تاجیک نامند و این محقق است از خدمت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تارنگ و تارنگ نیز لغت است تارک میانه سر که مفرق است و از تارک
ترنگ دیگاو دیگاچ و همان نیز گویند تاریک و تاریک دوم بازار فارسی همان تاجیک گور و نیز
اصلی است ترکان از قبل بچه عرب که در عجم بزرگ شود تاک درخت انگور سیف پیکر
تاک انگور تا گزید زار * سرش از تن جدا نمود چو تاک تاوک خرگاه جوانه و تاول شده تبوراک
بالفتح اوندی است و قیل بچه اردبر بند تبوک بالفتح حصنی است بر ساحل دریا قلزم کذا فی عجایب

البلدان **تتوک** طبقی است مانند رف که بیشتر بقالان دران طعام خورند **تخته خاک** یعنی زمین
ترترک پرنده است سپید دم سبز و دول دراز دارد ترندک و سر بچه نیز گویند بتازیش صعوه
و بهندی ممولا نام اند **ترنک** با دو متجانس معصوم نام نوعی است خوب رفتار آتش خوار اندک بزرگ در
کوههای نواحی هند بود و اثر از تک تورک تدرو جور بود و خورد گلک نیز گویند **تردک** بفتح یکم
سیوم کرم گندم خوارک و قیل با بای تازی **ترک** بالفتح سوزه کلاه و کلاه آهنین که هنگام جنگ بر سر
نهند و از ترک خود و خوی و پیسر بابان و کبر دلیرت نیز گویند بتازیش مغفر خوانند و ترک یعنی از نام
و دست داشتن تازیست و استعمال ان در کلام اساتذه ترک آوردن و کردن و ترک گفتن گفته اند
سعدی سهل باشد که ترک جان گفتن ترک جانان نمیتوان گفتن **حافظ فرماید**
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
ترک بفتحتین حلوایست که دران تخم ریحان و عطریات تعبیه کنند **ترندک** بفتحتین همان ترک گویند
ترده تترک با بای فارسی یعنی سبزه که تخمش را بهند ... و چند سوراخ نام اند **تریاک** بالفتح پازهر بتازیش
تریاق و دریاق گویند جو رستم نباشد ازان باک نیست دم دیدن زهر تریاک نیست
ترنگ بالضم لی نیزه خالی کرده که بدان غلوله اندازند **تنگ** بالفتح تمک آب و غیران و قعر جاه و امثال ان
تنوک صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانوری سازند **تلک** بالکسر غله لوبیا که بتازیش لوبیا خوانند
و قیل ادرک **تتوک و تتوک** نشانه تیر بتازیش هدف و غرض نام اند **بنگ** دیبچه زین **تبنگ و تبنوک** کلاهها
بالفتح جناغ زین **تناک** نام بادشاهی و نام مردی **تین و تنگ** یعنی رسن و ذنب **تونک** بالضم کیچه
و بفتحتی بجای نون تاست کذا فی لسان الشعرا و قیل بکاف فارسی **تورک** باواو فارسی سبزه است که بهندی
لونی نام اند **تهک** بفتحتین خالی و برهنه و قیل بکاف فارسی **الترکی تنگ** بکسرتین حلیش
و خردمند **ترمنک** بالکسر ابنج **ترک** بکسرتین زنده و بفتح یکم بالکسر دوم سرکین **تزنگ** بکسرتین جا در

ترنک بفتحتین غرقاب **تنک** بفتح یکم و کسر سیوم روزن **توسنک** بالضم جامه خواب **تولک**
نغشالو **تبرک** بکسر سیوم نمد بفتح سیم درخت **تبگ** بالکسر تیره **تبلک** روز **تینک** بکسر یکم و فتح
دوم و سیوم سنجاب **فصل فی الکاف الفارسی تازنگ** پیلپایه دیوار و در لسان الشعرا تازنگ
وزن باسنگ مندرج است **ترگ** بالفتح همان ترک مذکور که گذشت یعنی دو دم **لجامعه** شود مرگ برفرق خصم
تو ترگ : که در رزم تو بیشتش بازو برگ **ترنگ** بفتحتین همان تازنگ که گذشت **منصور فرماید**
ز تیغ غصه و تیر ابیده گلو بنگ حادثه خصم ز اسگسته ترنگ و نیز آواز کمان و در لسان الشعرا بمعنی
بکسرتین مرقوم است **ترنگاترنگ** آواز اندختن تیرها و پیاپی آوازی که از کشیدن و دادن کمان بخیزد **ترنگ**
همان ترنگ مذکور که در فصل سابق گذشت و قیل یعنی خنجر تنگ است بالکسر **ترگرگ** بفتحتین با دوم فارسی که یکم دو
متجانس است چیزی که از ابر می بارد و از ژاله و تگرگ و سنجه و شخکاشه و تجه نیز گویند **شاهنامه**
ز باریدن تیر همچون تگرگ : همی جای جای آمد از خود و ترگ **لجامعه** چو از میغ تیغ تو بارد تگرگ
شود غرقه خصم تو در بحر مرگ **تنگ** بفتحتین جانب اندروا و از اندر بایست و اندروای و بایست و گمنده و
و دروا و دروای و نیاز و ایا و وایه مترادف است و نیز چنانکه باید **تمیک** چیزیست سرخ از استعمال
بطعم ترش بود از درخت ریزندش و در زبان گویا نمک بجای یا نون مرقوم است **تنگ** ضد فراخ و دنگم
بند آب و نیز و ستور و سبزه دره کوه و سخت قریب و خروار سنگ و بار ستور و خروار مثل آن ایضا بمعنی
بسیار آید و بدین معنی تنگ تنگ مکرر مستعمل است و تنگاتنگ یعنی سخت نزدیک بود و نیز تنگ مقامی است
از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب اند بران مقام و نیز تنگ فرو بردن یعنی پوشیدن و ناپدید کردن
است **ظهیر** فتاده ام بگروهی که در تماشا شان هست مسافت نظر ایک ز مجال یعنی تنگ
بقول تنگ جو مراتشان بدارم زود بفعل بد تخم را فرو برند تنگ **عماد** مشرح تنگی دهانش گفته ام
کشف اسرار غیبی کرده ام **سنائی** اگر نه در دل من جای بودی جنت در دل تنگ گرفته است کنار و شمار
سلمان بگذرخنده و بی بسته شکر بن بگشای تا چونی ناله کنند شکر مصر از دل تنگ **و ایضا**

کل فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و رنگ **تورنگ** بالفتح و قبل با واو
فارسی همان رنگ مذکور **معصور** نیز در کبک مدور توجه راز شاهین نگذ بار رباستی ظلم ترور تنگ
تونک گنجینه و تو بک نیز گویندش **تنک** بفتحتین همان تنک مندرج گشته **فصل فی اللام**
تابال بابا فارسی شده در حیث **تال مال** یعنی مستغرق و زیر و زبر **شاهنامه** شد از بی شبانی رمه تال مال
همه دشت تن بود بی دست و بال ۰ تهمتن بزابلستان است و زال ۰ شود کار ایران همه تال مال
نجم ضد خصم حاسد تو باد دایم مار و مور مال و ملک دشمن تو باد دایم تال و مال **و له ایضا**
شد تال و مال لشکر صبرم ز جوق شوق تا ابروی تو همچو کمانی کشیده است **تاول** همان ناوک گذشته **تبخال**
بالفتح و صیعکی که بر روی بدید از تبش تب و ان را تبخال و تبخاله نیز گویند تبخ است چون زرد در خسار مرد
که تبخال پیدا شود بیکراش **تروال** بالفتح برگ گیاه و در زبان گویا باز آنا زیبا مرقوم است **تحل** الکه خطش هنوز
ندمیده بود بتازیش امرد گویند **تل** زمین بلند **تبل** بفتح یکم و سیوم فتامش و مرد مبیکاری و مسخره و نیز مکر و
حیله که نیرنگ نیز ش گویند **شاهنامه** نداند جز از تبل و جادوی فریب و بد اندیشه و بدخوی **نجم**
چشمان ساحر تو بتبل خنیده است نا روت وار در همه بابلک کنیده است **تویل** بوزن جمیل بشانی را افراز کرد
الترکیه تل بالکسر زبان **فصل فی المیم تام** اندک **تتم** بفتحتین ترشی است که از اسماق نیز
گویند **تخم** بالضم معروف و ان اصل هر چیز است و نیز اولاد و معنی اصب تخمه نیز آمده است هم لغت است
شاهنامه نخواهم که از تخم ما بر زمین کسی پای خوار اندر آرد بزین **ترم** آن بخار که مانند ابر بود لیکن
بیشتر بزمین نزدیک باشد و آن مثل دود است که هوا تاریک کرد اندد و از ترم و درم نیز گویند بارش
ضبات نام اند **تقویم** حساب یکساله منجمان که منکش بوتنی مانند و هر سالی تقویم دیگر میکنند باستخراج **لبستان**
زن نو کن ای دوست هر نوبهار ۰ که تقویم پارین نیاید بکار **ظهیر** ز ستاره شمرم برد و زخم بالفاظ شد
زخم ناخن جو حرفی که بود در تقویم **سیاهی** کسی با تو زخون سطر است ناخطرا ۰ بیان جدول تقویم غرقه در خون باد
تنگ چشم باکاف فارسی و توقف فرا زجیم فارسی یعنی بخیل و ممسک و نفرا از ذل **تهم** بفتحتین و نیز بسکون

دوم که نجم است بی همتا بزرگی و قامت و تهمتن مرکب است **شاهنامه** نبرد یکی تنگل فرستاده بود
سمنا که شاه و تهم زاده بود و راهوش در زاولستان بود ۰ بدست تهم پور دستان بود
یکی افرین کرد سام دلیر ۰ که تهما هنر با بزی سال دیر **تیم** بالکسر خانه و کاروانسرا **نجم**
زمشغول گردی زیاد بتیم به هر جا باگردی ایتام اتیم **الترکیه تولوم** بضم یکم و سیوم اسلحه
فصل فی النون تابه بریان یعنی دم پختی است که بعد پختن گوشت میان روغن کاد و برشت میکند
اگر شوربای ان لطیف بود **تابیدن** طاقت آوردن و درخشیدن و لازم نیز آید **تازیان**
با سیوم مکسور قصد کنان **نجم** هنوز از پیش تازیان میبود که جو خورده بود و از کف مرد و خوید
تان بمعنی تو و تراو شما ید و ضد این شانست و اکثر محل بعد تان و شان را محذوف بود و نیز تار
جامه که ضد پود است و از آن تاره و تانه و فرت هم گویند **سیاهی** جولاهه ایست هم سرا و در سرای او
گر کسوت لطیف در اپود و تان کند **شاهنامه** اگر تیره تان شد از کار من ۰ به پیچید سر تان ز گفتار من
تاوان غرامت **لبستان** که نه بود مرد ستمکاره را ۰ چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تبرزین باراء مجروم تبری است فراخ سر که بر زین بندند و بران کار زار کنند و این تسامح است از جهد
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **لبستان** زره پوش با گرز تبرزین زدی ۰ که در گردی از مرد و بر زین زدی
تبیدن با دوم فارسی جسیدن و در یمن **تخم ریحان و تخمکان** یعنی اشال الاجی و ایلد اند را مانند و تخم
گیاه نیز مانندش **تخمتن** بالفتح کمان **ترابیدن و ترادیدن** رفتن آب بالا اندک و چکیدن نیز بی
و آهستگی **ترین** بفتح یکم و ضم دوم که آن سیم است زمین تخت **ترجمان** بیان کننده زبانی بزبانی و
درین چهار لغت است بفتح و ضم یکم و بضم و فتح سیوم پس دو در دو چهار بود و این تحقیق است اند دیوان آنها
و بار سیان بجواک و ترذفان و ترغفان نیز گویندش **ترخان** بالفتح خونریز خواجو کرمانی
تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو ۰ دل از خون جو خوانی و رخ زعفرانی ۰ و نیز سبزه ایست مثل تره و
بوده که با نان نیز خورندش **بسحاق** عاشق نام اگر بر خوان نباشد کو مبا ۰ بلکه با نان نیز اگر ترخان نباشد گو مباش

ترامن بار اول مجزوم یعنی گناه کار و معیوب و ملوث در چیزی **بالکسر** **ترزفان** بالکسر و سیوم مفتوح همان
ترجمان مرقوم **ترقین** بالفتح خطی که محرران در بعض محل میان دو حرف در ار کشندش و این لغت عربی است
انوری سندت تحقیق باد ز مجموع وجود • دین کرا نامه ترقین عدم را بفصل **سنایی**
گرکند آن زلف مشکین باز مجموع حسن • صفحهٔ ارژنگ را در حشو ترقین آورد **ترکمان** بالضم با کاف موقوف
اصلی است ترکان را اغلب نامردم و نادرست اند و قیل بالفتح **سلمان** خط ایران زمین را چون سلیمان
یافت در زیر نگین از مدد خطاب آسمان • کین هلال منکسر گشتی بر ترکمان نمای در دیار ترکمان ترکمان نه ترکمان
و چون بهر محل بضم خوانند آن هنگام برین لفظ کتابت باشد در بار ترکمان نه ترکمان نه ترک مان
پس معنی چنان باشد در دیار ترک باش نه ترکمان و نه ترک را بگذار و بمعنی ترکیب ترک را بگذار و نگهدارنده ترک
و ترک باش است و بالفتح خود را نگهدار و نگهدارنده خود بود **ترن** بفتحتین نام گلی است منسوب بترنج خوبان
و شاهدان را از استردن و استرن نیز گویند تازیش استرن خوانند • چنانشد بر حلق تو استرن
که روید بخاک رهت بس ترن **ترنگبین** با کاف فارسی موقوف شیره که از خار شتر خار بدر آید مانند شبنم
بتعریبش ترنجبین گویند **سنایی** نه هر که صاحب صدر است چون تو دانا شد • نه هر چه خار بود او ترنجبین دارد
ترتبان بفتح یکم و کسر سیوم **تریان** بالفتح سبدی که از بید بافند و نیز طبقی است **تریدن** بالفتح بیرون
کشیدن **تزفان** بالفتح همان ترجمان مسطور **تشرین** دو ماه اند خریفی که یکم را ترکان تشرین الاول گویند
و دوم را تشرین الاخر **تکین** بالکسر با کاف فارسی نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی **لامعی**
نکرد است نام تو نقش نگین • که بگرفت ملک جهانی تکین **تیمان** نام پهلوان ایرانی **تبان** بالضم ازار
کوتاه کشتی گیران که توبان نیز گویندش **تن پرستان** با دوم مجزوم و باء فارسی بغایت یعنی تن
پروران **تنگ ترکان** با سیوم فارسی مکسور نام موضعی **سعدی** برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم
جهان بر هم افتاده چون موی زنگی **تن زدن** با دوم مجزوم یعنی خوش بودن و گشتن **توان** بالضم زور
و قوت و تو و توبز مترادف اینست **سلمان** چون چین سر زلف بتان تاب کمندت

از جان دلیران ببرد تاب • هم توان **توبان** بالضم تبان مرقوم **توختن** با واو فارسی و خاء موقوف
چیزی که از کسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن **توران** بالضم نام ولایتی بران طرف آمون که بخش تور این
فریدون بود **توس** توش بالضم و قیل بالفتح کره مادیان و در این تبارش چو در نامند **ظهیر**
رای تو راست آنکه وزیران حکم • هر روز رام تر بود ایام توسنش **توشکان** با کاف واو و کاف فارسی
بفعل شین موقوف آتش و آن کرما به **توغیدن** با واو فارسی غربیدن **شاهنامه** جهان شد از ناله کرنای
ز توغیدن کوس و زخم درای **تون** بالضم قرارگاه نطفه در رحم و زهدان نیز گویند و نیز روده گوسفند که در گلخن
بود **تهمتن** بفتحتین و بفتح یکم و جزم دوم پهلوان خداوند سپاه و نیز رستم را نامند و پیلتن هم گویندش
الترکی تبن شوره **ترغن** بفتحتین برنج **تخارن** بالفتح خیار **ترلنگان** بکسر یکم و سیوم با کاف فارسی
زنده کننده و پدید آرنده و این تعالی و اعلی **تشتن** بفتح یکم و کسر سیوم بیرون **تکمین** بالفتح
بچه و نیز نام بزرگی **تولن** بضم یکم و جایم علیواز **تورنگان** با کاف فارسی همان ترلنگان نه کور **تمن** ده هزار سوار
تونیکن بالضم علیوار **تون** جامه شیروی **تودن** بضم یکم و سیوم مازیان نازاینده **فضلی**
الواد **تانکو** با کاف جام و تونکو نیز گویندش **تاو** با کاف فارسی طاق است و قدرت تاب شعله **شاهنامه**
جو با او کسی را نبد تاو جنگ • سواران جو آهو و او چون پلنگ **تبنگو** بفتحتین بوی دانه که تاری بشین جو بند
خوانند و زنبیل حجام و تغاره و سبد **تربو** بفتح یکم و سیوم نخود و لاغ **تدرو** بفتحتین پرنده ایست آتش خوار
خوب رفتار که بکو سیاه بود و از تنگ تر و گنک جو ربور و کبک نیز گویند **شاهنامه**
خرامان بیامد بنزد یک سرو • چو بشکل اندر خرامان تدرو **تریو** بالفتح جامه سفت و باریک **تزاو** با
زاو فارسی نام مبارز تورانی که داماد افراسیاب بود و او پادشاه دو گرده بود کیو زنده بکمند خود گرفته و
با انتقام بهرام برادر خویش کشته **تسو** چهار جو تازیش طسوج خوانند **تغو** بفتحتین همان اتسی منزبح گشته
منصور شیرازی قرین عیش محب تو باد در احسن روح • ابنش جان عدو تو با دو تغو **تگاو** بالفتح یکم و ضم
دوم موی و گیاه و قیل با کاف فارسی **تندرو** بالضم با دال موقوف یعنی بخیل و ممسک و ترش رو **بستان**

بنالید در ویشی از ضعف حال بر تندروی خداوند مال تنو با واو فارسی همان توان مذکور تو
معروف و نیز بمعنی خود هفت پیکر ای نظامی پناه پرور تو : بدر کس مرانش از در تو حافظ
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز واقعه پا وا مگیر از سر من وایضا بمعنی تا آید چنانچه گویند دو تو
و تا و تاه و ته و توی و لا ترادف این اند خجندی در عبادت اگر تساهل رفت تو کریمی و عذر من مقبول
زان نشد فرصتم پی پرستش تو که بمرثیه بوده ام مشغول توتکو بفتحتین با کاف فارسی همان تا کو مذکور
بالضم خوی سوی کسی بستحقاق انداختن و آنرا تقو و ته نیز گویند تهو بفتحتین همان تس سطور و همان تیهو که
گفته اند تیتو بالکسر همان توان مذکور تیهو مرغکی است خوردتر از گنجشک که از اسوسک و شاشک و
شوسک و شبشو و فوسک و قوسک نیز گویند بعربی جش تهوج خوانند و تما تو بمعنی اجز العربی کی
تکو بالضم روباه فصل فی الهاء تابخانه با با موقوف خانه که در آن روشنه بندی بود تا مرده از
بیرون نباشد دیده شود و روشنای خورشید در آن خانه افتد تابه آنچه بر آن نان زنند و تاوه نیز گویند
تاج فیروزه بمعنی تاج گنجه شاه تاره همان تار بمعنی اجز که در فصل مرقوم شده شاهنامه
ز تنگی چنان شد که چاره نماند ز لشکر همی سود و تاره نماند تازانه تازانه سعدی در شبانه [illegible]
شاهنامه گرایند و ننگ تازانه باز آورم دگر سر بکوشش بکار آورم تازه تو تاسه سیاهی بعضی
که از اندوه پدید آید و تفه و خنک شده تبازش کلفه نامند تافته با فا موقوف جز که آن جامه ابریشمین
است و از نده و مکدر لحابه نگشتی کهی از کمان تافته ز زر و سیم هم تافته تالانه میوه ایست مانند شفتالو
تالواسه باللام موقوف غم و اندوه و تکواسه نیز لغت است تاه بمعنی توی اید و تا و تو و ته و لا ترادف
این اند تباجه بالفتح با جیم فارسی معروف تبازش لطمه خوانند و تبنجه و تواخه و توالی مترادف اینند تباه
بالفتح آنچه باطل شده چیزی که بهیچ کار نیاید و تبه در بن لغت است تبخاله بالفتح همان تبخال که گذشت
تبنجه بفتحتین همان تبانچه مرقوم تبه بفتحتین همان تباه مسطور تبیازه بالفتح تب لرزه تبیر بالفتح بابای
فارسی طبل و دمامه که اکوس نیز گویند تتارجه بالفتح با رای موقوف و جیم فارسی نوعی از ساسی ترها

با اعتبار یکان تخته نرد و زه یعنی تخت گنجفه و تخله بالکسر نعلین و عصا تخمه بالضم اصل و نسل
بر معنی تخم هم آمده است و نیز علتی که اسبان را شود تراشه همان تراش که گذشته سپاهانی
تراش چمن کمالش سپهر سپهر بهای : نواله خوار نوالش جهان بی سر و پا ترانه بالفتح نوعی از رباعی
سرود و نیز بمعنی تر و تازه آید هفت پیکر هر نسفته دری که می سفت : هر ترانه ترانه می گفت
تروه بالفتح فرود است گردن اسپ و بزاء تازی نیز لغت است ترزده بفتح یکم و سیوم قباله ترغده
بفتحتین عضوی و بندی که از درد ش حرکت نتوان کردن گویند ترغده شده است ترفنده بالفتح ترش
و همان ترفنده مذکور در فصل دال ترویشه نام میوه تره بالفتح با را دوم مشدد و نیز رستنی که نباش
توان خورد و نیز چیزی از تره مخصوص اند که بر خوان طعام گذشته تبازش بقل خوانند و کنیه ابوجهل دارد
گر کسی بر تو تقدم کند آن منقصت تره اول بود و افر خوان بشری تره میره تره ایست
که تبازش ایهقان نامند تریده بالفتح جنسی از طعام که تبازش غولیشه خوانند تریوه بالفتح راه
پشته و با بار فارسی افصح است تزده بالفتح همان تزدوم قوم تزه بالفتح با زای فارسی همان کلیدان و قبل
غنچه درخت تسمه بالفتح چرم خام بی جری مانند سیرم و نیز موی شانه کرده و بر افراز پیشانی [illegible]
مانند و معنی اخیر سالم است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تشه بوزن تیشه پیمانه روغن تفته
بالفتح سخت گرم شده و کرده و جگر و دم گرم گشته تافته و تفیده مشتق [illegible] گیاهی صحرایی خواب
جوشن تفته رومی ز آفتاب تفه بالضم همان تاسه مسطور و بالفتح طعنه و قبل بمعنی اخیر تفت هست
تغیده جسمی انجاما که از آن قبا و تباجه سازند تفک بالفتح همان تغفه بالفتح تقشیله بالفتح
بیضه و جوز مغز و گوشت و کنده با یکجا بجنت تنسه بالفتح تنسه عنکبوت تکزدانه بفتحتین با کاف و نار
فارسی غلاف دانه انگور تکمه بالضم گوی گریبان و امثال آن تکدر شانی شاه سلطنت خیمه زرنگار ریا
در عروس بقا تکمه جا درید و تکه بوزن لکه بزکوهی که از اکمک نیز گویند و این مثال است از قدرت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تکنه بالضم همان تلنگ که در فصل کاف فارسی گذشت تلواسه بالفتح همان تالوا

مذکور تگوسه بوزن سبوسه غلاف کارد و تیغ و قبل بالضم تله بوزن دام و جال نیز گویند تمره
بالفتح با خاء موقوف تخم تمیشره بالفتح با میم مشدد و بای فارسی شهریست در ایران زمین تنبره
بالضم غنچه که از برگ بیرون آید تندیه صورت که پیکر نیز گویندش و بابا، فارسی افصح است تن زده
با نون مجزوم یعنی خموش تنگه باکاف فارسی معروف نیز آرد و نظیر کرده مثل تنگها از نقره می سازند و
بغرامی زنند و از آنگه بغرا مانند تنوره بالفتح تنور آتش و نیز نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن لیکن
بی‌نیمها و دراز دارد اقبال نامه تنوره زتفسیدن آفتاب بسوزندگی چون تنوری بتاب
تواره بالفتح معروف خانه که در پیرامن درفته و بلیدی بود و نیز خارنبهای که گرد بر گرد باغ و بستان و کشت
فرو برند و از آن پرچین و خاربست و فلغند نیز گویند تواجه با جیم فارسی بوزن و معنی همان تانچه گذشته
توابه نام مبارز ایرانی که برادر برته نام داشت توباره نام مبارز ایرانی که برادر برزد توبره با واو
فارسی معروف طهیر از بهر مرکب تو که نعلش سر د هلال شد کهکشان جو انور و پروین جو توبره
سپاهانی فریاد از این خزان که ندارد نیز و نشان صد لیسه شعر رونق یک توبره شعیر و له ایضا
اکنون توی که ای اهل خزان بر سر آمده تو بر سر آمدی ز خزان همچو توبره توروه واو بیم فارسی جفت که
ضد طاق است و در لسان الشعرا توده مرقوم است توره فرزند عزیز تُرّه بالفتح و الضم شکال که
بر دست اسپان نهند و بالضم جانوری درنده که از اشکال نیز گویند تبازش شغال خوانند تونکه با کاف
فارسی گنجینه ته بوزن شه همان تاه مرقوم و نیز هر چیزی سپاهانی با همه نااهلی خود که گهی
پشت بر دیوار و رو ته میکنم لیم باسنگ و قار تو که از آمد نه نکفد جز سخن در ته پایی
تیره تاریک همای بیهون شبی تیره چون روز بیچاصلان هوا سرد چون داد آتش ولان
لجامعه چو مهره تیره بر رای وزان به رخ عالم آرای نست تیغ کوه یعنی سر کوه و تیغ بلندی
هر چیزی را گویند چنانچه گذشت الترکی تبه بضم یکم و فتح دوم نام لک قبله زرم بالفتح تزنه بالضم
کلنگ تکه همان تورنه کلند توشه بالضم سینه توقه بالضم کمر سار تونه بالفتح و الکسر تونکه بالضم با کاف

فارسی شب تاریک تن قره ابرش سیاه فصل فی الیاء تاری تیره و تاریک تازی
تاخت کنی و اسب معروف طهیر ریاضت تو ضبان باد و ملک ترکی را که همعنان برود
با شریعت تازی تالکی گشنیز دشتی تای همان تاه و نیز یعنی طاقت اید چنانکه گویند چند تای
کاغذ و چند تای جامه تخت طاقدیسی نام نوایی و لحنی ترداینی یعنی بلوتی و کنا بهکاری و معیوبی
ترکی منسوب است بترک و اسب معروف انوری روز هیجا که ترکیان کرد زیر اسب سبا رزان تازی
تشی بالفتح جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای تیز سخت بر جنبد چون کسی قصد صیدش
کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشیند و از آن خز در و خجر در و خجر
و خیرک و خیرو و خیره و خجکاشه و شغر و سغر و سیخول و سغرنه و سیکاشه ترکی وز کاسه و
زکاشه و خارپشت و ریکاسه و روباه و شکره نیز گویند بتازیش قنفذ و چند شاخی امیند
تکابوی با کاف با واو فارسی یعنی دویدن و جست و جوی تنگلی بضمتین با کاف فارسی چاچنبد تلی
بالضم دست افزار حجام تنگدستی با کاف فارسی موقوف یعنی فقیری و ممسکی و بخل تنگنای
هر چیزی و راهی که میان دو کوه بود و در کوه تودیی نام گیاهی است تهی بکسر تین و از بندگی
سیخ واحدی بالضم مصحح است خالی گلستان ای تهی دست رفته در بازار ترسمت باز ناوری دستار
این بیت چهار معنی دارد چون بچهار طرق بخوانند اگر ده چراغ این قسم خورده فلیتال شاهنامه
توانی که دیدن بر آزگهی است میان شنیدن همین تهی است تیرماهی یعنی ماه اردیبهشت
الترکی ترتغجی بالضم با جیم فارسی است کارد و ترغجی بفتحتین با جیم فارسی کشاورز ترغی
بالضم گنجشک ترکی بفتح یکم و کسر دوم خوان ترلقی بفتح یکم و سیوم مکان تنغری بالفتح بیرون تر
تشنی بکسرتین ماده تغدی بالضم برامد و بالفتح براد تغریی بالضم با شد تقلی بالضم بره شش ماهه
تیلی بکسرتین دیوانه تنگری بکسرتین یکم و سیوم فارسی خدای تعالی و تعارس تنگلی با کاف
فارسی دریا نوایی همان طبانچه مرقوم است توی کل سرشته باب الثاء فی الجامعه فی الجواب المنقول

نخواست مثل تو یک خوب شاه بنی احداث که هیچ نبودش اندیشه ایمن از حدثات تراکمینه غلام اند تا که بر شوند
درین زمانه کسانی که هست از احداث ازین که کردی چندین جهاد و جور شدید بهیچ گاه بر نجم بهیچ جای غیاث
کنون که گشتم تجاره می برم قصه بحضرتی که جزا و جنت یک غیاث و قباد و منصب کسری برای بهرو فر
که مست شده او از جفای چرخ مغاث زهی علمی که بعد و انبیه ورد اری همه فضایل علم و بیش هنر میراث
اگرچه زاهل علوم اند درجهان بسیار ولیک نیست عدیل تو هیچ جای بجاش ثنای ذات تو فرضست بر کبیر و صغیر
دعای جان تو فرضست بر ذکور و اناث مقام تو چو جز در سر همه باشد بجمعی که بیاید جمع جمله علاث
بر تو راست بگفتن اگر که او گفتست که از جناب بنی مرتراست هر چه تراث کرات نصره که در عهد دولت
کند بجای ضعیفی ز ظلم او از احداث اگر بخواهی چرخ فلک بگرداند کنیش هو ریحانش دگر نبی احداث
بگوش پای تو سر دم دمان چون بس قضا همی برد مکرش بکند زغیب احداث شود زدیدن او چشم برق بس خیره
کند چو روشن تیغ تو صیقل از اظ کسی که خازن عرش مجید هست برت همی بیاورد اسرار آن با استحداث
ز دست ظلم جهانی کی خلاص شود ضعیف را نبود گر عنایت تو غیاث نخورد جز سرنج که از دست غاث میخواهم
چرا نباید بیش در تو زنبر غیاث سپهر را که تو خندی بقا همی بخشی دهد حیات ترا باز جای خود بلراث
کنون بدولت جود تو دارد او ورثن کسی که نام ندانستی از قماش اثاث اگر سموم نفاق تو بکذرد بر وی
شوند در تن خصمت همه عظام رفات اگر زعلم گران سنگ تو بود اجزای فلک سبین بپرد از زمین بنفرط لباث
ترا چو قصد شکار عزم بیشه بود ز هیبت تو نماند بجای خود لهاث کسی که داند لهاث اگر ازو باه
بموکب اندر ترا الحیان بسی و لهاث کی لعاب سمند تو در غباض افتد با لکام و گریزد از آن غیاث و لاث
شنیدن تیغ تو تا رنگ کند نا دارد ز جسم خصم رود جان بدین کرات هنوز باشد در رنگ و بوی او سختی
کربی سختی نگنی ان سخن نو استحثاث اگر عدو تو بند نفاق کینه تو بود در سینه دل سخت سنگ اضغاث
همیشه تا که نه در سینه ها بود کاهی دل خلایق جز در میانه انجاث نکاس خصم تو هرگز مباد جز غسلین
درال دمی که بگیرد و راستی تو دمای اثبات

فصل فی الالف جان افزا یعنی انچه ممد حیات

بود مثل آب حیات و امثال آن جابلسا شهریست بسر حد مغرب هزار دروازه دارد و بر سر دری
هزار پاسبان جابلقا شهریست عظیم بسر حد مشرق از وی بسیح آبادانی نیست کذا فی عجایب البلدان
منشتری تاج‌شر روز ار بجابلقا بود و شب ار بجابلسا بود بیش از کمان آنجا بود کاید ترا در دل گمان
جان کندا با کاف فارسی مفتوح یعنی آنچه کاهنده حیات بود همچو زهر و مانند آن جانم و جان شما
یعنی سوگند بجای من و بجان شما نیز جان من فدای جان شما باد و این سماع است از امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی و نیز جایی که نهایت اتحاد و محبت باشد گویند جان من و جان شما یعنی جان من و جان
شما یکیست حافظ دل خراب میکند دلدار را آگه کنید : زینهار ای دوستان جان من و جان شما
جوبا باواو فارسی جوینده و نیز نام پهلوانی مازندرانی که رستمش کشته فصل فی الباء التازی
جلب بفتحتین زن فاحشه که او را روسپی نیز گویند انوری زن او را جلب مخوان که جماع
دیده آزاده وار و نفور شد جلوجوب بالکسر والضم با جاء و بجیم فارسی جانچه گوشت و جانور بریان کنند
و ان را با نان و جلوجوب و فریخ نیز گویند فصل الباء الفارسی جاماسب نام حکیمی که وزیر گشتاسب
شاه بود و جاماسب نامه از مصنفات اوست و جاماسب و جاماسف درین لغت است فصل فی التاء
جالوت نام کافری که ذکر او در نبی است جرست بالفتح مع الراء المهملة المفتوحة لشدات اواز
برهم سودن دندان و جز آن جت بالفتح جهنده و جهیدن و بالضم طلبیده و طلبیدن جبوت بفتحتین
آگنده و حشو آگنده و قیل با جیم فارسی جمت بفتحتین جوهری است فرو مایه کبود فام اندکی بسرخی زند و در
عجایب البلدان مندرج است که میان سرخی و سفیدی جوهری است اگر بقدح جمت شراب خورند
مستی نیارد و چون باد پاش در قدح افکنی همین تاثیر دهد و اگر زیر بالین نهندش خوابهای نیکو بیند الترکی
جبت بکسر یکم و فتح دوم بری فصل فی الجیم التازی جوج آنچه بر سر تیرهای خود و یا بر سر تیر
های طاق و ایوان و امثال آن وصل کنندش از جهت زیبایی و نیز پاره گوشتی که بر سر خروس رسته بود
فصل فی الحاء جوخ بالفتح کردی سوار با بادکه آن را جوف نیز گویند تا زیش فوج خوانند فصل فی

الدال جامه خورشید یعنی زمین جاورد و جاورزد ثانی بازاء هوز خارسید جاوید بایاء
فارسی آنجهان و همیشه جاودان و جاویدان درین لغت است لجامعه مگر لعل تاج تو خورشید است
که چون لعل تاج تو جاوید نیست جرغند بالفتح امعاء گوسفند که گوشتها پر کرده و از آن جرغند و جگراکند و
رودنج و زودنج و اکامه نیز گویند بتازیش عصب خوانند جعفراباد موضعی است قریب شیراز حافظ
میان جعفراباد و مصلی عبیر آمیز می آید شمالش جگراکند دو متجانس فارسی همان جرغند که گذشت
جلوند بالفتح چراغ جمشید بایاء فارسی و در شاهنامه با میم مشدد نیز آمده است پادشاهی بود حکیم
هشت که رسیدن و تافتن و خیاطه و جامه و تعیین طبقه لشکریان و انواع عطر پیدا آورده و شراب
انگوری ساخته و شادیان نام نهاده کیفیت آن در لغت شاهان شرح و مصرح بتحریر انجامد و نیز جن و
شیاطین مسخر داشت و سیصد سال در عهد پادشاهی او خلق را بیماری و درد و زحمت نبود و گفته اند
و بعضی سلیمان علیه السلام چون بمقابله نگین و اسب و واصف و امثال آن واقع شود نیز مراد بود و چون
بمقابله بهمن و بالیقه واقع شود سکندر مراد باشد وجم نیز بدین معانی می آید سلمان
والی مملکت جام و نگین جمشید وارث سلطنت تخت و کلاه هوشنگ جند بالفتح نام شهری
سعدی میان عرصه شیراز تا بجند جز پیاده با شم و دگر پیادگان نفرزین جومرود یعنی جر لالا
بهجری حافظ بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست الترکی
جود منحوس فصل فی الدال الجیم جاشکر بالکاف فارسی بسیار مباشرت کننده و خراسنده و قیل با جیم عاری
جانوسار نام قائد دارا بن داراب کشنده دوم را مانوسار نام بود جانادر سرچه جان دارد از آدمی و غیر
آن و جانور نیز لغت است جانشکر بالشین مکسور یعنی شکار کننده جان جانور و جانور بکسر با نون ساکن
دوم بانون موقوف همان جانان و مرقوم جبل الاخضر کوهی است از آن سوی ظلمات از زبرجد گرد عالم
درآمده پانصد فرسنگ ارتفاع دارد گرد بر گرد وی آبست عکس آن کوه بر آب افتد و عکس آن
بفلک منعکس شود و آسمان سبز نماید و الاجرم فلک در غایت صفاست و از آن کوه قاف نیز گویند جدور

بالفتح اشتر چار ساله و نیز عددی دیگر که حاصل آید از آن عدد مضروب شده آن عدد حاصل جذر بود و آن
عدد محصول شد آن عدد مجذور باشد مثلا چون دو را در دو ضرب کنند چهار حاصل آید از آن دو که مضروب شد
شد آن چهار جذر باشد و آن چهار حیثیت آن دو مجذور و البواقی فقس علی هذا اجزار همان جزاره یعنی
اجیر که گفته آید جریر بالفتح نام شاعری جغدر چیزی که از پیه و دنبه جدا کنند بعد از گداختن و قیل با کاف دوم
فارسی و از آن جغدور نیز گویند جعفر نام پسر یحیی برمکی که با انواع هنر و فنون کیاست متحلی بود و مادر او و
فضل و فضایل برادرش و یحیی از برمکیان بوضوح انجامد و هارون الرشید با جعفر میلی و رغبتی تمام داشت
و نیز مردی بود کیمیاسی که زر جعفری بدو منسوب است لجامعه تو در فضل بس بهتر از جعفری
که دادی بهر کس زر جعفری جگر با کاف فارسی معروف و شفقت و رنج و سیاه سر خیزی را جگر آن خوانند
نامند انوری گرده گاه جهان شکافته با : که کلی گرده ای جگر بند ظهیر فاریابی
توی که رنج دل از رد و فیض گفت : تجلی بی جگر و انتظار بگجامد سنایی بس بخون جگر هم عشق تیغ بر رو گر جا
دیگری خوش کند از ناخدا سنگ تو شلم بهر دشتی دو که زمغفر بخشش تیغ تو ثبت در جهان : قطره آب
در جگر دشمن دل افگار ایضا ای نظر بخت تو سمع بقا را ضیا : وی جگر خصم تو تیغ فنا را نزار
لجامعه گفت از بیرت تاریک روز ازان نقدر روشن : که تا جان و جگر دارم بعکس ایند جگر دارد
جم بور اسبی که روی و شکم و سر و دو دست و پای او سپید باشد و اگر چنین نبود جم بور نخوانند
جمشید ماهی گیر با کاف فارسی یعنی سلیمان علیه السلام و نیز آفتاب را گویند چون در حوت بود جنکار
با کاف فارسی جانوریست آبی که در خشکی پای گزد و در و قیل با جیم فارسی جانوری است و آنرا پنج
پایک و پنجپایه و خرچنگ نیز گویند بتازیش سرطان خوانند و معنی جنکار زنده چنگ بسیار بود
جوذر یعنی جو بجو جور بالفتح بتازی زبان ستم است و نیز یکی از خطوط جام جم که بر لب بود و پیاله
جور پیاله پر و مالامال را گویند فاما استعمال جور بر سبیل ایهام منظور گشته جود بود با دو واو فارسی
در راه موقوف پرنده ایست خوب رفتار اتش خوار و از تر تنک و تر تنگ و تورنک و جوردک نیز گویند

بتازیش تذرو خوانند جوزهر بفتح جیم و سیوم و کسر چارم که نجم است و رأس و ذنب را گویند و این
دو نقطه است که از تقاطع منطقه حامل و مایل حادث شود و این تازی است انتهی شاید شهاب الدین
حکیم کرمانی خاقانی: چون گشته قوس جوزهر سنبلی : که زجوزا الا زبر اندازد جوهر آنچه عرض بود و قائم
بود انوری: تیزی تیغش ببرد گرمی آتش همین : منبع جو جنس عرض نفس جوهر گهر است
منبع مکسور فاعل و منفع بکسر مفعول یعنی بیت ترتیب کرده‌ام جوبیار با واو فارسی آنجا که مرجوی بزرگ باشد
با کثرت جوبها خورد بود جهاد اصغر یعنی کارزار با کفار عدو تعالی جهاد اکبر یعنی مجاهده با نفس خود که امّاره
است جهاندار پادشاه و دارنده جهان و جهاندار جهاندار جهانگیر با کاف فارسی گیرنده جهان و جهانزا بگیرد
و جهانگیر و جهان گیرنده الترکی جادور جیم فصل فی الزاء التازی جیروز همان آتشی مذکور
که در باب سبق در فصل یا گذشت جره باز بالضم یعنی باز سپید جرجز بکسر جیم و سیوم آواز و یک بکام دربان
کردن گوشت جفت ساز نوعی از هنرهای او تار چنگ در باب امثال آن و آن نوع است جفت ساز
و یکینم ساز و دیگر است جلال مرحوم پیر یعنی طباخی که در شیراز بود و که مرتبه نجفت خوب پختی جلویز
با یای فارسی عنوان و شرط یعنی چیزی از کسی و قبل با یای تازی جواز بالضم کار ز چوب و سنگ برای
کوفتن دارو و غله و جز آن سازند و بالفتح اجازت و خلاص شنمه گرمابو کردن شنیده راز
بنای بیم از کرمش و جواز : گرسنی آن آمانش باید جواز : تشبیه امدش چون شود در فراز
فصل فی السین جالینوس نام حکیمی جلس همان جامه است مذکور گشته منصور شیراز
کند بعیش آلی ضمیر تو بپرون : بستن حکم دست آنش جا باس فصل فی الشین جاش انبار غله با
کرده در خرمن که آن را اش نیز گویند و قبل با جیم فارسی جانبخش بخشنده جان و جاز ابخشنده جانب
جخش بالفتح و سکون خا علتی که مانند کدوی از گلوی مردم از گوشت بر آید و آن بیشتر در گلوی مردم فرغانه
و شنار کانون و جنگانون شود و قبل با جیم فارسی جماش بالفتح کثیر الجمشه و جمشه بازی است بغت
و نیز معنی مست آید و معنی دلبر و شوخ هم مستعمل کرده اند شیخ نظامی زلعبت و ناز تنگ ذاک شکلات را

نگل و جاشیل برفعک بتحرک فصل فی العین جرجع بالفتح مهره بیت یمانی منسوب بحکیم شهاب ان
سلمان فرماید: دو در چشم تو بدگوهرست جزع یمانی : که درک چشم تو فرانه بگو هر بینش
معنی انست بعهد چشم تو جزع یمانی بدگوهر است باید گوهر است که چشم تو گوهر بینش خوانند و نیز کان
یمن جنری را گویند فصل فی الغین جغ بالفتح چوبی که در گردن گاو جفتی گذشته بود جلاغ بالضم الجیم
فرو و دو امن زن بود آن ایشان را جباق نیز گویند و الله اعلم فصل فی الفا جاف زن بدکاره و همان
و جاف جاف بتکرار استعمال کرده اند جامه سف همان جامه است مذکور جلف سخره و بی باک و سفیه
و دنی فصل فی القاف جانقیق علم و خاقان و حاکم سلطان جاق بالضم همان جاغ که گذشت
سلمان: شمال همت تو تا شد برق عنان : شمال زیر براق تو گشت همچو جباق جوالق
بالضم جنسی است از پوشش قلندران در غایت شهرت جوق بالفتح همان جوخ مذکور گشته الترکی جاتق
کاسه فصل فی الکاف التازی جامه غوک با واو فارسی گیاهی است سبز که در آب روید و آن را
جغرداره و سرخبز نامند و بهندی سوال گویند جدانگ نام بازیی که کودکان نیز نامند جک
جیب نهند جوزات جلک نقشی در نگیت خورد جلبنک بالفتح درخت جوز و قبل با جیم فارسی
جال لوک با واو فارسی نام مردی قاطع طریق جشناک بالفتح کشف و آن را جشنک و جشاک نیز نامند
جنکلوک با کاف فارسی جو قوت با واو فارسی انگشتر دو دست بر کسی نهند و انفیج با جیم فارسی اجوسک
بالفتح و قبل بالضم کوکب گریبان و ازار الکل و انگوزنه و انگله دنبه نیز گویند جوسک بالفتح و قبل بالضم
کوزه با قول که تاز یش بیند خوانند جولاهک با واو فارسی عنکبوت از دیو باد و دیو بای و غنده نکیم
نیز گویند لی جامع ازی کوری چشم دشمنانه بر در غارتو جولاهک تنید فصل فی الکاف
الفارسی جوسنک یعنی جو مقدار و نجید جو در خوردی در زنان جیرجنگ باسیم موقوف آن آلت جرمین که
زنان شوخ بهنگام فراهم آمدن بکار برند و آن زنان را تبازی سحتری خوانند و قبل جیم اول فارسی جیتنک
بفتح جیم و کسر سوم نام رای گجرات که بهند اول او پادشاهی کرده و بهندی نام او جیسنگ است باسیان

جبنک گویند **فصل فی اللام** جال دام که از آن نیز گویند تارزیش نخ مانند جدول بالفتح جوی
خورد و معروف جعل بالضم جنبرودک انوری بس لقای بود خصم ترا در دولت ؛ چه عجب ایجد گل ببرد
روح جعل جلاجل و جلجل کلاهما بالفتح معروف جلیل بالضم باللام مفتوح جل اسب و جل نیز برده
جامکی شاهنامه ز یاقوت تاج و ز دیبا درگاه ؛ کمرها ببسته بالجلیل سیاه ؛ بر فشته پوشیده رومال زجعل
عماری یکی در میان جلیل ؛ ز موج فرو هشته دیبا جلیل ؛ سیاه ایستاده رده جلیل جلیل
بدستی عماری بدیبا جلیل ؛ بر فشته با خواسته جلیل جلیل جمال جوالی و جز آن همان جوال که وجل مذکور
عماد فقیه میان وجال جهان در جیال ؛ که ره میزنهای برادر جوال جنبش اول یعنی حرکت تحت قلم
قدرت در ازل و اول حرکت فلک و قبل حرکت سیارات از برج حمل جوال بالضم تنگی که در قماش و غله و غیر آن
اندازند و بدستور بار کنند و انرا تنگ نیز گویند منه گس گون خوانند خاقانی هر کو بحیل بار کرد است
اقتاب بجای ؛ از آفتاب بدیگذره در جوالش انوری اوج جاهت را ثوابت در جوار ؛ عون حرمت را
حوادث در جوال سپاهانی از دست بخشش تو زر اندر جوال ؛ رفت انکه رفته هر کسی اندر جوال زر
جیبال بالفتح بالیا فارسی نام بادشاه لوهور که سیصد زنجیر فیل و سی هزار سوار داشت و بیل نامی هندوا لیکن
سنگپناه گویند وضع ادست اقر الامر سلطان محمود و بجنگیدن او راه بر ما نزنده و دستگیر ساخت **فصل فی
المیم** جام نام پسر نوح علیه السلام که بعد طوفان زنده بود و نام جعامی و شهری و بمعنی پیاله تازی هم جام است
و نیز ساغر که از جام جامه نیز گویند و شیشه شاهنامه برد مهره در جام بر پشت پیل
زمین را تو گفتی برآمد و دو نیل ظهیر ای بقهقهه خنده چو شیشه از شادی ؛ چو تو بمجلس عشرت بدست
گیری جام عماد فقیه یکی را دل تر شیخ جام زر ؛ یکی را تاج پیسه زاده بر سر حافظ
که کم داشت جامی نگاه خمار ؛ بدور تو گوید بئی جم آنرا ؛ ضمیر منیر تو چون جام جم
که جاوید باد دست چون نام جم و له خنده جام می و زلف گره گیر نگار ؛ ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست
و له جام جم از سر آن آگه بود ؛ انجه اندر خاک ره است مدغم است الف

تا بمیخانه مقامی یافتم ؛ ملکت جم را بجامی یافتم ؛ بیت اخر دو معنی دارد یکم یک
پیاله سلطنت و پادشاهی جمشید یافتم دوم قیمت و بها ملکت جمشید بیک پیاله یافتم فاعل اصل
پادشاهی جمشید را ادهم که به پیاله می از زید جام جم یعنی پیاله جمشید که ساخته حکما بود و از صنعت فلک
در و معاینه مشاهده کردی و از جام جهان نما و جام کیهان نمای نیز گفتندی حافظ فرماید
هر انکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند ؛ رموز جام جم از نقش خاک ره دانست جذر اصم در تحته خاک عدد
هشت را گویند و در علم نویسندگی و تحریر عددی را گویند که از و مخرجی بدر نیاید چون عدد یازده و امثال
آن گویند تحته خاک نه مرتبه دارد و هفتم آن جذر است و هشتم جذر اصم ظهیر فرماید
در نکته سخن او و لطافت عتاب ؛ زین سبب علم گری لا انم جذر اصم جم بالفتح خاتم و نگین و ملقب
و ماهی و امثال آن مذکور بود و سلیمان مراد باشد علیه السلام و اگر مقابله آینه و سد و امثال آن افتد سکندر
مراد بود و انکه پیاله و شراب بیان جیب بوم شد جمشید معین بود و چون از نهها چیزی مسطور نبود هر چه مقتضای
محل باشد همان مراد دارند و جم بامیم مشدد نیز آمده است و آن تازی زبان بسیار هم باشد عراقین
جم پیش کسی که با سبب دارد ؛ کز دست جهان نمای دارد ؛ هر چه از خط جام یافتی جم
او از خط دپت بند آن هم سلمان کمیت قله زاد و داغ جم دارد ؛ سبک سوار بمیدان اگر کرم گردد شغل
حافظ عمر تان باد و مراد ای ساقیان جام جم ؛ گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
جامعه بنود بت شاهی چو تو در عجم ؛ ای بوسا از له سنا حرم جمجم باده مضموم
کفش جالکی که از ادیم بند گویند و قبل باده دو مجال پس فارسی **فصل فی النون** جام برسنگ
زن با سیم و کاف فارسی موقوف یعنی تو به صبوح از شراب کن و پیاله بشکن جان بر میان یعنی مستعد
و ساخته و مرده انگاشتن سپاهانی ای قلت باد دولت طوطی و هندوستان ؛ هش زبان تو تیغ هندو جان بر میان
جان شما و جان من یعنی سوگند بجان شما و بجان من و یا جان من فدای جان شما و این مصطلح است از نعت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی سلمان جان شیرین منت از شعر من شمار ؛ می سپارم جان خود جان شما و جان من

جاودان و جاویدان بایاء فارسی آنچنان همیشگی جاوید شده جدیش اناانچه فرین جستن مشد
جرعه دادن چیزی که در جرعه شراب بود بریزند بیا نمیی زشوق آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه ؛ کند زکاسه سر
سگل جرعه دان نرگس جستن بالفتح جهیدن و جاییدن و رها شدن و کردن و بالضم طلبیدن و طلبیده شدن
جلجلان بالضم بکم و سیوم کشنیز جوزجان بالفتح بازا ابو الی نام شهری جوشن لازم جوشن بالفتح جوشی
از پوشش مبارزان سلمان ؛ که همو ما ان بجی بکشتی نفس این آت ؛ باور دلک جوشن امن است
همیشه بکی جوشنی بیش من ؛ سپر کرده جان و فدا کرده تن ؛ لب لشکر اگر غرچه کمین من
بپوشند جوشن بر آیین من ؛ عبدالواسع ؛ دو غی زره پیر چرخ سینه جوشن‌ها ؛ جز سینه و کلاه قمر از سر کرد
جوهریان بالفتح طایفه اند که حق تقدس و تعالی را جوهر دانسته جهان بالکسر جهنده و ارائه تعبیر مهذب الدین
حکیم واز هند کی شیخ و اصطلاحی بمعنی روزگار بالکسر مصحح است و از این بیت شاهنامه نیز فهم میتوان فهم
ستاند ز تو دیگری را دهد ؛ جهان خواهش بکمان بر جهند ؛ و از این دو غزل که بر سر تجنیسات
قصد کرده هنیز بکسر مفهوم میشود خواجو بدینسان که از ما جهانی جهانی ؛ تو با کس نمانی و با کس نمانی
توجان جهانی و جان جهانی ؛ ولد ؛ تو نور جهانی و نور جهانی بستان بگیرای جهانی بر روی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد ؛ معنی آنست که جهانی بروی تو شاد است بگیر جهانی را که شادی بروی
تو باد انوری ؛ ای صد جهانی تو که در شارع تعظیم ؛ همراه دوم گشت حدوث تو قدم را ؛ جامع
مکان سخا را زبی خوش مکانی ؛ جهانی وفا را زبی خوش جهانی ؛ جهان چون تن است و توجان جهانی
که باد اکمالت جهان جهانی ؛ ولد ؛ ملک محمد بن یوسف ای جهان کریم ؛ مرا که بیت چون سکر نعت گوید
جهان بین چشم و بیننده جهان و جهان آرا بین ؛ همایون معماد ؛ بچشم عقل در کار جهان بین
که بادت تا ابد روشن جهان بین جهن نام پسر افراسیاب شاه ترکان زمین جبستن با دوم فارسی همان
جستن مذکور جیلان بالکسر نام شهری و نیز ولایتی که معرب گیلان است و بمعنی گنجد هم آمده است و نیز نام
میوه مانند گنار که از انسجد کیلان نیز گویندش بتازیش عناب خوانند باجیم فارسی است الترکی جبن آب اول

جیحون بشه جیجان و بنه جین بالکسر مکس فصل فی الواو جادو ساحر و طبه
گرچه نه جای کافر جادو نوشت ؛ دین و جه نرو امل حقیقت تصورست ؛ زان زلف و غمزه و چهره نکو بهشت
آرامگاه و جادو و جادوی کافر است جهلو بفتح بکم و سیوم مشک که جنسی از غذاست جو غذایست و
ششم مرتبه از کوهرنرگه تباز بش عباز خوانند جوبجو و جوجو یعنی پاره پاره و جزء جزء و ذره ذره جیروز همان
جبروز که گذشت و قبل باجیم فارسی فصل فی الهاء جاجرمینه چشمه ایست به آب جبل قلعاب برابر
کیقبود آب در آن نماند کذا فی عجایب البلدان جام پیاله شراب و مراو بدی که با شد و او را ندی نامند کوزه
کدر دوی شراب کنند جاودانه صفه جاوه نام ولایتی است از دریا بار جاه منزلت و قرب و هنر و
باد شاه و این لغت تازی است لی جیم جنین بخت فرخنده بیت شاهی مدات ؛ و کرد اشتر بسیل تو جاهی مدات
در اخر بجت اگر بکذارند هم بمعنی مرتب است الرباب شه هم بسیم جبه خورشید و ماه یعنی روز و شب
جبهه رخساره و یکی از بیت و هشت منازل قمر که آنرا جبهت الاسد گویند لی جامع
که جبش تو بر خاک جبهت نهند ؛ بپاش همی جبهه جبهه نهند ؛ جبیره بالفتح جمع شدن کرده و قبل بابای
فارسی شاهنامه ؛ بغر مود شان تا بدیره شدند ؛ ممبر بزیارا جبیره شدند
جدکاره راهها مختلف جزاره بالفتح باواو مشدد و زلف و بتازی نیز بال لشکری که از
گرانی آهسته رود جزاره شبه انوری ؛ زلف پرچم نگاه روان در چشم ؛ بنکل جراره مار اهواز می
جرعه بالفتح اندک جرعه همایون ؛ بحر که جواز خواب مستی بجست ؛ جو جود مهدی بگو به جرعه مست
شاهنامه ؛ بر آن چشمها اکنده سالار نو ؛ بپشت اندر جرعه تیز رو جریده تنها و دفتر شاهنامه
سواری جریده بیامد به پیش ؛ بگفت آنکه کار رفته بد کم و بیش جزیره بضم یکم و فتح دوم نام شهری است
که بجای سیاوخش بود و فرود نام پسر او جشه بوزن بشه پیمانه روغن جشنه آنچه جرعه زنیک بود
و قبل باجیم فارسی جفاله بالفتح گله مرغان جفته بالفتح کجشده و خمیده و دو تا کشته و قبل باجیم فارسی
خاقانی جفته بالضم مرد لکه است بمعنی مرد و زن و غیر آن خاقانی دلدل شتری به پشت جفته زد اندر آسمان

جغزسته بفتح یکم و سیوم ریسمان خام که بر دوک ریسنده باشد و آنرا اباغ و جغزسته و زغونه و
کیسته و ماسوره نیز گویند و مسند نگری خوانند جگر گوشه با دو حرکت فارسی یعنی فرزند و گو
حافظ — میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست ❊ که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم جکاشه که در باب تا
در فصل با گذشت جلغوزه بالفتح با واو فارسی میوه ایست که از خراسان آرند تازیش جلوز خوانند
جله بالضم مانند شراب و جز آن و نیز گیاهی است که از جایگاه عفن روید و آنرا سماروغ و سماروغ نیز گویند جمازه
بالفتح شتر با قوت سفر را جامه نام شکل سیزدهم علم رمل جمره دم ستدن از زمین و در سال تمام سه
جمره میشود انوری — هم جمره بر آورد فرو برده نفس را ❊ هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
جنبذه بفتح یکم و سیوم و چهارم طرقه شکنجه که می بندد در میان آن معروف و جامها دیگر شکنجه کنند و این تحقیق
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ظهیر — باطن طاعت آن نفس که منهاد و صم ❊ کاسب فتنه تو و پیش تنگ
جنبذه مینای بفتح اوکه کنده زیرک پیش کرد ❊ همچنانه جنبذه چهار ریش بهار جوزینه بالفتح لوزینه
جوزه نام مبارز لشکر رکس جوسه بالفتح کوسه یعنی تقریبا ج نیک جوشبره با واو فارسی
و شین موقوف طعامی است که بهندش جنجبرک نامند جوش پیرد بالکم و چهارم فارسی نام طعامی جیونه
نام درختی که گلگش جمع است و جزب ده ده و قبل جزب ده ده بریان جیوه — با بای فارسی سیماب
فصل فی الیاء جادوی چیزی که بدان حال مردم بگردانند و از آن جهت نیز گویند تازیش سحر خوانند
ظهیر — زلف بجادوی ببرد سر کی دلبست ❊ و آنکه بچشم و ابروی مهربان چه جایی درختی
که از چوب آن مسواک سازند تازیش اراک خوانند و هند پیلو خوانند جام جهان نمای و جام گیتی نمای
یعنی همان جام جم مذکور نشاخته بخواهم من آن جام گیتی نمای ❊ به پیش جهاندار باشم بپای
جاسکی با میم موقوف و کاف فارسی بچه نوکرانرا از مشاهره و سالیانه و ناکاره و جز آن منفعتانه
کرای جاسکی خوار تدبیر من ❊ زجام سخن جاشنی گیر من جامه قطرانی یعنی جامه سیاه و جامه ماتم
جان فرسای یعنی آنچه نقصان کننده عمر بود جانگزای با کاف فارسی مفتوح یعنی زهر و انسان جحی

بالضم با بای فارسی نام مسخره که لطیفه خوب کردی آورده اند که روزی بمجلسی لطیفه خوب گفت کسی ان
بجه بعد از تشویش آن ملکی میکجا رفت جرخه ما در بحث انوری — از حسد فتح تو خصم ترا
گرداب ❊ همچو جحی کز حد و کج خره ما در بحث جدای بالضم جدا بزیادت یا سبابه مسبح
از آن پس کی دریکل بر شود و کلاب بعد جگر خواری یعنی غم و اندوه و مشقت مرحه تمامتر جمری بالفتح و الضم
و اللام بالکسر بازاری و کم اصل جنغ بالفتح یعنی شورت کردن جنگاهی با کاف موقوف فارسی علیواز
وقیل با جیم فارسی و آنرا بند و بند و جوزه لواد و خاد و درغن و علیواج علیوا و کوشتر را بی
نیز گویند جوهر علوی یعنی آسمان ظهیر — و آن آسمان که جوهر علویست نام ❊ بنگر که چون قامتش از بار غم دو تاست
جهای با واو فارسی جوینده جهانبانی یعنی پادشاهی و نیز پاکننده جهان و آن خدای تعالی
و تقدس جهانجوی یعنی پادشاه جهانجوی و جهاندار و جهانگیری یعنی پادشاهی فصل الجیم العربی جیم

هیچ هیچ است میان تو ما بی کمر هیچ ❊ نیم جز که بر و کم نیم دل ان هیچ
اصل قند از دهنت نانی میکنم ❊ جز که یاد دهن تنگ تو ای دل هیچ
دلبر هیچ کی بیسملکی هیچ ندید ❊ جز دهان تو که آن هست مراد دلبر هیچ
جمع پوشیده لعل تو زسر گرد جوان ❊ مرد اگر دست بر جوان زسر هیچ
هیچ هیچ حقی بنگار بزروی تو هم ❊ نظری هست جوان شوخ سمنبر هیچ
لعل نوشین تو اندر دهن شیرین تست ❊ باده آب حیاتست و دیا ساغر هیچ
لکنه حق حد شکل بشکل بود ❊ کرکه گشتی زدهان تو مرا باور هیچ
ایدل — نکته از دهنش ❊ عنبر بیک نقطه موهوم بود دیگر هیچ

فصل فی الالف جادزدسا یعنی جادوگر و دزد و نیز اقبال
در روشنایی آن جاراز رها با رای موقوف طبایع اربعه ظهیر — و آن آدمی که زنده او ارکانش منهند
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست جادوا با رای موقوف اسب و ستور و شتر و مانند آن جرا بالکسر
برای چه و سبب چه و این مرکب است بالفتح مفرد دست جزمین و جربده جرب‌الا یعنی آنکه بالایش
خوب بود جلیپا بالکسر با میم و جانب الحجب سه گوشه شکلی از زر و نقره و مس و چوب و امثال آن
در زنار اندازند تازیش صلیب خوانند سلمان — سر زلف که زاسلام می دوی ❊ دیبا علامت زنار جلیپا

جوخا بواو فارسی جامه ایست پشمین و نیز نوعی است از پوشش کوتاه که بسینه چو کباشش بپوشند
و آنرا کنبها گویند خاقانی مرا بینند در سور انج غازی ؛ شده مولوزن و پوشیده جوخا
جوزه لوا بالضم جیم و کسر لام همان جنگلاهی گذشته و قبل با تازی فارسی فصل فی الباء التازی جاذب
یعنی جاذبه و جاسکه و تا قصه درانغه جامع الکتاب یعنی قران عظیم جرب فزوده و افزون جمع بسیار جیب
یعنی روز و خورشید جلوجوب بالضم با سوم و جا ثم و بحجم همان جلوجوب که در باب تی گذشته
فصل فی التاء الفارسی جرت بابا موقوف یعنی بمیز کار درخت بفتح جیم و سوم و قبل بسوم مضموم
جمع انگور [illegible] و قبل با شین ترشت دنیا میشد نج ماشه گشته سیر شاخ میوه و تاک
رسیده بدرخت خوشه زتاک جت بالضم یک در گرفته و جنبان و چالاک و زود جغبوت
همان جغبوت که در باب تی مرقوم گشته جفت خم که در فتور عمارتها بود جکالوت بکاف
فارسی و لام موقوف چیزی لبیده و قبل او نیز فارسی فصل فی الجیم التازی جاج نام شهریست از
ترکستان زمین منسوب بکمان [illegible] نیز فارسی شاهنامه چنان بد همه شهر تا تا بجاج
تو گفتی عروسیست با طوق تاج ؛ ستون کرد خم و چپ شد راست ؛ غو ابو از خم چرخ چاچی کمان
جج بالفتح بلغو خلاف شانند فصل فی الجیم الفارسی چاچ همان چاج که گذشت چلوچ سنبه که
بدان سنگ آسیا تیز کنند فصل فی الحاء جل جیج یعنی ان جل جیج که در تخمیر طینت آدم
گذشته صلوات الله علیه چلمان جل جیج و شست [illegible] محمد زان فصل حاء و میم بن جال دان [illegible]
بحساب جمل حا هشت است و میم چهل فصل فی الخاء جاریخ بندکی که شیخ واحدی [illegible] تاج
میکفشدی نکون [illegible] و پایش مینج زده باشند جخ بالفتح امر از جخیدن و فاعل آن جخاج
یعنی آواز [illegible] تیغ که هنگام زدن آواز دهد [illegible] جخیدن بر جخیدن جخاخ بالفتح آن
آلت آهنین که بر سنگ زنند تا آتش زند خوانند چرخ [illegible] روغن [illegible]
و جز آن بکشند و چیزی که زنان ریسمان بدان ریسند و چرخه هم گویند و دایره و [illegible] آلات

حصار گبری کالت و تیر چرخ بدان اندازند انوری و رکند خورشید رای رفعت
سوی چار ارکم چرخ پای اشتغال ؛ از سواد شب نماند گرد در روز ؛ آن قدر کاید حرکتش با ذلت [illegible]
معنی است که آفتاب رای منیر تو بسوی فلک [illegible] قصد اشتغال کند از سیاهی شب گرد در روز القصه
در جهان نماند که رخ روز [illegible] فانی بود شاهنامه چنین گونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر لماعه بدانم چرخ را بس حیلگیست ؛ مکرها بنیر [illegible] گرفتست ما را
مرادی بر گذشت از چرخ دام تو ؛ زدی بد تر گذشت و وای فردا عماد الدین عبد الرزاق
من البعنی نکو دانم زچرخ دشمن معنی ؛ که مرد این معنی همیشه بی خطره داده سر برتبه بر عرش [illegible] دگر
جناب بر چرخ فرسی دگر جخ بالکسر آنکه آب چشمش همواره برروی رود و موی مژگانش ریخته
باشد فصل فی الدال لاجورد یعنی سبزوار و آسمان جرغند بالفتح چراغ و چراغدان
و همان چرغنده که در باب تی گذشته جرید فزون شده و گرد و فره رفت و گرد اقبالنامه
چنان باشند که بازو بازوی او ؛ بخرید کس با ترازوی او جشم مرساد یعنی چشم بد مرساد
حافظ بخرا ز نرگس مستانه که چشمش مرساد ؛ زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جغد بالضم موی گره زده و بتقفا بربسته و کنگر حصار و نیز آن جانور پرنده شوم است
که شب بیرون آید و در روز نه بیند و بودنش خرابه بود و از آکوچ و کوف و کول هم گویند تازیش
بوم خوانند جنیبر تو کوته نظر و دست برای ؛ که مشغول کشتی بجغد از همای
همای جتر همایون چو پر و بال کشد ؛ از این سپس نکند جغد دعوی بازی جهاد بفتح سرکوه و چکاد
و نیز میانه سر که از آن تا رو تارک و بترکان چکاد و [illegible] کلاچ هم گویند جمد بفتحتین است
کاهل جا بگذار که جنبان بود جمید بفتح خرامید و خرامان شد کرد جنبد بالضم گنبد جند شمار
اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معین مترادف است جندان بود یعنی تا از زمان باشد
فقط خواجه حافظ چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ؛ کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

جون حرف آخرست زابجد یعنی جون بلبل جه حرف آخر ابجد غین است وغین بحساب جمل هزار
است وهزار بلبل را گویند انوری جون حرف آخرست زابجد که سخن د در زرستی
جو حرف نخستین ابجدست جهارم بلاد یعنی اقلیم جهارم که آن خراسانست منسوب باقتاب
جهرزاد با سیوم موقوف نام همای بنت بهمن شاه که منکوحه بهمن بود وبهمن را از دختر هم نام بود
یکی دخترش بود نامش همای هنرمند وبادانش ونیک رای همی خواندندی ورا جهرزاد
ز گیتی بدیدار او بود شاد فصل فی الراء جابر جاره وجهار سلمان
گویند جاره اش بزر وسیم دیگر ش بیجاره را امید بدین هر سه جابرست ولد ایضا
زاری وآه وناله بود جاره غریب دارم ز دولت تو بزین هر سه جابرست جالشکر با واو کاف فارسی
خرامنده وقیل با جیم تازی جراکر بالفتح با کاف فارسی جابور جرنده وجرنده همای همایون
کهی با جر اگر حبر اگر شدی کهی با برنده برابر شدی جرخ اثیر فلک نهم که بر ده است
و ننه کره ناری جرخ اکبر یعنی عرش مجید جزدر همان جزدر که در باب گذشته گذشته جشمه
تدبیر یعنی مغز سر وقوت متفکره جشمه هفت خبر یعنی منزلی از منازل قمر جغز بلعین زن
والتفات نمودن جغندر وجقندر وجکندر کلهم بالضم سبزه ایست خوردنی مثل ترب که آنرا
شلغم نیز گویند وهندش شلکم خوانند وجیدر نیز لغت است جنار بالفتح درختی است
که بار ندارد وبرک او را بجنب سست کنند انوری ز شاخ بادرم آید کف جنار رون
کر از مهب کف او وزد نسیم شمال ولد آب از روی کار اگر ببرم آتشی دان که از جنار آید
ایضا نامت بلبان مرو مان در جون آتشی از جنار جسته جنبد بالفتح حلقه زرین
آناب وحلقه دف وغیر آن وجنبر کردن جنبور تو دکش تبارزش معقود نامند وانرا بالاهنگ
وبالهنک نیز گویند جندر بالضم همان جقندر جنکار بالفتح با کاف فارسی همان جنکار که
در باب ثاء مندرج گشت جهر بالکسر سنگر وروی مردم وغیر مردم از تراشیده ونقش کرده جهره

نیز در لغت است باج ماتر ازار گشته بگرد ارجان دی وهوا زلاله گشته بگردار جر خورشید جبیر
با بای فارسی ولاورو جیره در لغت لستان ملک را بود برعدو جبیر جون کرد لشکر دل آسوده باشند وبیر
جاجرم تکام هزدی بجی جبیر گبیر غلط گفته ام بلکه از شیر جبیر جنبا اندر ار دجهر یعنی مخالف شوی شاخ
که بسلم دبطور کرد ان سپهر زمین برجنبا نماند بجهر التازی کی جفهر بتخیل جور بالفتح بلس
جو قهر با واو معدوله گرز واکثر نسخ جاولی واو نوشته دیده ایست فصل فی الزاء التازی جاره ساز
یعنی جاره کن وکننده آن همی ممنا جو جاره گشتم مرا جاره ساز که جاکار ز تو جی ره ساز جاز خز
با سیوم موقوف جوز خز فارسی که بهندش گهرو نامند جامیوز با سیوم موقوف که نجمست وواو فارسی
آن خار ها را مینی سرکرکه برانه لوا فتاده از جاه گشند وازا جامیو جامیوی نیز گویند جرخ ساز یعنی گردن گردان
وکردنده وسازنده جرخ وجرخ را بساز جرز بالفتح پرنده ایست آبی که آنرا جغوک وجکاوک وجلوک
نجاو وجرجال وسرخاب ومرزک نیز گویند بتازیش ابوالملیح وقبره خوانند جشم اویز با بای فارسی یعنی برقع
ونیز گویند جیزی است که از موی اسب راست میکنند وبر جشم می آویزند تا کسی ویرا نه بیند وادمی را نبیند
سعدی سحر جشم تو باطل نکند دست آویز مستر جند بپوشند بیاشند مستور جغز بالفتح
مع سکون الغین وفتحه جانوری است آبی که آنرا غوک خوانند جکز وجکیز کلاهما بکسر یکم وسیوم فارسی
نام بادشاه مغلان علیه اللعنه که کیفیت خروج او در طبقات ناصری مشرح ومصرح مندرج است خروج او کی از عطا
تباه بوده است در یک شهری جیست جهار لک آدمی را کشته است واین لعین را جکیزخان گفتندی
وشریعت را که بنا ها نهاده توره نامیدند جوز بالضم همان جوز که در باب جیم تازی در فصل را مرقوم گشت
فصل فی السین جابلوس با بای موقوف فارسی وواو نیز فارسی جبلوس با دوم وجهارم فارسی
فریبنده وشیرین زبان که مردم را فریبد جرخ اطلس یعنی عرش مجید جرخ مقوس یعنی فلک کوژ پشت
جهار کرس با جهارم موقوف یعنی طبایع اربع فصل فی الشین جالش خرامیدن وبا ناز رفتن جادوش
وجادوش نقیب جخش بالفتح همان جخت که در باب سابق مسطور گشته جشم کادیش با کاف فارسی وواو

موقوف نام گلیست هفت بکر غنچه بچشم کاو میش نماید ٭ مرغ با گوش پیلگوش بر از جلکش
بالکسر بالکاف نام مبارز تورانی که بیاری افراسیاب امده و بدست رستم کشته گشته جلاجلش بالا موقوف
مسند ظهیر ماه را بر جهار بالش چرخ ٭ نوبت ملک پنجگانه زدند فصل فی العین جباغ
بالفتح با دوم فارسی جنسی از ماهی جراغ بالکسر معروف خواجو جراغ چه کراغی و سر دجه بائی
که دل بالا مانی وجان را امانی نجاح چو نور روی تو تابد بشب کجا جراغ ٭ شود چو روز منور جه بوستان و جه راغ
مگر که با همه دیده فلک نظاره چشم ٭ که پیش روی تو آرد ز مهر و ماه چراغ جرغ بالفتح شکوه ایست که باز پیش
صفر خوانند جج بالفتح آن چوب که بدان جزات نشده ناسکه بر اید و ان راجق و شیر زنه نیز گویند و کاو
گردون فصل فی القاف چارطاق باسیوم موقوف جنسی از خیام مخصوص مربع و طاقش نیز
گویند اقبالنامه فلک بر زمین چارطاق افگنش ٭ زمین بر فلک پنج نوبت زنش نجاح
بود یک طاق تو چرخ فلک ٭ بود چار طاق تو چرخ فلک جاشتوق نام جای براه کعبه امده جق بالفتح
همان چرخ مذکور بمعنی تخت جقاجق اواز زخم تیز چون پیاپی راندام رسد الترکی جاق عهد
خواجو گرچه چنگیز خان بشمشیر جفا عالم گرفت ٭ این همه قتل و ستم واقع نشد در چاق او جقماق و جقمق
کلا همان بالفتح همان چخماخ که گذشت جاق بالضم گرز شش پر جولق سنگ فصل فی الکاف العربی
جابک بالضم سیوم کمان دوم است ظرف و چالاک جلد و سختی کش بیک جنبان شیخ واحدی
زنگ نیامکند بارز کی نیورک ٭ نازنکی جابک دلکش و دلبر کی جاک شکاف جکاجاک باسیوم موقوف
اواز زخم تیغ و گرز چون پیاپی زنند و جکاجاک و جکاجک نیز گویند شاهنامه همی گرز بارید همچون تگرک
همی جاکجاک آمد از خود و ترک چالاک همان چابک مسطور جیلک بالکسر با دوم فارسی خار ثابت الوده
و پلید جحک بضمتین خال و خساره جربک بالضم سخنی که مخالف یکی با دیگری بگویند و چیزی از اغلوطه
پرسیدنی که بتازیش لغزه و اغلوطه گویند و بهندی بهیکی نامند ظهیر مرا بجربک صاحب غرض زبیخ مکن
که من بباغ فصاحت درخت بارورم جرب و خشک یعنی بیک بد و زیاده و نقصان جرک بالکسر ریم اندام

وجابه وامثال ان و از اشوخ و شوع و شخه نیز گویند لیلی و مجنون دریای محیط را که باک است
از چرک دهان سگ چه باک است جرمک بالفتح نشتری که بدو بیاید جرک بالکسر با زای فارسی
همان نشتی که در باب تا در فصل بام رقوم شده جوک با واو فارسی همان جذر که باز نموده شده
جغک بالفتح و بالضم ریزه ایست که از اجو هینه و کار و انگ نیز گویند چک بالفتح قباله و بنجامه
که تعرجش صک خوانند شاهنامه بقیصر سپارم همه یک بیک ٭ از این پس نبشته فرستیم چک
بگویش که تا پیش بندد برگ ٭ شما را فرستاده بهرام چک جکاجاک و جکاجک همان جاک جاک
مرقوم جکاوک بالفتح و قیل بالکسر با دوم فارسی همان جرز مسطور و نیز نام نوای اقبالنامه
نواگر نوا جکاوک بود ٭ چو دشمن زند تیر ناوک زدو نجاح الا تا بود رانی جکاوک بود
بگوش نوای جکاوک بود جرمک مرغکیست خورد جگک بالضم و دال ابریشم و از اجگک نیز گویند
جکوک کمانی است همان جرز مذکور جلانک کرم سرگین که از اجبرد وک و دیمک و سرگین
غلطانک و سرگین گردانک و سرگین غلطان و سرگین گردان و گشتک و گوی گردانک و گوی گردان نیز
گویند تبادیش جعل نامند و بهندی گبرور خوانند چلیک بالفتح با بار فارسی است نانی است که
میان روغن بزندش چلک رسنی که بگرد لب اسیا بندند جنونک بالفتح همان جلونک که در
باب جیم تازی گذشت جنباک و چنگ کلا همان بالفتح همان جنباک که در باب تی گذشته جنک
بفتحتین بمعنی مستی دوری و افزونی و جنبانی عمید کوبلی بابلکه بخوری یا نستم از قبول تو
خود را زان چون تو دست مرا بستی این جنگ جک بالضم منقار مرغان و از اشند و نیز نامند جکاوک
بالفتح بالکاف اول فارسی موقوف آنکه سر دو دست فراز کنی شند هنگام نشستن جوک بالضم یائی ا
در روغن بزندش جوانک نجاح چو نانک درخت معنی دارد و ثمر چو نانک بر چند دم ٭
بآب دیده پروردن ندانم چه ثمر دارد ٭ الثمر میوه و فایده الترکی جکک کل جرک بکمترین شکر
جرکک شکری جلجل بالفتح سر بچه فصل فی الکاف الفارسی جرنگ بکمترین آواز

کستی

درای و آوازی که بزدن گرز برآید **شاهنامه** از آن نای رویی و چرنگ درای ❊ بگرد از طهمورثی گره نای **چنگ** دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از مزامیر در غایت شهرت و نیز بمعنی اعتصام آید و بمعنی بن چنگال و چنگل نیز آید **جامعه** ببرّان چنگ پشت و جوانان چنگ در درچنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ **جامعه** زند چو نغمه چنگیت در چنگ چنگ ❊ شد بر فلک نعره از چنگ و بالضم کشتی بزرگ **چیز تیک** یعنی احمق **چرنگ** یعنی چه فایده و چه نفع و چه لطف **جیر جنگ** باسیم موقوف همان جیر جنگ که در باب جیم تازی مسطور گشته **فصل فی اللام چاشی دل** بالشین موقوف یعنی بخیل **جال** پرنده ایست همچنو زاغ کوشت او چون گوشت لکلک **چاه بابل** یعنی آن چاه که هاروت و ماروت بدان در بندند و باستعاره چاه زنخ شاهدان نیز مراد بود **چرغول** بالفتح با واو فارسی نام دارو که از اجر غون و جرکوشک و جرغول نیز گویند **چشم اغیل** یعنی از خشم بگوشه چشم نگریستن **چغل** نوعی از پوشش که بهنگام جنگ بپوشندش **چندوال و چنجل و چندل** کلهم بالضم نام سبلی بکار شکر **چکل** بکسر تین با واو دوم فارسی نام ولایتی و گویند شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان و معنی ترکیب چکل **سعدی** ندانم سرشت تو مست از چکل که باد ابهرت بتان چکل **چنگال و چنگل** کلاهما بالفتح با کاف فارسی و دوم با سیوم مضموم چهار دست چهار ان مردمان و چهار ان جانوران و چنگال مالیده را سیمانیز **چردل** یعنی چه قدرت و چه یارا و چه دلیر **فصل فی المیم چار تکبیر زدم** یعنی ترک نام همانندم **خواجه حافظ** من همانندم که وضو ساختم از چشمه عشق ❊ چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست **چراغ چرخ چارم** یعنی عیسی علیه السلام و خورشید **چرخ بدلگام** یعنی فلک اگر سرکشی کند **چرخ نهم** یعنی عرش مجید **چرم** بفتحتین نام قبیله از ایران زمین **چشم** معروف و امید و نیز بمعنی چشم زخم آید **شیخ مصلح الدین سعدی** که چشم از تو دارند مردم ❊ نه تو چشم داری بدست کسی **خواجو** تو چشمی و چشم از جهان تو چشم تو جانی و جان بیوفایی تو جان **سلمان** لعل تو از چشم من لولو لالا نشاند ❊ لفظ تو چشم من نظم ثریا نکند یعنی لفظ تو نظم ثریا بس چشم من خوار گرداند و گه نظم ثریا کنایت از اشک چشم **بی معه**

کرامی گشت خاک پایت بچشم ❊ ببینند بر عرش جایت بچشم **چشم نام** با سیم موقوف یعنی تعوید **چشم** بالفتح بخرام و خرامنده **چار علم** با رای موقوف یعنی خلفاء الراشدین علیه **چار نظم** یعنی با رای موقوف یعنی طبایع اربعه **چرام** بالکسر نام شهری **فصل فی النون چار بالش اردکان** با سیم موقوف یعنی طبایع چخیدن بالفتح ستیزه کردن **چخیدن** بکسرتین لغزیدن **چدن** بالکسر مختصر چیدن **چاغ مغان** یعنی شراب **چربیدن** فزون آمدن و آوردن و آویدن و رفتن و گردن **چرخ برین** یعنی عرش مجید **چرغون** همان چرغوک که گذشت **چرکیدن** آواز کردن گرز بهنگام زدن و امثال آن **چرون** بالفتح نام شهر خرم **چرویدن** چاره جستن و دویدن **چسبیدن** با دوم فارسی که سیوم آمیل کردن و فرو آمدن **چشم کردن** یعنی چشم زخم رسانیدن **چشمه روشنایی** یعنی آفتاب و در حوت **چغان** بالفتح نام شهری **چغزیدن** ترسیدن و التفات کردن **چکان** چکنده و امرانه چکیدن و چکانیدن و کدام کان **خواجو کرمانی** جامی که از زیبت کس نخوانند چکانیی که از لعل گوهر چکانی **چکن** بالکسر با کاف فارسی جامه کشیده و زردوزی بنا مانی فروس و دار سحر خضر باشی قرنی ❊ بتاج لعل و قبا چکن بیارای **چمان** بالفتح خرامان **چمانیدن** خرامانیدن **چمن** بفتحتین نشستگاهی گرد گرد درختان سایه دار باشند و راهی را گویند که زیر درختان و سرشاخهای ایشان بهم پیوسته بود و بعضی خیابان را گویند **جامعه** نگاهی که زمی سبکی در چمن بنزاران تن خواست ما روش **چمیدن** خرامیدن و با ناز رفتن و خرامیدن **چنان** بالضم چون آن شده چنان **انوری** در جهان موقفی ز حرص حیات ❊ خصم او در سوال جوابی در زن تو جان رفته خواهد باد ❊ تیر شبره و درد انداری **چندن** بالفتح چوبی است خوشبوی که تازیش صندل خوانند و از امیر زین الدین هروی ملک الشعراء شنگاه حیان شنیده است که چوبی است خوشبوی و دار صندل نزد و نام ولایتی است آنجا میشود **چوپان** با واو فارسی شبان و نگهبان و گله بان **سلمان** در زمانش به دعوی خون ناودان ❊ گرگ که گرفته گردن چوپان بیبری **چوبینه** با واو دوم و میم فارسی موقوف آنچه بدان بشد و آنرا از منبعد آکنده کنندش و بعضی خوانند **چوپین**

با واو فارسی لغزیدن وافتادن **جوبان** همان جبان مذکور **جبین وجوبین** کلاها بالضم جون این
سیاهانی دامن چرخ بیارزد شده وجوین شاید • سر گرا بند از آن دست در افشان بر سر لجامعه
جولانی که در بارت نباشد جز صف چرخی • مرا نمای اگر جوبین کمی درج در رود ارد **جیستان** بالکسر
یاسین موقوف چیزی اعوط رسیدنی که از ابرک دهک وکرد کی نیز گویند تازیش ابده ولغز نامند
جین شکن هر چیزی وجبینه وامر از جیدن وشهری مشهور که کافران دارند تغیر چینش از صیبت
وخطوط پیشانی که هنگام غضب وترش رویی پدید آید وچین قبا وامثال آن سیاهانی فرماید
کلاه گوشه خشم تو گر سپند چرخ • بهم فرو شکند طاق وجون قبای سماک وصف چین ست جین نوبت
چین خطاست • گو رخ وزلف تو بت بت چین بر چین ست • چشمه چشم ز رخشم تو دریا بارت
صدف گوش من از لعل تو گوهر چین ست • لجامعه • نوی هفصد در گوش خاقان چین
جو چین آوری از غضب در جبین **الترکی چغن** بالکسر زن با بزرگ **جغن** بفتحتین نگال **چکن**
بکسر ثمن شاخ **فصل فی الواو چاربو** با را موقوف بازاد وچهار طرف سیاهانی
یا ثمن اندوست کل خلق تو • خوزده تقا بر سر چاربو **جامه گو** باکاف وواو فارسی یعنی
غزلخوان ومطرب **شاهنامه** همه جامه گو فرا استود • بر ابط همی رزم توران سرود
جابجو همان جابجوی که گفته اند **چشم زد** یعنی آنچه برای دفع چشم زخم در باغ وکشت وبر بام برپای
کنندش **چکاو** بالفتح وقیل بالکسر باکاف فارسی همان جوز که گذشت لسان مصنف
جو خورشید زد چیره برشت کاو • ز نامون بر آمد خروش چکاو **جنو** بالضم با واو فارسی جون جو
با واو معدوله مانند دوتی طیبر هنگام کنج جو نیز وبرافراز داد گنتف • مرغ را خطر بود از صعوه شهباز
جیزو وجیزو بازاء فارسی همان ننی که در باب در فصل ها مندرج شد **فصل فی الهاء جاره تاره** با
موقوف نام تازیت مانند باب **جاره** حیلهی از چیزی وحیله وچاره نیز در بن لغت آ **جام** شعر نظم
وقیل با جیم تازی **جیجله** بالفتح باء دو جیم فارسی مفتوح خلدشی که در دهای طیور واز اجلاب وغلاشن

وخلیت دغ وتیغ نیز نامند تازیش غلوه خوانند **چراغ پایه** بالکسر با عین موقوف وبا فارسی چیزی
که در آن چراغ نهند واز محلی بر مند واز اجرو منده نیز گویند **چراغله** بالکسر کرمکی است خورد که شب مانند اخگر
تابان نماید واز آن شب تاب وشبچراغک نیز گویند **چراپه** بالفتح جرابی که بر روی شتر بندند بهندش
مالی نامند **چرخ ترساجامه** یعنی آسمان دیبا **چرخ زرین کاسه** یعنی فلک چارم **چرخ صوفی جامه** یعنی آسمان
دیبا **جرده وجرزه** بالفتح پوست دسته جرده وجرزه آدمی سبز ارنگ را گویند وجرده اسبی را گویند که زرد رنگ
بور باشد لخواجه حافظ آن سیه جرده که شیرینی عالم با اوست • چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
جرونده بالفتح همان چراغ پایه **جرده** بالفتح پیه جوشانیده که روغنش بدر آورده باشند **چشم براه**
با سیوم موقوف یعنی منتظر وانتظار **چشم گاوانه** باکاف فارسی یعنی چشم فراخ تاج مانز
که بحر که چشم گاوانه • ببضه عاج عنبر آنکیزی **چشمه** بالفتح بچه جرمه رنگ **دخفانه** بالفتح نام سازی که
بهندش سرمندل گویند سیاهانی • خفا نام که تو سازی مرا جرا زنی زخم • نهاد نام که تو جرمی مرا جرا زنی
جنگ **جغرواره** بالفتح با سیوم موقوف همان جابه غود که در باب گذشته **جغزیده** بالفتح
رسیده **جغبته** بالفتح جمنده وکج شده ودو تا گشته **جغرسته** بالفتح همان جغرسته که در باب سابق
مذکور شده **چلیپا** بالکسر با جیم فارسی که دو دم سگ گرفتن **جانه** بالفتح پیاله ونیم کدوی خشک خالی
که باده آشامند لجامعه جه ساعتی که در ایام گل کار روشن • جان میان چمن گرفتش جانه دهد
جحجغه بالفتح با جیم فارسی مضموم جلبنی از سازهای معروف **جمنده** فلامنده **جندمرده** یعنی چیزی که جنده را
بسته کنند **جنه** بالکسر وان مختصر جنبه است تاج مانز • طوطیان چمن بجای جنه
لعل لولو گرفته در منقار **جوبه** با واو فارسی آلت جوبینی که بدان نان تنگ مند نیز جلین نامند
جوبینه با واو فارسی همان جغک صعوه گو **جوزه وجوزه** نانی بازاء فارسی بچه نوزاد ومکیان که
تازیش فرخه خوانند **جونامه وجارمغنه** با را موقوف یعنی نا چیز ومعدوم **جه** بالکسر معروف وزیراجه
ونیز مقرره آید ومعنی بسیار هم آید حافظ جه لابها که رسید از دلم بخرمن ماه • جو یاد عارض آن ماه خرگهی کرد

بیکبفته بر بیش آتش بدند * میندار کاتش پرستان شدند * چه آتش بدان گاه محراب بود
پرستنده را دیده بر آب بود * **جهار دیجه** بارا موقوف یعنی جشم دیعنی دهن دگوش **جهار گوشه**
با جارم موقوف وکاف و واو فارسی یعنی جناره لیلی مجنون درکوشه نشست ساخت تو شه
تا کی رسدش جهار گوشه **جهره** بالکسر همان جهر گذشت سلمان اگر حسن تو بکشاید نقاب از جهره دعوی را
بکل رضوان ببندآید در فردوس اعلی را * معنی انست اگر حسن تو دعوی را المکسوف الوجه کرد اندر ما
اگر حسن تو نقاب از جهره بکشاید لاجل الدعوی در فردوس اعلی را رضوان بکل مسدود کرد اند تقدیر
اول حسن فاعل و دعوی مفعول آن بود و تقدیر ثانی نقاب مفعول حسن باشد **جیره** با بار فارسی همان
جیر مسطور **فصل فی الیا و جا با بای** بادوم فارسی که سیوم است ثانی لطیف که تبازش رغیغه خوانند
جابجوی بانا موقوف و دوا و فارسی همان جابجو مرقوم سابای * جابجوی ز سر زلف گرشت راستم
که دادم دل ازان جاه زنخدان بدر **جرباخری** یعنی فراخ عیشی و کثرت علف **جرخی** بالفتح یعنی از جامه
ابریشمی است و نیز یعنی از اطلس است که از اطلس جرخی مانند و این سماع است از خدمت امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی **جشم بت جای** یعنی جشم بیدار **جمانی** ساقی دخرامان بیستی **لجا معب**
جون درجمن گشته ام بقرار * جمان شو جانی جمانه بیار **جنکالی** با کاف فارسی جنگال یا **جنگی**
با کاف فارسی مطرب که ساز جنگ زند **سپاهانی** کنون که معنی و ساقی کشیده بیستی صف
جو خواجگان معطل بکنج مسجد **جوکانی** بالفتح اسپی در کوی و جوکان باشد موافق مزاج بود سلمان
جون بمیدان میرود بر خنک جوکانی سوار * گوی خورشید از بر گردون بجوکان می برد **جهار دسوی**
بارا موقوف همان جار سو که مرقوم گشته **جیرکی** بابا فارسی مفصل با موقوف للادری والله اعلم
باب الحاء المهملة فی الجواب المنصور ایا به ذقن دهر جانت مزد شاح * نگشته این همه بی نوائی بقتاح
اگر شودی همرنگ جوهر لعلت * جگونه روح فرودی همی جو مصباح * زروز عید بود دلفروز روشن تو
شعاع تار کجا از رخت بود مصباح * جرا نه در شکن زلف دار خش بیند * کسی که درشب تار نظر بسوی صباح

جو کار رهت صباح و رواح را با من * که دعوی دعوی تو دائم بند صباح و رواح * اگرچه روز شراعد باز بر آتش
زعکس روی تو کردند اکنون اقداح * سود دماغ من از بوش ور افزد حالی * کمش براح روح نه بعود خلاح
که روز بر تو لعل تر آفریده شده است * که کس نیارد گفتن حکایت ارواح * مدور لعل تو لعل اعتقاد مزاح مغان
نماند هیچ جوانی کنون ز اهل صلاح * کجا که بینی اهل صلاح گو یی باد * سلام ما که زجان گشته ایم اهل صلاح
کسی که خاک کف پای تو بجان بخرید * بجان تو که جهاد است دادش از ابلاح * بجوش خط تو و زخال عاشق استغنا
جواب داد و حجت کند ز نو ملامت مباح * سپهر و ملک صدر مشتری دیدار * سحی قبض قضا کلکم افتاب صلاح
خیال تصور عالی او رفیع شده است * که حور خواهد تا ماند شش فی دو براح * بعلم بخشش گشت انجمن استاد
که کف ز دستش آموخت در بجد سماح * کر بهی که خواند قرآن بلهجه عربی * همت بطون معانی او کند افصاح
ایا کلیم کلامی که اندرین ایام * عدیل تو بود هیچ کامل مصباح * نخوانت مثل تو یک تن زخوبی نطق
از انکه نیست این جهان مفتاح * نهنگ را جو در با مقام بایند انکه * بکف دست تو مانند جام جمن اصباح
بروز بعث که گرد مرهمه زنده * فتاده باشد جان عدات انجاح * بزخم نیزه که دشمن تو گشته شود
از ان زمین همه روینده بعد از ان ارماح * بهر کجا که در ایوان غیب فضلی بود * شده است بی خاتم تشان او مفتاح
جناح جانی و قتی نیاورد و دیگر * همای عفو تو گر گیردش بزیر جناح * کنون جناح سفر آگر نه بیل نجاح
ز شرق و غرب برند و رامید نجاح * بجز طریق عبودیت تو نیست دگر * اگر بجوابد کسی زعامه فوز و فلاح
برسم و عادت عقل است اگر همی بوی * و گرنه نیست مرا هیچ حاجتی بصلاح * قضا دوش جو ط هلال گنج همچو
نبستی انجه تو نشان بیایید الواح * مجال نیست که در هیچ جا نماید رخ * بجز در آینه لطف تو جمال نجاح
تمکن خاک ره تو رسد ازان در حلیه * تو و روان همه وقت وا با نجاح * هزار فتح مل افزون همه یاد تو باد
کران همه شده اند نه بود استفتاح * به هیچ کار نه فتحی بود مراد را سبح * کسی که می نکند از حضرت استفلاح
عجب مدار اگر قطره یار دو اینجا * شده است مثل تو شرمنده ابل سجاح * توی مفتح ابواب فتح در میدان
بهر مصاف بهر غیات فتاح * که گه زود ترش تیغ را زند تیغا * ازان عدو تو جادر اکنده الحاح

بسی زلفت ز نفت وادی ورز رو سیم ۔ کسی کو دید درجاه بهاد او محتاج ۔ درین زمانه نباشد چو تو کسی ممدوح
دگر مثل تو ز سیم و زر بکس علاج ۔ بهشتی جوهریان جواهر معنی ۔ باز جواهر نباشند تا لغات صحاح
ولی تو بیاد الٰهی زجمع مراض ۔ حسود تو بمیاد الٰهی زجمع صحاح ۔ همیشه بر لب لعل تو باد کام نبید
مدام بر کف دست تو باد کاس صراح ۔ عبید تو همه باد مهر چهر ملیح ۔ کنیز تو همه باد ماه سروی ملاح
همیشه باد او رکار تو فتوحات امداد ۔ همه ره باد او در باردو تمامات اصلاح فصل فی الالف حب العصفر
یعنی گیاه رنگ حوض ترضا یعنی آن حوض که در دامگور مالند فصل فی الباء التازی حلی نبداب یعنی آینده
آب سبزه و آفرینده مروارید از قطره آب فصل فی الثاء الفارسی حور از دست یعنی روح
از دست مخزن اسرار روضه ترکیب تراحور از دست ۔ نرگس چمار تراو ز از دست فصل فی الجیم
التازی حلوا برنج یعنی حلوا جر سن فصل فی الدال حوادث افیون خورد یعنی حوادث معدوم
شد و فتنه بخفت حاد نام پسر یعقوب نه از مادر یوسف علیه السلام فصل فی الرا الحجت استوار
یعنی قران مجید خرده گیر بابا موقوف کاف فارسی عیب گیر و عیب گیرنده و خطا گیر و خطا
گیرنده حریر جامه ابریشمی و دختر یعنی کاغذ آید حریف کلیز یعنی روزگار غدار حصار نام ولایتی
و نام شهری و حصن حصیر دیش زریع تنگ چشمان حصاری ۔ قدر غا زابران در تنگنای بی
حلوا شکر یعنی مخصوص نام حلوایی است حیدر شیر و نام امیر المومنین علیه السلم و حیدر کرار
نیز گویندش سلمان کرد خیبر بزور بازوی حیدر گشاد ۔ بس که از ین قلعه ها سایه حی نشکند در
سایه حی فاعل و مفعول فصل فی الزاء التازی حجاز بالکسر مکه و مدینه و نیز نام پرده سرود و
با مالتش نیز گویند حقه باز بازیگر و بازی کن و کننده حافظ صوفی نهاد دام سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد فصل فی السین حقه کادس یعنی نام لحنی و نوایی فصل فی الشین
حکم کش با میم موقوف کاف مفتوح یعنی مطیع و فرمان بردار و اطاعت کننده و فرمان بردارنده
حلقه بگوش یعنی بنده و مطیع و فرمان بردار حلقه بگوش فصل فی القاف حراق خرقه وا [illegible]

بستان جهان گشته و آتش انداخته ۔ ز حراق او در میان سوخته حق نام خدای تعالی
و تقدس و ضد باطل فصل فی الکاف التازی حره الملوک حبیک بالفتح روده گرم که
با پیه مدور به پیچند و سیخ کنند و از احبب البزغاله نیز سازند و حره الملوک بر آن سبب گویند که آن
سیخ چون سرد شود چندانی لذت ندهد اگر چه باز گرم کنند و ملوک را در بازار به دکان کبابی نشستن
ممکن نه بدین جهت حسرت می برند حوضک مصغر حوض و کاس بزرگ
بر روی حوض حوضک سیمین نهد و با ... تا کوزه نبات برون زند فصل فی المیم حاتم نام
مکرمی در غایت شهرت و او را سخاوت پیش بوده و نیز زاغ سیاه خاقان العجم یعنی خاقانی حشم بفتحتین معروف
و قومی اند که در فراهم با میان خانه جا نهاده روزگار گذرانند و احشام جمع است حقها مینا فام یعنی افلاک
حکم قدم یعنی حکم ازلی حام نجف که گویند حادم یعنی مهر فصل فی النون حبل متین
یعنی زنان حبل المتین یعنی قران مجید حرنان بالفتح نام اول ماه تابستان حسان نام شاعری
مداح بند که حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و بدرا و ثنا ... نام ذات
حصارات دمان نام شهری از ولایت ما ورا النهر حلان بچه گوسپند حلقه بر در زدن یعنی فتح
باب طلب کردن حوان بالضم نام شهری است بر نعت و نیز مردی که کابین دختران برای خویش
ستانند و بها عار عند اهل العرب حلوان المراه مهرها و مرد فال گوی و معنی بچه گوسپند عطا
و بدان معنی همان حلم و حلان آمده است حملان بالکسر آن مرد که تازیش بر خوانند حوض نعمان
یعنی آب حوض که بخت نعمان نام داشت چون پیغامبر صلی الله علیه و آله بر سر آن حوض رسید تمام
نهاد حق تعالی آب آن در غایت تلخی بود به شتاب شیرینی رسانید فصل فی الواو حسو
بالفتح اش آماج فصل فی الهاء حور سینه با حا و میم موقوف یعنی نرم سینه خرابه یعنی
مومنان و صالحان و عارفان و حافظان و درویشان حبیب البزغاله همان حره الملوک حصن فیروزه
یعنی آسمان و نام شهری و حصار حلقه مجلسی که مدور نشسته بوند و حلقه زر و نقره و امثال آن حلقه

زلف ظهیر بحلقه که سر زلف یار بگشاید ؛ زمانه دار مرا سر دو کار بگشاید ؛ معنی اینست
بحلقه که سر زلف یار بگشاید بواسطه آن زمانه را دو مرا کار بگشاید و یا بران واسطه زمانه را دو مرا
کار کشوده شود و بطریق اول سر زلف فاعل است از آن کشودن حلقه و سیم از آن کشودن زمانه را دو
مرا کار و بطریق ثانی فاعل کشودن حلقه است **حمره** سرخی و نام دهم شکل علم رمل **وصله** نفیح یکم و
سیوم و چهارم زاغ فرع **فصل فی الباء حبشی** معروف و در اصطلاح اسحاق سبک را گویند از آنکه
سیاه است **حجاب ظلمانی** یعنی شب **حجاب کحلی** یعنی ابر سیاه و آسمان و غبار **حرامی** راه زن
که تبازیش قاطع الطریق گویند **حرف کبری** یعنی عیب کبری و عیب کبر **حسن عاریتی** یعنی آن جمال
که از وسمه بر روی عروس بندند و مرا آلیقی که غیر حسن باشند **حسینی** منسوب بامیر المومنین حسین
علیه السلام **حصار بولادی** یعنی انگشت وان آهنین **حق کوی** با کاف دو او و فارسی نام پرنده که تمام شب
بشاخ درخت آویزان حق حق چون روز شود مخفی گردد کسش نه بیند و آخر شب از دهنش دو قطره
خون بچکد و از امرغ شب آویز نیز گویند مولانا کاستی نماند حق مثنوی ور نه طایر حق گوی
چرا بود ز دو پا شام تا سحر آونگ **حقه بازی** بازی و چشم بندی **حکم اندازی** درست اندازی
و درست و حکم انداز هستی **حلقی** بالفتح با جیم فارسی زلیبای که بیک حلقه باشد و از اهفت رنگ
میگویند **حوض ماهی** یعنی برج حوت **باب الخاء المعجمه جواب المنصور**
زهی خدو تو بسی خوبتر زگل برشاخ ؛ بیار باده گلرنگ بیش بین شاخ ؛ کسی که نسبت چشم تو کرد با آهو
بگو که بجز بت او از آن دو آهوی سنگلاخ ؛ هر آنکه وصف جمال تو با گل صد برگ ؛ صبا بکرد که کشتش زغم چو گل صد شاخ
بروی مهر شاهان عالم را ؛ قبای حسن تنگ آمد چو تن بر شاخ ؛ کنون اگر بد تو بلبلوسته توت بگفت
مرا که شیخ ز بیم اکنی شاخ ؛ از آنکی که ببیم دهان تنگ ترا ؛ شدست بر دل من بس که عیب فراخ
برین که مرغ دلی اکنده صید تابان ؛ زخال دانه و از زلف ساخته فخ ؛ اگر بجام این بار از غم تو خلاص
نعوم سبلت ساقی صدر دین صلاخ ؛ فلک معارج مریخ گر زمر شد ط ؛ قمر معالی رجبین فر کیوان کاخ

نباشد این که بر آید صراخ مظلومی ؛ ازین که هست همه وقت کار او اصراخ ؛ زهی کریمی که فیض دست رادی
بود بگرد دو بحر محیط سر جلخ ؛ اگر ز قصر جلالت نیافتی تر کیکی ؛ کی شستی سقف سپهر را سر شاخ
ببعث حال ز بعد نماز نیکو بند ؛ دعای جان تو خلق دو عالم و شاخ ؛ زهر کندن دشمن سوزنش همی باید
برای رنش عدو توانش مضاخ ؛ همی بجا بد مریخ نایب آموزد ؛ بگاه صولت تو بر چه باشد دو داخ
درین زمانه همه کس ز غیظ تو ترسا ؛ مگر که طایفه سایدت کس گستاخ ؛ نسیم لطف تو هر جا که مرده زنده کند
مگر که حسب که مهر و میانه سوراخ ؛ کسی که دعوی علم و هنر همی کردی ؛ کنون شدست ببیش قلم تو کلنگ و کوخ
هزار و رستی کور از سکه تو بود ؛ کسش بنام نخواند مگر هنر و ملخ ؛ ز هیبت تو زده کنند جمید عدو
برو بنکاه تو چو بانک اژدها سلاخ ؛ بتیغ دشمن تا امر کرده گوهرست ؛ تن عدوی تو مسلوخ مرگ سلاخ
همای همت تو چو صد جنان دارد ؛ که میشمارد سیمرغ را بکی فراخ ؛ هنوز باید بزیر بال بس مهر
اگر ببیند از قدرت اسیر شراخ ؛ بکرم جمع کند زان خویش دامنش ؛ بباغ باشد از آن شاخسار وسم کلشاخ
بی عمارت تو سکنه بکردون و آسمان ؛ ز سنگ لاخ بسی بود شاه ملک علاخ ؛ اگرچه رستم دستان بود بعینه تو پهلوان
بروز رزم شماره نکند از دو خواخ ؛ درین زمان طلب سلیمان شوق تمام ؛ جز از صریر در تو نه سد سلاخ
همیشه تا که کند گیتی کلی کتاب ؛ نماره تا که کند نسخی کلی نساخ ؛ مدام خواهم تا نسخه بقای تو نیز
بروز و شب کنند اشباح با نساخ ؛ همیشه باد احباب دولت مشغول ؛ نکاه دل احباب تو وحیش زناخ
فصل فی الالف خاتم کوبا یعنی برج جدی **خارا** سنگ سخت و جنسی از جامهای قیمتی که از ابریشم
گویند ساده و مخطط باشد و مخطط را ساده خارا عتابی گویند و عتاب نام مردی است واضع آن و بر معنی
خار آید **سنائی** ؛ اگر سنگ خاره بجنگ آیدش ؛ شود موم و از موم هنگ آیدش
تاج ما قرا ؛ سنگ شد دل تو از آن سازم طور بنیم ؛ که در میانه خار اکنی ز دست رها
لهجه معنی ؛ وصف حکمت گرکوش معجزه خارا رسد ؛ ای ابیت خارا که در چشم دل خارا شود
لهجه معنی ؛ ز آتش دل تو خارا بود ؛ جو هر ز اسنک خارا بود **خدا** بالضم بار سبان اطلاق این لفظ تنها

بر خداوند تعالی کنند بندگی شیخ واحدی میفرمودند که اکثر محل در اصل وضع فارسی ذال معجمه بوده است
که امروز بدال مهمله میخوانند مگر لفظ خدا که تغییر نام خداوند جل جلاله روا نیست و قدوة المحققین شهاب الدین
حکیم کرمانی بدال مهمله میخواند مادام که مستعمل باشد مثل خانه خدا و دولت خدا لان سکام اطلاق آن
بر غیر خدا اسم کنند و معنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود **خضرا** قصریست عظیم بنام و سبز و این
لغت تازیست **ختا** شهریست از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخوبرویان و شاهدان و نقیض
صواب **شیخ سعدی** تو ختایی بچه از تو خطا نیست عجب ۞ انکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
حافظ پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت ۞ آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد ۞ مصرع دوم جمله
معترضه است در مدح پیر و انکه سوال کنند که هر چه در قلم صنع خطا نرفته است خطاپوشش چرا گویند این
سوال خطاست بعید از صواب چه اگر چنین گفتی که پیر ما چنین گفته است رحمت خدای بر آن پیر باد که چو
گفتهاست مرتب بودی لیکن معنی چنان باشد که آفرین بر نظر پاک ساتر عیوب آن پیر باد فهم من فهم
لجامعه کند کر خطابت شاه ختا ۞ جنبش خطا مشک ریز آن ختا **خط استوا** نزدیک حکمای رصد خطی
موهوم در وسط السما که یکسر او بقطب شمالی و سر دیگرش بقطب جنوبی پیوسته است و در سر اقلیم خط استوا
دیگریست دار تفاع آفتاب و استوا روز آن اقلیم تمام از خط استوا دیگریست و ارتفاع و استوا بود چون
آفتاب بر آن خط رسد روز برابر گردد و از پس آن آفتاب را ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند هر چند که
آفتاب در روشنایی از زمان بزمان و فوائد بشری نیز بتدریج در مکاسب دنیاوی نقصان پذیرد کما
فی المواهب و از الف استوا نیز گویند **خولیا** با واو فارسی چیزی که او همه تصرف کند و معنی بخانه دیو
مزاج و مالیخولیا نیز گویندش **خنیا** بالضم سرود و رامش چنانکه مطرب را گویند **خوا** بالکسر و الضم
مزه که بتازیش لذت خوانند و بالضم آنچه بدان روز بگذرانند **خوان یغما** یعنی خوانی که کرما فراز کنند و
صلاء عام در دهند و از اکرم همی گویند **خوشنا** با واو معدوله و با واو فارسی نیز آید جنگی باد که بتازیش جولی
خوانند و خوش **لجامعه** خوشنا آن زمین کف مدینه بود ۞ که خت قدم طفلی نبود **خودنما**

با واو معدوله یعنی متکبر **و له ایضا** بیت مردان ما کمین زنگ خودنما ۞ از نظم تو شود همه را ننگ است ترک
فصل فی الباء التازی خاتون عرب یعنی کعبة الله **خاک طاب** یعنی قالب بشر **خراب** ویران و مست
طافح **لخواجه حافظ** غلام نرگس مست تو تاجدارانند ۞ خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند **خرباب و خرگ رباب**
یعنی آن آلت چوبین که بر کاسه رباب و امثال آن بود و تارها بر آن کشند **سنایی** تا نه عمل هر کار ز سود
چون دید ۞ که می‌نشد نغمه‌ای خر رباب جدا **و له ایضا** بجا رمیخ بلا چون خر ربابم اسیر
ز زخمها که از این چرخ پرده در دیدم **خرگه سنجاب** یعنی آسمان **خلاب** بالفتح زمین گلناک که در آن پای
بلغزد و از آنجمله و خلاش و خلیش و غژغژ نیز گویند بتازیش رزغه خوانند **انوری فرماید**
انوری خر بنده‌ای چه بیکوی خویش ۞ کاو پای اندر میان دارد و مران خر در خلاب ۞ فائی الجمل که در میان خلاب
مانده است و بیرون آمدن نتواند ای انوری خر اتو در خلاب ماند **لجامعه** هر که برگشت نه از راه دین مانده
گم رسد جایی که واماند خرش خود در خلاب **خنب** بالفتح صفت **خوشاب** با واو معدوله و سیر با واو فارسی
آید و مروارید درخشنده و آبدار و آب خشک **لجامعه** کی بوده اندر جهان شیخ و شاب ۞ فرو ریخت در جان
در خوشاب **خیزاب** بایاء فارسی موج آب و از آب خیزد که به آب و موج آب نیز گویند **فصل**
فی التاء الفوقانی کاینات یعنی کعبة الله **فارست** بالراء موقوف آنچه لشکر زبان و امثال آن
گرد بر گرد باغ و گلزار و کشت فرو برند محافظت را و از آن رفیق و قلعه نیز گویند
خاربشت بالراء موقوف و باء فارسی مضموم جانوری خزنده که در پشتش تیزها رویند و کنار و مثل سر تیز بند
چون کسی قصدش کند اندام را بیفشاند خارهاش چون تیر جهند و در اندام قاصد نشیند و از آتشی چون خبرش
و جبر و زجبرگ و جبرزه و جبزود و جکاشه و ریکاشه در دیاد ترکی ووکاشه و ارکاشه و شغره و سغرو و شغونه
و سیخول و کشانه و شکره نیز گویند بتازیش قنفذ خوانند و هندسانی **سیاست بابی**
گلبرگ خاربشت بود بی رضای تو ۞ وانش گل شگفته بود هر کجا رضا **تاج ماثر** سنگ برین غزاله گلزار و حال
سنگ برین نواله خوش طعم بد گوار **خار زمانه باخرمات** یعنی هر تنگی و فراخی است و هر خشکی و تری

خاک تست یعنی بنده و مطیع و منقاد تست خاک و بارتست یعنی بنده تست و فاصد تست خراباب
بالفتح طرب باده و میخانه خرافات بالضم سخنان پریشان و فزانه و اضداست خرد درخفت یعنی غفل
بیهوش است خشت بالکسر معروف و نیز نیزه و زوبین شاهنامه بالالایج و نیزه وی پیل بانگ خشت افگند
بر ریبل دیگر عمرست الکه زد خشت و افراشت بار استوارست معنی انست دیگر فاروق است
که در حرب و اعانت دین خشت زد و بنا دین را مشید گردانید و الکه بعضی بخبران گویند که عمر علیه اللعنة
حرفه خشت زنی داشت محض عندیات ایشان است خودپرست یعنی خودبین و متکبر
بجامعه جو بام بلندش بود خودپرست ؛ کند بول و خاشاک بر بام پست خوست باواو فارسی حزره و هامنه
راه و کوفته خیر الشباب جامه سپید خیر الحرکات یعنی نماز خیر السکنات یعنی روزه فصل فی الجیم التازی
خنج بفتحتین آن گرانی که بخواب مردم را فرو گیرد و قیل باسم فارسی و از اسنه و بسکا جه و فراخ و در بجگب
و فرو یجکب و بر خنج نیز گویند بتازیش کابوس و بهندی ابجا هه نامند خفج بفتح یکم و ضم دوم نیزه ایست که
حرفه گویند بتازیش نقطة الحق خوانند خلنج بفتحتین درختی که بتازیش ابلق نامند خلیج ظهیر
بحری گرد و مجره خلیج است فی المثل ؛ در باغ دولت تو یکی جویبار باد خنج بالفتح نازدهی بفتح فرج
کلوم رغان فصل فی الجیم الفارسی خروچ بالضم باواو فارسی خروس خلج بفتحتین همان خلج که گذشت
خلج بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین و نیز اصلی است ترکان را خرچ بالضم نام گلی که آنرا تاج خروس
و خود خروچ نیز گویند و نیز گوسپندی که کودکان بران نشینند و سواری آموزند و از انگشل و راک و غوم
و تج و توچ نیز گویند هندش ایرکه نامند خود خروچ باد دوش فارسی همان خروچ مرقوم یعنی نخست فصل فی الخاء الحاء
سلوح یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله والمخلوع کثیر الخیر فصل فی الخاء المعجمه خلخ کمی از اجناس
خطوط است سلمان با خط نسخ کمان آنست یا یاقوت او ؛ خال سیه شد غبار رونق ریحان نسخ
خلخ بفتح یکم با دوم مسدد مضموم نام شهری از ترکستان زمین و نیز نام ولایتی است مشک خیز منسوب
بخوبرویان سبابا حلقه در گوش کلک چاروت ؛ تنگ چشمان خلخ و یغما فصل فی الدال فاد

جانوری پرنده در غایت شهرت که از آبنده و جوزه و جبکلا و غلیواج و غلیوار و غلیواژ
و گوشتربای نیز گویند ظهیر هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند ؛ کسی که بازشناسد همای از خاد
خارستیه باد و دوم فارسی که ان بنجم است نام داروی است خاک شد با کاف موقوف خوار گشت خالد
نام قرابت بندگی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بسر ولید و نیز نام پدر یحیی برمکی که صاحب بکام رم
بود خانغرد با نون موقوف و ضم مفتوح خانه تابستانی خانه باد یعنی میزان دلو و جوزا خجند بالضم
نام شهری در بلاد ماوراء النهر که کمال خجندی از آن شهرست خرداد بالفتح نام پهلوانی ایرانی خرد بالفتح
گل که بتازیش طین خوانند خرد بالکسر دانش و عقل و خردمند مرکب ازین است شاهنامه
دلت باز ماند ز هیچ هم آیینت ؛ و از آن تر از خرد مایه ...ست ظهیر ای خرد داشته و مجلس تو
مستی داده با خجیت ولد یوسف ز دیده خرد دم ؛ از جفای زمانه در غایت
سلمان خاک پای تو متاعیست که سر ذره خرد ؛ بجهانی خرد ار زان بود ارزان باشد ؛ معنی
انست خاک پای تو متاعی است که هر ذره آنرا خرد بجهانی خرید کند اگر ازین خاک پای بود ارزان باشد
ای رحیص باشد و با ارزان باشد اگر ارزان بود ای معه بود بمجون خرد و بر انتقامی بر سر سرکش
مقامات شنیع خود که در عالم سمر دارد خرداد بالضم مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که فارسیان نیز
خرداد ماه نامند و هندش اساره گویند سلمان فروغ رای و درایت گرفته بر تیره
ز روزنامه خرداد و روشن تر شب یلدا خردمند دانشمند و عاقل و دانا شاهنامه خردمند شاه
نو خود چشم و از گل بهتر خرسند بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود خرمهره بفتحتین گیاهی است
مانند اشنان خرمهره یعنی گز شود و ضد خم تاج ماه کمان حبذا جش تیز خم
سعادت روی بنماید ز پیکان خم بهم یعنی رد و زیغ ... خرد یعنی ... بستان
اگر سایه خود برفت از سرش ؛ تو در سایه خویشش پرورش ؛ ز رحمت بروت با
باد و ای خود با زش آن و در گذشت خود باواو فارسی کلاه آهنین که بگاه جنگ بر سر نهند و از ترک

وخوی دمر با بان دکبر دلیرت نیز گویند تازیش مغفر خوانند ظهیر در بر گرفته دل جون خود آهنین
وان زلف جون زره را بر سر نهاده خورد باواو معدوله اکل کردن و خورش از طعام و میوه و جز آن و بمعنی
و خوردن و ریزه سعدی بس استخوان که ماند و دوران روزگار ٭ خوردش جنان نکوفت که فاکش جنان کرد
خورد مرد باواو معدوله و میم مضموم یعنی ریزه ریزه و در تاج مصادر ترجمه تکسر خورد مرد شکستن شدن
خورشید باواو معدوله و بای فارسی آفتاب و از آخور روشنی و مهر و هور نیز گویند و مقدار مساحت خورشید
صد و شصت بار همچند جرم زمین است جون شب زیر زمین رود بالا و دی جون در می باشد کذا
فی عجائب البلدان لامعه ای که برسیدی تو از خورشید و جه دورست ٭ کو بیت در نظم با باشد زمین خوش یاد کلی
مهر را فرخ بود شصت هزار و جار صد ٭ وان قمر را در روایت هست لیکن صد هزار خوشته در گلو آوردن
یعنی بخته شدن و نزدیک در درسیدن خوشیدن باواو فارسی خشک شدن و گردد و خشک کردن
و شدن بستان بخوشد سر جشمها از قدیم ٭ نماند آب جز آب جشم یتیم خونه شد خونه
باواو معدوله مختصر خواهد در دیوان سوزنی اکثر مستعمل است خوید بالضم کشت زار انوری
این عجب نیست بی کز اثر لاله خوید ٭ گفته آهو بره مینا سم و بیجاده لب خیر البلاد یعنی مکه و مدینه
و بیت المقدس خیم زد یعنی فرود آمد و مقیم شد و نزول کرد و لنگر کشید فصل الدال [illegible] بغداد
از خطوط جام جم خاقانی گرجه خرد در خطست بر خط بغداد آمد ٭ تا خط بغداد و ره دجله صفت جام جم
معنی آنست گرجه خرد بیهوش است تو بهوش باش جام جم مانند دجله بر دمالامال تا خط بغداد ده
خرند دوازدهم از ماه فصل الراء خار خار باسوم موقوف یعنی تعلق باطن و خلجان خاریدن
و آمرزان خارند خارنده بیابانی خواهد رسید رزبکف من زدست تو ٭ جون گل از انکه بکنندم خار خارد
خاکدان غزدر باسیم موقوف یعنی دنیا ظهیر دل را جو گریبان گرفت عذر حق ٭ نفکنند دامن
زخاکدان غزدر ٭ دفنا شده که بسیش فرشت خوانند غلطست فاکار باکاف موقوف آنکه جامه
تعف نقال بود و خوار گردالود بیابانی ظهی که تربه و دائره ظهر خاک بر باشند ٭ تربیت شعر [illegible]

ناصر بخاری حدیث دولت شنود دشمن تو باد کج است ٭ که هر کجا که رود خاک ریمی افکند خاکستر
انجاز هیزم و جز آن بعد سوخته شدن بماند نهند بش آنکه گویند جامعه آینه که جلوه که روی تو بود
می زیبدش هر آینه خاکستر آفتاب خالی السیر یعنی شمار و ماه جون با ستاره اتصال نبود خالی السیر گویند
خانه گیر گیرنده خانه و خانه را بگیرد یعنی بازی جا برد نرد و آن هفت بازی اند یکم خانه گیر دوم زیاد سیم
ستاره جهارم طویل ششم هزاران که از ده هزاران نیز گویند هفتم منصوبه و در بیت هر هفت را
بر سبیل ابهام آورده سلمان فارد زعقل مانده و عدوت که کم زنانی ٭ در موضع ستاره بعقید شده در
کورا و خانه گیر و حکایت مکر طویل ٭ با آنکه ده هزار کشش جون تو جاکرست ٭ منصوبه جنین بتوان باخت باکسی
کرجاه کعبتین جو خوش مسخرست ٭ رفت خدای بر خواجه سلمان باد که جه خوش گفته است خاور مشرق
و مغرب هر دو آمده است جنانچه گذشت مدرسه شی نعل باقی عزت ابروی شاه مغرب ٭
بر روی جرخ بزرت ردی عروس خاور خخار بالضم باک کردن باغ و کشت از گیاهها خرد ختنبیر بفتحتین
مرد مفلس کم بتوانگری لاف زند خر بالفتح با اخر شد و گل سخت نرد بوده کل و گل و خره زیادت مادر بعت
خرخر بفتح یکم و سیوم و دو تو شدن و دو توی رشته والوان خرکاتم و خرگاه و خرمن قم بالضم بکسر یعنی
دایره که گاه گاه گرد ماه بر آید و از ابر جون و بیجون و خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه ماه و خرگه مه و خرمن
و خرمن مه و سابور دشت و درد و سابور نیز گویند تازیش مه له خوانند خزر بالفتح نام ولایتی که هوجیا
دران جا زیبد و از آنجا خزران نیز گویند و در خزر شهد بسیار میشود انوری زنبور خزر فضله لطف و شهد
آهوی جین کشته خلق تو جریده خره اردشیر با دال موقوف بای فارسی نام شهری آبادان کرده اردشیر شاه
دارد شیر نام بهمن بن اسفندیار بود خزر بالفتح خزنده خستر بضمتین و سکون ثانی نیز آمده است
و زن و هر دو شوهر و خسر خواجه نیز گویندش خشک آخر یعنی سال قحط خشکامار بالضم علتی که از تشنگی
آرد و بخوردن آب شکم کلان شود تازیش استسقا نامند و هند جلندهر گویند خشک سر باکاف موقوف
یعنی دیوانه مزاج و خلقی خشک تر یعنی نیک و بد و قلیل و کثیر و بحر و بر و آنچه ماحضری بود لامعه

خشکامار

از عطار تو انچه ما حضر است ؛ حاصل تر و خشک بحر و بر است **خشتار** بالفتح مرغیست ابلق کلان
تیره گون **شاهنامه** چاوو همی شد ز بهر شکار ؛ خشتار ره یافتند ان مرغزار **خطر** بفتحتین
قدر و عظمت و دشواری و سبقی که در میان نهندش چون در چیزی گرو بندند مثل تیر انداختن و گوی
و چوگان باختن و امثال ان **خط محور** نزد حکما رصد خطی است موهوم که یکسر او بشرق و سر دیگر
بغرب پیوسته و متقاطع است خط استوا را و سیر آفتاب بر وست **خلیع العذار** یعنی اسب بی لگام
شتر بی مهار **خمار** بالضم ملالت طبع و کدورتی که بعد از خوردن شراب حادث گردد و بفتح خا و تشدید
میم فروشنده خمر و شراب **خمیر** بالفتح مایه خمیر **سلمان** ؛ دشمنش آمد برون از پوست چون موی از خمیر
در دمی آید سپهرش موکشان می آورد ؛ معنی انست که دشمن او از پوست بیرون آمد چنانچه موی از خمیر بیرون
آید و الحال از پوست بیرون نمی آید فلک موکشان می آورد و موی از خمیر بیرون آمدن آنست که خمیران
موی میان خمیر می اندازند چون خمیر میرسد موی از درون خمیر بالا بر می آید خمیران معلوم میکنند
که خمیر رسید **خنجر** معروف و نیز بمعنی روشنایی آتش و ماه و خور و امثال آن آید و بدین معنی
تیغ و شمشیر نیز آمده آید **ظهیر** پیش شمشیر لعنت از دهشت ؛ صبح صادق بیفگند خنجر
مرزباب جهان سفید چو کانست و من درو گویم ؛ سپهر دون چو بام است و من درو خنجر **خنجیر** بوی گوشت
و چربو که هنگام بریان کردن آید و رود و انرا نیز گویند **خنور** بالفتح اوانی مطبخ چون کاسه و چمچه و امثال
آن تازی اوعیه ها و مطبخ را خنور گویند و گنده که بنه ش گونی نهند و قیل با نون مشدد **خنیاگر** بالضم با کاف
فارسی مطرب و سراینده سرود **ظهیر** ز مجلس تو نظر گیند چنی بهیه ؛ بدان طمع که بخنیاگرش نوازی
خنبور بالضم با باء فارسی قبات و مزارع و قیل بالفتح **خوار** بالضم با واو معدوله ضد عزیز و آسان
و شوخ و اندک خورنده و نام تعالی آ **شاهنامه** نه یاریست او نه آموزگار ؛ بر او همه کار دشوار خوار
چنین گفت پس با موبدان خوار ؛ که این گیتی کامد چنین خوار خوار **ظهیر** کسی که عز قبول تو یافت در عالم
بچشم همت وی ملک ری نماید خوار **جامعه** بود در اهم پیش تو شیر خوار ؛ دگر بیم قدم فلک سپهر خوار

و بفتح دوم بانگ کاو را گویند **خسرو** سخن که عزت تحقیق نیست مندوی ؛ چو بانگ کاو بنزدیک
عاقلان خوار است **خواربار** با واو معدوله و راء موقوف گندم و انچه بخورند و مزه و خطیب نزدیکی
خوستار بضم با واو معدوله و سین موقوف خواهنده **شاهنامه** ؛ نه ابادوم و نه پروردگار
زان خشت کاز اکتی خواستار **خوالیگر** بالضم با واو معدوله و کاف فارسی طباخ و مطبخی **خوز** بالضم با
واو معدوله الخ برانند و زکار رکهند انند و مزه و نام کوشک بهرام گور خشت نعمان بن منذر که ازان
خوانق نیز گویند **خور** بالضم با واو معدوله هرچه خوردنی بود از طعام و جز ان و امر خوردن و فاعل آن و
آفتاب که از او خورشید گشبید و مهر و مور نیز گویند **جامعه** ؛ عبید است همه تیغ زن چون خورند
جو نیست عدو را همه خون خورند **خرده گیر** یعنی عیب گیر و عیب گیرنده و سخن چین و عیب ابکیر و سخن
را بچنین و به معنی که چنین کار کرده گیر مشهور است **خوشگوار** بضم بکم و چهارم فارسی با دوم معدوله یعنی
هر چه زود هضم شود و شیرین **خوشنظر** بضم با واو معدوله نام گلی است که اصل وی زرد و سبید بود و هندش
و من تماریخ ... **روضة الانوار** باز کنی نرگس با زاغ را ؛ دارد بسر خوش نظر باغ را **تحفة القلوب**
بی باد روی خوب توای خوش نظر مباد ؛ در باغ اگر نظر بسوی خوش نظر کنم **خوگر** بالضم با کاف فارسی
مکسور مختصر آمیزنده و خوگیر و الفت گیرنده **اقبانامه** ؛ هر دو مردم آمیز اگر مردمی
که با آدمی خوگر است آدمی **جبار خیبر** با جیم فارسی دارویی است نرم مسهل که تبارزش جبار شتر گویند
خیبر بالفتح نام قلعه معروف که در رکاب بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله امیر المومنین علی
ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام فتح کرده تخته دروازه بر کتف نهاد و همه لشکریان از خندق بگذشتند
خیرالنسا یعنی شکر و لب دیده خاقانی **خیر خیر** بکسر هر دو خا بیهوده و باریک تاریک **شاهنامه**
ز آواز گردان ماوان تبیره ؛ همی چشم خورشید شد خیر خیر **سنائی** او بکند سوده شعر ابیاض
من بکنم سوده شعر خیر خیر **جامعه** می ریز خیر خیر ز عشاق خون دل ؛ ار آنکه باد او در یزدان نافرید
معنی انست که فلک موی سیاه ما را سپید میکند و من بیهوده سوده را نظم میکنم **خیرگیر** با یا و کاف

فارسی بفضل را موقوف **خیزه گیر** بابار و کاف فارسی نام بازیی که از آن کوهای سبز گویند
فصل فی الرای التازی خانه باز یعنی آن مقام که اسباب و کالا خانه در قمار
بازی در بازند **خانه برانداز** یعنی خراب کننده و خانه را خراب کن **حافظ** حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا همه آغوش که جای بُد و سیم خانگیت **خایه ریز** بابار فارسی یعنی خایگینه **خرز** بفتح یکم و ضم سوم
خربزه هندوی که تازیش را بوغه خوانند **خربوز خربیواز** بابار فارسی پرنده ایست که در پیش بینیست
و بروزنه ببیند هندش گادر خوانند وقبل جانوریست که شب بیرون آید و در روز نه بیند و از شباویز
و شبپر و شبان فریوک و شبپرک و شبپره و شب بازه و مرغ عیسی نیز گویند تازیش خفاش
مانند **فرخیز** بالفتح بابار فارسی نام ولایتی است ترکستان زمین مشکخیز **تاج مآثر**
هوا چو مشک فرخار گشته نقش های ز صبا چو آهوی خرخیز گشته نافه فکن **خرز** بالفتح نام شهریست
خرقه در انداز یعنی مجرد شو و از خویشتن بدرآی **خرکواز** بالفتح با کاف مضموم چوب دستی باریک که
بدان خر رانند **خوز** بالضم نام ولایتیست منسوب بشکر و از آن خوزستان و خورستان نیز گویند و
بایا نسبت خوزی نیز هندو آن قریب اسپاهان است و بهار از استوده اند مانند بهار موقان **خوش نواز**
با واو معدوله نام ولی هیاطله شهریست بزرگ **خودیسوز** با دوم معدوله و ششم فارسی نام آتشکده آذر
آبادگان **شاهنامه** دران خط بود آتش هنگ بست ه که خواندی خودیسوزش آتش پرست
خشک مغز بالضم با کاف موقوف خللی و دیوانه مزاج **خنز** بابار فارسی خیزنده و اعراز جوستن و نیز
موج آب که از انجیره و خنزاب انکوهه آب و ترآب نیز گویند **فصل فی السین خراس** بالفتح
آسیاء بزرگ که بخر و ستور گردانند **خرکس** بالفتح با کاف فارسی مگسی است سبز که چون بر ریش و کشت
نشیند تباه کند و آنجا کرم افتد و از آن استخ و مزد و مزد نیز گویند **خس** بالفتح کول و مرد کوهی و کاه ریز
و ریزه شنده و بهم آمیخته **نجابه** توی در جهان خسر و خسر آن که باید ز خاک کف خس زمان
فصل فی الشین خارکش بابا و کاف مضموم سر بوده و خرکوش نیز گویند و تازیش جبوت خوانند

خامش مخفف خاموش و خمش بحذف الف نیز آید **خانم نش** با میم موقوف و واو فارسی یعنی خورنده
شراب **خانه فروش** با واو فارسی خانه را بفروش و فروشنده خانه و یعنی آنکه تارک دنیا و مجرد بود و فروشنده
خانه یعنی آنکه تارک دنیا و مجرد بود **خجش** بالضم علتی است که بیجه باد و بخار بگردن مردم شود و درد کند
و بریدنش مخاطره دارد **خدیش** بالضم بابار فارسی خداوند و کدخدا و خدیوش نیز گویند و کسر با تو **خراش**
بالفتح خراشنده و خراشیدن ناخن و جز آن و هر جه اما حشی بود که بکار نیاید از آرایش و تراشه و هر آ
نیز گویند تازیش سقط مانند **سیاه مالی** از دست بندگان تو سر خطه میکند ه در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش
خرکش کشنده خر و خر را لکش و همان خارکش که گورخر باشد **خرباش** نام مبارز توران **خروش** با واو فارسی
فریاد با گریه و خروشنده و امر ان **خروشش** با یا و واو فارسی کوشیدن نه بر سبیل احتیاط **خط بهبا ش**
یعنی تارک دنیا باش **خماش** بالکسر خرخش که از اشتغنه و غلغل و غلبه **خمش خموش** با واو فارسی یعنی
خاموش کننده **حافظ** خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ ه نگاه دار که قلاب شهر صرافست
سید عضد صراف با حافظ در سخن مری داشت و این بیت تعریضی با سید است و این تسامح از
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **خریش** بادو متجانس مفتوح و یاء فارسی خنده با سخن و
افسوس **خواب خوش** با واو فارسی یعنی تغافل و خفته ساختن **اتباع** هذر کن ز چشم جهان جوش من
مباش ایمن از خواب خوش من **خواجه تاش** یعنی خداوند خانه و نیز غلامان و جاکران یک خواجه مر یکی
مرد دیگری را خواجه تاش بود **خوش** با واو فارسی خوشی و خوش خشکی و نیز مادر شوهر و زن که از آن دوست گویند
دختر نیز مانند و کویند **خون سیاوش و خون سیاوشان** نام گیاهی است که جامه سرخ رنگ کنند آن و از آن خون سیاوش خوانند و
سیاوشان و دار پرنیان و دم سیاوش و سیاوشان نیز گویند تازیش بقم و دم الاخوین خوانند و
بکم مانند و وجه تسمیه است که چون افراسیاب سیاوش را کشته جایی که خون او بر زمین ریخته همان زمان
از آن مقام این درخت رسته و نیز یعنی شراب آید **تاج مآثر** آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب در ده **خورش** معروف قرابات **معیم** جهد تو بر گشته بکرک خویش

رعایا خویشان نیز در کار خویش **خبش** بایا، فارسی جامه معروف **فصل فی الصاد خلاص** بالکسر
صفت زر و نقد استعمالش کرده اند ای زر خالص که از بوته بدر آورده باشند و نقد نفیس خجه حس
هفت پیکر شاه فرمود تا بمجلس خاص : بر مهاز نهند زر خالص تا دوید از خزانه خاص
آفرید نقد ها، خلاص **فصل فی الطاء خربط** یعنی بط کلان **خط** بهر دو معنی معروف یکی خط
شاهدان و دوم خط کتابت و نیز نام ولایتی منسوب به نیزه که رمح خطی بدان منسوب
ظهیر فرماید مدار دولت و دین بر محیط آن فلک است : که رمح خطی شاه است خط محور او
فصل فی الفاء خرف بفتح یکم و کسر دوم و نیز سخت کهن **تاجماز** کرد خرف نیست خرد نیاز جه ملک میکند
بر شمر از دست باد سیم و زر شمار **خف** بالفتح رکوی نیم سوخته که زیر چقماق نهند تا آتش زود در
گیرد و تازیش حراق نامند و نیز گیاهی است سبک نرم که آن هم زیر چقماق نهند و از آبه بود و بدو نیز
گویند و بعضی ترس امر خوف است **خلاف** بالکسر درخت بید مخالفت چه مصدر مفاعله آبو فعال نیز
هم آمده است **جامعه** بلرزد همی بید از اسم خلاف : بعهدت اگر چه ندارد خلاف
فصل فی القاف خفجاق بالفتح با سوم فارسی نام بیابانی و اصلی است ترکان را که ایشان را قپچاق
گویند و نیز مکنفر خفجاقی را اسم خفجاق نامند **خاقانی** زبرج ریخت ازین پیش خون خفجاقان
هندوی کهری جون برند چین براق : عجب است که از روح میه بس این بن : بجای سبز رنگ برده سر خفجاق
و از قپچاق نیز گویند **خلوق** عطریست **شاهنامه** همه روی پیلان اباکوس و بوق
براندوده از مشک و عنبر خلوق **خناق** بالضم مرضی است که از غلبه خون حادث شود و این است
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **انوری** خون که ما همه بخت کف سخاش : که از آن یافت
ایمنی ز خناق **ایضا** در نغره خناق آرد و در حلق تشنج : گر باس تو باریج بگوش وعلم را
التشنج الجوع کرفتن **ظهیر** بنوک نیزه دگر جان دشمنان بکشای : که از حرارت آن غصه شان گرفت خناق
خورنق بفتح اول و دوم و چهارم نام قصر بهرام که بغایت غریب و عجیب است و سنمار بنا را دبود تازیش

سنمار گویند و در عجایب البلدان است که بنایی است بظهر کوفه نعمان بن امری القیس بنا کرده و بنا را وی را
سنمار خوانندی چون تمام شد نعمان بر سر وی رفت و گفت هرگز مثل این بنا ندیده ام سنمار گفت
جز تو هم کسی داند گفت نی نعمان گفت وی را از آن قلعه بینداز تو سنمار را از قلعه انداختند تا هلاک شد
فاما بندگی خواجه نظامی علیه الرحمة والغفران روایت دیگر آورده اند که چون تمام شد فاخر یافت سنمار گفت
میدانستم که چندین انعام مبذول خواهی فرمود منازین خوبتر هم میساختم نعمان گفت ازین هم بهتر توانستی
میتوانی کرد گفت بلی چنانچه شرح و مصرح در هفت پیکر مندرج است نعمان در خاطر گذرانید که او را زنده
مانم او برای باد شاهی دیگر از آن خوبتر کند پس گفت که هم از آن قصرش در انداختند و فی الصحاح اسم قصر
بالعراق فارسی معرب بناه النعمان الاکبر الذی تعال له الاعور و هو الذی لبس المسوح و ساح فی الارض
جامعه سر بر شهی از تو رونق گرفت : جهان زیب قصر خورنق گرفت **فصل فی الکاف**
التازی خوشاک ریزه کاه با خاک بهم آمیخته و خاشه نیز گویند **خالک** نام بازی که خیزنده و دو
دوانه و گوی با موی نیز گویندش **خلیک** یک ایکران و امثال ایشان و یک فرد که ترکشبند دارند
از طرفی میخ استوار کنند و از طرف دیگر نعل کنند تازیش مطرقه خوانند **ترج** ماثر فرماید
زاهدات جرخت تهذیب دم : جو از زخم خایسک تیزی خنجر و منه سکه یافت نیز دم نا بخورد صد خایسک
زانکه از نام تو او زینت کیهان دارد **خناک** بالفتح با دوم فارسی شبگاهی گوسفندان با چهار دیوار
که سرش گشاده باشد **خزدوک** بفتحتین خزنده ایست که سرگین را غلطاند و از آن جعل گویند و دیلمکاه گین
غلطانک و سرگین گردانک سرگین غلطان و سرگین گردان و گشنگ و گوی گردانک و گوی گردان نیز گویند
تازیش جعل و هند گبرورا نامند و در زفان گویا مندرج است که بعضی هزار پایه را خوانند **خجک** بفتحتین
افسردن گلو و نیز سیاهی روی که از غم و اندوه پدید آید و از آماس و تعب نیز گویند تازیش کلفه
خوانند **خجک** بفتحتین با دوم فارسی آن ترک **خنوک** بضمتین شرمنده و خجل شدن **خراک**
بالفتح بانگ خفته **فرخوک** بالفتح با سیم فارسی گیاهی است که بزبان گم شرد هند زیادی شیر را

واز اخروک نیز گویند خرک بفتحتین مصغر خر ونیز چوبی اصحاب تعذیر را انجا بندند ودره زنند
وآنجا از چوب تراشیده بالا کاسه چنگ ومثال آن باشد که بران تارها آن بوند ونیز خرمارا خوانند
جامع هر که برگشته زراه دین توراند خرک ؛ کم سه جای که داماند خرش چو در خلاب خرگوشک
باسیم وجابم فارسی مصغر خرگوش ونیز گیاهی است که اطلاق تخم بازدارد وآنرا جرغوک وجرغون وغول
وزبان بره نیز گویند خرمک مهره ایست که دفع چشم زخم را در گلوی کودکان بندند واز اخو تمک معدوده او
هم نویسند خروک بالفتح همان خرچلوک مرقوم وگویند همان خخک که گفته اند ومعنی نی از زبان گویا
منقولست خشک معروف خست ومعروف که از خشچه نیز گویند جامع انکه قدرش چو کند
دامن رفعت بر جنبیح ؛ همچو خشات بود شکل زمین زیر بغل خشتوک بضم یکم وسیم دخشوک
بوزن حروف همان حرامزاده واز ابچه گوی بچه گوی وسند وسند ره وغاک نیز گویند تا زیش لقط
خوانند خنگ ضد تر وغالی از لطافت نعمت بخیل بی معنی وجای که خشک و ربعضها انجا قلیل کثیر
بحر وبر هم مراد است خلنج بضمتین گل بجته رنگ کرده که دختر کان خلنج کنند وگونه رنگین
خمک بالضم آواز وبانگ دست بر دست زدن پای وسنگ زدن ونیز آن دف خورد که خنبرش از
روی بود وبنگ عمیق باشد خنبک بالضم نوعی از پوشش درشت که درویشان پوشند خجک
بالفتح وقیل بالکسر سیاه دانه وخار خسک وقیل گلت هندیه وبعضی گویند که غلط است که بهندش
کلمتی خوانند وخروک مشبه خورمک بالضم با واو معدوله همان خرمک که گذشت خنک بفتحتین خوش
وسرد ونفس زدن وخوشی باد گفتن که بتازیش طوبی خوانند

فصل فی الکاف الفارسی

خدنگ جنسی از شجر چوبین که هموار وسخت باشد وخارزنین نیز ازو سازند بزرگی فرماید
گرانمایه اسپان وزین پلنگ ؛ نشانده کمر درخار خدنگ خرچنگ بفتح با سیوم فارسی برجی
از بروج فلک که بتازیش سرطان خوانند ونیز جانوری آبی که در خشکی بپای کج رود وآنرا پنج پایک
وپنج پایه وچنگاز نیز گویند بهندش کنگره خوانند شاهنامه چو خورشید برزد بخرچنگ چنگ

بدرید پیراهن سنگ رنگ ظهیر کی است رکن بساط ضیا که کان من ؛ هم چو شعری ارکان شعر بد
خرچنگ تاج ماثر نیم گوهر شب چراغ چو مهر تیغ ؛ بچو یار فلک غوطه میخورد خرچنگ
خرسنگ یعنی سنگ بزرگ سخت گران سبا مانی مراد دست خرانت سنگی قندیل
مرا زسنگ لانات ماه برچنگ خنگ بالکسر سرایدان خمار ودسنگ بزرگ که بهندش بجمال ماسند
هفت پیکر مرغی اکاشم شست وبرید ؛ نه زخارقاده شد نه خنگ برید لیلی مجنون نا یکجا رو دلش نیافتاد
هم خنگ درید وهم خار افتاد انوری موی را برنیغ ودیده زحسد تیغ زدت ؛ تا بحلوت لب خم بلب خنگ العنب
چو رتو نه بجریست کز وغوطه توان کرد ؛ کیرم که جهان رشود از خنگ دیده

فصل فی اللام

خال معروف
وبراو زمانه ونشان روی دشتر بزرگ سیاه ونوعی از برد یمنی دار خبر خراش علم که بوالی دهد وابر
امیدوار حافظ خال سبزی که بران عارض گندم گونست ؛ سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
ختل بالفتح وتعیش ونیز نام ولایتی است که در حوالی زن باشد وآن ولایت را ختلان نیز گویند و
اسب ختلی وختلیته منسوب بدان ولایتست خجال بالفتح با جیم فارسی برنده ایست ابی
که از اجزز وجغوک وبکاوک وچکوک وبکا وسرخاب وماورک نیز گویند تازیش ابو الملیح
وسواد وقبره نامند خدل یعنی نامرد که از اغدل نیز گویند خردل بفتح یکم وسیوم دانه ایست
که بهندش رای خوانند ویکدانه از اخردله نامند جامع بر گاف قدرت صفا خردل آ
خشکسال باکاف موقوف یعنی سال قحط وسال بی باران جامع روضه نخل با طراوت را
زآب جود تو خشکسال آمد خرقول بالفتح با واو فارسی همان خرگوشک مرقوم گشته خصل بالفتح
پیمان وتیر اندختن وگره در تیر انداختن بندند وبرد وقمار ومهره ردوقمار را نیز گویند ظهیر
دست درحمل بیکینی شد ار ؛ مهره درششدر وحریف دغاست خط اول وخط کل عرش گویند
خوابگاه غول یعنی دنیا سهیل یعنی آن دوستاره که بتازیش اخا سهیل بشعر بان خوانند خول با واو
فارسی وقیل بفتحتین مرغیست تیز پر وبعضی گویند که دراج سپید که از الکلک انجیر نامند ودر لسان

الشعر المکسر بکسر و فتح ثانی مسطور است خوهل بوزن سوسن کژ ضد راست کبوس شده و قیل کج کی
خیر العمل یعنی مکر در صفات الله جل ذکره والله اعلم فصل ب فی المیم خاتم بکسر التاء اخر سر خیزی و بالفتح
مهر و بالفتح والکسر انگشتری خاتم جم یعنی انگشتری سلیمان علیه السلم خام ضد پخته و مرد بی تجربه
و ناصادق و چرم نادباغت داده و کمند و نیز بمعنی شراب نامعتطر آید و نیز ابریشم خام شاهنامه
کله خود و شمشیر جام منست : بیاورد که خام دام منست : بنودش جز از رزم چیز آرزوی
بجانه و خم خام و چین در برو حافظ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد : عارف از خنده ی می در طمع خام افتاد
ظهیر بخت دشمن تردامنت بی سود : ولیک عاقبتش خشک شد تن بر خام سلمان که
پخته شد هر که بجام خم خمار رسید : تو بهمنا اتش اگر در رسی باشی خام همای همایون
اگر چه پخته پخته را خام ده : که در مذهب پختگان خام به جامی سلطان سخن بجز نطاسی بود
مثل بخش درگرامی بود : بیش سخن بی سخنش عرض سخن : از پخته سخن برون خامی بود
خرام رفتار با ناز و با ناز رفتن و با ناز رونده سلمان سرو زد لاف که زیبا قدم و پیش قدم
گو قدم پیش منه و پیش قدم خوش بخرام خم بالکسر جراحت خم بالفتح دو توی و خم چنبه
و ایوان و بالضم معروف شاهنامه فلک زیر خم کمند تو باد : سر تاجداران به بند تو باد
ظهیر عدلت نگذاشت راستی ابد : جز در سر زلف نیکوان خم جامی که کم داشت بکج [illegible]
کنون می بخم دارد و شیخ بط خوارزم با واو معدوله نام شهری و ولایت از آنش گویند خیم بوزن
جیم جرعت در همه خوی و ریزش شکنبه و رود گانی شاهنامه گزینان شمار از من پیم [illegible]
مرا بی وفاجی و بد خیم نیست فصل فی النون خارکن با راء موقوف کننده خار و خار کش [illegible] و نیز
نام نوایی است ظهیر سرود خارکن از عندلیب حسن عجب : که هیچ سرو کارش نبود جز بلبل خار
جامی هر که او در راه تو خاری بکند : دمنش جامی گوییا اندر حرب اجابتش سرود خارکن
خاقان بادشاه ترکان و پادشاه چین خاکدان با کاف موقوف یعنی دنیا خاک بگین یعنی زر

خاکیان یعنی آدمیان و خواران خاکدان یعنی که خاک آلود کان کوی عشق : جا بالش
رنیم ایوان اعظم میزنند خاکنان یعنی بر روی خان که تخگان افکنند خان خانه و کاروان سرای پادشاه
ملک سمرقند و خطا هر که باشد خان خانان پادشاه عین خاندان چیزی خانه و دودمان شمه
دشمن این خاندان را قاصدان خاندان : کش خلیل الله مهندس شد خداوندش خد است خانه فروشان
با واو فارسی یعنی پاکبازان و مجردان و خراباتیان و ناخلفان خانه کن یعنی مدبر و ناخلق که خانه زر
بر انداز دستان خراب کند شاه خانه کن : بر و خانه آبادکردان ز بن خاوران نام ولایتی
که حکیم اوحد الدین انوری از آنجاست و دشت خاوران قریب بسطام و نیز بمعنی خاور آید
موصل بقطار آن نگو نام فرمانده خاوران بسطام ختن ولایت مشک خیز از ترکستان زمین با
منسوب است بدان و خوبرویان ختلان بالفتح نمان خیل گذشته بمعنی اخیر خدادوران یعنی آنانکه بعید
از زاد و دانه و دیگ اند بعضی بخور و طعوبان خداوندشان با واو فارسی یعنی اهل تصوف و معرفت
خدایگان با کاف فارسی پادشاه روح قدسی وان نگاه بخواند سوی ملک خدایگان همه مید
خدایی فروشان یعنی آن اهل لعنت که دعوی خدایی کنند خذلان بالکسر بی بهرگی خراسان
کشور چهارم که منسوب بخورشید و خورشید را بعنی کشان خراسانی بموجب آنکه غزه اید جامی
اگر بر جاست نه جای گرفت : خراسان خراسان کی بگرفت خرامان با ناز و تکبر رونده
تبانه فیش ناصر خرغون بالفتح نام شهری خرقه در انداختن با فاء موقوف یعنی معترف
بگناه گشتن و عاجز شدن و تسلیم کردن خرکان بالفتح یعنی کمان بلند و کار لاینفع ولا یعنی و کار دشوار
کاز آن بدر نتوان آمد خرماستان با سین موقوف جایی که خرمابان بسیار بود
تنی چند در خرقه رستان : گذشتیم بر طرف خرماستان خرمن بالکسر توده غله مالیده و غیر آن
با کاه آمیخته انوری تو خورشید گردون ملکی و چترت : که خیر تازه خرمن مه غمامت
عجب انکه نور تو هرگز نپوشد : اگر چند در سایه گیرد ملامت : چتر مبتدا غمامت خبر مبتدا که هر [illegible]

از دو خرمن مهر اعتراض الکلام قبل الاتمام است معنی انست تو خورشید فلک ملک هستی دختر تو که
که چنین است غمام تست عجب انکه دختر تو با غمام تو نور ترا نپوشد اگرچه مدام ترا در سایه بگیرد و با
عجب اینست که نور تو پوشیده نشود هرچند که مدام ترا در سایه بگیرد رحم الله من انصف
گرچه ماه با تو بیک چو کند خلاف ؛ اندر زند شکوه تو آتش بخرمنش **خروشیدن** با واو فارسی فریاد
کردن با گریه و زاری **خزان** بالفتح هشتم روز از شهریور ماه که خورشید در برج سنبله بود و آنروز
جشن مغانست و بعضی گویند که خزان سیوم روز است از شهریور و فصلی از فصول اربعه سال و آن
سه ماه است که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد و انرا تیر نیز گویند و خزنده
دو برگ ریز عمر عدو صرصر اجل ؛ نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
زناره رویی تو در مقام زر باشی ؛ گمان برم که خزان در بهار می آید ؛ که بود میان عبیدت خزان
بباغ مغانش بود افزان **خروان** نام مبارز تورانی **خستن** بالفتح مجروح کردن و شکستن
خسروشان یعنی انکه هر کرا خواهد بپادشاهی رساند و نیز کسی که نشان سلطنت بود و با نشان پرویز
و کیخسرو باشد **خسودن** بالضم درودن **خسیدن** بالکسر فا جیدن **خشترن** با تا موقوف یعنی انکه
خشت زند و بیخ خشت نیز گویند و زننده خشت و بزند خشت یا خشت را بزد و انکه جنگ کند
بخشت یا بزوبین بود و با جنگ بخشت وز وبین کن ؛ غلام انکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین خشت زن **خشک انگبین** یعنی شهدی که در زنبور خانه خشک شود **باخفتن**
با کاف و خا موقوف یعنی بجا کرد و باختن هرچه اسباب بود تمام درباختن **خشکجان** با سیوم
موقوف یعنی جان مجرد و جائی که دران عشق نبود و از نعم دیگری بهره نباشد **خشک جهان** با دو نقطه کان
یعنی روزگاری که دران گرمی نبود **خفتان** بالفتح معروف هندیش انگه خوانند **شاه نامه**
زخفتان کین وز ساز نبرد ؛ شکفته از آن کودک شیرخوار **خفتانیدن** بالضم غلطانیدن
خفش غلطیدن **خغیدن** بالضم غلطیدن **خلدبرین** یعنی بهشت بالا بین **سلمان**

قصر شاهی است بهر باب که از خلد برین ؛ سخنی هست درین باب که خدمت برین **خلفاء الراشدین**
یعنی امیر المؤمنین علی و آل آن و صلوات الله علیهم اجمعین **خلقان** بالکسر خلقا جمع الخلق و بالفتح
جمع الحلق صفت الفرس **خماهن** بالفتح و قیل بالضم سنگی است سیاه که نگین سازند و پاره بمعنی خنجر
زند **خمستان** بالضم خانه خمار که انجا خمها بزمین فرو برده باشند و از انجمن نه و میکده نیز گویند **خمسه**
مسن یعنی انگشت مسن **خمیس** اعتکاف بجاه روزه ترسایان که بجای آن نیز گویند چنانکه جمعه
اهل سنة و جماعت که چهل روز بود ؛ بخمیس و بربخ عید الفطر ؛ بعید الهیکل و صوم العذارا
خمستان یعنی بخن و فانوس مسخره **خنشان** بالضم و قیل بفتحتین مبارک و خجسته و فرخنده و همایون
شد بتازیش میمون خوانند **خنبیدن** بالفتح و الضم رستن **خوابیدن** خوابانیدن و خواب کردن
خواهستان با واو معدوله کسیکه چیزی از ان دارا اید و خوالسته نیز گویند بتازیش دوات و مجمره خوانند
خوان با واو معدوله معروف **خواجو** ؛ تو در کار رو در کار خواجو به بینی ؛ تو بر خوان هر کز
بخوانم نخوانی **عماد** ؛ جگرم میخوری امروز که مهمان توام ؛ ممکن بود برتش امروز که بر خوان توام
خوالخان نام داروئی که بتازیش بدر الحبت خوانند **خوریجیلا** بالضم و فتح جیم و قیل جا را دوم مکسور
دیوی از مرده شیاطین و این لغت سریانیست ؛ فرود خشان بگرفت آن دیو
که سریانیست نامش خوربجیلوا **خوردستان** با تای معدوله شاخ نو که اندر درخت و ریاحین هر بن زند
و بیک نازک بود و انرا ستاک و شتاک نیز گویند **خوردمان** با واو معدوله یعنی دانا و باریک
و نکته دان و نیز غیب دان **خورشید پرستان** با واو معدوله و دال موقوف و با بای فارسی یعنی مغان
خورشید سواران با وقف دال یعنی شب پیداران **خوزان** با واو فارسی نام مبارز تخمه و شاه
بن سیاوش **خوزستان** **خورستان** با وقف زا اخیر نام ولایتی است قریب اصفهان منسوب بشکر
که بهار را صفت کرده اند چون بهار رمو تو فارزا و انرا خوز نیز نامند ؛ لب لعلی چو لاله در بستان
خنده شان چون بهار خوزستان **خوش دامن** با واو معدوله همان خوش که گذشت **خون سیاوشان**

باد تیغ زا او اخیر نام ولایتی است همان خون سیاوش که مرقوم شده خیبرشکن کنایه از د
جنبره وآن امیرالمومنین علی بن ابی طالب است علیه السلام خیزران بایاء فارسی وسیم موقوف
چوبیست که بهندش بیت خوانند و نیز نام ولایتی است ای زرین نخل آهنینی سُم
دی سوسن گوش خیزران دم خیزروان بایاء فارسی و زاء موقوف شروان گویند که آن قصبه ملک
خاقانیست الترکی خواتون معروف ای شده زانعام تو در جنبش از زر کشتی
دامن خواتون گل ها زره بهشتاد چاپن فصل فی الواو خدیو بالکسر وقیل بالضم بایاء فارسی خداوند و
بادشاه و وزیر شده خستو بضم یکم وسیوم جانور خزنده و بیز بر خشکار که بتازیش مقر نامند و مستو
نیز مترادف است تو خستو شوا زا که هست یکی آنست روان و خرد در اجزای این ماده هست
اگر بفضل بگویم مرا شمارنت بصدق دعوی من آید آسمان خستو خسرو بالضم نام پسر
سیاوش بن کیکاوس شاه که کیخسرو گفتندی و نام پرویز شاه بن هرمز نوشروان که معشوقه او
شیرین است و شکر دو زیب سپاهانی را نیز بحباله در آورده و چون بادشاهی بزرگی صفت
خسرو عهدش گویند سعدی چنین خسروی کی باشد در آفاق و گر باشد چنین شیرین نباشد
برین دو بدر شیشتی دانجن شیرین غلامی دان اگر چه خسرو عالم کند فخر زمان باشش
سلمان سپاه دلاله کلیچ بیشه خسرو کشد غنچه دهان خوش بخنده شیرین شیرین
درین بیت بهر دو معنی مرتب است چون بمعنی ضد تلخ بود ظاهر است و اگر بمعنی معشوقه خسرو باشد
پس چنان معنی است که کشد غنچه دهان خوش بسخن شیرین و یا بخنده که چون خنده شیرین است
خشو بالضم مادر شوی زن که خوش و خوشدامن نیز گویند خگاو بالفتح باکاف فارسی نام مقامی
داشت زالی بر هستان خگاو مقتضی نام دختری و سکاو خو بالفتح شتی از علف وان
وجزان و در لسان الشعرا صحیح است که گیاهی که از کشت برکنند و دور اندازندش و در اداة
الفضلا بمعنی خیر بالضم مندرجست که معنیان سرشت و عادت نیز ست خشابناه

دبر

لجامعه
زبر در تم شد و به خود مباش تو باید که باشی دیرم گو مباش خیرو بالکسر نام گلی است مکلل بنیه زرد
که خیری نیز گویندش بتازی خطمی خوانندش خیو بفتح یکم وضم دوم آب دهن که خوی نیز گویند
بتازیش لعاب و رضاب نامند لجامعه باکف در باش تو مردم ننگ ابر زند بر رخ دریا خیو
فصل فی الخاء خاتوله وخاو مکر و روی و دغای خاره جاروب بچوب بسته
سقف و دیوار را از گرد وافشانند خاره سنگ سخت که خارا نیز گویندش وجنسی از جامها از پشمی
قیمتی که موج گونه بود ساده و مخطط ثانی را خارا رعنایی خوانند وصاحب سمات رضاب نام مرد است
واضح ان تاج ماثر گر نمرد و یاقوت تاج شاهان بود کنون خاره در آویخت است دخارستان
خازنه خواهر زن که خیاره هم گویندش خازه گل سرشته که بتازیش طین گویند خاش
همان خاشاک مسطور حدیث شاهی از خامه گالت یک تخم هزار دریا وه وز نامه جلالت یک تم هزار مجور
لجامعه بر اینجا مان از قعر محبره جوازجا و منبع ماه تابان خامیازه آنکه دهن از هم باز شود بهنگام
از کاهلی یا از غلبه خواب و آن را آسا و آسا و باسک و باسکه و دمادره و دهن دره و خامیازه
دوباسک نیز گویند بتازیش ثوبا و دهند چنهوائی سند خانقاه وخانقه وخانگاه و خانگه
آخر بن باکاف فارسی عبادتخانه خانگینه باکاف فارسی خایه ریزه که از بیضه مرغ راست کنند خایه
بیضه مرغ که تخم مرغ نیز گویند خبزه وخبو کلاهما بالفتح محکم و استوار خبیزه وخبیوه
کلاهما بالفتح مع یاء الفارسی جمع حباب خجاره بالفتح والضم اندک خجسته مبارک خشان و فرخنده
وهمایون شده خدیو نام بادشاهی که او را خدیو ابرش گفتندی خرابه بالضم جوی که آب از دیگر بندد و در
بند انگاز وازان بدین خوار خوار می بالا آید و خورابه بواو معدوله هم نویسندش و صواب هم بواو است
خرسنده آنکه در علف دادن و بالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند و خربان که معاش روز کارش از
کار خر بود بتازیش مکاری خوانند ساهما جو خر بندگان جامها بالضم پیچیده بازش همه زرد و سیم
خرزه بالضم شراره آتش و جنب و یکه تغیر زده ساخته زردشت که انسانها زند نیز گویند خرده

بالفتح آلت سطبر و دراز و آلت خرزهره بفتح کیم و سیوم درختی است خورد که برگهایش کافران بگاه
بت پرستی بکار برند هندش کنیر خوانند و قبل خرزه آلتی که از آن کبت نیز گویند بتازیش حنظل
نامند خرش بالفتح جنگ و خصومت خرفه بالفتح سبزه ایست ترش که از آن بریانی و خفرج نامند
بتازیش بقلة الحمقاء و هندلونک گویند خرگاه و خرگه کلاهها بالکسر با کاف عجمی از خیام مراتب پادشاهان
و ملوک و این تسامح است نزد مت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و از امیر زین الدین هروی که ملک الشعرا
فرود است که فتح آن خطاب دارد معلوم است که مقام خوشی را گویند چه بپهلوی زبان خر بالکسر
خوشی بود و قبل کلاهها بالفتح خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه ماه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه کلهم
بالکسر یعنی آن دایره ملون که گاه گاه گرد ماه پدید آید و از ابر حیون و بر حیون و سابو و شادورد
نیز گویند بتازیش هاله نامند و بعضی خرگاه ماه و اخوات آن آسمان را خوانند خرمهره بالفتح کیمی
از نوع که هنگام جنگ زنندش و مهره ایست کم ارزش سعدیا اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی خروشه بالضم با واو فارسی گوشت پاره بلند که بر جسم گاه ورزنان
برآید خروه بالضم با واو فارسی خروس که بتازیش دیک گویند خروهه بالضم با سیوم فارسی
مرغی که صیاد بر سر دام بندد تا مرغان دیگر فرود آیند و با دام نیز خوانند بتازیش ملواح خوانند خزه
بالضم همان خزه ملکشته و نیز جانوران وحشی و بالفتح کثافت روغن که بعد چکیدن بماند هندش
کهل نامند و نیز خزه خرما و انگور هم آمده است و بکاف اضافت هم مستعمل است خزیده بالفتح بنده
و کنیزک بچه و دخترک نارسیده خزرام بالضم ولایتی نیز نام پادشاهی که بعد قطان بجا آمد خستوانه
بالضم با تا موقوف خرقه که از کرباس و برد دوزند و پشمینه است که درویشان دارند با موبهها
آویخته و در لسان الشعرا مرقوم است که تارها از کرباس و برد خسته بالفتح تخم میوه و زخم خورده
که بتازیش مجروح گویند و خزنده که بعربی مشعه گویند خسرخام بالضم پدر شوهر و زن خساره بالکسر
پاک کردن باغ و پالیز و کشت از گیاه بهار خوردنی خشتجه بالکسر همان خشک یعنی انجیر و نیز زمین

جامه

جامه پوشیدنی خسته بالکسر و قبل بالفتح مفلس و بی برگ خشبنه کمترین سبیه سپیده و قبل سپید
خود رنگ و حشی نیز گویند خفاجه قومی اند بر راه مکه اند قاطع طریق خف بالفتح فشردن گلو
خفیده پسندیده و مشهور و معروف در ادات الفضلا فی الخا مع الفا آورده است خم
بالفتح آب بینی که سطبر بود و غلم نیز هش گویند و قبل بتشدید ثانی و سبزه و کم شده و جوی که کشتی را
بدان رانند که از ابیل نیز خوانند و نیز رودی که ناگهان از بندگاه بخیزد و در لسان الشعرا بمعنی بخت
بوزن ذله تصحیح کرده و در بوائی تحقیق شاهنامه سر بادبان نیز برکشتی ؛ خلیدش ملاح بگذشتی
خورش کرده و پوششش فراوان بله ؛ علاج و انکس که کردی خله خلیل الله معتبر ابراهیم علیه السلام
خمخانه و خمکده کلاهها بالضم همان خمستان مذکور و میخانه خمبره بضم کیم و سیوم جنسی از ادوات
که اکثر گلش کر و احار در آن دارند خنبه بالفتح طاق و صفه و خنیده بالضم مرد مشهور و دانا کار
سرود و بسرود ستوده شاهنامه یکی شادمانی بد اندر جهان ؛ میان خنبه گهان و مهان لجامه
در کیمیا و دستان اندر تمام هند ؛ کمتر کسی چو هندوی چشمت خنیده است خوابگاه و خوابگه کلاهها با واو
معدوله و با موقوف و کاف فارسی جائی که شب بخسپند و جای خواب خواجه با واو معدوله خداوند
خانه و شیخ و حاکم و خداوند و بندگی خواجه نظامی علیه الرحمه والغفران بمعنی دل استعمال کرده و در
مواید است که طایفه خلوتیه روح را گویند خواره بالضم دستور و نفخ نان طعام را گویند غذای فی المواید
لابدی بدن بدان بود خواسته با واو معدوله و سین موقوف مقصود و مطلوب و مال و سیم و زر عنصری
یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد ؛ تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار ؛ انچه بستاند ولایت انچه بدهد
انچه بندد پای دشمن انچه بگشاید حصار لواحه دانش و خواسته است سوسن و گل ؛ که بیکجای نشکفند بهم
هر کرا دانش است خواسته نیست ؛ و انکه را خواسته است دانش کم ملاحه بناخواسته میدهی خواسته
فردوسی فراوانش درخواسته ؛ کسی کم زیبا از تو درخواسته ؛ چنان بخت او کز تو و اخواسته
با واو معدوله همان خوالستان که گذشت خوچه با دوم و سیوم فارسی تاج خروس که هندش مور خوانند

خواسته

وقیل با جیم فارسی فقط خودخره با دوم وششم فارسی خروس ونیز کلی است سرخ که از بستان
افروز و بوستان فروز نیز گویند خودکامه با واو معدوله خودمراده اقبال نامه دریغ است پیچ هنگام
نیست که گیرد بر مرد خودکام پشت خوازه با واو معدوله همان خرابه گذشته خوزده با واو معدوله
ریزه هر چیزی و عیب و نکته و خرده نیز گویند خوزه با واو معدوله نوعی از علفهای خیاره خوزه
بالفتح با بال خوشه با واو فارسی و نیز بمعنی برج سنبله انوری در مشتری جوی زنسوای تو کم کند
یکباره هر غرار فلک خوشه رست بار مدخل منظوم با زمیزان هبوط خورشید است
تا ظا برج خوشه نا بهیده است خونابه خون که گرد دوانچه بگدازد از تن و خونابه نیز گویند
خوبه با واو معدوله لفظی است که محل قدح استعمال کنند خه بالفتح آفرین خوش و خنده مکرر مستعمل است
و بخ بخ و بخ بخ بمعناه خیاره بالفتح همان خیاره مرقوم خیره بالکسر شگفت و بسیار و اشکارا و شوخ
و بی شرم و سست و تاریک و عضو در خواب رفته و بیهوده و حیرانی با نیز الف است مخزن اسرار
سفیر زنگم خوردن خود سرکش است خیره خوردی قاعده آتش است بجای که زهراگین بود کار
از نوشش خیره کمر خوشتار طهیر تا غمزه تو تیر خطا در کمان نهاد خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
خیرنده با بار فارسی و در لسان الشعرا خیرنده مصحح است همان خاک نمک مرقوم خیشخانه
با یا فارسی و شین موقوف خانه که از خانه خوازند مردی را فضل سنی الیا خاتم دح یعنی حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله خارا عتابی جامه ایست قیمتی مخطط منسوب بعتاب که نام مردی است و انقیان
دار افاره و صاحبی نیز گویند خارا ای چون سنگ سختی سید جلال عضد یزدی
جای چیز است که در سنگ کرچ شود لعل و فیروزه شود و سنگ جاهل ایی بی باکی قیمت و لعل کهر و استعداد
تربیت گردون مه از فلک مینای در خانه سر است چه در جایه تربیت از تو که خورشید جهان آرای
خاک ساری باکاف موقوف یعنی خواری و خاکساری خالامینی یعنی آتشی که گبنه تر از آشنایان است خاموشی
مختصر خاموشی دختی نیز خانبی حوض و زر خالص هفت پیکر آب کوثر نه آب جاینی بود

چشمه آب زندگانی بود خواجو تو ماه و مرا بیکر از دیده ماهی تو خان و مرا دیده از گریه خانی
همه بخت شد زر خانی بود که چشمان خصم تو خانی بود خاورخدای یعنی خداوند خاور
زمین و پادشاه آن سلم بن فریدون را که پادشاه خاور زمین بود و خدای گفت خایی
خاینده و امران سنبانی دندان لقمه خای جو برکام من نهاد بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر
ختلی بالفتح فربنده و منسوب بختل و نیز اسپی که از ختلانش آرند خدا همان خدا که در قبل
الف مرقوم گشته انوری خدای داند گر بخت تو با دل خوشش که تا بمقطع شعر آمدستم از امید
همی چه گفتم و گفتم که زیره و کرمان همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما خرغیبی یعنی آن خر که بکاو
و مسافرت الخجل با برو بار کردی سعدی خر عیسی اگر بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد
خسروانی بالضم نوعی از سرود باربد که باربد گفتی مطرب خسرو ثنا خشتی بالفتح سپیده و سنبه
نیزه گویند خطی در دیوان ادب بفتح و کسر خا مصحح است نام گلی که سرخ و زرد شود و از خیره
و خیری گویند خلاقی بالکسر نام علمیت سلمان فرماید اصول حکمت بید و خلاقتش بنگر
شنو کلام تماری و منطق ساری لجامعه خلاقی از خلاقی بکیش نخوید بجز ای دنعم چیزی گوید
خوالی با واو معدوله مطبخی و درود آب خودبینی با واو معدوله یعنی عجب و تکبر کمال خجندی فرماید
ن بد جرم خود بینی بر دوست که آن بیچاره خود بینی ندارد خودروی با واو معدوله گل لاله
گویند خورای با واو معدوله لایق و زیبا اندر خورد و در خور و در خورد و در خوروند و درو شایان
باران متراوف اند خوزی منسوب بخوز مذکور لجامعه درمت فراخی نوشش لبان تو
دل تنگ شکر خوزی و عسکری است از ان که در عسکر دو معنی حاصل میشود لطافت دارد خوی
با واو فارسی کلاه آهنین که هنگام جنگ بر سر نهند شش و از ترک و ترک خود و سر با کلاه نیز گویند
نیز گویند تازیش مغفر خوانند خوی بالضم سرشت و خاصیت و خصلت مردم خوی با واو معدوله
معروف تازیش عرق گویند خنی بالفتح کلمه تحسین است چون زی و در اصل خه ای بود چنانچه زه

فی الاصل زهای خیری بالکسر همان خیره مرقوم گشته **باب الدال المهمله فی جواب الانوری**

ایا بعهد تو آباد شهر و کشور جود ∗ دو دست تست مکان دو کان گوهر جود ∗ ایا نقاوهٔ باغ مکونات جهان
برون تو نبود کس بر صنوبر جود ∗ سپهر لطفی و برج مشتری و کرم ∗ زهی همه مسیرت خود منور جود
گرفته بود چو شب بخل دامن محشر ∗ وجود تست ارشدی آفتاب خاور جود ∗ کسی که تنگی عیشش فراخ بود بسی
بدامنش نهادی تهنک سکر جود ∗ اگرچه بخل دلی جود خستی از قبل ∗ بجستی بکرش اکنون تا در جود
رقیب بخل پریشان شدست از آنکه باز ∗ که هست در بر تو شاهد معنبر جود ∗ همه دل خلق بخل تا درست بکست
جو رود آنکه شهام تو شکسته زر جود ∗ حقیقت که عنبر ز بحر بیکبر شد ∗ ز بحر دست تو گیرند عنبر جود
اگرچه بود از این پیش جود سرور ز بس ∗ کنون بعهد تو سایه بر آسمان سر جود ∗ اگرچه بود از این پیش باغ بخل طری
بپژمرید کنون بصر صرصر جود ∗ جهان از آنکه بود دست بخل مستولی ∗ کنون شدست سراسر جهان مسخر جود
گذشت آنکه بعهد سلف ستروین بود ∗ کنون برآید تو خلف نادر جود ∗ بماند بخل چو بیوه زنی بکلبهٔ تنگ
چو در حبالهٔ لطف تو هست دختر جود ∗ بدور لطف تو جز بخل خون کسی نخورد ∗ که همچو عیسی لطف تو هست مخمور جود
کند همیشه تمنی موت اصغر بخل ∗ بدر رزم تو تا دیده روی اکبر جود ∗ برید دهر پی پای بخل شوم قدم
چو دید در پی تو رایت مظفر جود ∗ نماد از زنگ بخل کس نشانی هیچ ∗ کشید خسرو لطف تو چو لشکر جود
از آنکه کی صف بخل قلب ساقه نبود ∗ … تو حشم سپهر صفدر جود ∗ وجود جود ز عین الکمال بخل مصونست
شدست داور لطف تو چو لشکر داور جود ∗ برید گشت تیغ تو دایما دل بخل ∗ کشد و گشت بعون تو دایما در جود
مسیرت … تو انفی بخل ∗ سجلست بعهد خوش تو محضر جود ∗ بود مدام دست صفت تو مصدر
بود علامت سدهٔ تو مخبر جود ∗ حسود بخل سیه روی گشته جو شبه ∗ عروس لطف تو … زیور جود
نیافت کرده کس از سرو جویبار بری ∗ ولی ز سرو قدت یافت میتوان بر جود ∗ جهان بسایهٔ بالش کنونست فارغ بال
بریده بود اگر چند بخل شهپر جود ∗ از آنکه هست عین کرم آبادی نیست ∗ دو جا رمی نکند بخل در برابر جود
وجود بخل کنون در ملک کیست خطر ∗ که هست لطف عمیم تو روح پرور جود ∗ از آنکه … در حجات کف تست

بریده خنجر بخل آسمان بخنجر جود ∗ جو جود گرد دست گهرفشان تو گشت ∗ امل شدست بیاری بخت جا گر جود
حکایت سلف هم خلف نکوهم لیک ∗ درین زمانه نباشد جو تو فراخور جود ∗ جو اشنیده ز بدی فرخت نظری
کسی که خواهد بیند کمال مظهر جود ∗ گذشت آنکه بعهد جود انوری میخواند ∗ خراب گرد بیکبار بخل کشور جود
هر آرسد که سرایم بسان صورت حق ∗ سرشت آب خضر دو الجلال پیکر جود ∗ شود مگف صراف سوق حسنات
نماند در صدف مکرمات گوهر جود ∗ همیشه تا که احسان تو بجلوه بود ∗ کشد و از رخ آدست تو جو مجمر جود
بسر تا که بود رسم میتواند دائم ∗ اسیر باد بدلت مدام کوثر جود ∗ همیشه باد لباب لسان بحر فقیر
ز فیض بحر محیط کف تو فرع جود ∗ نداشت دفتر جود ارچه پیش از این تاریخ ∗ شدست عهد تو تاریخ خوب دفتر جود

فصل المهمله فی الالف **دارا** درد سلمان هست دارای دوا برجان ما از عشق تو ∗ بود خواهم همچنان
برجان ما ان دایما ∗ و در لفظ دارا لطافتی است بدین که اگر معنی درد ما بدارند هم مرتب میشود **دارا**
بادشاه ایران زمین که او را دارا اکبر گفتندی و داراب هم او را گویند و دارا اصغر پسر اوست
کیفیت آن مشرح و مصرح در لغت داراب گفته آید و نیز معنی دارنده هم آید بدین معنی حق تعالی را و
بادشاهان را صفت کرده اند **دار البیضا** سرایست در بصره بنای عبدالله بن زیاد **درا** بالفتح
از درآمدن و نیز جرس آواز کننده که درای نیز گویندش و آواز کننده **سپاهانی**
جو اشتر و جو درا اثر زهای و بی باده درای ∗ نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود **دربای علت جنا** یعنی حمل تو
ثابت قدم است و قبل عمل نه ابهکام عرد و سست **دردا** بالفتح کنون آویخته و باز گونه کرده و باز گونه
آویخته اندروا و اندرواى و درواى درين لغت اند و در فرهنگ زبان گویا بمعنى حاجت هم مرقوم است و
بمعنی اندروا و اندربایست و اندرواى و بایست ملک و تنگ و درواى و نیاز و دلپا و درواى … مترادف اند
دریغا بیای فارسی ای دریغ و افسوس کردن بر تقصیرات گذشته **دغا** فریب و نادرستی و
نادرست **دلربا** ربایندهٔ دلها اصحاب نظر بحسن و ظرافت **رودغا** بواو و فارسی اثر خرابات **دولتخدا**
یعنی خداوند دولت **دولتگیا** باکاف فارسی یعنی گیاه دولت **سپاهانی** جون در … بعض … تو …

اول قدم زراه بدولت کی رسم **ده خدا** یعنی خداوند ده سامانی نکویی کن امروز چون ده تراست
که سال دگر دیگری ده خداست **ده کب** یعنی دانه که کم از رأی بود و خوط ده و مقدم آن **دیبا**
با یا، فارسی جامهٔ ابریشمین که دیباه و دیبه نیز گویندش تعریبش دیباج و تارش حریر بود
دیو پا با دوم و جیم فارسی جنسی از عنکبوت دیوپای نیز گویندش و جولاهک نیز خوانند و بگیر
اجناس دیگر نیز **فصل فی الباء التازی داب** پیدا کردن کر و فر دارات شده **داراب**
نام پادشاه ایران زمین پسر بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت و در شاهنامه مندرج است که
داراب موجب آن گویندش که چون همای را که مادر داراب بود و دختر بهمن مرقوم اردشیر مسطور بلغوی
علما آذر پرست بحبالهٔ خویش درآورده در کیش آتش پرستان دختر خواستندی و داد آبستن شده بیای
از بهمن بار آورد قریب الایام چون ایام در گذشت اردشیر در رسید تاج و تخت باسترضای او بدان
که همای که دختر و منکوحهٔ او بود داد و ساسان بن بهمن سرچه چنان معاینه کرد هم از آنجا رفته در دشتان
سر بجهان در گرفت همای بی مزاحمت مزاحمی ملک پدر اندر حجب سلطنت و بهجت مملکت در
فضای دلش جای یافته بود پس مردن اردشیر حمل را از خلق پنهان میداشت هنگام وضع حمل
سبیل تواری و اخفا بر آورده سرچه اشتیاق پادشاهی غالب داشت پسر را بسیر کرده
میان صندوقی نهاده و جواهر فاخر دران داشت و چیزی بازوی مولود بسته صندوق را در رود
آب انداخت و جواری را تواری جاسوس وار بر راه کرده که مشاهده کنند که حالش بکجا انجامد
چون با قضا آن صندوق در کارزرگاه ایستاده شده کازری که مقام او بود بگاه بکارزرگاه آمد صندوق
را یافته چون گشاده بچهٔ دولتمند دید او را با جواهر بسیار دران دیده و بارادت الله تعالی هم دران روزها
پسری از آن کازر فوت شده بود هنوز شیر پستان زنش باقی چون کازر آن بچه را بخانه آورد
در پرورشش آن بچه زنش اهتمام بلیغ مصروف داشته و آن جواهر را بمصرف رسانیده سرچه
آن کازر آن بچه را در آب یافته داراب نام نهاده بی ساله شده بود که حق تعالی لوا بخت پادشاهی

رسانیده و از دارا را اکبر خواندندی که پسرش بجنگ سکندر کشته دارا اصغر را نام داراب گویند
و کیفیات دیگر ایشان در شاهنامه و اقبال نامه گفت و موضح و مشروح و مصرح است و بعض من فیض است
که داراب اکبر فیلقوس قیصر روم را دستگیر کرده و هر سالی هزار بیضه زرین هر یکی بوزن چهل مثقال
بر وی خراج نهاده و دوازده سال ملک رانده بعده دارا اصغر ولی عهد شده **دارو کوب**
با ششم فارسی یعنی کر و فر و گیر و دار شاهنامه برآمد خروش بد دار و گوب · درخشیدن خنجر و زخم کوب
دارالادب یعنی مجلس علم و فضل **درهنگ افراسیاب** با کاف فارسی یعنی نام نزدیکی وی که
افراسیاب دران گریخته بود **دختر آفتاب** یعنی می **تاج ناز** در مجلهٔ جام آسمان گون
آن دختر آفتاب درون **دریاب** ای مدد و معونت کن و تدارک کن ای امر از دریافتن **دوشاب**
با واو فارسی بمعنی شیره انگور و نیز خرما پخته میکرد و از و شیره که بچکد از او دوشاب مندوار نیز
نیز راست کنند مثل حباب **دولاب** دولاب بستان بچرخ اندر اند دولاب وار
چو دولاب خود بگرسید زار **فصل فی التاء الدال التازی دات** همان دارات مسطور **دامن باغی گرفت**
یعنی خلوت گزید **دخت** بالضم مخفف دختر **دربایست** همان در وا مذکور یعنی ناگزیر **درخت** معروف
نیز بمعنی دار سیاست آید شاهنامه گشته همی کند جای درخت · پدید آمد از دور پیران بخت
درخواست التماس درخواسته **درست** ضد شکسته و مهر زر و سیم **سپاهانی**
اندیشه وصال تو از ما بیوده است · خود نباید از شکسته دل اندیشه داشت **قطعه لی معه**
تند رست آنکه آورد دستی تهی · بی درست زر جناب شیخ مفتی تند رست · بلکه بی جانت کشی بود دستی در میان
تا نگاه از روی بعض جانت اندر تن درست · **و له** · تن ذی حق تندرست از تو شد · شکسته دل و درست از تو شد
دست معروف قوت و قدرت و یکعدد و اندازه و مایهٔ فیروزی و یکبار باختن قمار و بازی شیر و یک
قبا و دست جامه فرد و ضرب و مقام و صدر **ظهیر** کمند دست فشان تو در جهان افتاده است · بمانده ترسر با
تا کشش نشانی **سپاهانی** گرچه جان آدمی نه بدست قضا درست · از بهر جنت جای تو ای ما در دست

سعدی جو دست دست تو باشد دراز کن چندان ؛ که دست دست تو باشد اگر کرد دست لی معه

لی معه ای دست رنگ کرده چه دستیست اینکه باز ؛ آلوده بخون دلم آشکار دست ظهیر

ظهیر اند دست بسته را تو کشای که عاقبت ؛ الکمس بود که تعبیه استاد و دار کرد معنی آنست

این یک بازی بسته را تو کشای که عاقبت الکمس بود که تعبیه چنین کرده است یا بنوبت کسی دور زمانه هم

دیگر کسی است این دست گو بیاور بیار ؛ معنی آنست اگر کسی انیس است ای همتا همت بس گو شوی

از این دست و ازین نوع و چنین گو بیاور سلمان گل صد برگ بیاراست بصد برگ و نشاط

سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل منصور بدست لطف تو بده اینست بخت ایام ز تخفیف عمر و الم ضرب

زیده و از اشکال لی معه شد از پای تو دست ثابت قدم ؛ که با وات در ملک ثابت قدم

دشت بالفتح زمین بیابان و نیز نام ولایتی است در ترکستان زمین وفی الصحاح الدشت ایضا الصحرا

و هو فارسی او اتفاق وقع بین اللغتین و العربی الدشت بالسین شاهنامه

فرستاده گفت ای خداوند رخش ؛ بدشت آهوی ناگرفته مبخش دیناربست یعنی دو دستار دنباول

میه آید یعنی دل تو را ضمی بود دودست یار دو دوست دارنده یعنی ثانی مرکب اند سعدی فرماید

تا مرا چه مشغول دارد ز دوست ؛ اگر راست پرسی دل آرام اوست ؛ معنی انست بواسطه چیزی که از

اعراض از دوست حاصل آید از روی حقیقت معشوق تو همازی چیز نیست چون لغیه شغل بعنی بود

بعنی اعراض کرداند و مشغول باشند ظهیر دوری ز در تو اصل مغنی ؛ چون طعنه دوست دلشکن

دهن پشت بباء فارسی یعنی کون انوری گرچه بستان ز خانه زاد ایم ؛ دهن پشت او همی نوشد

دیو دوست بواو دوم فارسی و سوم موقوف یعنی اگر دولتش ز دو د زوال شد مدبر و دشمن دوست سعدی

مکن صبر بر عامل ظلم دوست ؛ که از فربهی بایدش کند پوست دیوبیت بباء و یای فارسی و دواو

موقوف گیاهی است که بتازیش خندلوف نامند فصل فی الجیم التازی داج تاریکی شب و

سیاهی آن سلمان فشاند غالیه ای سواد هجره روز ؛ غبار مشک تر از چین طره شب داج

دربیت بیت فسانه بالسین مهمله است درج بالفتح خط نقش آمیز و نیز نام مقامی که بهندی حضرت رسالت

صلی الله علیه و آله وسلم شب معراج از آنجا درگذشته و بالضم پیرایه دان که القاب لسان

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود ؛ در پای دولت تو سعادت نثار کرد ظهیر حاجی خطه بارش کنند کوکب

کنند درج سعادت نثار منبر او درج بالکسر قبیله پشیبان که از او در و خشک و گلکند ز درج و گنگ [illegible]

گویند بتازیش ایبا و ربیت المقدس مسند و در لسان الشعرا بمعنی تجاه مسند درج است دست بیغ [illegible]

یعنی حرفه و پیشه و الفعل بستان بیاموز پرورده را دست رنج ؛ دگر خود توفارون [illegible] گنج

دوج گیاهی است دونج بنون بجیم و سوم [illegible] سبز که از کوه بهار شرق آرند طعمش شیرین بود و چون

بدهن گیرند فصل فی الجیم الفارسی دیو کلوچ بادو دوم و ششم فارسی بچه مردم که دیو ش بدل کرده

باشد فصل فی الالف دوچ بالضم گیاهی است که در آب روید از و بوریا بافند بتازیش حصیر و [illegible]

بقرنامند و نیز رنگ که بگان بشب برات روغن تر کرده بسوزند و لیغ نیز گویند دونخ [illegible]

لو احد بوریای بی پرپی با فش خوش جرمی است ؛ ای بسر زمنت غنمتان که اندرون [illegible]

لی معه آرد پی [illegible] بر طریق ؛ در حضرت زمین تو بس بیغ تر آسمان دوداج بالفتح

بجاری که به شده باشد و در شبی که بتازیش حلط خوانند منصور فلک جناب عطارد زبان قمر

زحل مراتب مه رایات اسد دوداج دوازده رخ یعنی نام جنگی است که با گودرز سر لشکر کیخسرو شاه که گذر

کن بند زول کرده بود و به هیچ آن سر لشکر افراسیاب که در دیده بتعام [illegible] داشته بود اول بیژن بن

گیو هومان و بیژن [illegible] کشته [illegible] مبارز تورانی را بادیه پهلوان ایران میدان کشته و

پیران را گودرز بالا ز کوه ریخته [illegible] فرستید و در برادران پیران فرار خوده گستهم بن نودر جا

نموده در دشت دعوی پریشان رسیده و کار زود را [illegible] داد ایشان بر آورده دوغ بادو واو فارسی

هیچان رخ که کنند دوزخ ازمفت شیخ شهاب الدین حکیم کرمانی و بندگی شیخ واحدی بواو

فارسی فقط مصحح است و بعضی نیز فارسی گویند جای عذاب کافران و عاصیان نعوذ بالله منه

نخ

دیولاخ بیاء فارسی خارستان و چراگاه و خرابه و آبادانی فصل الدال الدال دادافرید
نام نوایی است دار و برد یعنی طاق و ترنب گرد و شاهنامه بپوشید رستم سلیح نبرد
بیاورد که رفت با دار و برد ❊ برانگیخت کاوس اسب نبرد ❊ همه آورد را دید با دار و برد
دد نغاغ بوی فروشی تازیش عطار گویند دد جانور درنده از بهایم ضد دام و دده نیز خوانندش
نزهة الارواح کرد بو سخن تو گردد ❊ زین سر دده چه حاصل تو گردد دربایست شد یعنی نماند هفت پیکر
مطرب آمد روانه شد ساقی ❊ شد طرب را بهانه دربایستی دربند بالفتح نام شهری و نیز گذرگه دریا و هم
بند که مانند بستان جوانی خردمند پاکیزه بوم ❊ ز دریا برآمد بدربند روم درحساب میکرد
یعنی در شماری آرد و باور حساب مواخذه میکند سلمان هزار دل چو دلم هست بسته یکسرت
درین میان که دلم در حساب میکرد ❊ دل از گذشتن روز حساب می ترسد برو دلا که ترا در حساب خود میکرد
درخود شد یعنی بیخود شده مدهوش گشت درخورد با واو معدوله لایق و زیبا اندر خورد و از
در و اندرخورد و خورا و درخور روز درویشان و فراخور مترادف لغت و درخورد یعنی زیبنده باشد
شاهنامه همان کن که درخورد درخورد ❊ دل از دو مارا فرو شکرد درد بالضم تیرگی شراب و روغن
و امثال آن که در آخر می ماند و از آن دردی گویند دردمند با میم موقوف دردناک و چون بفتح دال
بخوانند آن هنگام مستقبل دردیدن بود کلیات اگر در توابی دردی ای درد ❊ کند ستم از تو کسی درد
دردمند سنگ نشان درمیگیرد یعنی نمی سوزد و کارگر نمی آید درلوزینه سیر دارد یعنی شادی و غم
بیکجای پیش آورد کلیات هرکه در جهان تو نمود و نامه چون هیبت باز ❊ انتقام بروزگار رش باد درلوزینه سیر
درم خریده یعنی بنده درمیان باشد یعنی پگرد بود کمال خجندی گر میان باشدش بزیر قبا
حرفه بنده درمیان باشد درود بالضم از ایزد و جمع کرده رحمت و از ملایکه استغفار و از مومنان دعا
و از بهایم و طیور تسبیح درازباد بازا فارسی خشم آلود دستان زد بالفتح پدر رستم را سیمرغ
نام نهاده و از دستان و ذال زر فرزند و دال زر نیز گویند شاهنامه نهادم ترا نام دستان زند

که با تو پدر کرد دستان و بند دست برد بتا موقوف یعنی فتح و فیروزی و چابک دستی و قوت بازو
و فر رفت شاهنامه ازان بیش بودی مرا دست برد ❊ جهان را بخود وا ببین دستبرد دست داد
بتا موقوف یعنی مضبوط و رام شده و حاصل گشت دست مزد با وقف تا یعنی مزد دوری تازیش اجرت
گویند اقبال نامه چو دید اجرای رستم از قطره دُرد ❊ که ابرم ده بیش از آن دست مزد دعد بالفتح نام
معشوقه عرب سلمان همان قبول عروس جهان ز شیح سلمان را است ❊ که در قبایل اعراب دعد را سلمی را
درنگا میخورد یعنی بکار در نمی زید انوری بدین سپهری و روشنای گهر ❊ ترا درنگی میخورد زندگانی
دماغ دارد با میم موقوف یعنی تکبر دارد و مغرور است دماوند بالکسر نام ولایتی و شهری و نیز
نام کوهی بجد دوری که چاه بابل در آن است دمه بالفتح مردم فرود که مه دلی باک دارند و نام کیاسی را
دندان نماید یعنی بخندد و خوش شود چه خنده لازم فرح است و سرور است سلمان فرماید
گر بستم دندان نماید در زمان جمله لب ❊ خنجر آتش زبانش برکند دندان سین دهقان خلد یعنی رضوان
که خازن جنت است دمید یعنی بزنید دیوباد بیاء فارسی و واو موقوف گردباد و آن را دود که نیز
گویند کلیات الا تا جهان جهل و دیو باد ❊ خس و تو مطرود چون دیو باد دیوبند بیاء فارسی
و واو موقوف طهمورث و جمشید شاه را گفتند و نیز نام دارویی است دیو سفید با واو دوم مجهول
دستنبم فارسی نام دیوی که رستم او را کشته با زندران تاج تر از میح زرد و خنجر سبز رستم می کنند
دیو سپید و چه و شیر سیه فغان فصل الدال الراء دادار بابای تعالی و دارنده داور بر وزن ماور اول
و دوست و این لغت ورده المهرسی است دادستان دار دارنده و امر از داشتن و از آلات سیاست
که اهل جرایم و دزد آنرا بدان سیاست کنند و آنرا درخت نیز گویند و یعنی سرای و خانه بازی اتابک ظهیر
نازکترین منازل بخت تو تخت شد ❊ علوی ترین مناصب خصم تو دار باد دار الغرور یعنی دنیا دارو گیر
با را موقوف و کاف فارسی یعنی فرماندهی داستار با سین موقوف کمه تازیش عمامه خوانند
داغدار با مرا موقوف بنده و عیب دار مخزن اسرار داغ تو داریم و سگ دارغدار ❊ نی بندیم شهان

داور خداوند تعالی و آنکه میان خلق به عدل فصل کند بتازیش حاکم خوانند دبیر نویسنده و منشی و چاغ
نیز گویندش دختندر و دختندر دختر زن نه از شوهر نه از زن حلال در بالفتح معروف که بتازیش باب
خوانند و درنده و امر دریدن و دره کوه و نوع و جنس سپاهانی چون نافه مشک نارسیده
لاله همه کوه و در نگذشت قوامی آمدت نخ دیگال نکان ؛ درت کوه و بر دمار اقرار
میان نکان و انکان جمع مطرف آست حافظ ترسم که اشک در غم ما پرده در شود ؛ وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
درخور بالفتح با واو معدوله همان درخورد که گذشت و درخور شد و در طعام ظهیر فرماید
لعل و تیغ اذان لب شیرین نه درخورست ؛ خوش کن عبارتی که خطا هرچه خوشترست وله ایضا
کسی که در خور ملک است اوست در عالم ؛ کنون بگوی که ملکی کی است در خور او بدر شاشی فرماید
در بزم تیغ بهرام ازچه تو چو بین ؛ در بزم ساقی خورساقی تو در خور نگاه ندارد مجلس بی تو نوری
اگرچه نیست مجلس درخور تو وله چه فرمایی چه گویی مصلحت چیست ؛ تو آیی نزد ما یا ما بر تو
ایضا خوابش درون آتش و خوردنش خون بود ؛ عشاق تو از میان در خواب و درخورند
یکجمله زنگ‌ها زلف تو نافه‌ها ؛ یک ذره ز نور رخان تو درخورست ؛ دانم که این غریب نوازی ز صدر عصر
آموختی و گرنه بغربت چه درخورست وله شاهی چو تو شاه درخور بود ؛ که نوزی زرای تو در خور بود
درشت سوار با جیم موقوف یعنی درزرگ و بخیل که آنرا درشتم نامند درگر و دروگر که اما نضم
با کاف فارسی و در ثانی واو هست مختصر دروگر درودگر بالکسر با کاف فارسی در کننده شاهنامه
در دوگر جانت دما چون گیا ؛ همانش بنیزه همانش بیا دو دو جار ای جهانداری دربایان و دریار نزد
و نیز نام شهری دزدلر دارنده حصار و کوتوال و زبان نیز گویند دستخطر با تا موقوف یعنی باد
اخر نزد و خمار که در آن گرو بسیار بود دستگار با تا موقوف سپاهانی جوان آستین زدست
گذشت کار من ؛ او در نمکند چنین دستکار دست دستگیر با تا موقوف کاف فارسی یاری
وامر دست گرفتن و گیرنده دست و آنکه بند افتاده بود بتازیش اسیر نامند سید جلال عضد فرماید

سر پا پال گشته و دل و جگر جان ؛ موقوف نوک ناوک آن چشم مست لحاجعه
تا که شد جان خرمنم و ردو در زلفت دستگیر ؛ نیست جز لطف تو دیرا یا مرد و دستگیر دستور صاحب دست
و مسند و آنکه در تمشیت امور بر او اعتماد کنند بتازیش دستور بالضم گویند و نیز بمعنی دستوری که اجازت
و اجازت آمد شاهنامه بدین کار دستور شد شهریار ؛ برستم چنین گفت کای نامدار
چو دستور باشد مرا پهلوان ؛ شوم پیش او چون هژبر ژیان بدر شاشی بدست تست بگی روم سیه دستار
که در ممالک معنی است این نشان که دستور دستیار با تا موقوف یاری دهنده سپاهانی فرماید
در یاد ولا نصدر تو محروم مانده ام ؛ زیرا که نیست غیر مرا دستیار یاری سلمان فرماید
در ملک دستیار قلم گشت عدل او ؛ تا تاب گو شمال کمند و کمان دهد دستبار یاری ده و در بهشت
وری دسمر بالفتح جنسی از غله واز انشاخل ... گویند بمعنی سر خوانند دشخوار بالضم با واو
معدوله دشوار معروف دگر معروف و بمعنی بار دویم چه نیز آید دیگر شده دلاور بخت دلیر که بتازیش
شجاع خوانند دلبر آنکه دلها عاشق بحسن و کرشمه برد و برنده دل و امر آن و در ترکیب بمعنی دیگر
آید سعدی بشنو و عاشق مشو قحبه بازار را ؛ شاهد هر کس بود دلبر بازیگر
دلپذیر با بای فارسی آنکه حرکات و سکناتش مقبول دلها باشد و پذیرنده دل و امر آن لحاجعه
همه خوبی و خوبیست خوش و دلپذیر ؛ مرا جان فدایت ز دل دلپذیر دلی دیگر یعنی یکسران که با زخمی بود
و از اجان بجان نیز گویند دمار بالفتح هلاک و آرنده دم ای زنده خون سلمان فرماید
آرد بجز ز خشم بداندیش جان بدم ؛ تیغت که هست خصم بداندیش را دمار دمار بالضم معروف
که بتازیش ساقه خوانند شاهنامه چو دمار برداشتی پیش رو ؛ بمنزل رسیدی همی نو بنو
دم مخور یعنی فریفته مشو دمور نام وزیر افراسیاب که یکی از ساعیان قتل سیاوخش بود و ردمین
وزره دنبه بردار یعنی دنبه که پرورده باشند دنیر نام شهری از هندوستان دو پیکر با بای
فارسی نام برجی که خانه عطارد است بتازیش جوزا خوانند و نیز بمعنی دو بگاله آید بدر شاشی

مست میان معرکه تیغ تو تیر آسمان ؛ زانکه بهر کجا رسد منزل او دو پیکرست **دوپیکر** اگر دشمن تو دو پیکر شود
سرا با زتیغ دو پیکر شود **دوچار** هست دو دچاره و رو باروی آوردن و روی برروی شدن سنائی میفرماید
چو بگذشت از سال عمرش دو چار ؛ بیارست زد چرخ با او دو چار **دوخواهر** یعنی آن دو ستاره که
بتازیش اخت و سهیل و شعریان خوانند **دوروزه عمر** یعنی عمر اندک دو روزه عمر شد **ده دار** یعنی داور کبیر
شاهنامه زایران ده و دار با نگ و خروش ؛ همانا فزون بود در شب ز دوش **ده دیگر** یعنی داد و ستد
و بدن و بکیر **ده هزار** یعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازی اند ده هزار که از ده هزاران نیز گویند
بجم خانه گیر ششم جو بل هفتم منصوبه **دیجور** بالفتح شب تاریک **دهنبر** بوقت صبح شود بجو روز معلوم
که با که باخته عشق در شب دیجور **دیدار** روی و پیدا و ظاهر شاهنامه یکی سوی ایران یکی سوی تور
که دیدار بودی دو لشکر ز دور ؛ اگر هست خود جای گفتار هست ؛ ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
ای لیس الخبر کالمعاینة **خاقانی** دیو دل با پشم و پر با پشم جان ؛ کان پری دیدار دیدار آمد
سیاهانی چو عارض و رخ معشوقه از نقاب نمک ؛ از آنکه بهبیند کان دید دیدار **دد ایمانی**
بخدای که او ز عطف خوک ؛ موش را گرد و رجهان دیدار **دیده در** یعنی بیننده و واقف اسرار
دیگر با کاف فارسی همان که گذشته **دیم** بالکسر رخساره و دیم نیز گویندش بتازیش خد خوانند
دینار بالکسر مهر سبب زرین در روز گذشته اتش **دیوسار** با یار فارسی و واو موقوف یعنی آنکه
جامه دیو پوشیده بود و آن جامه ایست پلاسین درشت که بهنگام جنگ می پوشندش **عماد فقیه**
دیو سوار شش نبند لشکری ؛ خرمنی از کاه وز نار انگری **دیوهفت سر** با یار فارسی و تار موقوف
یعنی زمین باعتبار آن که هفت کشورست یا آن که هفت طبقه دارد و قیل شب که هفت ساعت است
چند و همچنان روز و شب مقسوم بهفتگان ساعت باعت مستوی و هر ساعتی منسوب بیکی از
هفت ستاره سیاره است و بقول بعضی شب و روز مقسوم است بدوازده مکان ساعت معوج
و هر ساعتی منسوبست بیکی از سیارات سبعه بر سبیل دور تسلسل و بیک سند همین قول معولست کذا فی

مواهد الفواید **فصل فی الزاء المنازی دختر رز** یعنی شراب انگوری **بدر شاشی** میفرماید
تو خون دختر رز خور که بی تو دور فلک ؛ چاله برکف ایام مجاب نهد **درز** معروف بتازی نیز
درز گویند **تاج ماثر** درزی نگاه مستی کوی بدوخت کردنش ؛ بهن و سفید درزی بر سر بر پیرهن
درز بالکسر حصار **سیاهانی** ای ز احکام مسحو بدین درز ؛ دست وهم از کشاوت عاجز
لجامعه بگوش تو آواز مزمار باد ؛ بجان حسود تو درز مار باد **دژبراز** بالکسر با زاء اعجم فارسی عیب
و خشم آلوده **دست انداز** یعنی دیکه زن **انوری** فرماید پایه قدر تو جاییست که از دولت تو
چرخ را عقل برون کرده بدست انداز **دلاویز** با یار فارسی یعنی آنکه دلها اصحاب نظر بدو مایل بود **دمساز**
بالفتح محب **انوری** ایمنی باسده جامت جو دمسازی گرفت ؛ فتنه را گفتند کاهان از زمین کاف دم ا
دندان افروز با یار فارسی خلال دندان بریش و دندان افرین کاو نیز گویندش **دوال باز** بالام موقوف
دغاباز **دهاز** بالفتح غار و دره و بالکسر بانگ و فریاد بدین معنی مترادف است **دیرینه سوز** یعنی
و دنیا **فصل فی الزاء الفارسی دژ** بالکسر با زار فارسی خشم و بد **فصل فی السین رس** آلت آهنین
کژ که بدان کار زنند و کشت درو ند بتازیش منجل خوانند و گروهی ارس و کوس گویند چون فلان و بهمان
و معنی آن داس و داشش باشد **دامان** **کوس** یعنی فردوسی گوید **دبوس** معروف کذا فی التاج
هفت پیکر در هفت شهر گرد او گشت گرد می افشاند ؛ که دم دکه دبوس می جنباند **درنفس**
یعنی در زمان و فی الحال **دریوس** بالفتح با یار فارسی و سین بالکسر گرد بر گرد خانه و چوبی که پس در
نهندش محکمی را تا کسی باز کردن نتواند و انرا بنا و ند و فراوند و فر در و فدرنگ و فرده نیز گویند **دستاس**
بالفتح آسیائی که بدان غله بگردانند دستاس گشتند **دست رس** با تار موقوف قدرت و توانگری
ده خواس یعنی رخ حسن ظاهر رخ حسن باطن **دیس** با یار فارسی مانند و همتا **اقبال شاه**
در آن ارز و کاه فرخار دیس ؛ بگرد آرز و با معامل نگارستان **بستان** چه قدر آورد بنده خورد دیس
که زیر قبا دارد اندام پیس ؛ معنی آنست بنده که خور مانند بود و اندامش زیر قبا پیس باشد قدر و قیمتی ندارد

لجامعه خوش باید ترا از که ایان نگاکس ؛ که در بذل هستی تو باشه دویس ؛
با جان مداری یکی شبه و دلیس ؛ که با داحو و تو پیوسته بیس فصل فی الشین دکوش با
را موقوف و کاف و واو فارسی یعنی نگاه خواجه حافظ ای مه که اورش مرا دوش بدیده
در خطر چشم بدش از کوش داش کاسه و تنور خشت پخته دانش بکسر سیوم علم بیپایانی
چون دانش است علت درگاه خرفت ؛ پیرایه توانگر و سرمایه فقیر ظهیر مراد انش زینت بهره
چه عجب ؛ ز رنگ خویش بباشد عجب جنی را درخش بالفتح آغاز کار درخش آنکه ابیت شبه
از مینبه درخش بضمتین برق و صاعقه و نیز علم که از اختر و درفش گویند و بعضی از تاریخ
جز رطری مفهوم است درگش باسیم موقوف درد و نوش درفش بالضم همان درخش دوم توم
بمعنی اختر و بالفتح درونوش آن الت سر تیز آهنین که سراجان کفشگران و امثال ایشان دارند درفش
بالضم با واو فارسی کلک که حجامان دارند دریوش بالفتح درویش دست خوش سخره و دست
مال لیلی مجنون با آن طلب جانان چه باشی ؛ دست خوش کسان چه باشی شیخ سعدی فرماید
هر دل که بجانستی زبون منت ؛ دست خوش روزگار دون منت خواجو روح باکس نکند دست خوش نفس
خسیس ؛ عاقلان آینه چین کور شده بزنگ دستکش با تا موقوف یعنی قاید نابینا و مضبوط
و اسیر و سایل دلکش یعنی آنکه دلها عشاق بسوی خویش مایل بود و لجامعه زمزمه باشد جامع خوشت
بهر شیوه او بود دلکشیت دم سیاوش و دم سیاوشن چوبیست که جامه سرخ بدان کنند قاتلان را خون
سیاوش و خون سیاوش و خون سیاوشان و دو اخوین و دم سیاوشان و دم سیاوشان
و سیاوشان نیز گویند بتازیش دم الاخوین و تقیم نامند و بکلم گویند وجه تسمیه آنست که چون
افراسیاب سیاوش را کشته جایی که خون او بزمین ریخته شده همان زمان از آن مقام این درخت
رسته دندان پریش با یا فارسی همان دندان افزریم رقم گشته دودکش با جازم موقوف که
که سیوم است روزن مطبخ و گرمابه و دیگدان و امثال آن که از آن دخان بدر آید درود اهنگ نیز

کو

گویندش دورباش با را موقوف معروف و معنی آنچه نیز مستعمل است و امر دور بودن و فاعل آن
اقبالنامه جو دارا جواب سکندر شنید ؛ یکی دورباش از جگر برکشید شاه نامه
جهان سوز ترکان با دورباش ؛ زره بر فلک برده دورباش دوش با واو فارسی شب گذشته
و نیز فراز شدگاه و دستان که از اسفت و کتف نیز گویندش بتازیش کتف نامند سلمان
دوش بر دوش ملک میزنم امروز که دوش ؛ ستم از کوی خرابات بدوش آوردند دهش ای
دوازده دهش بکسر تین بخشش و زدن فصل فی الطاء دریا محیط یعنی دریایی که در ان آفتاب
غروب میکند و آب ان دریا گرم و سیر است مانند سیماب دراغ معروف و نشان خسرو شیرین
نگارین بیکری چون صورت باغ ؛ سرشش بکرار لگام و زلفش از داغ دغ بالفتح جای که موی نباشد
دماغ بمعنی مغز سر تازی است و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز استعمال کنند سلمان فرماید
خواند زانش اقدر عقل مجرد وز ازل ؛ عقل با زان پیدا شد دماغ سروری لجامعه
که اومی برد بهر ملک دماغ ؛ شنیدا و تیرست بمغز دماغ دیلغ بالکسر بار دوم فصل فی الفاء درخف
بضم یکم و سیوم زنبور سیاه فصل فی القاف دق بالفتح بشنیه که درویشان پوشند دق با واو
او پخته و اغراض برنخ کسی که دای دقیق آرد نرم دمشق بکسر تین و تازیش بالفتح دوم خوانند
قصبه ایست شام و در عجایب البلدان مرقوم است که شهریست عظیم بشام آب خوش و هوا سازگار
پنداری که بقعه از بهشت بدنیا آورده اند سعدی یکی خشک سالی شد اندر دمشق ؛ که یاران فراموش کردند عشق
دوازده جوسق یعنی دوازده برج فلک الترکی دوزنق دام ماهی فصل فی الکاف التازی دبیر
فلک یعنی عطارد دردک بضمتین دقل با واو فارسی چنبر م باریک و سوک شده درزک بالکسر بازار
فارسی آن گره که از نخش و ریسمان و امثال آن افتد چند شش گره جو نهند دسک بالفتح رشته
جامه دوخص دقیل با شین قرشت دسوک بضمتین درد کم نوم گشته دک بالفتح زمین سخت که بر تکمه
دلاک آنکه در حمام سرشوید و اندام مالد و خدمت کند دولک بالدنت دودک بالضم آن آلت آهنین

گرزمان بران مشوره رسیند شاهنامه: توان نیزه را دوک رشتن گزین ✿ نه مردی سواری کجا دشت
کین سپاه ای نی: چون نوک دوک بیوزنان تیغ کوهسار ✿ زانصاف صدر عالم در بند شد زمان
ده یک یعنی عشر بستان جو دشمن خرد دستاسی برد ✿ ملک باج ده یک چرا میخورد وله
برصرح تو هرچه ده یک بود ✿ زکیش را درین یک سخن سنگ بود وله سال عبرت با چندانی که از روی حساب
کم بود از ده یک عمر مسیحا و خضر دمیمک بالفتح مصغر دیم و همان خزدوک که در باب خا مرقوم شد
دبوک با بای فارسی کرم چوب خوارک که از زمین خیزد و از او دیوچه نیز گویند فصل فی الکاف
الفارسی دژهوخنگ بالکسر با دوم و چارم و هفتم فارسی و با خا رو نا موقوف همان دژ منرج گنگ
شاهنامه: کنون سلم دلدای جنگ آمدست ✿ که بارش نه دژهوخنگ آمدست دبیک گل بالفتح یعنی
ایج شاخ خرما و دو باشد و بندآب دلک اتیات آهنین دراز که آنرا مینین نیز گویند و گروهی
سبیل خوانند و همدرش جابل گویند دم گرگ گا دف نخست نیز فارسی یعنی صبح کاذب دنگ
بالفتح شان و نقطه و نیز دیوانه و بیهوش سلمان فرماید: تا پری روی تو در دایره خط دیده
جون منا ز دایره بیرون شده دیوانه و دنگ لطامعه: حسود تو در مرکز دنگ رنگ
کند و دل او چو قلب محک دورآهنگ همان دور کش که گذشت حکیم اثیر: جو سیاه رود
کاور و سر برون زد و دورآهنگ سپاهان ✿ اگرچه ز آتش سودا جو خیمت ✿ دلی دارد جو رود آهنگ لاله
فصل فی اللام داخول با واو فارسی دلراذین که بر در سلاطین از چوب و سنگ بود دارخال
بارا موقوف درخت نوشانده که نهاد نیز گویند داهل و داهول آن علامتها که بر زمین افکنند و دام
بران گسترند تا نخجیر بندد و آهنگ دام کنند دریادل یعنی جوانمرد و سخی دستغال با تا موقوف
یعنی انکه خلایق عامه دست لافش گویند دستمال با وقف بسیم یعنی هرچه بدست مالند و نیز هرچه دست
بدان مالند و جابجه با بمال استعمال کرده اند دستمال هم گفته اند بدست شی انگشتی چون قلم نهند خط نو
در دستمال حادثه مانند مسطر دسته گل یعنی آن شاخها را با گل کن بشکنند و با گیاهی بندند و بدست دارند

بوییدن را گلستان دیدم کل تر و تازه چند دسته ✿ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ✿ تا در صف گل نشیند او نیز ✿ بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش ✿ گر نیست جمال و رنگ و بویم ✿ آخر نه گیاه باغ اویم
دغل بفتحتین عیب و فساد و غار سیاه یعنی سیم ناسره و خانه شاخ که مطبخ و حمام سوزند و نیز
نیز آورده اند و قلبی مخزن اسرار لاجرم انجه دغل مطبخی ✿ روز قیامت صف دوزخی
عقل مسیحاست از و سر مکش ✿ کز نه خر بی ها و دغل پیش کش ✿ کرد دغلی پیش بر آتش حلال
کز زر و یاقوت ز آتش مثال سعدی تا چه خواهی خریدای مغرور: روز درماندگی بسیم دغل
دل بالکسر قلب نیز میانه هر چیزی را دل آن چیز گویند و نیز بمعنی قلب ای وار گونه آید
و با لضم علوله بیماری که در درون شکم پدید آید دلال بالفتح ناز و حسن دلدل نام استر امیرالمؤمنین
علیه الصلوة و السلام انوری: الکو که بجرب با خت میند ✿ بر دلدل تند مرتضی را
دنکل بالفتح با کاف فارسی دان وابله و بی اندام دودول یعنی آه دل غمزدگان دوزخال کوشمال
باسین موقوف یعنی روزگار ربدوا بام فتنه و ظلم و دهر و عاقبه دودل دو لاب هم دعقم دیودل
با بای فارسی و واو موقوف یعنی نحنف ولاور تاریک دل و جاهل دیگ الترنجیل بالضم و بای زاهده
دودل بالضم جیبت فصل فی المیم داربام بارا موقوف آن جوب سطبر که بدان آسمانه
کنند دام جانوران در بند و صید چون شکال و روباه و امثال آن و دام جا به و نجیری که ماهی گیران
وجیاوان میان ماهی و مرغ گیرند و از آلت دجال نیز گویند تا زش و فخ خوانند سلمان فرماید
چشم ما سکل و قد حسن تو بیند بموارد ✿ دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام کمال الدین خواجو
ندانم کدامی که دامی دلم را ✿ زنسل کیانی که اصل کیانی لجام و گر نه زمرا لود بودی کیک سرش دیده تو
باز چیدی عنکبوت انگوش دام مزبان دا هیم کلاه مرصع بجواهر که از او دیهیم نیز گویند و قبل تخت
وجتر در خط شوم یعنی بی خود و بیهوش و اندیشه شوم ظهیر در خط سبزه شوم تو مرزمان

تاب جز ابران لب شکرفشان باد **دردم** ودرمن ودردم مرا و یعنی فی الحال و در زمان و در
حون و دو نفس **دزغم** بالفتح نام مقامی منسوب بشراب در عمی **لجامعه** بخواهم زخدا هر دم که بادا
خاطرش درغم کسی کو میکند توبه دمی از باده درغم **درم** معروف **ظهیر** نام التعاب گر نوح بقا جو باد
زینت چهره دنیا رو جمال درم است **ادرم** پیوسته و بچیده و درشان و درغم و درم نیز **جامعه**
زلف تو تا جو خاطر عشاق درهم است پیوسته جان عاشق مشتاق درهم است و جای که هست سیم جامی مخلص
از دولت دهان تو بس در حسرت **ولد** حسود تو پیوسته درهم بود دلش نیز همواره درهم بود
درهم بالکسر معروف **خاقانی** داد دست خرد بها نقد است زگلشن و باغ هست درهم
وانصاف بده که هست ارزان یوسف صفتی بهفده درهم **دریای اعظم** یعنی همان دریای
محیط مذکور **درخیم** بالکسر بازار فارسی بدخوی و تنگ حال و بخیل وان مرکب است جو لفظ خیم
تازی است **لجامعه** حسود تو پیوسته درخیم باد دلش تنگ چون چشمه میم باد
دژم بالکسر بازار فارسی غمگین و بخورد قیل بالفتح **شاهنامه** ز نا آمده کار دل را بغم
نژند کرد تا کی نباشی دژم **ظهیر** زلف جلنیت که با زلف تو در تشویش است چشم سیاقت که با رونق جاست
دژم است **دم** بالفتح نفس وام دمیدن و دمنده ولاف زننده ولاف زن و فریب ودهان
ودمه آهنگران وامثال آن و نیز بمعنی فریب آید **شاهنامه** بغرید باژ دهای دژم
همی آتش افروخت گفتی ز دم **سلمان** جیب بدید خواجان ها همی رود در دم [illegible] موی دمد ندم ولی [illegible]
شود زمویش دم **لجامعه** سر خصمت اندر دم شیر باد وگر زند هم همدم شیر باد
ولد حسود تو باد اشعله نیم نم رتق سم مباد الحتسش زدم **ولد ایضا**
ای جود تو عالمی هر دم روزی باقی حساب برد هفت روزه علوفه هر که نیاب
چون غنچه عنبر غم نکو جه خورد **دمادم دم بدم دمادم** یعنی هر دم زدنی **دمادم** بالضم و دو چار یعنی
پیاپی **دوسکم** باواو فارسی [illegible] موقوف یعنی آنکه کارش بر حسب مطلوب بود و هم او دل [illegible]

بود **دیم** بوزن میم همان دیم که مذکور شد **دیودم** بایاء فارسی و واو موقوف یعنی هر دم بدو [illegible]
دهیم بالفتح همان داهیم که گفته اند **فصل فی النون داخیدن** از هم جدا کردن ودیده و
دوشن و نظر بر چیزی انداختن **دار افرین** بمعنی کاه که بش در راست کنند **دار بزبان** همان دم
سیاوش **دستان** بالسین موقوف لقب زال که مسکن آن وقبل الف ودستان نیز در لغت
لجامعه بمردی جو دستان شدی دو ستان که هستی جمال رخ باستان **دالان** در بانش دوالانه
نیز در لغت در یعنی تازی است **شاهنامه** جو خواب اندر آمد بدالان شاه روان ترسید در بان
حاجب براه **دامغان** بالسیم موقوف نام شهری [illegible] دهقان زمین **داکشان** یعنی با باز فرامان دمکر [illegible]
و مجب **دامیدن** زیر چیزی شدن و بالای چیزی کشتن **دبستان** بالفتح [illegible] **دیرستان**
مکتب **لجامعه** حرف عین وشین و قاف اندر دبستان جهان نظم چو بفرست استاد اول وزن کوح تجدم
دختران عمران یعنی مریم رضی الله **درخشان** تابان و درخشان **سلمان** در محلی که جمال تو در آید منظر
نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد **درخشیدن** بضمتین روشن و تابان شدن درخشان **درزن** بالفتح
سوزن **درزخوان** بالفتح باسین موقوف یعنی شاگرد **درزبان** بالفتح نام شهری **درغنگی** بالفتح باکاف فارسی
دری باشد مانند حجره [illegible] که هر کرد آن باشد بنماید **درفش کاوان و درفش کاویان** همان اختر
کاوان که در باب الف گفته شد **عراقی** الم کج درفش کاویان [illegible] از جود دو عار کی زبان یافت
درازخوان یعنی سفره دراز که در منزل بافراکنند داراز و دراز سفره نیز نامند [illegible] کمند در ری
گویند **درفشیدن** بضمتین بمعنی روشن و تابان شدن و کشتن **درمان** بالفتح دارو **درودان**
بالضم گشتن غله رسیده بر بدن ودر بعضی نسخه درودن **درودن** یعنی انبیا علیهم السلام واصحاب
قلوب و ارباب مجاهده رضوان الله علیهم اجمعین **دریدن** بالضم همان دردن [illegible] قوم **دزاوان**
باز اول فارسی درنغ و حسرت **دستارخوان** یعنی سفره و جهار کوشه که [illegible] **شاهنامه**
بن داوا ازین کونه دستارخوان که برنج جهان ناآفرین راخوان **دستان** بالفتح جمع دست بخلاف

قیاس و حکایت دستبرد و مکر و حیله مترادف آنست و نیز نام پدر رستم که از او دستان زند و
زال زر و زال نیز گویند سعدی بدستان خود دستم از دو برگرفت ❊ سر خویش را بوسیده در برگرفت
انوری بروز جنگ بدستان پدر رستم ❊ بهشت خصم با پیکار حیدر ظهیر فاریابی فرماید
تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان ❊ چگونه پیش تو دستان برد پیام خواجو خوش طرف بستان و بستان
می‌اساس غوانی بروی عوانی حافظ بشنو که بپهر ده بهزار ره مرو ❊ تا که گفت که این زال ترک دستان
کجا معه توی آنکه در رزم دستان بود ❊ چو دستان دستان دستان بود دست دندان
یعنی خوردن دست برید گان با تا موقوف یعنی دست قطع کردن انوری با چنین دست مرا دست غیب
ازین ❊ گر قناعت بکند دست کشد بس نیاز دست زن با تا موقوف دستکزن یعنی تا دم
دستبرد گوی دست و بغل با تا موقوف دستواره که دستینه و یاره نیز گویند دل لعل کنان یعنی آه
زنان دمن بالکسر الدینه مغاکها رسر گز کران دم سیاه دان دم سیاه دودن همان دم سیاه دشمن کور
دمیدن لاف زدن و حمله آوردن و رستن و رویاندن دن بالضم خم تاج ماتر
کل کر یوسف عهد است عجب نیز ازانکه ❊ زر و نیلش قدح و ملک مصر شن نیست کل چو یوسف بودن علم سنگ زرفت
انجمان غرقه تجون کوت مکر بپیرهن است سلمان ساقیا راح روان بخش بده می بردن ❊ ست
بدن در روح پرورده روانی بدمی لفظ مبارک تو شرابیت کز صبا ❊ صافی و ساغر حضرتش دروی جان ا
دندان افرین یعنی همان دندان برغم دندیدن از خشم جوشیدن دوان دونده و دویست نزدیک کان
دودمان با سیم موقوف که جار دم اخانندان و اصل دوشکان با واو و کاف فارسی و فضل سپید و تا و
موقوف انکه از جان و تن عزیز دارند دوسیدن بالفتح و تقیل ها واو فارسی چسبیدن دورجان یعنی
دوست همان دهستان بالکسر نام ولایتی دهقان دهکان در حوط دهون یاد از رقبله بیاز پیش
حفظ خوانند ده هزاران یعنی همان ده هزار که در قوم گشته دین فروشان یعنی اصحاب ریا دیوجان
با بار فارسی و واو موقوف یعنی سخت جان الترکی دین دم فصل فی الواو داو نوبت

باخش زد و قمار و باز نهاد و دیگر و دشنام و دیوار گلین خواجه حافظ اهل نظر دو عالم در یکنظر بازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد در برو بالکسر با زا ر فارسی و ضم سیوم و چارم ختم دندانگاو
یعنی خلال و از او دندان فرزند و دندان برشش و دندان افرین نیز گویند دورو نام گلی که دو روی دارد
یکم لعل دوم زرد و منافق انوری روش از غصه ایام بر دشمن دو دو رنگ داشت همچون گل دو روئی
جل دیده گاو بایار فارسی معروف و نیز جامه ایست از پشمین سخت درشت که بهنگام جنگ در پوشند پس
دو شنده از ادیو سوار گویند و یعنی دشمن هم آید انوری با دیو دولت تو بدیوان فلک در
فلک تر افزاج شهاب اسیر باد دیدگاو باکاف فارسی نام گلی است که از کاو چشم نیز گویند
فصل فی الها داراللهمه نام معبد مخالف مذهبان دارالکتبه یعنی خانه که در آن ملا
برسد و در اصطلاح سخاق خانه که در آن بیلیس عدس به بزند دستگاله با سین موقوف داسی کج
بران آن زبیر اسند و عصا سرگرد داالبوزه با لام موقوف در ادوات الفضلا با واو فارسی مندر جست
یعنی از فراشتنگ دانش پژوه با بار و زا و واو فارسی یعنی طالب خرد و علم داه که باز بینش
عشر خواهند و دایه و کنیزک و نکس انوری فرماید قدر قدرت شناسد چرخ دون
ننگ شکرت گله ارد و شیرداه دانه اندرین که نفس ناکه فدا کالمیت ❊ دانت اندک زحمتی از چرخ دون داه
دبدبه آوازه بزرگی و زدن طبول و ساز ها سبب اظهار جاه دخمه بالفتح سرداب و گنبدی
که بر سر گور راست کنند و نیز جایگاهی که مربع شکافته باشند و زیر آن پوشش از سنگ کرده
نردبان در وی نهاده چون گبران بمیرند تابوت ساخته در آن نهند و از استودان نیز گویند
سیف الدین سردار خاندان حسین و حسن که مت ❊ روز عدو کش تیغ تر از دخمه زنید
دره بالفتح جا نور درنده از بهایم ضد دام رو مشله دربه بالفتح پیوند و پاره درخت سینه
با تا موقوف و سین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند و نیز پرنده ایست که درخت را
بشکند نهند شن کنهسوده مانند دره درگذشتن گناه که تازیش عفو خوانند درعه

دخمه زنه

بالضم مختصر دراعه و دراعه لغت تازیست دراعی * به هر کلبهی اردو دکادوس قبایی * من بلبل خوش‌الحان
یکی در یعه و دستار درغاله بالفتح راهی که در کوه بود چون دره درقه بالفتح زره که تازیش درع
خوانند و سپر که تازی این مجناست وجه شانه‌ها بیگنند بینه دگان برست یکی درقه گرگ بر سر گرفت
درگاه و درگه کلا هما بالفتح باکاف فارسی آستانه در ملوک و سلاطین لمی معه
بدرگاه تو هر که حاجب بود * ز چشم جانش چو حاجب بود * ندارد زبستان کسی درگهت
که با داسه دشمنان درگهت درخم زیده یعنی بنده درمنده مختصر درمانده سعدی بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را درمنه بالفتح و بالکسر گیاهیست که اشتر را چرانند اقبال ح
بهر وادی کو عنان تافت * درمنه بدامن گهر یافت لمی معه نگاری درم به باغ سخن
درمنه ز تو یافت زر درهمن دروته بضمتین کمان ندف که از آکودک نیز گویند دره بالفتح راه
باریک میان دو کوه که از دره هم نیز گویند و بمعنی شکنبه دریچه باجیم فارسی در خورد دروزه
و دریوزه کلا هما بالفتح و بایاء و واو فارسی گدایی و گدایی کردن دراگاه بازاء و کاف فارسی خواجه
زاده و دزکامه نیز لغت است دراکاه بازاء و کاف فارسی خشم آلوده جلی فرماید
تا سیب تیغ تو باشند دایم * چو سیماب فرزان چو سیمرغ نهان * بلنگ دراکاه در کوه بربر
نهنگ دراکاه در بحر عمان لمی معه فلک با سوت دراکاه با * عنید دزالود در جاه باد
دزآبه عدو دزیبه بازاء و بای فارسی و در لسان الشعرا بوزن عبیده مصحح است دژکامه بازاء و کاف
فارسی همان دزکامه مذکوره دستشکسته با دست موقوف یعنی بی مایه و بی قدرت دستگاه و دستنگه
کلا هما با تاء موقوف و کاف فارسی کثرت اسباب غنا و سرمایه و قدرت دستگیر کرده با تاء موقوف
یعنی اسیر کرده دستنه بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن و گستاخ گردانیدن و گلهای بسیار
با شاخ یکجای بسته بویدن و جیب و جبار تا کاغذ سپید انوری گر نشو بیخ این بود جز بلاغ
از شاخ خاش در بر نهفته دستنه با لمی معه دستنه گل بجیب خلق خوشست * چون یکی دسته گیاه باشد

خشم

دسته بالضم و قیل بالفتح سنگ دستینه بفتح یکم و کسر سیوم یاره که از دست زنجن نیز گویند و
توقیع امثال دشته نام مبارزی ایرانی دغدغه بفتح یکم و سیوم و چارم انگشت در بغل و جای نکم کسی زدن
خنده انیدن را و غلغلیچ و غلیچ عتابه هندش گدگدی خوانند دله بالفتح نیمسه ایست با موی بسیار و گنده
که درویشان پوشند هندش دوتی همانست دله بالفتح بالام مشدد و قیل مخفف کرده و شتی دمبچه
بالضم باجیم فارسی برغی است که چون بر زمین نشیند بر زمین زند خاقانی جو موسیچه همه سر در جو زن
چو دمیچه همه دم بر زمین زن دمنه بالکسر نام شکالی که شتر به را که نام گاویست بکر و حیله از شیر
کشانیده و ابدون در صفت مردمان فتان استعمال کنند دمه بالفتح الف دمیدن آهنگران
و امثال ایشان که از ادم نیز گویند و نیز برف که خوانند شاهنامه گرگ از دمه که هراس دارد
با هو دمند و یلاس ارد نظامی دمه بردرشیده و تیغ پولاد * سرنیچه ما را داده بر باد لمی معه
که در تو دمد یکدیه چون دمه * بخواهمش افتاده همچون دمه * مدیگر دمد در تو یکدم دمی
بخواهمش از بوت هر دم دمه دمبره بفتح دال و با و را طنبور و آن سازیست که مطربان
زنند نیش دمبوقه بالضم موی از لب و لحیه و هنبه شقه و دستار را گویند و این تسامح است از
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی دگداله بالفتح با کاف فارسی موقوف ابی که از سرما ماند و
زمین بنفسرد دنه بالفتح نغمت سنباماهی حاشش لله گر کند پیوند با صبح تو غم * طبع غم را از
نشاط آن پدید آید دنه لمی معه که بشنید از خامه آن دندنه * بود تا زبیدعه انان با دنه
دواسبه یعنی شتابان دودنه ای دوتا پس پایان با همه نا اهلی خود که یکی
پشت هموار دوتا بکنم دوداله بایمیم موقوف نام بازی دوده بالضم خاندان و بهتر
و سر و فرزند و دوده چراغ خاقانی فرماید بکوشش من فرو گفت انجه گرنسخه کنم شاید
صحیفه صفحه گردون و دوده جرم کیوانش دوده بالفتح دایره دوده بوزن شوله بجاه شراب
دوزنه بالضم بازاء فارسی معنی ستیج نیش پشه و زنبور و کژدم دوزه بالضم بازاء فارسی و قیل و او نیز

گیاهی است که بجامه اندرزد و از اصلک نیز گویند و هندش جهتره نامند **دوسنده** بالضم وقیل
بالفتح زمین جرب ولخشان و جفسان و جفسنده **دوشاخه** چنبی است از پیکان و آن تیر که
پیکانش دوشاخه بود **دوشه** باواو فارسی اوندی که دران شیر دوشند **دوشیزه** باسیوم فارسی
دختر بکر رسیده که مساس نکرده باشند و بتازیش بکره خوانندش **دوگانه** باکاف فارسی
یعنی دو بهم شده **دوله** بوزن شوله گردباد که از او دیو باد نیز گویندش و نیز پیمانه شراب **دوله** بالضم
انکه خود را بیجری داند و نبود **ده** بالکسر قریه و ده دهنده و ده یعنی تخت تا غایت از ان اهل سخن
یافته شده است لجامعه نه چون تو بعالم یکی زر دست که رخساره و نمت زر دست
وده ایضا سیحلس از جهان بکروزه روزی ده نداد تاکه رزقش از کرم رزاق روزی ده نداد
انکه از گشت توکل خوشنود ار نصیب بادشاه وقت خویش است ار چه شاهش ره نداد **دهاده** لجامعه
برآید چو بانگ دهاده بجنگ بکوه اندرون بود جوشن از بانگ جنگ **دهاندره** بفتح دو متجانس انکه
دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب و از انکاس اساوا سا و پاسنگ خمیازه و دهن دره
دغازه و باسک نیز گویندش بتازیش تو با و هند جنهوایی سند **ده دله** یعنی جابت دلبر
دهره بالفتح دشنه لجامعه زند مرد در سینه اش دشنه که بهر تو خواهد زغم بهره
دمن دیده همان دهان دره مذکور **ده نه** یعنی زیور و آرایش و زیب و دود که بتازیش تشبیه گویند
دهنه بالفتح نوعی از جواهر کم ارز که تعریبش دهنج بود **دیباه دود** باواو فارسی جانوریست ابریشمین
که از او دیبا نیز گویند تعریبش دیباج بود **دیدگاه و دیدگه** کلاهما باکاف فارسی جایی که دیدبان نشیند
دیده معروف و دیدبان **شاهنامه** چو دیده بشنید چو گودرز گفت که جز خاک تیره ندارم جفت
جو گودرز بشنید دستان شام بفرمود بر جرمه کردن لگام **دیزه** بایای فارسی رنگ اسب که
نزدیک بسبزی بود **دیگپایه** باکاف فارسی موقوف و بانیز دیگدان آهنین **دیوچه** بایاو جیم فارسی
جون اندام خارک که از او جبک نیز گویند و نیز جانوریست آبی که چون زاید بدان بکی زنند

و از ارز و نیز خوانند و هندش جوک گویند **الترکی داروغه** باداو فارسی منقطع **فصل الیا**
دلدبوی بارا موقوف بجم فارسی عودقبه **دلغوتی** باواو فارسی نام جاسوس نصر سید که
بغایت مکار و خیال بود **دامن درکشی** یعنی ترک صحبت کنی **دانشی** خداوند دانش صاحب خرد
شاهنامه ایا دانشی مرد بسیار هوش همه جامه از مندی بپوش چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد دگر دانشی بیگمان جو بشنید خسرو زدستان سخن یکی دانشی پاسخ افکند بن
داوری بکسوی کردن میان یکیه بد بتازیش حکومت خوانند **دبیقی** جامه ایست نفیس
دختری یعنی دوشیزه گی که بتازیش بکاره خوانند **خاقانی** شاه بکر با دو دارد حرم جامه گیس
بس مسیح بروح بین جامه اش دختری **دراب** بالفتح جرس انچه بکردن اشتر بندند هندش کهانتی
خوانند و امر در امدن و فاعل آن گوینده و امر آن و آواز کننده و آواز کن **سنائی** فرماید
زبس که می بکند از و تنم نبفشه و درد بجان رسیدم از این شاعران یا فدای **دردی** تیرگی شراب
و روغن و جز آن و درد نیز گویندش خواجه **حافظ** فرماید به پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد **درزی** بالفتح خیاط **درفشی** یعنی مشهور **شاهنامه**
نکفتار نهان درفشی مکن خویش را در جهان **دری** بفتح یکم و کسر دوم فارسی منسوب
بدره کوه چنانچه گویند کبک دری **ظهیر** فرماید کل اندیشه چو از وصف رباحین بشکفت
نوشش کن باده گلگون بچه اندیشه دری **درجی** بالفتح و قیل بالکسر بازا فارسی گرفته روی **دست**
بین باسیوم فارسی **شاهنامه** که داند که دیدار باشد چنین یک امشب بکوشم دست بسین
دستگیری باتا موقوف کاف فارسی یعنی یارمگری و اعانت و اسیری **دستبویه**
بالفتح باواو فارسی انچه از جنس میوه خوشبوی دلجسپ و عطر بدست ارند بو بیدن را **دستیاری**
باتا موقوف یعنی قوت قدرت **ظهیر** وجود تو تا دستیاری نداد نشد صنعت آفرینش تمام
دستنگی بفتحتین باکاف فارسی روزگار **ظهیر** ز تنگی بشنگی و شوخی خویش

ربود آن بت شنگ را از بزم لی معه که کارش بود توسنگی بود ❊ همان خصم جانش و شنگی بود
دغوی با واو فارسی نام دشتی که کاوس بن نوذر و رستم و گیو آنجا شکار کردند و دختری را یافتند
که کیکاوس او را بخانه داشته و سیاوش ازو زاده است و گستهم بن نوذر فرستید و در دوگمان
برادران برا او را اسم در آن دشت گشته **دق رومی** یعنی استار جامه که بروم بافندش **دق مصری**
جامه ایست که بمصرش بافند انوری جون مراد در بیخ از اصطناع اهل بلخ ❊ دق مصری جادری گردد و
رومی بستری **دلگشای** یعنی فرح انگیزی **دمسازی** یعنی موافقان بهستی **دم عیسی** یعنی معجزه عیسی
علیه السلام خواجه حافظ با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل ❊ کشت ما را و دم عیسی مریم با او
دندان نمای یعنی اظهار غضب کن سلمان انکس که ادو دل شد با دام دار با تو
دندان نمای و آور مغزش چو پسته برون **دوالی** نام مردی که دوالی بکار بود و سکندر نوشابه
امر برد ع را بحباله او در آورد و ملک برد ع او را داد **دور قمری** این دور اخیر دوازده ستاره گان
ستاره است و دور هر ستاره هفت هزار سال است هزار سال تنها عمل آن ستاره و شش هزار سال
دیگر بمشارکت شش ستاره و آدم صلوات الله علیه و سلامه هم در دور قمر بود و این تا بامعت از
حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **ظهیر** صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن ❊ تا فراموش کنی محنت دور قمری را
دورنگی بکاف فارسی یعنی دورویی و نفاق **دوروی** با جار فارسی همان دوره که گذشت سلمان
رویت گل دو روی تجنیک پای جوش ❊ صد بار سرخ درزد برابر ز انفعال **دوروی** یعنی نفاق **دوزای**
با واو فارسی نوعی از فرامیر که از انار نیز گویند و در بعضی از نسخه باء معجمه نوشته دیده شده است
دوستگانی با واو و کاف فارسی بفصل سین و تا موقوف در فرهنگ جهانگیری مرقوم است که پیاله دور خورش
که دیگری را دهند فاما در اینجا جامع این کتاب شرفنامه بجلاله در مجلس نیم از امیر زین الدین هروی
که ملک الشعراست و مخاطب بخطاب ازدوستگانی و چگونگی آن پرسیده یکی از حضار مجلس که امیر
شهاب نام داشت او را فرمود و اشارت بسوی جامع کرده که شیخ ابراهیم میخواند که پیاله دوستگانی

معاینه و مشاهده کند امیر شهاب با یک پیاله پر از مدام خویش رخ آسته و پیش امیر زین الدین
بنشسته هر چه تمامتر نشسته ملک الشعرا دست راست بسته و خضر گشته و او را بیان جام می نهاده
امیر شهاب الدین آن پیاله را بر طمع افتخار که در رسته بر روی ملک الشعرا نوشیده باز همان نحو دار
و نمط و پیاله دیگر آورده حسن خان آن جام از دستش ستده و چون خون دشمنان در کشیده و این جامع
را گفته که پیاله دوستگانی اینست **دوشیزگی** با واو فارسی یا و با راء موقوف همان دختری مرقوم
دولت خدای یعنی صاحب دولتی و خداوندی دولت اقبال است ❊ هنر هرگجا یافت قدری تمام
بدولت خدایی برآورد نام **دولتی** یعنی خداوند دولت **دوبی** و دغا بازی **دوبی** یعنی کاهگی
و نفاق **ده بازده داری** یعنی زیب و فر و آرایش **دو دهی** بود آن شد که در سخن شنجی
ده دهی زر زنم نه دو دهی **دمر نگوهی** با را موقوف و کاف فارسی ای مذمت روزگار و شکایت آن
دی بالفتح مدت ثلث اشهر جمع جدی که از او دی ماه خوانند و زمستان و سرما را هم گویند و نیز
نهم روز از ماه و بالکسر روز گذشته از روز حال **رباعی ظهیر** ای خواجه سخن زیر و زبر میگوی
امروز دی سخت تر میگوی ❊ گفتی که بعلم مرده را زنده کنم ❊ عیسی بتحفه آنچه تو فر میگوی
کاتبی ای لعل تو میداد دیده و عده دشنام ❊ حاجت بتقاضا بنود اهل کرم را **دیده کاورب**
یعنی دیده نابینا **دیناری** یعنی از هر روز گذشته **دنی** ناکس **دیوپای** با دو دم و جار فارسی
بفصل موقوف یعنی ولادور همان دیوپا **دیو دلی** با پا فارسی و واو موقوف یعنی دلاور و سخت دلی
باب الذال المعجمه مع الجیم المنصور کی بجز تو نباشد چلیم حسن ابتاده ❊ ز شاهدان خراسان و بصره و بغداد
تویی پیمبر رسل شاهدان جهان ❊ از آنکه نبود حاجت با سناد ❊ نبات مصری اندر دهانش تلخ بود
کسی که از لب شیرین تو گرفت اذاد ❊ کسی که گوید مثل تو شاهدی بجهان ❊ بهیچ جای نباشد عدیل او ملا و
کسی که بوی سر زلف تو نیاید بشنید ❊ جه باد و دارد از بهر دیدنت اغداد ❊ تو شاه حسنی از آن دوی خوردیاد
بود خیانت بخوار جهد حادثات ملاد ❊ ابد قید نبارد دو رجود حسن دیگر ❊ کسی که یافت نعل لب تو هستند اد

بهر جشمم جاره خط علوم دگر ـ که سرشتها بود می خوانده از خط بغداد ـ هزار راحت عشاق قند در دل
جو تیر جشم تیان مکند در سینه نفاد ـ جو دشمنان خدیو زمان شدم مطرود ـ از آنکمی که بکردی ز دور ما انتقاد
بکی بکرد بسوالم که یک کس از اعداش ـ جراحت زنده بکشم که مادر آمده شاد ـ مکر رساند خود را بپایه قدر بس
از آن سپهر بود روز و شب در جلو او ـ اگر نبودی بحکم تو قضا ز ازل ـ جگونه عکس مقرون همی شدی بنیاد
بسوی آنکه شود نعمت قرون دعا گویان ـ نمی سزد که بکرد کسی حنیف الحاد ـ عدو حق نه ببخشند کسی کریم الذات
اگر بکرد کس فی المثل عدا فی دو ـ همی بخواهم خصم تر ابدندان در ـ که ز او ولادت بپاش کنند تا الحاد
رسید صحبت تو در جهه عالم و زاد زدی ـ بدر که تو رسید به عالمی از شد او ـ بروز فردی تو تا الکی بود در کور
کوزن شمارد بهرام را از استبداد ـ برزمگاه و کشته بجون دشمن پر ـ کجا که بود دران تا جیب بدر وافاد
هزار بار دگر شد عدت باین مجنب ـ کنون ز سهم تو خونابه کشتش آن افتاد ـ بگاه بزم گدایان تو همه دلشاد
بروز رزم غلامان تو همه منجاد ـ ز بخت بد بنود هیچ کاهش ابر سبه ـ کسی که دارد درگاه تو ملاد و معاد
توی که بهت کمینه غلام تو بهتر ـ زکیو و طوس بپادش بکیقباد و قباد ـ بحضرت تو بگوید جبل بابگ صدا
اگر ز سهم تو اهل خیبر الواد ـ زهیبت تو کنون پر ز تار گشته بکوه ـ اگرچه بودی بر تل جای ابر بعاد
جرا چنین بدید چشمه همی که باران ـ بدام کرید ز تیغ تو مرد برق بهاد ـ بباغ تو همه خاصیت بهار دهد
اگرچه باشد دیماه بادخر داد ـ همیشه تا که زبان فخذر انست ـ بس الکی بود جمع بحر اولنحاد
مدام باد بسیل همین تن اعدات ـ که آن سلاسل بود بحبر که از فولاد **فصل فی الباء التازی ذنب**
بالفتح نگاه داشت کردن در دفع **ذنب** بالفتح دفع و نگاهداشت **فصل فی الجیم التازی ذات البروج**
یعنی آسمانکی **ذی المعارج** یعنی خداوند درجات **فصل فی الدال ذات العماد** ای باغ ارم شداد
فصل فی الراء ذو الفقار بفتح فا نام تیغ امیرالمؤمنین **علی** صلی الله علیه و آله **فصل فی القاف**
ذنق شاه سیاه سراسر بیتی و بلیت کلاه ـ بنوبیدان را کافور ناب **ذوراق** بالفتح جماعتی است از ارد
جمع کرده دمقدار نیم راست کرده می زنند **فصل فی الکاف التازی ذات الحبک** یعنی آسمان

فصل فی المیم ذو النوم بمعنی شب باخبری **فصل فی النون ذو النون** ای یونس بن متی
علیه السلام و صاحب الحوت مثله **ذو القرنین** سکندر علیه السلام **ذو النورین** یعنی امیرالمؤمنین علی علیه
السلام **ذو النون** همان ذو النون و نیز نام ولی از اولیاء خدای که در مصر بود **ذو مجنون** ولی
فصل فی الهاء ذو ذوابه نام ستاره نحس که مانند کیسو دراز برآید و آن بقول منجمان فارس
دوازده نوع است خواص بعضی تقاتل و تغانی خلایق است و خواص بعضی مرگ اراذل مردمانست و خواص
بعضی قحط است و بقول منجمان هند هشتاد نوع است و این تمام است ز نعت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی **باب الراء الجامع** بیاری ب رعنا در الکو سلغر
شراب ناب که آتش زند در آب جگر ـ جو روی خوب تر ادیده مرخور دیدن ـ بحق حق که نزادم جو تو برو یکی
همی برآید از خال عاشقان آه ـ جو می ببندی بر قصد صید خوب کمر ـ بجنگ خویش ندیدی بسوی مهر و سپهر
گر از جمال تو یکذره بهتی زنادر ـ ز ماه بدی تو شد ز انفعال آورد پشت ـ که می برآید خورشید و زرد از خاور
اگرچه حور بهشتی بحسن مشهور بند ـ ولیک مثل تو واسه کم بود احور ـ نبود هیچ محل انجمن یکی منظور
ندید هیچ نظر انجمن یکی منظر ـ بوقت کینه قدرت تیر دو رسینه ـ ندید هیچ نظر انجمن یکی منظر
بسی نظر بود دش در جمال حور العین ـ کسی که دید جمال رخت ز اهل نظر ـ نبود همت ز خوبان بهیج کاکسی
برین فقط که بمرکشته تو ای سمر ـ بروز وصف لبان تو بکلکم خوش تو ـ ب شب دعای تو زیر زمان خوب سیر
مظفری که ز بهر ظفر او شود لامع ـ میان کرد معنا افتاب ظفر ـ توی مظفر دولت ملی بهمن تن
توی ارسطو حکمت همی بکند در ـ بی سواری خود هر کجا که سخره است ـ هم از عدوی تو بس فخر گرفت در تسخیر
میان میان رکت نفس تو خون مردم ـ همانجه می بکند موت کان بود اجمر ـ کفیل صدر معالی توی بفر و وقار
وکیل قدر معالی توی بکلک هنر ـ جهان عز جلالی ولی چه خوب خصال ـ روان جشم کمالی ولی جه خون جگر
کنون بکردن عرضت همی بندم ـ ز شعر خواجه منصور جند سلک درر ـ جو دیدمیت تو در مشبه از جام
ز جهر و لطف خصم رفت رنگ صدر ـ نمود جان عدو سعی تا لقصد حیله ـ رسید ز آب حسام تو بر لب خنجر

[illegible]

ولک

روان خصم ترا یا بانی بلا مردم • دهد ز ساغر محنت شراب خون جگر • نبشت خامهٔ تقدیر کاتب فطرت
خطوط طاعت تو بر جبین نسل بشر • برای دیدن تو اشتیاق بنشاند • جام دیده مادام دیده بان بصر
منم که نقش طرازان طبع آرایند • رخ عروس معانی بزینت و زیور • جو نخل خاطر منصور در مدایح تو
نخواست هیچ درختی ز بوستان هنر • کنون بمدحت منصور التفات کنم • که مثل او بنزاید سخنور از مادر
نفوس قدسی او عنبرت این شب • عروس معنی او شاهد بست خوش دلبر • شود بسان عبیر رسم شاعر هم
اگر نخواند کس از آن او یکی دفتر • مگر حلاوت گفتار او بعاریه برد • که شکرست همی در میان شکر
مدیح معنی و کلکش همی کند شب • کمی نهاب فشینده و دوم اخستر • توی ملک معانی بمملکت لایق
توی ملک معانی بخسروی از در • کلام تست میان سخاین شعرا • چنانکه مع میجات در میانه خور
زهی ملاحت الفاظ و دقت معنی • زهی فصاحت اشعار و رقت گوهر • بیاض دیده خود را کند جای سواد
بی فصیح کلام تو کاتبان مصر • بشرق و غرب جهان هر چه بود در بر سبد • چنین که مدت ما افضال تو روانه حشر
چنین که خوب نهادی سوید معنی • زخوان مغفرت جاودان خوبی برخور • نداشت طاقت بار مدایحت شعرم
دو تا گشت تا که مبرزدم سطر • بیاض شعر تو دارد سواد نور افزا • ریاض فضل تو دارد نسیم جان پرور
سمین شدست ز کلک تو شاهد معنی • دلیست همه وقت سمن ... • نگاه دارم تو ای صد هزار افلاطون
بوقت شعر توی صد هزار بو شعر • مقام او همه که برفراز سینه بود • سفینهٔ تو که خوش شاهدیست بس نو بر
همه مدایح توی نهاد بر دیده • اگر همیدون بودی زندگی سنجر • کی که دفتر تو نقل جام بزم خوشی ابت
کسی که خواند خوشتر بخواندش خوشتر • زهی ز دیدن مجموعهٔ فضایل تو • شده دفاتر گل سر بسر همه ابتر
همیشه تا که بود مجمری با تش به • تماره تا که بود مجمری دران مجمر • مجامر کرم حق بهیش تو بادا
که نشان بود همه رحمت خدا مجمر **فصل الثالث راه فنا** یعنی امراض و آفات **رخشا** بالضم
مختصر رخشان **بد بنشی** گفتم دلت غمگین چرا ماه نو تب بر جبین • وان رشته بر جبین جرا بر ماه رخشار بحبت
رغنا بالفتح نام گلی است در زینت و از بندگی شیخ واحدی و خدمت امیر شهاب الدین محقق است که

فارسیان یعنی درسا زاستعمال کنند **رقوه عنبر** یعنی زمین **روا** جایز و روا کشته جای حجه
کر حاجت من کسی روا خواهد کرد • حق در حقش اکرم جها خواهد کرد • این عرش خدا برا عمارت حقا
دائم دل خاطر شما خواهد کرد • **روغنا** یعنی بدیه روکه عروس را زاد هند خواجه سلمان فرماید
آن ماه روی اگر بخانه شبی بماند • در وجه او نهم دل و جان بروغنا • **روچینا** با واو فارسی حبشی ازیولاد که
بجانب هران بود **روی بقا** یعنی راه پاینده کی صحت **فصل فی الباء التازی راب** معروف
و رابه نیز لغت است **رازدل آب** یعنی عکسی که در آب نماید و سبزه **راهب** زاهد ترسایان حافظ
انجا که کار صومعه را جلوه میدهند • ناقوس دیر راهب و نام صلیب است **رباب** بالفتح نام عاشق رعد نام
سازی و یعنی ابر سپید بازی آن جلیب • چند با شم یا بدر دو منزل بعید رباب • روز و دشت کریند بالند
چون رعد و رباب در شب ... تا نی برده کشتی ... ز نین رباب • جنگ ... از ... قدح دست مکبر ازرباب
رکاب معروف پیاله ایست دراز مشت پهلو خاقانی • برخ دم غره خیز در رکاب باده
چون وحش از مطوقی چون غبغبش بالمجری **روضه ترکیب** یعنی قالب مردم **فصل فی التاء** ورا ات
صندوق و نام قوا و نیز چنانکه گویند این خبر است جان چند ساعی یعنی آن خبرست **رخت** بالفتح
اسباب خانه و جز آن و طعام بگرد **رخت ترتیب** بالسم موقوف یعنی مسافر شد **رت** بالفتح خلاص یافت و
خلاص یافتن در ستنهای صف و بالضم رویدو رویدن و دلیر و نیز یعنی زمین آید شاهنامه
زما کس نماند بدین بوم و رست • زبنکی نیاید تراهم درست **سلمان ساوجی** بمی سخت بنیاد خواهم نخست
که در آن نشود زیر و بوم رست **سلمان** • سرای باغ خوبی گلدی خواهد • گل بنفشه درست سر ایباغ کم
معنی است جون سرای باغ بی صاحب و خداوند بگواه ماند گل و باغ زارست مباد ای رستن مباد و سرا
و باغ زارست مباد ای رسته **مبارست** بالفتح گرد و خاک **کاب نوگران گشت** یعنی سوار کشتی
وحده کردی **روزه عزلت** یعنی روزه طی **ره هوان نتوان رفت** یعنی اختیار فقر و خواری نتوان کرد
فصل فی الجیم التازی ریج بفتحتین امعا گوسپند بگوشت آن پر کرده و از اجزا غدد دیگر اکنده و زو نخا کاه

نیز گویند بتازیش عیب خوانند دیواج کیا میت و نیز گویند که میوه ایست ترنجه دار بمقدار دست
نباتات نازک سبزوش میشود بموسم گل و بتازیش ریباس خوانند فصل الراء مع الحاء ریح بمعنی نام
نوایب الحیف روح جان و عیسی بن مریم علیه السلام لمعه خاک پایت را اگر روح سود قرب بوی
از هوا چون روح زادی بی پدر ابن السحاب فصل الراء مع الخاء رخ غم و اندوه شاهنامه
دو گوشش بخنجر دو سوراخ کرد دل پر که بود و آن پر از رخ کرد رخ بالضم رخساره که از ادیم گویند نام
جانوری که رخ شطرنج را بانموذج آن وضع کرده اند و آن جانوریست که بهمای دریا بار می شد نجابت بزرگ
است قبل اگر کس را بیک حمله می برد و طعمه بچگان میسازد و معنی رخ شطرنج و نبات تازه نازکی است
و کفره رخ شطرنج را کشتی می خوانند لمعه که بیند کاهی که رخ زد شخ نشست نگوید که ماهی دمد زو نشست
ریخ بالکسر معروف فصل الراء مع الدال راد خردمند و دانا و حکیم بود و دو شده و نیز جوانمرد رادو بضم
و فتح سیوم جایگه سبزها رسته باشد و آبها روان و نیز کنار آب و جایی که کشته بر رسته باشند و پیش
و فراز بود و رد و اد شد راه آورد یعنی هدیه که مسافران برای احباب هنگام مراجعت آرند و آنرا ارمغان
و ارمغان و ارمغانی و ارمغانی و ده آورد نیز گویند بتازیش عراضه خوانند راه بند بالا رفوت
یعنی راه زن که بتازیش قاطع الطریق خوانند و راه دار آورده زن و سنگ معنت سیف بیت
سگ من گرگ راه بندی است بلکه قصاب گوسفندی است راه نورد یعنی مرکب رحمت اباد جایقاست
در شیراز عمارتی خوب دارد رخت الکنذ یعنی مقیم شد رد بالفتح خردمند و دانا و حکیم که از او
نیز گویند و بمعنی پهلوان هم آید رسد ای سزد سعدی مرا در ارسد گر با دعوی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
رسواد نام مردی رصد بفتحتین جو ره بارتفاع مقصد گر که بر تیغ کوهی شارع بندند و بر آن یکجا
منجمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلکی معاینه و مشاهده کنند و رصد بند یعنی الکنذ والفتح قوانین
نجوم بود خسرو شیرین بخجسته سال سی از بود آن کار رصد بستند و کردند این نمودار لمعه
دران رصد که گشاد ارتفاع طالع او منزار سعد سیارات بسته دار گشاید درافق سعد به ایستاد و شد

رباب

و شاید که گذشت بهره و معنی مرتب میشود و قلیا مل رعد نام عاشق رباب و معنی تندر تازی است
سلمان رعد چون رعد از هوا ناله سبو دار زمان باد چون وامق فدا ریخته عذرا شود رگ باد
بالضم نام تفرج گاهی است بشیراز که چشمه که کوه الله اکبر آنجا جاری است و آنرا رکنی نیز خوانند
رکید بالفتح آهسته آهسته با خویش از غم و اندوه سخن گفتن شاهنامه بگفت این و تیغ از میان برکشید
زخون سیاوش فراوان رکید لمعه یکدم غمی نبود زعشاق بر دلست روزان اگر بنالید یا در
شبان رکید رند بالفتح فرهش لمعه رندی چو زر رند نام بر آید به عارض چو رخ جعد شاید
انوری روزگار تست جگر بخواهد داد خصم کو روز و شب جگر می رند و بالکسر منکری که انکار
او از زیرکی و کیاست بود نه از سر جهل و حماقت حافظ میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز
و آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است وله ایضا زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت رنگ آورد یعنی حیل شد رواد بالفتح همان راد و مسطور رود با واو
فارسی سبزه و جوی آب و نهار سعدی زهی دولت در روزگار که رود دمی چنین بر رود در کنار
تماشای چمن گهی بلب رود پای گرشیند تماشای چمن گهی رود و سازندگی در شنید چو شد لعبت رود زن رود زن
شد اشک ما چون دم از رود زن لمعه ترا باد در گوش آواز رود دو چشم حسود تو نمنا زرود
لمعه چنان رود در رنگ نغمه چو چنگ گشت نشاط ما در رود به غلبه دیده است روز بیم و امید
یعنی روز قیامت روز هرمزد یعنی روز پنجشنبه شاهنامه بباشیم بهمن و اکمه نیخ رود زن
ششم روز هرمزد گیتی فروز روی آورد یعنی توجه کرد روی تزده یعنی راه ترد ره آورد یعنی همان
راه آورد ره نورد یعنی همان راه نورد زبید بالفتح جایی که پیران لشکر و اسباب فرود آمده بود
در جنگ دوازده رخ که کیفیت آن در لغت دوازده رخ گفته شد ریشخند با سین موقوف یعنی سخن
و خنده مضحکه ظهیر اگرچه طایفه بیش ازین دعوی بریشخند بر من می بندند آری ظهیر فرو بید

ولیک این همه خنده ان بود که بگشایم :: بدست لطف سر حقها دار بود و رند کلا هما بابار
فارسی گیاهی است که جز مردگان راستی آرد وفصل فی الراء دام اردشیر نام شهری رام شهریست
که اردشیر رامی بدان منسوب است رامشگر باکاف فارسی یعنی مطرب و سرود گوی که خنیاگر نیز گویند ش
راهدار با ها موقوف همان راه بند بمعنی [illegible] نکو کاهکار بود :: دزد و خونی و راه دار بود
راه روان سحر بالسیم موقوف یعنی مردمان شب بیدار و اولیا راه غولدار باللام موقوف یعنی
دنیا راه گستر با ها موقوف و کاف فارسی یعنی مرکب فراخ رو و رهوار و رهوا نیز گویند ش
[illegible] بود در معرض نظم جاده لنگ میدان :: کسی گو زیر ران خود زد دعوی راهوار دارد
رستگار بالفتح با تا موقوف و کاف فارسی یعنی خلاص یابنده و فیروزی یابنده که بتازیش
مفلح خوانند رنجور مریض و ضدا و مریخ ملک یوسف دیر شد دیر که از خاک در تو دوری
دوری از خاک درت باعث رنجوری است :: یار یعنی نفس و رنج تنم بالازم جانم بکنف [illegible]
زنگ شد زنگبار باکاف ثانی موقوف یعنی تاریکی و سیاهی زنهار بالفتح ضد [illegible] و قبل
زه ار باز [illegible] رود بار با واو فارسی و دال موقوف لب جوی بزرگ اقبال نامه
ازین سیل کاهم جهان در گذار :: که پل بشکند بر میان رودبار :: برآید زماهی حق رود بار
که چشمان حشمت بود رود بار روز بازار یعنی رونق بازار روزگار با سیوم موقوف و کاف فارسی
عهد ظهیر مگذار ضایعم که مراد دور روزگار :: بر اعتماد وجود تو ضایع گذشته جامعه
تو ای حاصل گردش روزگار :: که داری بخارا همه روزگار روزگار بسر با شین موقوف یعنی
اضاعت عمر مکن و وقت ضایع مکن روضه دوزخ بار یعنی تیغ ره آورد یعنی راه آورد دیگار
باکسر یا جیم فارسی طعامی است که از جغرات پزند بهمرنگ که خوانچه وفصل فی الراء الزای راز
ستر و پوشیده که بتازیش ستور و مخفی نامند و نام شهری و نیز آنکه عمارت کند و آنرا زاد بل نیز گویند

بهر رنگ

بتازیش تبا خوانند سوزنی [illegible] ایا شیخ که در راه فقر گی شهریست :: که دو بیت [illegible] است که خورد [illegible] راز
[illegible] سر بسم [illegible] شانی در طب لعلت نهانست :: راز بسم [illegible] زرد م حیات ولد ایضا
بپوشید زرایت قضا بسیج راز :: بر آراد قدرت قدر [illegible] راز :: سپهر بر راز دار تو باد
غلط گفته ام باز دار تو [illegible] دراویز بایا فارسی گیاهی است که شتر انش خورند و از [illegible]
و از اشتر خار نیز گویند رز بالفتح انگور امر رزیدن که معنی رنگ کردنست و فاعل
و نیز رز شالی را گویند و رز از شالی کوب را نامند بستان بر از سایه و میوه و رجون رز رند
نه چون نامیه کار و ارزق رزند رستاخیز و رستخیز کلا هما بالضم با یای فارسی و ثانی ثالث موقوف
قیامت بمعنی [illegible] حرب را چون بحرب [illegible] گنه :: روز دار روز رستخیز کند رسن باز بانون
مجزوم طایفه اند از بازیگران که بر رسنها روند رسته دراز یعنی [illegible] رقیبان راز
یعنی عارفان و اصحاب [illegible] عیب و نگاهدارندگان راز رندان خاک بیز باکاف موقوف و یای
فارسی یعنی آن اصحاب که دقیقه از دقایق دین فرو گذاشت نکنند رنگرز باکاف فارسی آنکه
عوام رنگرز گویند بتازیش صباغ خوانند روغن بز یعنی روغنی که گیاها خوشبو در آن پخته باشند
روغن مغز با واو فارسی یعنی عقل روئین دز با واو فارسی و دال مکسور نام شهری از توران زمین
[illegible] که اسفندیار ش فتح کرده ریز بایای فارسی امر ریزیدن و فاعل آن
و نیز بمعنی مراد و هوا و رحمت و در لسان الشعرا بایای فارسی یعنی اخیر مندرج است ریز ریز
با یای فارسی یعنی پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه اقبال نامه سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند پیه صدکاو دار ریز ریز شاهنامه بکوبیم زنده تا شوم ریز ریز :: بران تا برآید زمین رستخیز
ریگ باریز بامر [illegible] فارسی یعنی [illegible] رباز جامه ریونیز با واو دوم فارسی
نام سبزی [illegible] فردوسی [illegible] خوش گشته [illegible] شاهنامه

بجش سبه گشته شد ریو نیز که کاوس را بد چو جان عزیز **فصل فی الزاء الفارسی ریژ**
با یاء فارسی همان ریز بمعنی اخیر **فصل فی السین راس** عقد ابت فلکی سپاهانی
بحل عقده راس و ذنب گرا تیزی ردی ❁ بدست فکر تو آسان شده هم اکنون باد **راشا براس** یعنی سر
رس بالفتح گلو بند زنان و امر رسیدن و فاعل آن **لجامعه فی المدح قاضی معین الدین**
ای بخت خلق عالم ای بحس دین حق ❁ ای توی در دانده را یاری ده و فریاد رس ❁ دارم امیدی که سازم خاک پایت توتیا
منت از اعتزاز این در عمر خود جیزی که تا شوم شیرین سخن اندازی کان شکر ❁ از قبولت شکری اندر دهان
عاجز و در مانده ام از نقش بخت نارسا ❁ از کمال عاطفت در مانده را فریاد رس ❁ التماس بنده را کردان روا نیز از کرم
چون براید هر کسی را از جناب ملتمس **روس** باواو فارسی نام ولایتی **روشناس** یعنی آشنای خلق و مشهور
که تبازیش وجیه خوانند **روناس و روی نیاس** کلاها با واو فارسی چو بکی است که جامه لعلی بدان کنند بدون
نیز گویند هندش مجیته خوانند و در لسان الشعرا بواو تازی مرقوم است سپاهانی فرماید
تن ز سر ما جو بنل و جون روناس ❁ منجمد گشته در عروق دما **ریس** با یاء فارسی سوز هائی که
جش از کنجه زدن **رمیس** مقدم ده شیخ سعدی فرماید رمیس ده با پسر در پی
همی رفت در قلب شاهنشهی **فصل فی الشین راش** انبار غله که از اجناس نیز گویند
رامش بکسر میم شادی و طرب سرود قوا سیمی ❁ رامش مرد کنج باری و قوت
تو قوی را بجنگ در شمار ❁ درین بیت صنعت مقلوب مستوی است چه اگر از راو شمار
وا ز گونه بخوانند همان بود که از بالا خوانده اند **رخش** بالفتح نام اسب رستم که از زمیان
نجاه هزار اسب متفحص رستم بیرون آورده و غیر رخش اسبی دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی و هم
رخش در جاه افتاده و بیجا جان داده و نیز بمعنی اسب مطلق هم استعمال کرده اند شاهنامه
همی رخش خوانم و بور ابرش است ❁ بخوبی چو آب برنگ آتش است ❁ و بلاغم زوشنی و عکس ... آن

کمان

کمان شکلی ملون که در ایام بنگال در آسمان پدید آید از اثر بر و سد کیش و سر و یه و ... یه
و نوبت نیز گویند تبازیش قوس اله نامند و جهلا عرب قوس قزح خوانند و جهلا فارس
کمان رستم و کمان رنگین و کمان شیطان نام نهاده اند قوس قزح و کمان رستم و کمان شیطان
گفته اند **رنش** بالفتح باز و مسافت دو دست چون فراز کنند و ارش نیز گویند و نیز
فرمایند یا **رندش** بالفتح براده چوب پاشال آن شاهنامه ❁ ز تاب رنگ همچون رندش ساج
ز سیم او بخته گسترده بر ساج **رنگ ناعش** با کاف فارسی موقوف یعنی ابریشم فروش ابریشم گر
روز کوشش با جیم فارسی یعنی روز جنگ سلمان ❁ آن جهانداری که از آواز کوشش چو جسم
روز کوشش اید روز کوشش النصرت معک **روش** بفتح یکم و کسر دوم خوی که تبازیش عادت خوانند
و رفتار **روی پوش** بابای موقوف و با واو فارسی یعنی برقع و امر روی پوشیدن و فاعل آن
مغربی فرماید بشکل پری در جوانی روی پوشی شب مست ❁ مخفی اندر سر و طاهر در جوان بیدلست کیست
از جان و دل چینده با دحیا شوم ❁ گرانکه ز روی تهم رو بپوشی باز ❁ زلف گرچه نگفت مگر راستی نگین
که عاشقان بی دل خود رو بپوشی باز **فصل فی العین ربع** نوعی از آلات رصد بر طریق اسطرلاب مختصر
ترا زو **ربع** نام مردی و بهار **رقاع** بالکسر خطیت از اجناس خطوط **فصل فی الغین راغ** گشت
و بن کوه و دامن کوه بجانب صحرا و قیل صحرا **اروغ** با واو فارسی بادی که از گلوی مردم بخورد دل بعاع
و با چیزی کوارا با آواز براید و انرا ارغ و اروغ و آروغ و رعنا نیز گویند **رغن**
راغ یعنی روغن کتان **الترکی بریغ** بضمتین مرد **فصل فی الفاء راف** جای تیری که
لباس خوانند **رشته قطایف** باضافه و نعل آن حلوا ای است نعات لطیف **رف** بالفتح
بیرون دا... که در دیوار عمارت برای ... کنند و این نوع در عمارت ملک بالا بود **رفرف**
بفتح یکم و سیوم تختی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله شب معراج بحضرت خداوند تعالی **خرم زبر**
سرا قبل آمده و برزبان ... بهودج خانه رفرف نشاندش **فصل فی القاف راوق** باو نه

رواقی بالکسر پیشگاه خانه رونق بالوده رونق بالفتح اول هر چیزی و فروغ شمشیر و آب و می و رونق الصبح ضیاءه **فصل الکاف التازی** راک که از انگل وخچ و غوم و قچ و قوچ نیز گویند
مندش اند که خوانند نیز کاست که بتازیش جفنه گویند حکیم ثنائی بازوی خلقت به پنجه قوت
زموی کرده کشیر زبان قلاده راک رجک بالفتح بکم و ضم دوم که جیم است همان روغ گذشته و در اسدی الشعرا
باکاف فارسی مصحح است رستخاک یعنی دم آدمیان و موجودات دیگر رشک بالفتح غیرت و بالکسر
ریم و زوایدکی رک بالفتح چون کسی از خشم نرم نرم با خود سخن گوید گویند میرکید رمرک بالفتح باسم
فارسی کنه کردن ولغزیدن و از جای فرو خزیدن رونگ با واو فارسی نام دختر دارا بن داراب
بادشاه ایران زمین که او را دارا بصغر گفتندی و سکندر او در جنگ سکندر کشته شده و سکندر
بموجب وصیت او روشنک را بحباله خویش در آورده زرک کودک زنک ای یتیکنت ردیف شده
بتازیش بجک خوانند و این منقول است از زبان گویا رجک بفتح یکم و ضم دوم همان زنک که در فصل
سابق گذشته و در ادات الفضلا باکاف تازی مرقوم است رنگ بالفتح معروف جانور دشتی
چون آهو بر کوهی و امثال آن و فایده و خوی و حیات و حال و شیر بن کار و شرمندگی و مکر و حیله و خیانت
و اندک مایه و خشم با خجالت بهم و حصه و نصیب و سیمی که از دندی و قمار و امثال آن بحاصل آید و در
رساله النصیر مرقوم است که جا جل را گویند انوری فرماید سخن ز سر قدر بر کشد بجذب ضمیر
درونه رنگ صواب آمده نه بوی خطا ظهیر ز عدل شامل او بوی آن همی آید که در کمینگه شیران
کنام سازد رنگ وله ز جیبها که بود پهلوی مخالف تو که آن هر که بجز خنجر تر آرنگ
ایضا اگر از سر تیت بهره جه عجب که از آنکه خویش باشد بتیغ خنجر را سلمان
عکس مهتاب به رنگ گل و لاله ولی که ماه را داده بعکس است گل روی تو رنگ معنی است رنگ
قسم لاله و گل از رنگ توبه لان الشمس طباخ والقمر صباغ فاما گل روی تو رنگ بعکس داده است
و عکس ثانی بمعنی بر تو است و بمعنی معروف مرتب هم میشود تاج ماثر ز برگ رنگ بکمار برگ لاله خود

فصل الکاف التازی

جو برگ لاله کند رنگ شیر در بستان تاج ماثر اگر شیر آرد بدو ر تو ز دیده رنگ رنگ
جنگیت را باده در بزم تواند جنگ جنگ رنگارنگ و رنگ رنگ یعنی مختلف الالوان و گوناگون شاهنامه
هم از آشتی ماندم وهم ز جنگ سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ **فصل فی اللام** رحیل سفر زنیش
رسیل بیرو رطل جامه و نیم من رنجال طعام روبیل نام پسر یعقوب نه از ما در یوسف
علیه الصلوة والسلام **فصل فی المیم** رام جست و یکم روز از ماه و نام عاشق و رامتین و
رامین نیز گویندش و فرمان بردار و مطیع ضد سرکش و نیز نام عادیی راه انجام یعنی مرکب و انجام نیز
گویندش رخام بالضم سنگ نرم رزم بالفتح جنگ آورد و پیکار و پرخاش و فرخاش و نبرد و نبرد
نیز ادف این اند بتازیش حرب و وغا گویند لمعه کسی را نه زهره برزمت بود
ز هر زهره را زهره برزمت بود رستم بالضم نام پهلوان ایران زمین که ولایت زاولستان و هندوستان
بوجه داشت و او را پیلتن و تهمتن و رودستم نیز گویند و او زور هشتاد پیل داشت شاهنامه
خدای جهان تا جهان آفرید چو رستم سواری نیامد بدید که او را زور داد هشتاد پیل
ببیند د جو خواهد ره رود نیل ششصد و هفت و شش سال عمر او بود چنانکه مادرش در مرثیه
او گوید شاهنامه ای ششصد و هفت و شش ساله مرد جهان تا نخوردی جهانت نخورد
افراللغه شغاد برادر خورد او اقطاع کابل او بوجه از و در خواسته چون در خواسته او مقرون با جابت
نشده شغاد با ضابط کابل کار خطی دیگر در ساخته در رستم آمده شکایت خسرو بنموده که مرا به اینکه
وجون بتو مفاخرت میکنم میان مجمع زبان با ستحقاق و امانت تو می گشاید رستم از نکار ربا سعید
سوار سبب تعریف را از نیم روز عزیمت کرده چون قریب کابل رسیده شغاد خبار باز نموده که
چون خبر خیر مقدم جهان پهلوان خواهد شنید بهر حال که تا شی خواهد نمود من عبارت برو تحسین
کفایت و لیاقت او را بیاد تم تا غرض فوت نشود و بس با ستعجال تمام رخسار آمده و از قدوم رستم
اعلام داده و پیش از آن او در اثنای ره راه جاهها کافته و در میان آن سیخها آهنین و تیغها و خنجرها

ایستاده دشنه و سپرها دا از ابجو بها تنگ وخشم تیغ نی بوینده که فراوان آدمی با سگی نگذرد پس
شغاد با خسر خود باستقبال رستم آمد و غاشیه پیاده بر دوش نهاده پیش سر اسپ رستم دوان شد
چون بران جا بهار رسیده آهسته آهسته ازان گذشته رستم با رخش در چاه افتاد و با اسپ مجروح شد
شغاد و خسرش تیغ در سواران رستم نهاده و همه را علف تیغ گردانیده رستم بهزار حیله خود را برلب چاه
افگنده شغاد بعد کشتن سواران نزدیک چاه رستم درختی بود پنهان در زیر آن بایستاد تا معاینه بیند
کند که حال رستم بکجا انجامیده چون نظر رستم بر او افتاده گفت که ای بدبخت بیک کردی در تا بعد ازین
تمتعی نخواهد بود اکنون هرچند چنین کردی کمان من زه کرده با چند چوبه تیر پیش من بیار تا در تن جان باقیست
اگر جانوری قصد من کند دفع او توانم کرد شغاد کمان رستم زه کرده با چند چوبه تیر در پیش او نهاده رستم
چون تیر و کمان یافته گفت اکنون مکافات کرده خویش را مهل مگذار شغاد چون بدان دیده بود خود را در خت
را پناه ساخت رستم تیر را بران درخت زده چنانکه از سینه شغاد درگذشته و بزمین نشسته رستم
شکر حق دقیق شکر بتقدیم رسانیده که باری هم بحیات خویش قصاص قاتل خود کرد دم و جان تسلیم
نموده فرامرز بن رستم بکینه آن لشکر کشیده و ضابط کابل را اخیل خانه همه دران چاه کشته و خاک کابل زیر و
زبر کرده رستم را بتابوت نهاده و برده سوی ؛ چو رستم که پایان زنی نخورد ؛ شغاد از نهادش بر آورد گرد
رسام بالفتح نام امکی که بعد بهر سکندر ابن بهمن خست ساخته و نیز نام نقاش بهرام گور صفت پیکر
هر جا کردی بدین صفت بهرام ؛ در خورنق نگاشتی سام رسم معروف و نیز عهد و قرار جانب رسل
جامه داری و آبداری و امثال آن دکنی ؛ که بر شاه چنین عهد ها بوداست را رسمی گویند و داغ رستان
شنیدم که شاپور دم در کشید ؛ چو خسرو بر مهش قلم در کشید رم بالفتح گوسپندان و شبانان و زبان اسپانیان
جراحتی که از زخم نیز گویند و نیز نام دشتی ست شاهنامه ؛ ز خون رود گفتی که دشت رم است
نه دررزم کوه بیلتن رستم است ؛ کمند کیانی همیداد خم ؛ که آن گره را باز گیرد زرم
خاقانی لفظی زنوا زعقود بگشند ؛ امری زنوا زفحول بکم خاقانی شد سستی عالم علم درکرم

تو جوپانی و خلق چو ملک و رم روستم با واو فارسی و سین موقوف همان رستم مذکور روغن
گل با بادام گل را با بادام ترکیب میکنند و ازان روغن میکشند و از روغن گل نیز گویند ردم
اقلیمی است فراخ بر سمت پهلوی شام و در وی مس و در وی مرادشکر گنگ زراه فره دریا بادم هم
بر طرف دم کنند تا ختنی روینه خم با واو فارسی یعنی دمامه و کوس رهام نام پسر گودرز که جنگ دوازده
رخ بازه از گشته ره انجام همان راه انجام مرقوم واله اعلم فصل فی النون رازدین یعنی سبزه و گل
راس العین مدینه است بجزیره سیصد چشمه انجا پدید آید چون جمع شود نهر الخابور گویند کذا فی عجایب البلدان
رستان یعنی ضد کاج و صدقان راست روشن نام وزیر بهرام گور که بر خلق ظلم بسیار کرده بود و بخلاف راه
داده رسن کیاهی است رامش جان یعنی نام نوایی دلکش رامین و رامین نام عاشق ویس که
از از ام نیز گویند و نیز نام چنگی سپاهانی ؛ چنین شراب و چنین ساقی بنگر بود
زمطربی که بکف چنگ رامین آورد ران درخت انگور رانین چیزی از پوشش سلاحی که مبارزان
هنگام جنگ بر ران ها پوشند خاقانی ؛ چرا پوشد مگسی تا روقوطه ؛ چرا پوشد ملخ رانین دیبا
راه روان با سیوم موقوف یعنی سالکان و مسافران راه زن با ها موقوف قاطع طریق که از راه
رهبند و رهسپند و راهدار و ره دار و ره زن نیز گویند و مطرب را هر زدن راه و فاعل آن راه
کهکشان با شین موقوف و راه کهکشان یعنی راه سپید که بشب در آسمان پدید آید و از آسمان زده و بالیک
و ره کهکشان نیز گویند تبارش جره دیجره خوانند راست کاویان با کاف فارسی یعنی آن علم افریدون
که از اختر کاویان نیز گویند و کیفیت آن و مترادفات آن همه در لغت است اختر کاویان گفته شده است
ربع و ربع مسکون بدانکه زمین از عنصر سفلی است و جمله زمین را حکما در جمله سیصد و شصت درجه قسمت
کرده اند چون زمین کروی شکل است صد و هشتاد درجه تحت و صد و هشتاد درجه فوق است از جمله صد و هشتاد
درجه تحت دریا محیط است و نود درجه که خشکی است آنرا ربع مسکون خوانند و از جمله ربع مسکون شصت و
دو درجه زمین محترقه و کوه و بهار رفت که در انجا جانوری نزید و امکان آبادانی ندارد و بیست و شش درجه از جمله

سیصد و شصت درجه که باقی مانده قابل ابادانیست کذا فی المؤاید **زبون** بضمتین سمی که پیش از فرود
بمزدوران دهند و بجانه رانیز گویند **رخین** بالفتح با سیم فارسی دروغ مات که مانند بیفر بود **رخشان**
بالضم بمعنی تابان و درخشان نیز آمده است و در نخ بنیز از استعمال هنوز نزکلنان شبستان گلستان شده
زنخ شان همه کاخ رخشان شده **رشن** کندن و کندن ریسه **رکیدن** بالفتح از تندی و خشم نالیدن و خم
باخود بستن سخن گفتن **رمیدن** نفرت گرفتن و بیهوش شدن **رنیدن** بالفتح خوانیدن و درنده که
الات تجارت هم از منست **رنگ نادن** یعنی چیزی سبز و در وش احمر و حلال نادکان انوردان
رنگرزان بالفتح باکاف فارسی موقوف **سلمان** تا باد خزان رنگرز رنگرز انیست
گوی که چمن کارگه رنگرزانست ٭ بر برگ رزانه یک بر آبت توشته کانکس که چنین رنگ کند رنگرزانست
رفت الکه زنگار و هم از سبزه و لاله ٭ گوی که بسم کور و لب رنگ رزانست ٭ امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست
گر شاخ درخت و گر برگ رزانست ٭ معنی بیت یکم باد خزان صباغ رنگ درختان انگور است گوی که
چمن کارگاه صباغانست معنی بیت دوم بر برگ درخت انگور باب نوشته است که انکس این چنین رنگ
کند صباغ است معنی بیت سیم انگه زنگار و هم سبزه و لاله را که گویی بسم کور و لب اهوازان
رزانست معنی بیت چهارم امروز مانند چشم اسد زرد است و شاخ اهو برگ ندارد فالحاصل امروز
اگر شاخ درخت است چون شاخ آهو بی برگ است واگر برگ انگور است مثل چشم شیر زرد است
رنگین کمان یعنی همان رخش بالفتح که در فصل شین مرقوم گشته **رواد هیتون** با یاء فارسی یعنی آسمان **روان**
بالفتح جان و معروف شاهنامه جهان را بباران ببالیدگی ٭ روانرا چو دانش بشایستگی **ناصر خسرو**
وقتی که کم شود زسر کشان خرد ٭ روزی که بگسلد ز تن پر دلان روان ٭ وان آب منجمد که سنانست نام او
از نقش مجلد در رگ جانها شود روان ٭ تو در میان لشکر چون نور مجدد ٭ هر یک جو بد برسته بغرهان تو میان
در تازی از گرانجو خیران جنگجوی ٭ گو مال بر زمین زنی و بانگ بر زبان ٭ ان لحظه کز مخالفان تو جز رکاب
از دو کس نگیرد دست تو جز عنان **سلمان** هر چیز تنی دارد و هر جسم روانی ٭ تو جان و تن ملکی و ملک تو روانست

خجندی دل زسر روان او زنده است ٭ هرکسی زنده از روان باشد ٭ از بندگی شیخ واحدی
خدمت امیر شهاب الدین بمعنی تخت بالفتح صحیح و محققانست از بیت اجراز کمال خجندی نیز
بالفتح متعین فاما در بعضی فرهنگ بالضم نیز مرقوم است **روزبان** با زاء موقوف سرهنگ ٭
روزی خوران یعنی خلایق **روشنان** با واو فارسی ستارگان **ظهیر** ایا شبی که بهر لحظه روشنان فلک
نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی **روی خندان** یعنی اشرف خلیفه **روی شناسان** یعنی اشنایان
و معارف و مشاهیر **روین** با واو فارسی و فتح سیوم همان روئینه مذکور **تاج ماثر**
زبیم او نتوان دید در وز جنگ نبرد ٭ ضمیر دشمن او از برای پیراهن ٭ زنعت هیبت او در دل تیغ بیند خون
چنانکه بر تن عناب در دل روین **روین** نام مبارزی ایرانی که پدر او شیرنگ نام داشت و داماد طوس
بود و جشنه نام سپاه افراسیاب که در جنگ ده آزاده رخ برد بست بیژن بن گیو کشته شده **رهبان**
بالضم زاهد ترسایان **تاج ماثر** چو رهبان شب اندر لباس کبود ٭ شفه کرد دین عیسی گرفت
و بالفتح راه رو و راه بر خواجو اگر رهبان ایز نا لیسی و گر رهبان ایزد تیری ٭ چو دیدار تو بنماید چه رهبانی چه رهبانی
رهزن همان راهزن مرقوم حافظ خال سبزی که بر آن لعل لبش کنند گفت ٭ سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
رهنمون نماینده راه که بتازیش هادی خوانند **رهیدن** بالفتح خلاص دادن و یافتن **ریحان** بالفتح
نام خط و ریاحین همه گلها را گویند **ریگ روان** با کاف فارسی آن ریگیست جانب شمالی هند که بروان ودر آنجا
جانوری می زید و ریگ آن همه از نقره خام است و هر چشمه که از ان برمی آید آب سیماب به آمیخته با
و آب بالا ز میرود و سیماب فرو نمیرود و هر که از ان آب بخورد بمیرد **ریمن** با یاء فارسی اسب گرگین
شاهنامه برانست گو جادو ریمن است ٭ نهفته برنگ اندر اهرمن است ٭ یعنی گو آن نهنگ ریمنا
فرزند لنکاله یعنی رهنما **زهیدن** با دوم فارسی افتادن **فصل فی الواو دراسو** فرزنده مشهور دشمن
مار بهمنش بنجل خوانند **رفو** بالفتح معروف **ظهیر** فرمایه جامه هر کس که بیند فقیر ٭ ز رشته انعامش گردیش رفو
رو امر رفتن و رونده و روا و کثرت آمد شد خلق **رو** روی و جهه و سبب **خواجه حافظ**

از نهیب سخنی قند کمو هیچ و زشکر ❊ زان رو که مراد از لب شیرین تو کام است سلمان نفخه دوسته از ان
او شود بمجلس باغ ❊ که در بهار بپوشد لباس تقوی را ارسیگاو با سین و قوف و کاف فارسی
یعنی احمق انوری چون مراد او را ضع خرنامه گیرد ریش گاو ❊ کاو اد در خرمن نباشد از گون خری
ربو بابای فارسی فریب و مکر و حیله و تند و بر وزن شنز نام پسر گیکاوس داماد طوس که بدست فرود
بن سیاوش کشته گشته سبتان که زنهار ازین مکر و دستان ربو ❊ بجای سلیمان نشستن چو دیو
گر نشنید فرشته با دیو ❊ وحشت اموز و دو خیانت ربو ❊ از بدان جز بدی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی فصل فی الها راهبه همان راب مذکور است بابای
انجام نشست راهبه سالکان صبر ❊ اندیشه تو شعله رهروان فکر راهد کیا است مانند شیر کو بریان
کرده بخورند بیش راقوبه بوده راهماده بضم و کسر سیوم که ششم است انگزه که از انگوزه نیز گویند چیزی
بتازیش حیت خوانند راه معروف شد سرود و پرده سرود لی معه کنون فتنه را بیچ گشته فلند
براه عصم نیز توشه نماند دیوجه بالفتح وزن جانع واکنه از ذوق جماع خوش شده باشد و فعل
مجمعه رده بالفتح ربع رسته که بتازیش صف خوانند زرده مانده وکوفته آزرده را ازهد
بالفتح تکی بقچه تاج ماتر زنوی زلفش بادیچه عنبر ❊ زلفش بوش با خاک رزنه دیبا
رزه بالفتح رشته که مرد و سرش بجایی بسته باشند و بر و هر چیزی افکنند و ازاره که نیز گویند
رسته بالفتح همان رده یعنی اجبر و رسته بازار رشاشه بالفتح قطرها خورد باران که از ابر است
نیز گویند و همه‌اش بهی خوانند رشته بالکسر معروف ناروه نیز طعامیست و آن بر دو نوع است یکی
با قیمه و دوم بی قیمه سنبان تکی احکایت کنند از ملوک ❊ که بیماری رشته کردش چو دو
مرد با سر رشته بار دگر ❊ مبادا که ناگه کشد رشته سر لی معه تن بد سکال تو چون رشته با
دران رشته بیرون دو صد رشته باد رشه بالفتح رشانه سطور رضوان کده یعنی بهشت
رفوشه بالفتح بی برچیدن و گناه و رقه بوزن مکه نام موضعی کذا فی التاج سلمان

گاهی نسیم بطرف باغ دو ربع باف ❊ گاهی شمال برکند رقه عطر سار کوه بالکسر و فتح با لفتح فارسی
پاره جامه و ازار کوی نیز نامند رطه بالفتح شهر است در شام و رقه هم بدین حدود است کذا
فی عجایب البلدان رمه بالفتح ثریا و آن شش ستاره اند و ازاپرن و پروین نیز گویند و نیز گله
اسبان و گوسپندان و شتران و گاوان و از آدم هم گویند در شاهنامه بسیار محل یعنی لشکر و سپاه است
دنبه بالفتح موی زهار و از اروده نیز گویند رنجه آزرده ظهیر خویش بارنجه مدار از قبل اعدا
می خور لگار که ای نیز وفادار کرم است رنده بالفتح نوعی از ادات نجاری است درود گران که از آن تخت
رنده نیز گویند و کیا بمعنی دوم از لسان الشعرا منقولست روان خواه باواو معدوله گدای
که از درها بجوید که از انجمه گری خبث کرده ماند ظهیر فرماید بجنش از وحیلهای شتر فلک
راست چون حیلهای روباه است روداب باواو فارسی نام مادر رستم دختر مهراب والی و خاقان کابل
که بر زال عاشق شده آخر الامر زال وی را بحباله خویش در آورده روده باواو فارسی معروف آن از مخم
و جانوران روزشبه باواو فارسی یعنی روز بعد روز و نام روز بخش روزنه بالفتح دروزن
لی معه ناهمه بر سپهر تا بد بدور راو ❊ رخشنده سنگ روزنه با خترکم رومیه نام شهری که
نوشیروان بنمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم بنا کرده میان وی و قسطنطنیه یکساله راه است ره
بالضم یکی دستبرد و بار سیاهی ربزه بابای فارسی مرحبه در غایت خوردی بود و کودک را در بیان
الشعرا ربزه با ذال معجمه صحیح است و بار ارموز در ادوات الفضلا مرقوم ریب بالکسر و سرخ و درخت
مخفی است از حضرت امیر شهاب الدین و با بای فارسی معروف لی معه از ریشه غنچه دری گلک او است
آن کرت سیاه که آمد سوی چشمه ریشیده با دوم فارسی ریشه دستار که چشمه کنند و کودو سپید
سازند ریکاسه بابای فارسی و قبل ماشین فرشت جانوری خزنده که در پشتش خارها و کوه سر تیز دارد چون
قصدش کنند اندام را بیفشاند خارهایش چون تیر جهند و در اندام قاصد نشیند و تیرانداخته این در
لغت خار پشت گفته شده فصل فی الیا را رامیشه یعنی مطرب رامش خرد یعنی آرام سر ردی

مستجمع که باربد مطرب پرویز وضع کرده و خسروانیش نام نهاده **راهوی** نام برده سرود انوری
غزلهای خود همی خوانندم ٭ در نهاوند و راهوی و عراق **رای** پادشاه هند و بمعنی اندیشه نیز دل آید
تازی است فارسیان بمعنی اخیر را بحذف یا هم آورده اند و بمعنی قصد نیز آمده است **سلمان**
سلطان عقل تابع فرمان رای اوست ٭ زانسان که رای تابع قول پیمبر است **ربعی** نوعی از اصطرلاب **رُستی**
بالضم نان **رُشیمی** بالفتح خدمتکار مقرب چون آبدار و شرابدار و طعام دار و امثال ایشان **رُشتی** بالفتح
خاکروب **رصد که خاکی** یعنی دنیا و قالب مردم **رکابی** یعنی پیاله می و آن پیاله ایست دراز پهلو
دارد **رُکنی** بالضم زر خالص منسوب بمردی کیمیاگر رکنا باد را نیز گویند **حافظ** شیراز و آب رکنی و
آن باد خوش نسیم ٭ عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است **رکوی** بالکسر کاف فارسی [illegible]
تخته و پاره جامه کهنه و سوده و ریدنده **رماسی** بالضم یاقوت سرخ ذکر در **روباه ترکی** با واو فارسی
همان ریکاست مذکور **رودکی** با واو فارسی نام شاعری که از انوری و خاقانی متقدم بود **روزنی**
با واو فارسی معروف جامکی و نانکار و مشاهره و سالیانه خدمتکار معروف **شاهنامه**
در کنج تنگ بادو روزی بدام ٭ سرش پر زکین و دلش پر زنام ٭ سپهدار روزی دهان را نخوانند
بدیوان و دینار دادن نشاند **سعدی** نه شرط است وقتی که روزی خورند ٭ که نام خداوند روزی برند
معنی آنست شرط نیست هنگامی که روزی خورند که بسم الله بگویند و نام بردن و ذکر کردن و یاد
آوردن است چه بردن **خند روسپی** با واو و یای فارسی بفصل بین موقوف زنجه که تبار زنش قحبه خوانند
روستائی با واو فارسی و سین موقوف و هر مکانی تبار زنیش دهقانی خوانند **روئی** منسوب بطائفه **رُسی**
نام پهلوان تورانی و نیز نام جامه **رومی** منسوب بجامه بر دم و نیز نام جامه است **روی خوبی** یعنی اگر بر یک
خوبی ثابت باشد نابت و مستقل بود بلکه با هر که در آمیزد خوبی دیگر کند **روی** معروف است نوع علافت و سبب
و نیز بمعنی ریا و نفاق آید **حافظ** بی گفت گوی زلف تو در آمیختی گنه ٭ با زلف دلکشت تو کار اروی گفتگو
ابیاتا در روی نو مکر آیینه نور الهیست ٭ خاک چنین است در ین روی و ریا **سلمان**

رکاب مَی

اگر روی تو بصد روی زگل تازه ترست ٭ از خجالت عرق روی گلت تازه ترست **وله**
گرده احیای ربیعی روی بحرا لالازار ٭ بست اجسام عبادی بر اعادی صبح و شام ٭ معنی آنست
احیار ربیعی روی بحرا لالازار کرده بود که ممدوح احسام بندگانه شب و روز بر اعادی بست
و اجسام اعادی بر اعادی بستن کنایت است از بنده ساختن اعادی فی الحال ایام بهار بود
که ممدوح دشمنان را بنده ساخت **زدی** با واو فارسی سبزی تلخی نسخه که بیمار خوانند **دور روی**
زنگی یعنی شب و روز ظهیر فرماید برین دو زنگی و رومی کرا اعتماد کنیم ٭ زر و در تمام بدر
زنگبار ریگ نشاید **رهنمای** بالفتح نوای **رهنمای** نماینده راه و راهنمای **همای همایون**
گرازده برون رستم ای رهنمای ٭ درین راه بی ره مرا رهنمای **ری** بالفتح نام شهری از خراسان
زمین اصمعی گوید الری عروس الدنیا **لواحد** عربی در دکان ظهیر فرماید
جرب زر روی خرید اندر ری ٭ داشت در جیب بنج نیم تخته ٭ ناگهان در ره او فتاد ازو
نام آن را الکو نهی دانست ٭ هر سوی میدوید اندر ری ٭ گیر در کف گرفته گفت ای قوم
پیل و صد تمثال بدست آلتی **ریحانی** بالفتح بوستانبان و گلفروش **سلمان فرماید**
ای عجب در گلشنی کاینچنین ایست باد ٭ میرود ریحانی خار مغیلان میبرد **ریبخند** یا بحسین
موقوف همانکه گذشت **باب الزاء التازی لمعنی جواب الجمهور سلمان**
اگر بگوید دلدار صنم را جانانه ٭ چرا نیازم چون سستم از همه جانانه ٭ همی بیاید جان تن شوق [illegible]
اگرچه مرده بود عاشقت بیک آوازه ٭ همی نوای بخشید نقش تن جانانه ٭ بجنگ بازه غمت مرغ دل بیاید جان
اگر جدا زتن مرغان همی برد جانانه ٭ اگرچه دانست بسیگی زنید جانانه ٭ ولیک گشت بیاد لب در جانانه
دلا قمار محبت چو بار حسن ربی ٭ بدا و اول [illegible] جانانه ٭ [illegible]
شروع کرده بر آن [illegible] جانانه ٭ غم تو از دل [illegible] بکار ٭ فراز کرده بود با شتیاق دل جانانه
اگر نباید در کار بند زلف [illegible] ٭ نهفته دارد [illegible] جانانه ٭ چنین که [illegible]

ز مکنت که آید به خویشتن جانباز • از آن که بوسه دهی پایت بخاکت نه از آنکه • اگر کمی همی باز یابی ای جانباز
گشوده لعل چو من از طرق زیبا گل • نمود روی چو گل آن نگار آتش باز • در آب چشم نگنجیدم تنگ نماز آن
که گفته اند کو بی کس و در آب انداز • تو ای که نیست نگار عنبرینه قمر • نیم که نیست مرا بار عنبر سوز و گداز
بجز تو نیست مرا هیچ دلبری غمخوار • بجز تو نیست مرا هیچ شاهدی دمساز • کنون که با همه کس همچو نیست مرا زی
بلطف این همه نبز بکدم ساز • مگر که نرم شود همچو موم سنگ دلت • همی برارم بس آه های سینه گداز
سپر و نار و کر چشم راند بار کند • کسی که بیند سرو قد تو اندر ناز • برون شود از لب لعل تو قبنارشد لیک
که موم ست مرا اندرون بدرد دراز • ز هر طرف همه عاشقانت بگویند • بحال من دگر ز سر گرم پرواز
نمود دولت صد هزار بار عیان • هر آنچه داشت مسیحا نفت از اعجاز • اگر قدمش شود خورد مرد عجبت
بتی که بیند قد ترا بگاه گداز • بس است تمام زجانت بود نگار • ولیک در همه کارم دگر کنی اغماز
بوصف لعل لب تو شکر همی شکنم • اگرچه طوطی هندم ز ... شیراز • چنین که داوری تیر و کمان تو نگار
نگاه ندل چو قلب عاشقان ... • هزار طرز بباید در اتجاه و بهر • کسی دارد شل تو یک هستی مپار
چنین که بهشت تو ... آن بر ... • ز روی لطف همی تیغ دست تاز • اگرچه قا رزو شد کسی بکیت و مال
زند چو جام محبت شود قلندر ساز • چو شاه پای زمانه ترا کمین خدم اند • نگاه بدل بجز دختر شاه ... از
حدیث عشق مرا ... کرد افشا • حدیث حسن ترا نیز غمزه غماز • اگر بعهد تو محمود غزنوی بودی
غلام حلقه بگوش تو می شدی چو ایاز • بخواهم این که کسی تو ... بکف بات • ز نام آنکه ... لعل تو نگار نگار
بگاه اینهمه اکرام کرد عظمت • سپهر لطف کرم مکرم کرم پرداز • جهان مهر و وفا خسرو جهان که جهان
ندیده هیچ کس او را چو در جهان انباز • زهی بهین خلف صدر اولیاء که ورا • بنسبت تو همه افتخار اعزاز
زهی کریمی که یک ... مخصرت • بکام آن دربند همه خلایق باز • گذشت از کرم و بخشش تو کام بدا
کسی که بود اندر ... فراوان • تو تو جوانی و جا ز ... تو اندر دو • حسود تو بگریزد چو هست گنه گداز
اگرچه باشد انجا ز بعد وعده مکن • به مذهب تو بود وعده ز پس انجاز • بعهد هزار زبان ... بگویند

بلنز

گر نیست مثل تو اندر زمانه بنده نواز • بود چو بنده نوازیت کار در همه وقت • مرا ز روی کرم نیز همچو بنده نواز
بجای خار ترا از عنبر اشهب • اگر بود دگر از تن همی بر خاز • روان ز آن همه کاروان سولت
همیشه سند بدر کابت از همه احجاز • دعای جان ترا ساخت ورد هر روزه • بهشت حال نه بعد نماز اهل نیاز
نماز که نمازت ساخت بر خود فرض • هزار بار شبانت نه بعد هیچ نماز • شود چو به که زان در آتش سوزان
اگر تو امر کنی سنگ کوه بگداز • کجا دوند براه حجاز خلق دگر • دو دیده اند بدید نیست جز بگه اهل حجاز
پی آن هر روز کرد سده تو • هزار طایر قدسی همی کنند پرواز • ز خار بنش عقارب تر نکنین ناید
نسیم لطف تو گر بگذرد بسوی اهواز • اگرچه باز بهیمت فار ز طعمه • ولیک گشت بعهد تو باز طعمه قاز
مقام قدر ترا جای چرخ باشد اگر • کجاست در همه عالم کسی به شیب و فراز • به هر کدام که بی وقت سایت آید
نباشد این که بیابد کسی در تو فراز • بدان طمع که رسد سایلی که دیگر • در تو باشد باز و دگر نباشد فراز
نماند سری از اسرار عالم غیبی • که آن ضمیر منیر تو اش نکرد ابراز • گذشت آنکه کسی خشت زر بکم بود
بجان جود تو شد چونکه چار پهلو آز • کنون براه امل کاروان روان دارد • جو داد جود تو بر دست آن خط جواز
همی بخواهد پیوسته زرد روی خصیم • فراز چرخ فلک آفتاب لعل طراز • اگر بیاید تیغ خورشید دست انداز
خورد ز بی ادبی گوش چرخ دست اقحاز • کسی که هست کمی ز عدای تو قد ضل • هر آنکه هست کمی ز اولیای تو قد فاز
بی امان همه کس تیر سید خنده ولی • بدست بشر حمید تو هست موی نماز • عدوت شد پراکنده مغز خالی زهن
چو آنکه هست تهی ... بهیت همچو پیاز • ز نام جود تو افتاد چونکه طرف سیخا • ضرورت است که گردد جهان پر آواز
دعای جان و دنیا همه وضع بغیر • بهم هنر زبانی همی کنند احراز • بگوش من لبی ... زمره بود
نگاه نیم چو جنگی تو بار د باز • دو مال ز مطلع قدر تو چرخ پاکیش ا • بروز رزم تو نجم گند ردوی تیغ جهاز
ز نشت خلد برای کباب تیغ صفوان • هزار حله بباید بهیبت بزاز • چنین که بسته صلات عزیز از آفاق
همی رسند بر تو طوایف براز • چنان حلات ... سنی آشنای همه دست • که گشت تا بحه دار احجه بدیع ...
شود دو چشم جهان خیس ... • اگر ز خاک رهت سرمه کند ... هواز • کنند خطبه بنام تو بر سر منبر

کاندر

همه خطیبان در مسجدی ٭ خبان حسود تو معتکف شده همی میرد ٭ که یکدم نبود کاندیشش کار نماز
همیشه نبان حسود تو چون نمی باشد ٭ فضولیست که گوید حکایت شیراز ٭ ازین که فرصت بستن نیابند ز عکس
خریطه دار سخاوت خریطه دارد واز ٭ جز از عظام عدو تو کم بود دیگر ٭ کی نماید تبلیغ را سفید و شیراز
کسی که مدح تو گوید بحر بکف الخلیل ٭ بیابد از تو صله تنگ بست خیل گراز ٭ کمینه جود تو مرا اهل فضل را باشد
خبان جواد که نبودش حاجت ممتاز ٭ کسی که درو دیده نشان عجز و فضل ٭ بایمتر از عناشش همیکنی اعزاز
هزار خلعت ز ربفت باشد و زر و سیم ٭ کهی عطای تو مداح را که فخباز ٭ یکی قبول تو از صد هزار خاطب
عروس شود اگر چه خبث بیج جهاز ٭ اگر قوافی این شعر می نبودی تنگ ٭ ز رفتمی به ثنای تو در ره ایجاز
کجاست در همه هند بهوار ابریسم ٭ که در سخن بود اندر زمان خود ممتاز ٭ همیشه تا که به پرواز بنگ و عرب
نکاسه دل منجواره کاه سنگ انداز ٭ نکام خویشتنت باد و سهما حاصل ٭ ز کام تو شش لب لعل شاهدان طراز
سران لباس که اندر تنت بود دو بهشت ٭ پر آستینش باد ابقا و عز طراز ٭ مدام با همه شاهدان که مکر حرام
بی تفرج در باغ و بوستان بگراز ٭ سخن بگردم کوته که ایزدت بدهاد ٭ چو زلف شاهد رعنای خم بخم دراز

فصل فی الالف **زیبا** نام دختر بادشاه چهره که در غایت حسن و لطافت بود و کیاست و فراست کامل داشت چون پدرش را خدیمه ارسش کشت قابض ملک شد و سوگند خورد که تا انتقام پدر نکشد موی را شانه نکند **زیانا** نام گلی از بیت دست منزلماه سلیمان خواهد تیغ او یکی و فراغ است و لیکن در تب ٭ اتشی گشت ز زبان تا زبانا او **زرقا** نام دختری بدبمه ارتش که بیک زیرک و عاقل بود دشمنی از شاهی قصد شبیخون کرده همه شب تاخت چنانکه شبیخوان از شش میرسیدند زرقا نه مذکور بفراست دریافت پدر را آگاهی داد که لشکر بیگانه بشبیخون می آید پدرش برخواست و لشکر را مستعد گردانید و بکمین نشست و لشکر خصم را مقهور کرد اینست و چنان تسامع شده است که زرقا سوار را از یکروزه راه میدید و در حدت بصر ضرب المثل است داو را زرقا الیمامت گفتندی **زفویتا** بالفتح درختی است که بهندش سهند گویند آن

منقولست از زنخدان گویا **زلف خطا** یعنی گناه **زلیخا** بفتح یکم و کسر دوم دابن محقق است از ملک یوسف علیه السلام **سلمان** دامن یوسف گرا بدرید ٭ یاد گوی که برد عشق زلیخا او در **زند استا** بالفتح نام کتابی در احکام دین آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زردشت **زمره نوا** یعنی خوش الحان **زیبا** بایای فارسی هرچه خوب و بالملاحت بود و نیکو و آراسته باشد **زیربا** بالکسر بای سوم موقوف طعامیست **فصل فی الباء التازی** **زراب** بالفتح زر حل کرده و نیز می زعفرانی **زر مقلوب** یعنی زرکه معنی آن درخت انگور است **سلمان** بخواهم کشتی زرین از دریا با توش ده جه دریا در آن زرو مقلوب و قلب بهم **زکاب** بالفتح وقیل بیای فارسی تا زیش حرف وتند **زمین کوب** بادا و فارسی یعنی آب و سطرو امثال آن **زهاب** بالفتح ابی که از زمین بدید شود و چشمه آب نیز چشمه که از سنگ یا از زمین بدر آید چنانکه مرکز نباشد **سلمان** بیت جز ایمان تاب بخشت راسعی نیت جز انسان کتاب و حدیث را نهری **زهراب** بالفتح آبی که بدان کرده بنیر بند و نیز آن آبی که در و زهر تعبیه شود **زیب** بابای فارسی آرایش و نیکوی و هرچه خوب و بالملاحت باشد **زینب** بالفتح نام حرم حضرت رسالت صلی الله علیه و آله که اول در حباله زید بود **جامع** محبت است که ره میزند بصورت لیلی ٭ محب است که دل میبرد یعنی زینب **فصل فی الباء الفارسی** **زراسب** بالفتح نام لهراسب بن نوذرشاه که خواهر زنونش بحباله او بود و بدست فرود بن سیاوش کشته گشته و نیز نام مبارزی ایرانی که در بزم افراسیاب بجنگ نهضتی بود **زاده هوت** هر سال خورده **زبردست** یعنی صدر و قابض و توانا **زرادشت و زردشت و زردهشت** کلهم بالفتح باوقف سیوم و دال جزم جاز است نام حکیمی واضع دین آتش پرستی که متنبی بود علیه اللعنه و با زند و زند و زند است کتابهای او احکام دین آتش پرستی داوان بلخ بود و ابراهیم نام داشت و این تسامع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **شاهنامه** اگر شاه با شیم گرزردهشت ٭ نهالی نشاندست بالین زرتشت **زربفت** بالفتح تسبیح بزر بافته باز زردوزی **زرت** بضم یکم و فتح دوم نام غله که هندش جوار نامند **زردوب**

یعنی بخیل ممسک **زبس سخن فراخ زرت** یعنی در گفتن در نیاید چه بس سخن که تبت هم از سخن انوری
ذکر تشریف شاه نتوان کرد ؛ کان ز بس سخن فراخ زرت ؛ تا ی تشریف صاحب عادل
که جهان را اجل صد عمر ست ؛ در میانست خاک بالش بر ا ؛ خاک پوشند هر که تا جور ست
ورنه حقا بگفتمی بر تو ؛ آفرینش بجمله مختصر ست ؛ یعنی انست حرف تا ز تشریف صاحب عادل
در میانست ورنه حقا بگفتمی که چنین است و از حرف تا ز تشریف همان تشریف همان تشریف
مرادست **زشت** بالکسر قبیح دیدنش خوش نیاید مردم را **زفت** بالفتح فربه تیز و تناور
سطبر و فربه بستانی جهان خار در گل بدیدم که رفت ؛ که بیگانه او در سپر ها زفت ؛ و بالضم
گرفته روی و بخیل انوری همگفتی روز کود کی را ؛ همی گفتی نگاه خواجگی زفت ؛
زمخت بفتح یکم و ضم دوم گره بسته و چیزی سخت و درشت **زنخت** بکسر یکم و قبل بفتح دوم
دم و نفس **زیت** بالفتح زیتون که از چوب آن روغن کشند و در اطعمه بکار برند **زیرد** باسیوم مجهول
یعنی رعیت و مال **فصل فی الجیم التازی زاج** زاج زن نو زای که از ار خجه نیز گویند و قیل بجیم
فارسی **زنج** بفتحتین پرنده ایست درنده سیاه کلان تر از غلیواز و از ازمج نیز گویند **زناج** بوزن زنار
روده که مجرب بود از اقمه پر کرده بروغن بریان کنند و قیل بجیم فارسی و از ازنار تشبیه کرده اند
و زنار المسلمین هم گویندش **زوبج** بفتحتین همان زونج مرقوم و نیز روده و ماننده آن **زیج** بالکسر آن
کتابی که ازو تقویم استخراج کنند و نیز لاغ و تنخره و راه و نفس و معنی ریسمان بنا تازیست و قیل
بمعانی سابق با جیم فارسی **فصل فی الجیم الفارسی زاج** همان زاج گذشته **زج** بالضم و تشدید
تیر رتاب **زمج** همان زمج که گذشت **زمچ** بالفتح نام موضعی **زناج** همان زناج **زیج** بالکسر همان
زیج مرقوم یعنی اخبر انوری بحکم بینه زیج و دعوی تقویم ؛ شب چهارم ذی الحجه و شنبه بامیم
فصل فی الخاء زنخ بالفتح از از حرب و همان زنخ مذکور **زنخ** بفتحتین فرودلب فرودلب فرودین
که چاه زنخ و زنخدان نیز خوانند بتازیش ذقن گویند و نیز بی نفعی سپاهانی درآرزوی تو دارم جوانی هست

دایم ستون بزیر زنخ ز انتظار دست **فصل فی الدال زاد** فرزند و زاد و شد
زاد بر زاد یعنی نبت بر نبت و اباً عن جد سپاهانی همه زاد بر زاد و خویش مشند
که در هند بر پای تو دمن بشند **زامیاد** بست و هشتم روز از ماه **زباد** بالفتح جنسی از عطریات
که گربه بید بدید آید **نجیب** و به خاک راه تو بویی زباد ؛ اگر تنبود و بوی خلق زباد
زبان بسته یعنی خاموشی فرسوده **زبان گشاد** یعنی در گفتار آمده و آوردن **زرنباد** بفتحتین دارویی است
که در حل الجراد خوانند بهندیش کچور نامند **زریوند** بابار فارسی نام مبارزی ما زندرانی **رستباد**
بالکسر با سیم موقوف یعنی باد کنی گوی ابهدی تا زیش غبت خوانند **زغند** بفتحتین از جستن با
تند **زمرد** بضم یکم و فتح دوم و ضم سیوم معروف **ظهیر** تا زمره عدو چو زمرد بردل چه
در دست تو بعو که زمحی چو ماه رباد **زن مزد** یعنی قرطبان نبو قواده انوری کانجان زن مزد بخوانند
جبرئیل آن زن بنادر دست **زند** بالفتح نام کتابی از جمله صحف ابراهیم زردشت در احکام دین
باطل آتش پرستی که شرح پازند است و قیل صحف ابراهیم علیه السلم و آتش زنه که زکاتش جقماق و
جقماق و چخمق نیز گویند و هم نیز نام مو زیر سهراب بن رستم که از از نده زنم مگفتندی سپاهانی
اگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق ؛ میان زند زردشت و مصحف عثمان **زندگانی صیب** یعنی می میرد
سود بسیار وانجا زندگانی میدهد **زورمند** باواو فارسی در دار
موقوف ای توانا و خداوند زور **انوری فرماید** گر بخندم دان بسی از عمر بست کو بدو زهر خند
و در کریم دان همه زور دست که بدو خون گری **لجامعه** سورست گریه که همی هست تو کنم
وان خنده که بی تو کنم هست نه زهر خند **زهاد** بالکسر نام مردی که در علیه اللغه که گواهی میداد که حضرت سلیمان
علیه السلام که با زن نیمه نما کرده است او را زیاد و مگر خواندندی **خاقانی**
مراد است شی زیاد و بازر مان ؛ که بر زنان زن نیم گشته اند گواه و نیز باز اد دوم زر دوان پهنی باز ی اند
بکم فارد دوم زیاد سوم شب اجابم هزاران که از اده هزاران نیز گویندی بجم خانه گرشته مجهول مفتوح

وقیل مضوبه نوعی از مضوبه نرد بازی هر نقش که در کعبتین افتد بهنگام باختن یکی از آن زیاده بازند
وقول اخیر منقول است از ادات الفضلا **فصل فی الالف** **زاهر** دریا وان موج می زند فی
النتاج **زاده خاطر** یعنی فکر و منشآت و شعر و غزل و امثال آن **زار** ناله اندوه زدگان باگریه و نوحه
و دم سرد و جای که به معنی مرکب آید چون گلزار و لاله زار و بمعنی بانگ شیر تازی است **لجامعه**
زمین چادر سبز در پوشید ؛ هوا بر دل زار بخروشید **وله** کند یادی از قهرت ار لاله زار
کند لاله بر خویشتن ناله زار **لجامعه** ای غم راحت کرکان بعهدت مغتنم ؛ راز شیران نر چون
زر دشت در کوش غنم **زاستر** بکسر سین موقوف جا و دور تر و بالا تر و پس تر و یکی شاهنامه
یکی جای سازیم چون شیر زه ؛ شوند از بن که مرد زاستر **سبحانی** لجنه محنت ادهون زسی کرین بای
بی رخطا امکانش زاستر دمدم سپاه لی چندین هزار خلق زجاه تو در پناه ؛ شاید که از میانه مرا دا کند **لجامعه**
قضا، ترا چرخ باد راستر ؛ جنابت بود از فلک زاستر **وله** بدانم کزین قدر نیکو قضا را اقتضا الحق
که مرد این معنی را زراحت زاستر دارد **زاغر** بفتح معروف چینه آن مرغ که تازیش حوصله خوانند
و مشهور بضم غین است وقیل با زای فارسی و آنرا اگر داز نیز گویند **زال زر** نام پدر رستم که او را
پدرش از او بستان داشت داد و دستان و دستان زند و زر نیز خوانندی **زاوش** بفتح سیوم
ستاره ایست در آسمان سیم که کشور پنجم منسوب بدوست و خانه او برج ثور و جوزا است و او را سطرلاب
و دقایق فلک نامند و او را بیدخت و ناهید نیز گویند منجمان سعد اکبر خوانند تازیش
زهره دانند و در ادات الفضلا بمعنی زنده مرقوم است و در فرهنگ زنان گویا معنی آن آورده
زبان بد جوانی که مدعی بدان شود و عطا **زبر** بالفتح بالا که تازیش فوق نامند و بالکسر یاد که
تازیانش حفظ خوانند و از بر دو هون بمعنی اخیر مترادف اند **عراقین** چون آب زیرکی بجام
تانش اب فوات خوانم **زبور** بالفتح نام کتاب منزل که بر داود علیه السلام نازل شده **لجامعه**
سر بر کلک تو در کشف مشکلات جهان ؛ چنانکه نغمه داود در اداء زبور **زدر** بالکسر لایق و زیبا از در ام

خورد و امر خود و خورا و دور خورد و در خور و سزاوار شاید و فراخور مترادف اند **زر**
بالفتح معروف که تازیش ذهب خوانند و بهر کس و ذال زر و ذال زر زرازان گفته‌اند که با موی
سر و اندام سپید زاده شده بود و او را دستان و دستان زند و نیز نامند **لجامعه**
همه کس بجودت نظر داشته ؛ حضور ما کسی کونه زر و داشته ؛ زمینت شی خوب منظر بود
که از جودت بن زر بود **زرور** بضمتین داروئی است که روشنایی چشم بفزاید و ابدال تباشیر
است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **زریر** بالضم وقیل بکسرتین نام برادر گشتاسب شاه
و بکسرتین مایه صفرا و سبز کبود و آن گیاهی است که جامه سبز کنند و آنرا اسپرک نیز خوانند و نیز گیاهی
زرد و بعضی زرد چوبه را گویند وقیل زعفران **انوری** اسکنه جوا نشد و در آسمان همچون
نجم ؛ روی بدگوی تو زجو را خزان همچون زریر **سلمان** از انقلاب رزم او جا باب کرد ادی جنبه
ز بیمش چهره بکشتاب گشتی چون زریر **زغار** بالفتح نعره و فریاد وقیل با زای فارسی **زغیر** بالفتح
تخم کتان که هندش السی خوانند **زفر** بضمتین و بفتحتین بکون و دم گله و دهان **شاهنامه**
ز دم بیجان بریان زفرش ؛ برآمد همی جوش خون از تکش **زکور** همان زکوره که در باب زا فارسی
گفته آید **زمج بلور** زمج با سیوم فارسی نال تازیش براج خوانند هندش بنگری نامند **زمهریر** بالفتح
سرما سخت **شاهنامه** توی رستم بیند و سکنبر ؛ توانا تر از آتش زمهریر **زنار** بالضم معروف
شاهنامه گر بود قیمت بکار رود زلفش ایمان ؛ و بخدا گر پی زناره جاز ران ما شد **زنار ساغر** یعنی آن
خط که از قطر تیز تا سر پیاله رود و **زنجبر** بالفتح مربعی که باده و بازو بود و خاک سرگین و امثال آن را
دو کس یکی و ریش و یکی در پس کرده کشند و بیز خفت زنان کل تر بدان نقل کنند و انگشت دان
که تازیش منقل خوانند و بدین دو معنی زنبیل مترادف است و یکی از آلات جنگ **زنبور** بالضم نحل و هندش بهونره
عقود حفظت مزاج زنبوره آمیخته بالعاب ام **جبلی فرماید** هر که چون زنبور خدمت را میان محکم بست
تر شنج او را عسل چون خانه زنبور کرد **زنجیر** بالکسر وقیل بالفتح و تخته بیاد که هندش بر و نامند

زنهار بالکسر عهد و امان و امانت و نیز بمعنی حذر و تاکید آید و زنهار رشته تاج حاجت سران از وشده
زنهار خواه و این عجبست ٭ سُبُل تنند که خواهد سر از زبان زنهار حدیث عهد و زنهار سپی بود سپان تمع
عهد من سکن و زنهار فراموش زنهار خوار با جیم موقوف دو دال مهمله یعنی پیمان شکن زنهار خوار
مشد بجامعه که در عهد تو هست زنهار خواه ٭ چو خاک رهش باز زنهار خوار زوار بالفتح و قیل
بالضم خدمتکار بندیان و بیماران و زنده ضد مرده و قیل بمعنی تخت ردار و با تخت مهمله شاهنامه
یکی دختری از نژاد کیان ٭ ز بهر زوارش ببسته میان ٭ بدو گفت اینک ترا خانمان
زواری بدین بسته تا جاودان ٭ بهارش نویی گلزارش تو کلی ٭ بدین تنگ میدان زوارش تو یی
زواغار بالفتح نام مغنی زهار شاهنامه یکی خوش بجوش بکردار رنگ ٭ کشیده زنا رو طنبور و چنگ
زهار بالکسر اطراف شرمگاه بجامعه خیال بچگه رستنان خون تخش هر زم ٭ که بول تخته خون از زهار بچه
ظهیر آنکس که دید دست عدو بروی ریش گفت ٭ بر دست بهر بول یعنی زهار دست زریر
بالکسر رود باریک خنده بجامعه ز بس بجوحمت بنالید زیر ٭ که در بزم هستی چو جم لی ظهیر
زیکر با کاف فارسی آنکه باد در دهن افکند و دیگری سر انگشتان بر هر دو کلاهش زنند تا باد
با آواز بیرون آید زینهار بالکسر همان زنهار شیخ سعدی ٭ زنهار از کسی که از غم دوست
بیهش بکاه نه زنهار کنند ظهیر گفتم بجان پشیمانم که زجانم بدار زدست ٭ چون نام شه شنید بجان زینهار داد
زیور با یای فارسی آنچه زینت و آرایش بدان بحاصل آید فصل الزاء التازی زادهٔ شش روز
یعنی هر دو جهان و آنچه مخلوقات زنگله روز یعنی آفتاب فصل فی السین زاوش
ستاره ایست سیاره در آسمان ششم که قاضی افلاک است و خانه هیجبرج حوت و قوس دارد منجمان
سعد اکبرش خوانند و آنرا اورمزد و اورمزد و هرمزد و هورمزد و هرمز نیز گویند و تازیش مشتری نامند
و قیل بسین معجمه و این منقول است از زبان گویا بجامعه بر یاد روی روشن تو در شبان تار
زاوش جام باده نوشین کشیده است زوش تند و گرفته روی و ترنجیده و زود خشم و بد خوی و قیل

با واو فارسی زهش کسیرتر صفت و تحسین بجامعه آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع
ابر دی حکمت را از آتش تیغ زهش فصل فی الصاد زر خالص بکسر جا یعنی زر خالص که از
بوته بیرون آمده باشد و این سماع است از حضرت شیخ شهاب الدین حکیم کرمانی و فی التاج الخلاص ما افلصه
النار من الذهب فصل فی الغین زماروغ بالفتح والضم با واو فارسی همان سماروغ
که گفته اند زیغ بوریا که از تو دوخ بافند و قیل با بار فارسی فصل فی الفاء زاده عوف
یعنی عبد الرحمن بن عوف علیه السلام زراف بالفتح زرافه بستان ٭ چو خوش گفت شاگرد سنج
چو عنقا برآورد سبل و زر آب زفاف بالکسر فرستادن زن سوی شوی زلف بالضم معروف
بیانی ٭ تا که در زلف تست جای دلم ٭ در میان دل حزین منی ٭ تا بدانی که از لطافت حسن
هم تو در بند زلف خویشتنی زندباف و زندلاف و زندواف کلهم بالفتح با دال موقوف جانوری
عاشق گل و آواز بند خوان و داف هزار داو و هزار آواز و هزار و هزار دستان نیز گویند تازیش
بلبل و عندلیب آرامند و بهتر مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ سخنوران گویندش والله اعلم
فصل فی القاف زرق بالفتح ریا و نفاق زرنوق بالکسر زرنیخ فصل فی الکاف التازی
زاک که همان زاج بلو زاجخانک یعنی زاج ... درو و زاج حاصل زرامک بالفتح زمین ریگ
ناک و با فتح با کاف فارسی است و زراغن نیز در این لغت است آرزنک یعنی زر خالص مجرد اقبال
بیرون آن طبقها بر زر خشک ٭ صندوق هنر نخرد از رشک زغنک بفتحتین آنکه نیست نحکی
و قیل با کاف فارسی و آن را بحمک و سبحک و سمک و سکبله و سمک نیز گویند تازیش فواق
خوانند زنجک با جیم فارسی بر بند دست زنگار خاک یعنی روییدن سبزه و جفت زورنامک
بار ار موقوف یعنی خداوند روز و توانا فصل فی الکاف الفارسی زراغنگ همان زراغنک
گذشته زردنگ میوه ایست خوش که از آن آش سازند زرنگ بفتحتین درختی است کوهی بار ندارد و چوب او
سخت سخت است آتش او دیر ماند اگر اخگری زیر خاکستر بدارند مولانا مانده روز آتش

باف

ماند و زرجوبه را نیز گویند بدین معنی زرزر مترادف است وقیل هر ولی که بهندش پانی مند بضم
کم و فتح دوم کلمه اسبان شاهنامه زدیبار و اسبان و زین پلنگ ؛ ز زرین ستام و حنا ر
ذرنک **زغنک** بفتحتین همان زغنک که گذشت و افصح است **زنک** بالفتح زنگار که از آهن
ولب نشیند و زنگار که در نقاشی بکار برند و آن بغایت تیز است چون بر زبان نهند دی
چون زنک بمعنی گفته اند و این محقق است از بندگی شیخ واحدی طاب ثراه و بمعنی تیز نیز
آید و نیز روشنی ماه و شراب بجال چشم که از نگار چشم خیزد و ولایت زنگبار و حیله جمع انزار
نکال و زنگله و زنگوله و زنگدان نیز باشد **ظهیر فرماید** خبان بدرد دل از سینه بر کشم آهی
که هفت آینه چرخ از آن بگیرد زنگ ؛ بغایت سخن خویش انوری ؛ نبالد … چنین بیان ز رشته زنگ
خواجو می چون زنگ گردد تیکر دخواجو ؛ زنگ غم ز آینه خاطر غمگین که برد **سوزنی**
ما باده چو زنگ بر آینه ریخته وآینه زنگ برزده از باده چو زنگ **نظم** زنگ غم از دل چو آینه
همی زنگ نشستم هوس است **لی معه** می باده چو زنگ محالت کی رود ؛ ز آینه مکدر جانم چه زنگ غم

فصل فی اللام

ذابل اصلی است نام ولایتی که از او رخ خوانند زاول نیز بغت
زاخل درخت اک **زال** پیر فرتوت و نام پدر رستم که با موی سر و ابرو و مژه سپید از مادر
زاده بود بعده سام فرموده که بکوهی دور از اینجا بینداز ند سیمرغ زال را از آنجا برای طعمه بچگان
برده مرجه جانش باقی بود سیمرغ او را با بچگان خویش پرورد چون هفت ساله شد سام بخواب
دید که کسی میگوید که پسر تو زنده است چون بطلب رفت سیمرغ زال را با سام داد و بعضی مورخان گفته اند
که این معنی صحیح نیست و قول ایشان چنانست که کبیت در دامن کوه افکنده بود دوم روز سام رفته
و او را از آنجا باز بخانه آورده واو را دستان و دستان زند و زال زر و زر نیز گفتی **تاج ماثر**
خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود ؛ زبیم تیغ تو تا زاد کهشت شد بازال **واحدی** مالک الملک بین ملک آنها
که هست ؛ مالک عزت مارک ودرسرک **زاول** همان زابل مرقوم **زادیل** و از که تیار ربش

بنا مانند **زکال** بضم یکم باکاف مشدد و مخفف انگشت کشته وقیل با زاء فارسی و از انجال و
سکاره و کال و سکار نیز خوانند **سلمان** ای زبحر کرت چشمه خورشید سراب ؛ وی ز تاب غضبت آتش
مریخ زکال **زنبل** بالفتح همان زنبیر … بمعنی نخست که گذشت **زنگل** بالفتح با کاف فارسی و قیل بالضم
زنک یعنی اخیر **زنبال** بالکسر شیر … و این منقول است از زبان گویا **فصل فی المیم** ط

زادشم بالسین موقوف نام جد افراسیاب **زباغنوم** یعنی فریده تو ام **زرجبیم** یعنی سنر سم
زمن کم یعنی سیاهم **زدست کریم** یعنی بکشتم **ظهیر فرماید** بخشم گفتی زد و دست زد دست کرم
بکوفت که بدست درشت تیزتوانی **زقوم** بالفتح با دوم مشدد و مضموم فاما فارسیان مخفف استعمال کنند
درختی است در بادیه که شکوفه … صمغ ادرت کذا فی عجایب البلدان و فی التاج درختی است در دوزخ
نعوذ بالله منها **لبنان** درخت زقوم از جان پرورد ؛ هیچ … **زم** بالفتح
نام شهری از ایران زمین و پیچ آنکه گوشت اندرون دهان هنگام سخن بیرون رود **زمام** بالکسر مهار
که ماه را نیز گویند … **ظهیر** زمانه ناقه صالح کشته بود که چرخ ؛ بدست چون تو کسی خواستن سپرد زمام
لی معه تکاپی که مولود کشتی زمام ؛ نهاده ز مانه بدست زمام **زمزم** بالفتح نام چاهی در حرم که حضرت اسمعیل
و نیز آن آیت آینه … **زنده رزم** نام پهلوانی … که رستم او را زخم … کشته زنده ازان
زنده و زنده نیز گویند **زور دم** یعنی قوت …

فصل فی النون

زابلستان بکسر لام و سکون
سین و سکون کاف سین و نیز سکون لام … آید نام ولایت آبا و اجداد رستم و از زاولستان نیز گویند
سقان جو بهمن زابلستان خواست شد ؛ جهب آوازه افکند و از راست شد **زاغ کمان** یعنی گوشه
کمان **زاقدان** قرارگاه نطفه در شکم که از زهدان نیز گویند بتازیش رحم خوانند **زال جان** بمعنی آن
زال که خانه او در آن کوه سنگ نوشیروان بود **زاولستان** همان زابلستان مذکور **زبانزن** یعنی
صاحب قیل و قال و گویا بکلام زاید و فصیح **زبون** زاغب و خریدار و گرفتار و زیردست و بیچاره
زخم زبان یعنی دم تختی است **زدن** یعنی خوردن شراب و ساختن و نوختن و برده و راه زدن

و دروغ زن دروغ گوی را گویند و نیز نظر زدن یعنی نظر کردن آید نفخة الریحان
نظر چون بر جمال نازنین کرد ؛ کله بر آسمان سر بر زمین زد زدودن دور کردن زنگ آئینه و تیغ
و امثال آن و دور شدن آن و پاک گردانیدن و روشن کردن و شستن زداغن بوزن فلاخن
همان زداغنک مرقوم زدافین و زرفین زنجیر باریک آهنین که بر درها زنند و حلقه در آن افکنند تا باز
نشود و بر طبلها زنند و آن آهنی که بر در زنند و حلقه در آن افکنند انوری وان کجا بابه کشید از رفین
قفل بیزار کرد از زرفین ایضا هر کجا امن او کشد باره ؛ نکشد باز قفلها زرفین
زعفران بودکش یعنی بیماران زعفران معروف زعفر جمع آن ظهیر که بر زخم بخندی بر من منه سپاس
کبن حاجت همی رخ چون زعفران دهد زغن بفتحتین جانوری معروف که از آ جوزه لوا و جوزه
لوا و جنگلاسی و خاد و غلیواج و غلیواز و گوشت ربای نیز گویند زفان بالضم زبان تلخ
زعین عدلش نیارد زبان زد براه ؛ چو ما کره شود از کاف گاف روان گفتن زکان بالفتح والضم انگور
از خود رسیده بود و قیل با زاء فارسی زلف زمین یعنی شب کنایت از آن ذره خاک است که در
مرآدمی مرکب است و بقیه ارضی زلیفن بالکسر بایاء فارسی و قیل بالفتح بایای تازی
زمزم آتش فشان یعنی آفتاب زمودن نگار کردن نار المسلمین یعنی زنخ مذکور زنجیر بان
یعنی دیوانگان زنخدان همان زنخ مذکور بستان زنخدان فرو برده چندی تعجب
که بخشنده روزی رساند زغیب ؛ نهی است جنبگاه بمراقبه و تامل نشسته که حق تعالی روزی
زغیب رساند زنخ زدن یعنی سخن کردن و لاف زدن و بسیار گفتن کمال انجمن بخشش و صحه بود
ریشخند و زنخ زدن باب زندان بندی خانه و نوا خانه نیز گویندش کمال تراتاج ببر فروزنده با
بزندان درون دست زننده با زندخوان بالفتح جانوری معروف که او را زندباف و زندلاف
و زندباف و واق و مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ سحرخوان و هزارا و هزار و هزار دستان نیز
گویند تازیش بلبل و عندلیب و هزار آوا بند سپاهند دران زمان که وداع گل بنفشه کنی

خبر زنانه زار مر زندخوان بر سان زن ستربان یعنی مغولان زنگ شادان با کاف فارسی نام پهلوانی ایرانی
بیانامی تخمه دراز زنگه شاوران ؛ سری بود نامی زنام آوران زنو تاگهن یعنی از جوان تا پیر
زنیان بالکسر و از زبان و نیز خوالان و جوالی و ناخواه نیز نامند و حند سیلیه گویند زورق
زرین و زورق سیمین یعنی ماه نو زوزن نام پادشاه و نیز نام ولایتی زهلان بالفتح همان اقران
زمره رغان همان شاهجهان زهیدن افتادن زیان بایاء فارسی زیبا بزیادت نون زیان معروف
و زننده کننده سلمان زان لقمه دهنش که میرسدش تشبه قهر ؛ پرهیز از آن طعام که میدارد اش زیان
زیبن بوزن زیبن انکه نتیجه های زند زیرافکن با کاف فارسی نام پرده سرود و آن را زیر افکنده نیز
گویند زینان بالکسر همان زینان که گذشته فصل فی الواو زاد خو با دال معروف
پیر سالخورده زردالو نام میوه ایست زرو و زلو بالفتح والضم نام جانوری که خون زاید بدان
بکشند و آن را دیوچه نیز گویند زمودش جرگ خوانند زموزمو بالفتح گل تر و خشک و قیل بالضم با واو
فارسی زنجرو بالفتح جیم و ضم سیوم جام حمقی است که در زیر آن حل کنند تازیش غیر روت
خوانند و قیل کاهی است زیلو در لسان الشعرا بوزن سیلو تصحیح کرده شطرنجی منصور شیراز
شها توئی که ز فرش خانه حلت ؛ بیح عرصه عبرات کمترین زیلو فصل فی الهاء زاده
شاهنامه زن ورزاده در بند ترکان شوند ؛ پی حنجل پر زنگان شوند زاده زاری کردن
زاولانه بندها آهنین که در پای بندیان و مردم گریزپای نهند زال کوفه یعنی آن زال که چشمه طوفان
اول از تنورش بر آمد زاده نام شهری زاده کوه نام کوهی است زاینده ماد زهانه یعنی گیاهی
که اطلاق شکم باز دارد و آن را اجر غول و جرغول و جر گوشت نیز گویند زبوخه خوش و ذوق
جماع و زبوجه را بمعنی نیز لغت آ زبوده بالفتح و قیل بالضم نوعی از سبزه های کوکم میان بجاز و ترب
کاریدنش و آن را کندنا نیز گویند زجه زنی که فرزند زاده باشد تا چهل روز زجه او بود و آن را زاج
نیز گویند زده خوزده و گفته سلمان هر کجا گفته جان تو که عبدی عبده ؛ زده لبیک لب خواجه بیاره غلام

[illegible]

زغاره شاخ درخت **زخمه** بالفتح انچه بربط و رباب و امثال آن زنند و از انگافه نیز گویند
زدوده زنگ برده و روشن کرده **زداجه** باجیم فارسی نام زنگنه که در جنگ زنگیان
معتاد و مبارز رومی در اول مصاف کشته اخر سکندر بیک ضربه گرز دمار از نهادش برآورده
زرده بالفتح اسب برنگی معروف و نام کوهی که انجا کان نقره است **زژه** بکسرتین معروف
و نیز نام ولایتی است شاهنامه بدشت حبش مصر و بربرست ۞ زره در میانه بران سو که خواست
زژه بکسرتین با دوم فارسی رشته که مردم سر آن بجایی بسته باشند و بدان چیزی افکنند
و از زره نیز گویند **زغاره و زغازه** کلاهما بالفتح نان گاورسین و قبل زغاره بالفتح
نخت فارسی **زغونه** بالفتح با واو فارسی ریسمانی که بر دوک ریسیده بود و از ابلاغ و
جوزسته و کبیته و ماشوره نیز گویند **زفانه** بالضم زبانه **زفد** داروی که بجگار از آن جهند
زکاده بالفتح والضم ستبهده و قبل با زا فارسی **زکاسه و زکاشه** جانوریست خزنده که در
پشتش مانند دوک و خارهای سر تیز بود چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر
جهد و در اندام قاصد نشیند و از آتش و جیره و زوجرک و حکاسه و خارپشت و روباه ترکی ارکاشه
و سغر و سفر و سیخول و سغرن و سکاشه و سکرنه نیز گویند تازیش قنفذ و هندسامی نامند **زله**
خوزنده ایست جوز و جوز رستبر بکرمابه بود و بعضی بر سبز دارند شب شور کند و از ا
بهند جهینگر نامند **زموده** بالفتح نگار که بتازیش نقش نامند **زنبورخانه** بالضم با را
موقوف خانه مگس شهد که در آن شهد بود و از آن شان و شانه و لانه نیز گویند **زنبوره**
بالضم جنسی از اسلحه تیر سیز اقبالنامه زنبوره تیز زنبور نیش ۞ شده آهنین سنگ را
سینه ریش **زنام** و نیز نام پهلوانی تورانی و خبر سهراب بن رستم که رستمش بجنگ کشته
کشته و از زنند و زننده رزم نیز گویند **زنگانه** بالفتح با کاف فارسی نام رودی اقبالنامه
جو زنگی در آمد بزنگانه رود ۞ بر آمد زنهر و دو رومی سرود **زنگله و زنگوله** کلاهما بالفتح با

کاف و واو فارسی جلاجل که از زنگ و زنگل و زنگدن نیز گویند و منه شش گوی کمتر و خوانند و زنگله
نام مبارز تورانیست که در جنگ دوازده رخ فرزند ایرانی اورا کشته و کیفیت آن جنگ در لغت دوازده
رخ مشروح و مصرح گفته شده **زنگه** بالفتح با کاف فارسی نام ولایتی و نیز نام پهلوانی ایرانی که نام پدرش
شاوران بود و در جنگ دوازده رخ اخاست تورانی را کشته **زواره** بالفتح نام برادر رستم پسر سام
بن سام **زواله** بالضم غنده آرد خمیر کرده که مشکش پیره خوانند **زه** بالفتح زادن و نطفه و فرزند و
بالکسر معروف و دوالها باریک و بادامش دیگی با فزون و زمی و کرب است و نیز گریبان **انوری**
اعدا را زه گریبان ۞ طوقی است بگردن مار ارقم **زهازه** بالکسر هر سوی و افزون و یک بیک گفتن و برابر
لجامعه بگوشت که زنم چون زه رسد ۞ زه کرکس بگوشت زهازه رسید **زهره** بالفتح تهیه و قوت
و قدرت و بالضم ستاره سیاره که مطرب فلک است فارسیانش بسکون ها نوشته است و استعمال
کرده اند و الا در دیوان ادب بضم جیم و فتح دوم و سیم مصححات و معنی زهره بسکون ها نوشته است
که حی من القریش **لجامعه** زهره را زهره منیت تا که زنند ۞ روز رزم تو جنگ در مرمر
زیرکاه با یا و کاف فارسی بمعقل با ر موقوف کرده کرسی **فضل فی الیاء** **زاینده**
زاینده و المر زادن **زبالجمی** نام گیاهی **زجاجی** بالضم نام یکی از زنهت بروده چشم **لخواجه حافظ**
جال دختر زر نور چشم ماست مگر ۞ که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست **زدای** بالضم روشن کن و دور کن
و روشن کننده و دور کننده **زر جعفری** یعنی زر خالص منسوب بجعفری که نام مردی است کیمیایی
زر ده دهی یعنی زر طلا کامل العیار **زر مشت افشر** یعنی زر ده دهی **و زر مغربی** یعنی
خالص **اقبالنامه** زر مصر باید نه زر روستین ۞ سخن چون زر مصری آراستن ۞ العراحدی فی
کل شی معنی است از پی تیزی از حجر بیزی باید خواست نه زر و از سخن چون زر مصری آراستن
باید طلبید **زرب** بالفتح مختصر زریب **مخزن الاسرار** هر گل بگلین که بر دی زر بیت ۞ قطره از خون دل
آدمیست **لیلی و مجنون** عولی که بسیج درزی کرده ۞ خود را بتکلف آدمی کرده **بستان**

در معرفت دیده اودیست ۞ که گشاده بر آسمان وزمیست لجامعه بفرمان تو باد روی زمین
مبادات در ملک چیزی که نمی زمین بهای با یای فارسی یعنی ستیاح زناشویی یعنی مباشرت
وانعقاد نکاح ومحبت وآمیزش ووصال زنجیری بالکسر یعنی دیوانه زندپیچی بالفتح با زای الموحد
وجیم فارسی جامه ستبر و تخت مثل الهاف زنهاری بالکسر امان خواه وزنهاری میشد اقبال نام
کسی که زمغانی ده طوق و تاج ۞ جو زنهاریان جون رستند خراج زونابی باواو فارسی نام جاسوس صاحب
الدعوت ابومسلم مروزی که بانواع حیل ماران نهاد خوارج بر آورده رحمة الله علیهم زهی کلمه تحسین وآفرین
است واین هم مرکبست ازره ای جانبخش تحسین زهی امیر لیستن وسیوی که بتازیش الی بود
زبانیه زبان کنی وزنش هستی وزبان هستی خواجو کرمانی ۞ ماهر توانی که مار از زبانی
مگر زین بسودی که مار البودی ۞ وزین برزبانی که مار از بانی زینهاری همان زنهاری مذکور
بالزاء الفارسی لجامعه ایا خدیوی که اندر تمام عالم کس ۞ عدیل تو به نبیند که بیند کاثر
بسمع جست جهانگیری شه طغاج ۞ بخشم و سر نکشد با کردن باثر ۞ اگر بمجلس فهرست بود مذاکرات
رود فرو د زمین مانند دبر ناثر ۞ جنانکه بود غازه ماشرح العدد ۞ بس انگشتی لعینی زهرت در روی فاتح
مدام دشمن شکسته آن ۞ جنانکه هیچ مقامی کش آن نکرده ماثر ۞ وزرای این سنش قافیه دیگر یافته
نشده فصل فی الخاء زخ بالفتح گوشت پاره بلند که برتن مردم بر آید و در دو مکند و سیاه
وسبز هم باشد واز الزخ ورخ نیز میگویند بتازیش ثولول ومند مسامانند و در لسان الشعرا یعنی آواز جرس
مندرج است فصل فی الدال زرد بالفتح بسیار خوردن زرند بالفتح چیزی که بس
کهنه وعظیم ومنکر هم بدین معنی بیل ماز نده بیل گویند فصل فی الراء زغار بالفتح همان زغار که
در باب ثانی مرقوم گشته زگفر بالفتح سنگیبا که بتازیش صبور خوانند زگور بجلی گرفته و دزد و قبل ماز ار
موز فصل فی الزاء الفارسی زاژ هر سبزه که نجش بود سیاهی زغو نشه چنین گشت یاد است
حمیده است یکم غاروناز خای جو دوس فصل فی الفاء زرف بالفتح معنی بار یک است

که بتازیش عمیق خوانند وبن چاه که بتازیش غور نامند فصل فی الکاف التازی زنک قطره باران
وزنکک نیز گویندش فصل فی الکاف الفارسی زنگ همان زنگ که گذشته و در لسان الشعرا یعنی جلاجل
نیز هست زکال بالضم با کاف شده همان زکال که در باب ثانی مرقوم گشته فصل فی النون
زکان بالفتح والضم همان زمان که در باب تازی مرقوم شده شاهنامه بزرشند ایوان زکاون فرم
دهان پر زباد وروان پر زغم ۞ بهشت اردوازتخمه کیوکان ۞ که بر درد و بیختی گرد و زکان
زنگدان بالفتح با کاف فارسی موقوف در اجمال حسینی ترجمه جلاجل نوشته است واز زنگ و
زنگوله وزنگله نیز گویند ژیان بالکسر خشم آلود واز شیر و بیل وغیره وانچه بدین ماند شاهنامه
بیا در دو فرزند را چون نوند ۞ جو غرم ژیان جنگ جو جهند تاج و تر کس از وی دهان ناف آهو کرد
که نه زهر پیوسته زنشتر زبان فصل فی الهاء ژاله انچه از ابر می بارد از تگرگ وسنگک
وسنگچه وشنگک شه وبنجه نیز گویند ونیز جنب با ودرد میده که نگاه شتا کردن زیر سینه بهنند
ژغاوه بالفتح همان زغاره که در باب سابق مذکور شده زکاره بالفتح والضم همان زکاره که در باب
زا تازی مندرج گشته زنکاشه همان زکاشه که در باب سابق مرقوم است زکاسه بالفتح چیزی تنگ کننده و
چیزی بزرگ و مهیب مثل بیل وچون بزرگی و استخوانی هفت کنند ونیز بیل مانند تاریخ ماثر
این چرخ کبود زنده ولقی ۞ در گردن پیر خانقاهست ژولیده باواو فارسی با یکدیگر امیخته ودر
مالیده شده و پریشان فصل فی الیاء زی بالفتح شیبی که در آب باران فراهم آمده انرا
آبگیر و آبدان نیز گویندش بتازیش غدیر نامند منصور شیرازی ۞ از آفتاب حسام تو آب می گیرد
دو چشم خصم که هست از سر ستنگ همچون زی باب السین الجامعه فی جواب المنصور الشیرازی
اگر چه خنده محمود بوده است ایاس ۞ ولیک ساخت کمین خنده اش بتنیانیا ۞ اگر چه بود شه دوم وزاهل غزنین
ولیک گشت نهان ورزول الملم ایاسا ۞ جواب فتوی خونریزی دو چشمانت ۞ نوشت خط به سیه دل که انه لاباس
ورای آن نبود هیچ جلوه گاه دگر ۞ که کی ساقی من نکند بکاسه کاس ۞ اگر ببیند خال وخط تو ریحانی

زنده

دگر نگاره در باغ چون بنفشه و آس | اگرچه روی شناسند شاه بان جهان | به بندگی تو گشتند باز دوی کیاس
سکنه گشت بعهد جلالت عدو غنیم | چو آبگینه که افتد میانهٔ الماس | دو زلف سکینی داری و عنبرین خط و خال
و لعل نگین و لبی و شکوه الخناس | بود میان لب لعل خط سر سبزت | هر آنچه معجزهٔ خضر باشد و الیاس
کسی که بیند چشم جمال تو گوید | خدای عز و جل را هزار حمد و سپاس | کسی که یکنفس از خدمتت جدا گردد
عجب که زنده بماند ز هجران و هراس | همه نبات و شکر از عطاء دست بچکد | کسی که باشد نام لب تو در قرطاس
بعهد آهوی چشمان شیر گیر نیاب | هزار برگ که بریان ز هر دوان گناس | ترا و زیدهٔ صدر زمانه را شده اند
ز جان آغوش کمتر هما کار نماس | هنوز باید تخت نیاس قدرش سیح | اگر زماه و خور هیچ سازش مقیاس
توی که جود تو هر عطا در آموزد | لطایف جل که در بنی العباس | توی خدیو سپاه و نس آفتاب اثار
توی خدیو سکندر و آسمان کماس | توی که دیدهٔ ظن تو بالیقین دیده است | همه گمان تعین با بهمه اجناس
یکی خدنگ خطای ترا خطا نشود | کسی از جگر خصم می نبر جاس | چو کیمیا که از و نام در جهان ماندست
بعین لطف بعهد تو صاحب افلاس | سراج ملت و شمع دل تراست خطا | ز حضرت شرف و دوده بنی العباس
که او نخواهد ادراک فلک بوس درست | مباد هیچ نعیش زند رکات حواس | مگر که منفعل از خون چشم خصم تو گشت
کدی بر و بسر سرخ از زمین بر فلاس | قیاس معتقد تو ظاهر است از آنکه | بود هزار یک او بهر جنس اجناس
همه بکردی حل از تو مشکلات حکم | اگر بمیدون بودی بزندگی جاماس | برابری عدو با جیبه تو باشد
چنانکه باشد با زر برابری نحاس | چو گوسفند که فربه همی زدم گردد | همیکرد و فربه عدو تو از اماس
زبا در آید و از سم جدا شود کمرش | اگر زنی بسر تیغ که یکی سر پاس | شدست مصر معالی تو و ربع عراس
شدست قصر معالی تو شیدا اساس | کسی ندارد در رتبه زم بجو تو جود | یکی ندارد در گاه رزم مثل تو باس
اگر شکایت عزم تو بشنود دشمن | دلش بگردد و خونابه نمود دمراس | ز قول و فعل گرانه دشمن تو بری است
از نهجت که نیاید از و بجز اخناس | بپای پیل دست نثار تو نکند | ز در و گوهر خواهد اگر بسی اجناس
کسی که سر کشد از ربقهٔ محبت تو | کهی عدویش نیاید در گاه دشمن پلاس | از آن کسی که بدیدت پای دشمن تو

همیشه هست لا حول هر زمان خناس | اگرچه وسوسهٔ خلق کار خناس است | دلی عدو تو خناس را شده و کراس
بعهد دولت چشمان بخت بیدارت | درون دیدهٔ بخت عدو خزیده نعاس | بلا بر بیدن باغ حیات حاسد تو
بدست دارد از بهر بخت حادثه فاس | همی بجنبش در رزم تیغ تیز اعدا | همی بجنبش در بزم تیغ علیا فراس
بطبع خاصم گویا مگر خلاص از تو | همی بکرد و بکشته دشمن تو چو آس | بعهد دولت تو غمزده بنا کس
که دست کار تو دارش چه ماه ابناس | بکفت عاقبت الامر شاه منصور شود | چو دید طالع منحوس تو ستاره شناس
حسود دولت ار بخت بعیبه کاهی | طعام و ادرون جوبن کناس بلاس | گرانبودی در ابر برگ بخشش تو
کنون بساخت تباهای نام قم و برطاس | که تا مزارع بخت عدای تو درود | مزارع فلکی از منجل ساز دراس
شود ز صدمهٔ آن بخت بیخ بیخ همی کوه | گر از غضب بزنی پشت دست بر عناس | همیشه تا که بود ماه و نور در عالم
همیشه تا که بود مار دبور در کرباس | مباد خصم ترا هیچ جای در عالم | ز نیر بودن الا بزیر مرکب اس

فصل الالف **سا** مانند اسا و سان و دار مترادف اینند و ساینده و آس سودن از علان وخراج که از اکثریت و کر بیذیر گویند **سارا** نام حرم ابراهیم علیه السلام و جنسی از عنبر و نیز مشک خالص و مشک سارا جز در شاهنامه جای دیگر یافت نشده **شاهنامه** بجای اندر بش مشک سارا بدی دوان بر سرش چتر و با بدی : کنم زنده آیین ضحاک را : ببی مشک سارا کنم خاک را لجامعه مشک اگر سارا شد ز رنگ و بوی او : از رنگ و بوی زلف تو ای شهسوار هند **سبک لقا** یعنی آنکه علامتش رزد و بدست همراه آنکه در نشستن مخرج **سپیدبا** با دوم و سیم فارسی و چارم موقوف طعامی است **سپیدبا** با دوم و پنجم فارسی چارم موقوف یعنی مبارک قدم **ستا** بالکسر ستاینده درباب ستاره و دسته ها و ستایش و آفرین و نیز بازی سیم زرد و آن هفت بازی اند که نارد دوم زیاد و سیم تمام ستا که چارم هزاران وارزاده هزار دو هزاران نیز گویند پنجم خانه گیر ششم طویل هفتم منصوبه و این بیت از قصیده انوری شهاب الدین حکیم کرمانی لجامعه بیزم تو بندد ستاره ستا : که باد احوت ستا و دوتا **سرجا** عنوان نامه خسرو شمال شاه در ابر نهادم : سه جا نوشتیدم و بر برکشادم **سرا**

بالفتح خانهٔ سپنجی **سراپا** بابای فارسی از سرتا پای جامعه ندانی ودانی ودانی همه
سراپا نگار انگاری همه **سرودا** بالفتح حدیث **سزا** بالفتح موافق و باد انش یکی وبدی **سقمونیا** بالضم
صمغ درختی است که در بادیه میشود کذا فی عجایب البلدان **شیخ واحدی** جبین سقمونیای شکر آلود
ز دارو خانهٔ سعدی ستانند **سکبا** بالکسر نان خورشی است که از سرکه و میوهٔ خشک و نبات و گوشت
پزند **داالحدی** تا خاطر من نهاد خوانش سکبا کند و نباد دانش **جامعه** گر از غامی پزد خاقان خیال اسری باتو
بدان ماند که در دیگ نظامی خسروی سکبا **سکوبا** بالفتح نام مردی که در پیش معروفست و از رساو د خاقانی
چه فرمایی که از ظلم یهودی گریزم بر در دیر سکوبا **سمیرا** نام موضعی است بر راه مکه و نیز آلت حجام
بالفتح چوب بیت انان مسواک سازند و اورا مجه در حرم نسب کنند **سودا** بالفتح معروف و خیال مایه بوت
که در دماغ مردم فتند و انان خیالات فاسد زاید و خلل دماغ آرد **بستان** زمانش سودای کاسه باند
سبیل لکه نعبو سپینش زیرشاند سودای جانان زجان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل معنی است
بجان معشوق از جان معرض اند و بذکر حبیب از جهان و جن تقدمهٔ شغل و اشتغال عن وزن بود معنی لواخص
گرداند **سوزا** نام وزیر قباد که پادشاه مداین بود **سوق الثلاثا** بازاری است در بغداد که خانه فحول علما
زر سا ان انجا بود **سها** بالضم ستاره میانگی بنات النعش کبری در غایت خردی که رو شناسی چشم
بدان آزمایند و در تاج اسامی سها بایا مرقوم در مرجه قافیهٔ الف می آرند در فصل الف آورده شده **سیا**
بالکسر مخفف سیاه و سپیده شد سیاهی زصبح تیغ تو گرد و بکلف سیاه ور کرسیاره حشمت شب سیارده
سینا بالکسر سوراخ کننده و نیز نام پدر بوعلی حکیم و نام کوهی که موسی صلوات الله علیه بدان تجلی شد **المرگ**
ساز ترا **سگها** شما را **فصل الباء التازی مع السین** بمعنی ماه و صبح و بهرم شد
سایه رکاب یعنی جابت و اتباع **سنجاب** بادوم فارسی نام حیوانی که کامرس ضابطان [illegible] اذا [illegible] سبلش
بیاری بیران بجلکد طوس [illegible] سنگر کخر و **سداب** بالفتح گیاهی است [illegible] که دالکان برای [illegible] کار
و نیز آرا درش میکنند در نافیوش [illegible] **سرب** بالفتح آنکه در نیم روزان از تابش آفتاب در زمین نهند آب نخا بد

[illegible]

وانرا کوراب و کور خیز نیز میگویند **سلمان** هر که میخواند دل دوست ترا دریاوار هم میرانند
زنم همچون سرآب از سراب **سرخاب** بالضم پرنده ایست آبی تیز پر که از اجزاء خبوک و بکاد
و بکاد و هر حال کبوک ی مانور کنش نیز گویند تا زیش ابو الملیح و شواده و قبره نامند و بهند چکوا
خوانند و نام مزار کاهی بتبریز و نیز یعنی سرخ آب آمد **جلال عضد** تا بریزد زتب غم را از دل سرخاب پوس
بو سر سرخاب دو تا بگذری تبریز را **سلمان** فرماید زآب سرخ می افتاده است زال اش
هم جای زال که رستم بنفیه از سرخاب **سرداب** بالفتح خانهٔ مخصوص که برای آب راست کنند و سرداب
نیز گویند و آب سرد و خانه تابستانی **سرکوب** بادواو فارسی یعنی حریف قوی بکلف و ضربت
سطرلاب بفتحتین آلتی است منجمان و حکما را کیفیت آن شرح و مصرح در لغت اسطرلاب مرقوم شده
وانرا اسطرلاب و اصطرلاب و سطرلاب و صلاب نیز گویند **ظهیر** یکانه که فلک آفتاب [illegible] را
در ارتفاع معالی کمین سطرلاب است **سقلاب** بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین **سهراب** بالضم
نام پسر رستم نبیره دختر پادشاه سمنگان و ان شهریست از ترکستان زمین و کیفیت ولادت
او برانجاست که رستم روزی بشکار قریب سمنگان رفته و گور برا سیخ کرده خورده و رخش را بچرا
گذاشته بخواب شده هم دران وقت چند سوار سمنگانی که بشکار آمده بودند رخش را کمند کرفته
برده چون رستم بیدار گشته پای ان سواران سمنگان رسیده و چون پادشاه سمنگان خبر مقدم
رستم شنیده به استقبال از اقبال بیرون آمده و ملاقات رستم کرده رستم اورا گفته که رخش مرا در دان
انجا اورده اند اگر رسیدی فهو المراد والا این حصار و کوه را با خاک زمین پست گردانم القصه بطولها
پادشاه سمنگان رستم را مهمان داشته و دختر را بجاله رستم در آورده و رخش پیش کشیده و وقتی که رستم
مراجعت کرده ان دختر حامله بود و چون مدت حمل بسر رسیده ماه مانند آفتابش بسر آمده بعد البلوغ بهلوانی
سرآمده روز کار شده و از مادر نشان پدر گرفته و چون نسب رستم شنیده و شرح گشته و
انجمنی بسمع افراسیاب رسیده متعلق شده و مهمان و [illegible] را با دوازده هزار سوار نامزد سهراب کرده

و در ولایت ایران فرستاده چون سهراب بشهر سپید رسیده هجیر بن گودرز را زنده اسیر ساخته
این خبر چون بکیکاوس رسیده اندیشه‌مند گشته و با رستم و تمام لشکر بمقابله لشکرگاه سهراب فرود
آمده هرچند که سهراب از هجیر نشان رستم پرسیده هجیر گفته که رستم هنوز نیامده است چون در
مصاف با رستم ملاقات شده بجا مانی که از مادر شنیده بود پدر را شناخته و از رستم نام پرسیده
رستم بنام دیگر تعریف خویش کرده فی الجمله چون میان پدر و پسر بسیار جنگ شده آخر الامر کار بکشتی
کشیده هر دو پیاده گشته دست بکمر یکدیگر زده و سهراب پدر را از زمین برداشته و در خاک انداختن
خواسته که بکشد رستم بحیله خود را از دستش خلاص داده بار دیگر رستم بر سر قادر شده پسرش
بر زمین آورده و فی الحال دشنه بجگرگاهش زده سهراب گفته هرچند مرا کشتی جان از دست رستم
بکجا خواهی برد چون رستم دانسته که سهراب پسر اوست و مهره که بتهمینه مادرش کرده بود در بازوی پسر یافته
جزع و فزع در پیش نهاده و خود را بخاک فرو زده و سهراب ازین جهان فانی بسرای باقی نقل کرده ظهیر
همه تاز   روی چرخ سیمابی آ : بیاض خنجر رستم ز خون سهراب : ز خون دل چو شفق‌ها و دیدی تمتع
که رنگش از فزع خنجر تو سیماب است : ملا طغرا وقت هر کار نگهدار که نافع نبود : نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی
سنب بالضم سنب یعنی سم و سوراخ کننده و سوراخ کن تاج اثر خنجر او سرفکن گرزش گردن شکن
تیرش پولاد سنب رمحش سندان گذار سیب بیای فارسی سرگشته و نیز نام میوه که در خراسان و بالا
دست شود و از آن بسیب گویند سیماب زیبق و از رام الاحباد نیز گویند بعضی از معدن آیند
و بعضی از سنگ گیرند و بعضی جیوه نیز آید و چون آب سیم ای جواب نقره اقبال نامه
قبای زره بر تنش تابدار : چو سیماب روشن چو سیم آبدار : در افسون سیماب اول سیه باید گذشت و هیز
ایستاد جامعه ز آتش کینت عدو سیماب شد : وز نهیب خنجرت سیم آب شد سنجاب
جنسی از پوستین پوشش ملوک و نام ولایتی ظهیر فرماید ز باد سرد بداندیش تست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجابست فصل شین با بای الفارسی شرغیب بالفتح شهرت بزرگ

هشتاد محلت است دروی و هر محلتی فرسنگی با دریا دارد و آب آن گوارنده است آدم صلوات الله
علیه و حدی با ظلمات دارد و حدی با مطلع آفتاب و حدی سرحد هندوستان کذا فی عجایب
البلدان فصل شین با التاء سبات بالضم خواب گران و صیغه فعال بالضم اوجاع خشت
انوری فتنه را آن هوا نمی‌سازد : زانکه بر یخ سبات بخورست سپت بالکسر بای دوم
فارسی مفتوح گیاهی است که تنه ندارد و تازیش رطب خوانند سبت بالفتح پلید بوی ناخوش
و بکسرتین سبزه است مثل خوید که چاروا خورندش سبکدست یعنی آنکه در کارها سرعت کند
سبلت بالفتح موی لب بستان میفراز گردن بدستار در ریش : که دستار پنبه است و سبلت
حشیش سخت بالضم وزن کرد و وزن کردن سرسبت یعنی سنگی که امکان حل ندارد
و سر راست سرگشت یعنی نومید گردید شد سپیددست با رای موقوف یعنی موسی
علیه السلام و نیز بمعنی سخی آید سرتافت یعنی عاصی و یاغی شد سرشت بکسرتین مایه طبع و
ماهی شرشتن جامعه عطای کرم در جهان داده : فرشته سرشت آدمی زاده سرگذشت
یعنی ماجرا قطعه جامعه سر و را سرگذشت تو کرد : ایجان بیت کش کند تقریر :
سرگذشتی که ذکر ناخوش او   در دل دوستان نشست چو تیر   سرگذشتی که گوش دشمن را
هست خوشتر همی ز ناله زیر   خود تو دانی که حال من چونست   ای ضمیر تو روغیب نظیر
التماسم بشرح حاجت نیست   که تو دانی همه قلیل و کثیر   سرنبشت یعنی حکم ازلی سطقسات
یعنی ضمیمن رومیان طبایع اربعه را گویند و اسطقسات نیز نامند ثنائی مزجات تو ز علم ترا از سر
آبا و سطقسات علامند و چهار سفت بالکسر دوش کنار از کتف نیز گویند و بپارسی کفت نیز خوانند
شاهنامه کرا او را بجنبی کسی نیست جفت : بر تیر و کمان اوش ده و دو سفت : همی چون تنگ آن بر زو
بالا و سفت : سر زد کر عانی بر ز سر نهفت سقرلات بفتح لام و کسر دوم جامه است پشمین که از فرنگ
آورند و آن را اسقرلات و سقلات و سقلاطون و سقلاطین نیز گویند جامعه

مرور تو کاسات نوشته کداو ذکر هم سقرلات پوشد کدا اسداب نام نواکری سموت بالفتح
فراک زین سکت باکاف فارسی موقوف جانوری است که شاخی بهمانش خوانند وازا باخود کاه
بست وگشو نیز گویند بتازیش کشف نامند وهندیش کچهوا گویند بتازیش سلحفاه نامند سومنات
با واو فارسی ومیم موقوف نام بتخانه که در زمین گجرات بود سلطان محمود سبکتگین خراب کرد سعدی
بتی دیدم از عاج در سومنات : مرصع چو در جاهلیت مناب سوهیت بالفتح ناآگاهی که بتازیش
غفلت خوانند وسوهیش بی تا نیز در لغت است سنوبت یعنی کودکی وجوانی وپیری سن زنبت
زن مهراب والی کابل که مادر رودابه جده مادری رستم بود سپه دست یعنی بخیل وشوم سوت
شهر سوغات آنچه از دیاری برای احبا ارمغان آورده سوت ... بید فصل فی الجیم التازی سلج
ماده مرغ کنجد خوار که چو بیت سیاه وتازی زبان طیلسان سبز بود شاهنامه یکی کهند شا بازچوب سلج
همه بند سیم پیکر زعاج ساج جانوریست پرنده که آواز او را به آواز چهار تار تشبیه کنند وازا سار وساجر
وساره چه وسار وشارک نیز گویند ساریج مرغیست کوچک وضعیف سپنج باو دوم فارسی پانزده
عاریه ونیز معنی چه اینجه بحساب جمل سی جیم است ... سنیج بالفتح رنج ودر جسار ... سنیج
بکسر یکم وسنیج دوم تنگی نفس ودر لسان الشعرا با جیم فارسی صحیح است سرای سپنج یعنی سرای عاریه
ودنیا سریج بکسرتین آنکه بهندش کنهال نامند سنج بفتح یکم وسکون دوم خربزه نارسیده که
بشکنند ... پاره او ... درین لغت است ودر لسان الشعرا با جیم فارسی محقق است سغناج بکسر
بابا فارسی سپیده سکنج بفتح یکم وضم دوم گنجد در گلستان درست سلطان دگر گرچه
چون بسر کس دراو فتاده ترنج : تشنه را دل نخواهد آب زلال : کوزه بشکسته بر ده سکنج
سنج بالفتح آنکه بهندش کنهال خوانندش سکنجاج باکاف فارسی موقوف وواو معدوله مرغیست
سنگ خوار او را سنگ خوره وسنگ خوارک وکتو وکتو نیز گویند بتازیش قطا خوانند الترکی سونج بالضم یکم و
فتح دوم شادی سانج اندیشه سرج بفتحتین اسب بد فصل فی الجیم الفارسی سراج بضم فتین د

سرالغوج با واو فارسی سرپوش دوالک دختر کان نارسیده که بهندش کونجی نامند تاج ترک
کفشی کی عروس سنج آمد از جیش : از عنبرش سرالغوج واز مشک پیرهن سغج تماش سغج گذشته سیج
تمال سنج مرقوم سمج بالفتح نقب وحفره زدن زیر زمین وگنبد چون خانه کرده الترکی سج
بالکسر سوی فصل فی الکاف سکرج بکسر کاف یعنی ظرف سلمان درین قسمت باری بسکرج
که بر گل کند چون صبا خاک شانی عماد فقیه یار بک رخ من که کنه سر ... : خرقه کنم دگر وخرده بهم در میان
خواجه در ان مجلس چو بستان از ساغر سرکان کشی : سکر عل ... خواه از مشک روحانی سوج
یعنی ... مواید فصل فی الحا سنیج بالکسر بای فارسی ... جنس ... نعل وفات
مردم وراست بعقد وستیج بلند ... خم آورده پشت ستان ستیج : زرد کرده رگ ... معاد وبیج
سخ بالضم خوش ... بلند سرخ جوزنا ... وبکسر ... آمده ... آنچه برابر ... نام
وسرها پرون عمارت بود منصور بام جسر وفاقی ... اگر بهند : ... شود ... سرخ
سنگلاخ زمین سنگستان وسنگ لاخ نیز آید سوخ نام شهریست بلخ معروف ... بازیان
وعلو چوب وعلو چوب نیز گویند فصل فی الدال سابود رسنی که در بازیها بپای ... ازا
سرند نیز گویند ونیز آن ... که گرد ماه ... قمر ... دخر ...
ماه ... ساد ساده ساده مرد
یعنی ... سازند بازار موقوف ساخت سال خورد با لام موقوف وواو معدوله یعنی کهنه ودیرینه سعدی
رفته بر ... کس برگرد : که کار آزموده بود سالخورده سپرد با ودوم فارسی فروتنی ونکل ... قناعت بگوشه
نشینی وراه سلوک سپند دانه سوختنی معروف نام کوهیست ... انجیر تاج ناز
بحون ... بیجان ... بند ... بر تازیان ... سپند تاج ناز مالک ... الجن ... شتهیر
بر ... جهنم از اعدا ... سپند سپهبد بالکسر والضم باو دوم فارسی سر لشکر وسپهدار نیز ... اصفهبد
نامند سپید ... سپاه ونام دیوی که رستم با زنده ... گشته ونیز نام دزدی از توران زمین سهراب کشته

فتح کرده و بیژن بن گودرز زار زنده دستگیر ساخته و نیز نام رودی است عراقین : زین بجز سیه کجای هدم
زان سوی سپید رود راندم **ستاوند** بالکسر صفه بلند **سجه** بفتحتین سرای بحث و قبل بهشتین
فرشت **سرای جاوید** یعنی بهشت و آن جهان **سرتیزباد** یعنی عمرت دراز باد **سرتو دارد** یعنی خیال تو دارد
سرخنبید بالضم با و خاء موقوف و بجیم فارسی که دم است یکی از منبه بید **سروشد** بالسین موقوف
یعنی مرد **سرهند** بکسر زا همان ساباط یعنی تخت و نیز آن گیاه که بهاره در آبید دار از جامه غوک و خود را
نیز گویند مندش سوال آمد **سرواد** بالفتح شعر و نظم و سرود **سرو آزاد** یعنی آن درخت سرو که یک شاخ
راست رسته باشد و تمام گشته **سرود** با واو فارسی معروف و لغت گفتن سخن شاهنامه
کز اول سخن با که باید سرود : چنین گفت ان انجمن ها در فرود **سری که از تو بهجد** یعنی سری که مطیع تو باشد
سغد بالضم نام ولایتی است که از انهت دنیا مانند و آن قریب سمرقند است کقوله جنة الدنیا اربعة
سغد السمرقند و غوطة الدمشق شاهنامه : وز انجا بیامد سوی مرز سغد : سپهی نوجهان دید آرام و جهد
سغرود بالفتح سمل پیک خوارج سطور **سمرقند** بفتحتین نام شهری در غایت نزهت که بلخ در پاکر دش
دو تاریخ طبری مرقوم است که در اصل سمرکند بود چه سمر نام بادشاهی است بانی آن و کند ترکان شهر را نامند
بستان یکی شاهی در سمرقند داشت : که گفتی بجای سمرقند داشت **سمند** بالفتح اسب را گویند با عتبار
رنگ **سلمان** ملک امید فسخ از عزم باید قطع کرده : چشم بر کرد سمند شاه باید داشتن : **سالکی** بیخ از
دسته بابا شاه نام سحر : برمی خیزد بیز از گرد آشوب یافتن **سجد** بکسر یکم و سوم میوه است مانند
کنار در غایت سردی خون در وجود خشک کرده اند و از اجیدان و سنجد جیلان و سنجد ابیز گویند
تازیش عناب خوانند **سند** بالکسر عانی حرامزاده که از گوش بردارند و از بچه گوی و حشبوک و سنده و
فقاک نیز نامند تازیش لقیط خوانند و نیز نام رودی مشهور سرحد هندوستان و خراسان شاهنامه
مه و گفت بهرام کای شاه هند : ز دستان که از آنکه نام سند **سندباد** بالکسر و سیم موقوف حکیم نام
کتابی است **لیستان** چه نیز آمد این بیت در سندباد : که عشق آتش است ای پسر بند باد

بادا آتش تیز برزه شود : پلنگ ار زدن کینه در تر شود **سواد** بالفتح اقلیمی است و هزار فرسنگ
در گرد بر گرد شهر و ضد بیاض **حافظ** چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است : لیکن این هست که
این نسخه اشتباه است **سود** بالضم نفع و ماضی سودن و الودن عطر و امثال آن و اس کردن عطر و گیاه
و ماضی آن **سپاهانی** قطره زد بجای گلگونه : گل رعنا بچهره بر سود **لیجامعه** همان بود خصم تو نابود باد
زنانه بود او هر ترا سود باد **سهبد** بالضم با سوم موقوف شتر گیاه **بعد** یعنی طول و عرض و عمق لواحد
شش جهت و سه بعد را چون تو ز افلاک خلف : تا که بزرگ نه پدر جنبش چار مادر سه موالید
قاضی مطهر سه موالید از این چهار امهات : کانی است و نباتی و حیوانات **سیاوش و سیاوش گرد**
نام شهری بتوران زمین آبادان کرده سیاوش بن کیکاوس **سیاه و سپید** یعنی روز و شب و روم و زنگ
سیر در لوز بیداد یعنی شادی و غم بهم آورد **سیلان کند** بابا موقوف یعنی ناپدید شد و گرنج
و نقره و آب گشت **مفصل فی الراس بقه سالار** یعنی سر لشکر و مقدمه لشکر و امیر کاروان
ساجور کردن بند سگ **ساد** جای و مانند و همان ساج که گذشت **خاقانی فرماید**
ساد شب نها سرو نگی جاره زن : خنده زنان چو زنجیان بر برودی اغبر **سازکار** بازا موقوف
و کاف یعنی موافق کار و مطابق **سازوار** بازا موقوف مزاج **سازور** بازا موقوف ساخته **امیر** پالها
چو برهیمنه سازور گشت کار : همان مهر مهند چو در دین حصار **سامس** بضم سوم و فتح آن آلی که از آن
قلم سازند و سامس بفتح سیم گم همان سارج کذا فی لسان الشعرا **ساطور** کارد بزرگ که گوشت بر طعیم
بدان شکنند : جانوری خار میخورد غافل : تو نیز هیکلی از بهر صلب او ساطور **ساغر** پیاله و اون شراب و ساتکی
و ساتکینی نیز گویند **سلمان** خون ناحق چون بدو دوشاهد بر ساتی زلیخ : عیب رشا سر طبی فرماید
در خنده لعل و در وگوهر دار است : بستانیش مهربان بر لب گداری : گرتها بی حیض خود شماری هست
باور نکنی که می لب غردار **سالار** یعنی رو قافله و سر لشکر و امیر کاروان **سبار** بالضم دوم
فارسی یکی از آلات آهنین برزیگری که زمین را بدان شیار کنند آنرا اهل هند رابه دا لمه ورد

وکارد آهن نیز گویند و سپار بنده دام ان و قیل چرخ انگور مال یعنی چرخشت بالکسر سپیز خوانده اند بدین
معنی چرخشت منزاد وی است سپر با دوم فارسی معروف که از آهن سپر نیز گویند و سه عدد بر
انوری ناوک تو روز انتقام برای ❊ سپر سپهر زفته و خطرست ❊ در دو حالت که دید یک الف
که همو ناوک و همو سپر است سپه دار بالضم ذاکر و مستغفر سبکبار یکی قرار و ثبات کار رشیا عمیق
سبکبار شادی نماید تخت ❊ بغرجام کار انده آید درست سپندار بالکسر با دوم فارسی مدت
ماندن آفتاب به برج حوت که فارسیانش بگاه گویند و اسپندار نیز گویند و سپندار جار سپندیار
با دوم فارسی و جارم موقوف نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین که بهمن شاه پسر او بود و او در دین
بود آخر الامر بدست رستم کشته گشته و از اسفندیار و سفندار و سفندیار نیز گویند و انوری
در یک قطعه بار سفند آورده است سپهر بالضم و الکسر با دوم فارسی آسمان تازیش فلک نامند
قواجی رنگ قدرت برد سپهر و نجوم ❊ سکه نعمت کنند باد و دیار انوری میان رنگ و رنگ
صنعت مغلوب بعضی است انوری از بوستان زینت شاخی درست طوبی ❊ بر آسمان
جامت کردی سپهر اعظم تاج ماند سپهر ملک و ساریح او نهاب است ❊ جو سر بر آرد از دو فتهای شیطانی
سپهر آرای با دوم فارسی یعنی کره ماری سپاه سالار و سپهسالار یعنی سر لشکر سپیدار بالکسر با دوم و سیم
فارسی نام یکی از انواع درخت که بار ندارد سپیدکار با دوم و سیم و پنجم فارسی بعضی گانم بوقف
یعنی صالح و نیکوکار ستمکار با کاف فارسی یعنی ظالم ستور با واو فارسی است جار و او دیگر
رستم ستوران دین ایمن دشت ❊ زمین شش شد و آسمان گشت هشت لمعجم ستورانست راجع مربط بود
سمان زمره او نام مربط بود ستیر بالکسر با سیم فارسی شش انم در رم سنگ و سه عدد در سدیر
بالفتح قصریست نزدیک خورنق مراد را ست و سر بالفتح معروف و نیز بمعنی خیال آید بدر سانی
مقطع نمودم سر پیش ولات حضرت ❊ در شعر ها کم انده مقطع از پی کوتر میر کرمانی پای در دایره عشق منه
جون پرکار ❊ جون ندای سران گر سر سر بر سبزی قطعه بی مع رفیقی دشنام کز فرط اخلاص

سرش در زیر پایم بود جون گشت ❊ قضا را از قضا دست قضا یافت ❊ اذا جاء القضاء عمی البصر گشت
❊ ❊ و بالضم گفتی که از ریسمان و پشم سازندش امیر نکتی سردار خاندان حسین و حسن گشت
روز عدو پیش تیره و تر از دوجه یزید سرنگشار یعنی انگشت غمز دکان سرعشر یعنی آن نقش که بر سر ده
آیت در وی نویسند سرخار یعنی زنانی در تنگ کن و دو مید شو شاه نیح بدستان بگو آنچه دیدی نگار
بگو بیش که از آمدن سر مخار سردد بالفتح خداوند مهتری و بزرگی سرپر بالفتح تازی زبان بتخت
بود و فارسیان آن کمان بشکل هون را گویند که در ایام شکال از آسمان پدید آید و از آرخش و سد کیس
و سروپه و سولپه و دو نیز گویند و گویند که کمان رستم و کمان رنگین و کمان شیطان نیز نامند و تکوین قوس
قزح هم خوانند چه قزح نام دیوی است بل قوس لعبه جایه بیش نامند و اما در اشعار اساتذه این گمنام گفته اند
تاج ماند خاصیه دوم جون کمان سرپر ❊ همه نوک دندان جو پیکان تیر سزاوار شایان جزای فعلی که
کرده باشد از نیکی و بدی سغر بفتح یکم و سوم گیاهیست مثل تره که صوفیان هنگام ریاضت بآن
خورندش سعد اصغر یعنی منجمان زهره را گویند سعد اکبر یعنی مشتری هم باصطلاح منجمان سغرد سغر
کلاهها بعجمیین جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارها ست تیز جون کسی قصدش کند اندام
خود را جمع کند خارهاش جون تیر جهنده و در اندام قاصد نشینند و از آتش دجیرو و زوجیرو و زوجیرو
و جبرک و جیرو و چیرو و دکاشه و خارپشت روباه تنگی و ترکاشه و سیخول و سغرنه و شکاشه و شکرنه
نیز گویند تازیش قنفذ و هند سامی نامند و سغرضه حضر تازیست سغنه گر بالضم با کاف فارسی
یعنی رنگرز و اریه و بستند و امثال آن از سفنه سفندار بالکسر با جارم موقوف همان سپندیار سطور
سقنقور بفتحتین آن ماهی که بر یک تنا بود برای قوت باه بکار برندش انوری فرماید
جو پناداری کی آید زنان اهل ❊ سقنقوری کی آید کار فور سکار بالکسر انگشت گشته و از اجال و کلام
زگال و دو داد نیز گویندش و قیل طعامیست سکجبک یعنی دلاور و بخنی کش و سخت جان خاقانی
استخوان جانش کنم تعم را ❊ زانکه غم مهمان سگ جگرست سکبار یعنی نیکو نفس و طالب دنیا و نامید

سگ حریص

و نیز نام ولایتی است **سکندر** همان اسکندر که در باب همزه گذشته **سکندر بیجورد** از سید محمد
شیرازی سلمه الله تعالی که یکی از اساتذه سخن است خیال محقق گشته که یعنی چون در شیراز اسب کسی
بسر در آید گویند اسبش سکندری خورد **لواحد** از برای خضر ظلمات از سر ظلمات چشم
فالحاصل آب روان شده مذکور بیجورد روان شدن از چشمه چشم بر زمین می افتد و بخضر خطاب
رحمة الله علیه چه خوش معنی فرموده است و سکندر بیجورد مثله **پیگلور** بالفتح باد و تجانس فارسی موجود
است کما اوردنا و بغایت ارنج است و از اوایخ و سنگستان نیز گویند تازیش بهستان خوانند
و صند لسوره **سلمدار** بکسر یکم و فتح دوم مختصر سلاحدار **سلح شوار** بالکسر با واو فارسی مستعده ساحت
و سلحدست این سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و نیز پیاده سلاح دست **سلغر**
نام پدر سلجوقشاه که پادشاه شیراز بود **سماکار** بالفتح مثوکس خواران و گران کشی و سماکاره نیز گویند
سمر بالفتح با و ثانی مشدد مفتوح ما یا مار **سنمار** بالکسر نام حکیمی بنا قصر خورنق بود و کیفیت
قتل او مشروح و مصرح در لغت ست خورنق گفته شده تازیش سنمار خوانند و مثل شده که جزاه
بکجزا سنمار خوانند و سنده نام شاگرد او است **سنت بکر** جانگی چرب دست شیرین کار
سام نسلی و نام دستمار **سمنبر** آنکه کنارش چون گل سمن بود لجامعه کم چون تو هیچ سرو بهستان
سمنبرست ✿ نی نی که است سروی گور سمنبرست ✿ آزاده ست خاطرش از بار غم چو سرو ✿ آنرا که در بغل
چو تو روی سمن برست ✿ می آورد بگلشن روت بسی سمن ✿ باد خزان اگر چه زبستان سمنبرست
از آتش رخ تو گلاب چمن بر دو ✿ نه سوری و نه سرو بستان سمنبرست ✿ بی غنچه دهان تو به گو سرست بجز
وز پرتو رخان تو بر از سمنبرست ✿ روی تو بر دو آب رخ بوستان از آنکه ✿ صد طعنه اش بیاسمن و هم سمنبرست
از دولت رخان تو چون خار سوزنش ✿ گرچه بود بروضه رضوان سمنبرست ✿ آن جامه که کسوت حسن است از آن
آن صورتیست گرچه جانانی سمنبرست ✿ باد بهار را نه چه دل در آورد ✿ امروز تو از چمنش چون سمنبرست
زانکه که باز تو کرد دندان بستش ✿ در مرتبه زجمله ریاحین سمنبرست ✿ المعانی چون تو هیچ سرو بستان سمنبر

بیت نی نی که است انجمن سروی که میوه اش سمن بود **آخر** خاطر او از بار غم مانند سرو آزاده ست کسی
را که بکنار او مانند تو سروی سمن کنارست **آخر** از آتش رخ تو شوری خاص یافته است و نه یاسمن
و سمن که آب چمن برد اعتراض الکلام قبل التمام است **اخر** در گلشن بروی تو بسیار سمن می آرد
اگر چه باد خزان بغنده سمن است از بستان **اخر** بی غنچه دهان تو در مانده گو سرست اندر تماشای
رخان تو پر باز سمن برست و بر زمین خشک بگویند ضد فر **اخر** روی تو آب روی بوستان
برد و لست از آنکه صد طعنه او بر یاسمن است و بر سمن **اخر** از دولت رخان تو مانند خار سوزنم سمن برا
اگر چه در بهشت سمن برسته بود **اخر** ان جامه که کسوت حسن ترا زیبا است از گل سوری او را
در اوازه گل با یاسمن او را غرض است **اخر** باد بهاری را دل برین رضا نمیدهد که بیارد امروز رخ تو
از چمن آن باد بهار را چون سمن برست **اخر** از ان وقت که با کنار زینت سمن کرده اند در مرتبه
جمله ریاحین سمن عالی است **سمندر** بالفتح و ضم و کسر جا بیم و **سمندور** باواو فارسی و کلا همچنین
موشی است که در آتشکده ها بود چون از آتش بدر آرندش نزیید و ملوک از پوستش رومال زنند
چون ریمگن شود با تش در اندازند تا ریم سوزد و برنگ اصلی باز آید و گویند مرغیست
قیل جانوری است **نخ ناش** در آتش رزم پای کوبان ✿ می آید مرگ چون سمندر
سمور بالفتح جنسی از پوستین که ملوک و صدور پوشند **سنار** بالفتح آن آب که کشتی
دران زند و در رود آبی که تنگ بود و کشتی را بگیرد **سنبله** یعنی زلف شاهدان و خط نو دمیده
سنجار بالفتح نام قلعه سنجر شاه و نیز کوهی است که در موصل معنی اخیر منقول است از
عجایب البلدان **سنجر** بفتح یکم و سیوم نام پادشاه خراسان که وارث ملکشاه بود **سنگسار**
با کاف فارسی موقوف یعنی سنگ زدن اهل قصاص را که تازیش رجم خوانند **سنقر**
بضم یکم و سیوم پرنده ایست درنده که بدان شکار کنند **سنکلور** بالفتح با کاف فارسی درخت
دو دک که از اسنکرف و سنکرک و سنولک نیز گویند و نیز نام مرغیست **سوار** بالضم و الکسر

دست درین حکم و تصحیح ابواب از دیوان ادب قواسیمی ساعد ملک درخش دولت را
تو سواری و همه تو سوارند ؛ این بیت مصنع بصنعت تجنیس فی قول است چون سوار اول بکسر بخوانند
سور بالضم عروسی و ضیافت و مهمانی و شادی و شادروان و دیوار حصار فردوسی علیه الرحمه
چو کاخ فرنگیس و هم زر و در ؛ چو گنج گهر بد به میدان سور ؛ ازان پهلوانان چشم بد دور باد ؛ همه زندگانیش در سور باد
ایضا درستان که اغاش همه ؛ همه آن شهر را سور دادی همه لی معه هر کجا جانان ما دارد مقام
سور بر گردش بهی از سور باد سوسمار بالضم با سیوم موقوف جانوری آبی و در خشکی نیز بود شامی
نه میانش خورند مند گوه با واو فارسی مانند سوفار بالضم دهانه تیر سوگوار با دوم فارسی و سیوم
موقوف قرین یعنی ماتم زده و غمگین پیاپی نامه عروس شهر سبز گر لباس گرد سیاه ؛ که در ممات کرم
سوگوار می آید سهر بالکسر باده گاو شاهنامه چو بر شاه تازی بگسترد مهر ؛ بیاورد به یکی ده سهر
سیسنبر بکسر یکم و فتح دوم گیاهی است مانند پودنه و دافع زهر کژدم بوی خوش دارد تاج ماثر
سیسنبر از حرارت جوش ؛ عقرب شمع را که اخته جنش مس دو دیده از دمنش خوش نهاد والاله
دمیده بر کنفش برگهای سیسنبر مس کشاده چشم نرگس بیمار ؛ کشیده لاله چها سر وازبرای الف
وسنی از بهر استماع مقامات عمل تو ؛ افلاک جمله گوش چو سیسنبر آمده ؛ سیغور بالفتح جامه ای است
سیاه ابریشمین والله اعلم فصل فی الزاء التازی یساز شکل و مانند و نفع و استعداد و دو الحجه
میز مندی مثل رباب و بربط و چغانه امثال آن لیلی و مجنون کر بخت بکام او زدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز بستان جلداری آن مرحباجب ساز ؛ بزن گفت کای آرزوی پایساز
در بیت ثانی بمعنی شکل است سپرز بفتحتین با دوم فارسی آن پاره گوشت در معده که مادۀ
سوداست طحال مانند و هندی گویند سبز در سبز با سیوم موقوف یعنی نام نوایی است ولی ستیز
بالکسر با یار فارسی مه تیز و ستیزه ای ستیهش خجندی مژه تیز است و غمزه تیز و تو تیز
خون عشاق ریختی بستیز لی معه زتیغ و زتیر و زنگلک سه تیز ؛ که یارد که با تو کند یک ستیز

سرافراز

سرافراز یعنی گردن کش سرز بالفتح ماده سرانداز مندیل که بالا معجر پوشند و زردوزی هم بلند
رفقة الانوار ... بسر کردن گذر ؛ مقنعه سیم و سرانداز زر سرسبز یعنی جوان سرو ناز
یعنی که سروی که شاخهایش متمایل شده باشند و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
سسنبر بضم یکم و کسر دوم سپاهه اسحاق غیر نان تنک و تخم سسنبر جهت گر ؛ الکه بر سسنبر نازکی
خالی ارد وله ایضا گر تو خواهی که تخم همه شیرین نابی ؛ همچو حلوا سسنبر تخم محبت میکار
سنگ انداز یعنی شراب خوار متواتر بی ناغه و در آخر شعبان شراب خوردن و آن را بر فقدان و سنگ
انداز و کلوخ انداز و کلوخ اندازان نیز گویند و آن یک دو بیت ماه رمضان محقق میشود فاقانی
از بس بگاه سنگ انداز در جام بود ؛ عقده داران ز ... احجار بر ... جسته وله بس بگاه کلوخ اندازان
سنگ لیان ؛ در عموریه قضی آن ز راستخوان سید محمد صاحبا مرغ طرب و بر قار ؛ ز آنکه شعبان همه دانند
که سنگ انداز نست شیخ بادور دوران بکام جان من مرغ طرب ؛ هر که سنگ انداز یکماهه شعبان بکند
سوز با واو فارسی سوزش و سوزنده و سوختن سبز بالکسر و قیل بایاء فارسی تیزی ضد کند
الترکی سوز سخن سبز بکسر بیس فصل فی السین سالوس نام دیارک و دروغ و فریب دهنده
و چرب زبان سنائی زهی سالوس کر باشم ؛ که من زنان جگر نشم سالوس آن ...
که هنگام جنگ سلاح سازند و آن جنه وردی ... سپاس بالکسر با دوم فارسی و قیل بالضم شکر و
تکر و حمد شاهنامه همی گفته صد ره بیزدان سپاس ؛ که بنداخت همی رنج چون زعفران ...
شاهنامه که بر زخم بخندی برین سپاس ؛ که بنداخت همی رنج چون زعفران ... لی معه
کرا دعمت الکونه سپاس ؛ جانش مباد ازین ... سپاس ایضا بود جای سپاس ...
... که خیره شر و خوب ... دی اندر گذر دارد بالکسر با دوم فارسی ...
لی معه ... که امید از دو ... ؛ در افکند ... سرکس بادا و
فارسی ... که هنگام ... بدر آید ... سندیس

بالفتح بابا فارسی همان سرپر معنی ثانی **سرپاس** بالفتح بابسیم فارسی که دوم است یکی از اسلحهٔ
سرگران که از ان سرپاش و گرز و لخت نیز گویند ودر فرهنگها فتین اخر معجمه است فاما بسین مهمله
درین شعر یافته شده منصور دلاوران وغازا درد حناجر دل ∴ سران مو که را سر زنش کند سرپاس
سرخس بفتحین نام شهری در خراسان **سرطیس** نام شهری آبادان کرده ذوالقرنین **سندروس** بالضم
بابسیم موقوف که چارم است چوبی که روغن کمان ازان سازند گشته ونیز بمعنی سرخ استعمال کنند وقیل
مهره ایست که روغن ازان کشند شاهد یکرا یعنی بر سرای فخر سپس ∴ که که سندروس است که ابنوس
تاج ما شر یکی هست به کفی از ابنوس ∴ همه شاخ الماس و پر سندروس حمایل انا جو جوشنده دریای
از سندروس ∴ زده موج برگنبد ابنوس **سوس** بالضم نام درختی است **سوسن** بالفتح ناگاهی
تا زبش عفت شده و سویست یا نیز درین لغت است چنانچه گذشت **سیبوس**
اسبغول و در زبان کو با سیبوس مرقوم دیده شده **سیاالناس** ای حضرت رسالت علیه الصلوة
والسلام **فصل فی الشین** **سپرش** با دوم فارسی اسمی **سپهکش** با دوم فارسی یعنی سپاه کش لشکر
کش **ستانش** بالکسر دعا [illegible] ستودن و افرین **سرپش** بالفتح بابسوم فارسی که دوم است همان
سرپاس که در فصل سابق شد **سرکوش** با واو فارسی شوربایی که دراول جوشش کشند وازان سر دیگ
هم نامند **سرزنش** بکسر بکم وسیوم زرد آلوی خشک **سرکش** بالفتح یعنی بی فرمانی کش **سروش**
بالضم با واو فارسی جبرئیل و هر فرشته که بود دیر و شه بزیادت یا نیز درین لغت است وقیل معدم بود
ازماه [illegible] بمعنی از زبان گویا منقول است **[illegible]** جو سو فا رتر آمدت سوی گوشش
چون باد خصمت بگوید سروش **سرنش** بالفتح بابا فارسی معروف سرنیشم نیز درین لغت است
سغدگوش یعنی بنده اقبال **[illegible]** دو کس بهشت [illegible] درگاه جوش ∴ یکی رم کردن یکی سغد گوش
کرا دولت ارجان ترا سغد گوش ∴ همان غیر بد بخت دیگر گوش **سکالش** بالفتح بالکسر با کاف
فارسی اندیشه منذری **سوفنش** بالضم ریزهٔ آهن وجز آن تا بارنش خوانند **سیاوخش و سیاوخش**

بالکسر نام پسر کیکاوس که رستم اورا پرورده بود بعد بلوغ چون بخدمت کیکاوس از نیمروز آمده سوداوه
مادر اندرش که بروعاشق شده بود هر چه بر سیاوخش گفت او نشنید بر سیاوخش افترا کرده که این ضعیف
وست درحرم بدرزده ومرا زخم رسانیده ودر شب دو بچه اسقاط کنانیده ودر طشت نهاده فریاد
بر آورده که بچه ای مرا رنجانیده که حمل از کیکاوس بود اسقاط شده سیاوخش بحکم دین خویش در
میان آتش از آب وسلاح وانداش رسید القصه بطول انجامید چون از عداوت سوداوه سیاوش بر افراسیاب
رفته مقدم اورا افراسیاب را یه مبالغت ومفاخرت داشته و فرنگیس دختر خویش را نامزد حباله او
فرموده و بر غلبی اظهار صدق مودت ومحبت کرده که محسود و مغبوط خلایق شده و در جمله افترا کرده
او کمر بسته و دست از ابروی جبا بشسته وافراسیاب بر آن آورده که سیاوخش را بجان کشته چون این
خبر در ایران رسیده تمام خلق بماتم او یکسال جامهٔ سیاه پوشیده و رستم سوداوه را از حرم کیکاوس
موی سر گرفته بیرون آورده و بشمشیر بر سرای خنجر پر جنجرش مالیده وبانتقام آن لشکر کشیده فرامرز
بن رستم سر خرین افراسیاب را که مقدم لشکر بود زنده گرفته و رستم بحضور خویش سرازتن او جدا
کرده و هفت سال در توران زمین بادشاهی کرده هنگام مراجعت تمام ولایت توران از خراب
کرده چون کیخسرو بن سیاوخش هست دختر افراسیاب بر تخت ملوک جلوس فرموده بکینهٔ پدر
افراسیاب و برادر او گرسیوز را امان که در قتل سیاوش ساعی بودند شاهنامه پری چهره یا سیاوخش یا
که و لهامهرت سمی بخشیا **سیاه گوش و سیه گوش** با اول موقوف و کاف و واو مردو فارسی جانوری
درنده که سلاطین بدان شکار کنند همای ای ان سیه گوش حشمتت بیاموز ∴ بر آورده گکان جوشن از دژ
فصل فی الطاء **سبط** بالضم اسم شهر بالرومیه ودر فرهنگها با سین مثلثه مندرج است **سربخط**
یعنی مطیع و منقاد **سقراط** نام حکیمی که در عهد ذوالقرنین زاهدترین حکما روزگار بود **سقرلات**
همان سقرلات مذکور **سقط** بفتحین جدا از قول و فعل یعنی سرزدت و پای گوسفند هم آمده است
سقلاب همان سقرلات **فصل فی العین** **سریغ** بضم یکم وفتح دوم فارسی خوشهای انگور

ملک

بر بار ستاغ کرهٔ اسب شیرخواره و نازنین کرده و بعضی اسب مطلق نیز آید و شتران شیرآور
منصور فجسته شاهسواری که تا بات هلال ؛ زردی مرتبش هست میخ نعل ستاغ تو جامعی
که کرد اسب سیاه تو زیر پا کشدش ؛ همی شود سر مه ماه تو چو نعل ستاغ ستیغ بالکسر با بای فارسی
چیزی راست ایستاده چون ستون و راست بقد رستیغ مثله و قیل آسمان و نیز سه عدد تیغ سغ
بالفتح پوشش گنبد و معروف سماروغ بالفتح ثم الضم با واو فارسی رستنی که از زمین عفن و شوره ستان
برآید بعضی از آن خورند شیرهٔ آن برای جلای بصر نافع است و از ماروغ نیز گویند و عامه مردم چتر
مار خوانندش بتازیش بنات اوبر گویند سه غرفه دماغ یعنی دماغ سه غرفه دارد یکم محل فکرت
دوم محل خیال سیم محل حفظ که فروترست عراقین هر یک با دو جهت با غرفت ؛ هر یکی چو سه غرفه دماغ
سیمرغ جانور معروف که معاشش بکوه قاف است روشنائی مه زعزلت شاه مرغان گشت سیمرغ
یکی درخت و خوانندش سی مرغ الترکی ساروغ زرد سلغ هوشیار سیغ بوریا سنغ سوراخ
سرغ اسب زرد سغلغ بهای فصل سین مع الفاء سرف بفتحتین و قیل بالضم درد گلو که از سرفه
بود کذا فی لسان الشعرا اسقف بضمتین حاکم ترسایان و مهتر ایشان و زاهد زنجیر پوش و پیشوا
اسقف نیز لغت فصل فی القاف ساریغ بخم داق یعنی مرغ سرنق ایچ مرکبات سایس بهم روزاق
دیگر علام هستانت خسرو زرین مخ سرتق غریب سرک سلجی و سلجوق نام بادشاهی کی آل اورا
سلجوقیان خوانند سماق بالضم میوه است ترش که از آن آش پزند سنجی و سنجق کلاهما بالضم و قیل
بالفتح کمربند و علم و یکم بافتح سیوم نیز آمده است ظهیر ناکرده زبانه سنجق سوی هوا
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده الترکی سجی جرب روده سرمق سیر سغراق بالفتح کاسه و در زبان
گویا بعضی می مرقوم است تاج ماه ز رونق گرفت مجلس سالی شراب ده ؛ سغراق آتش افشان یاقوت ناب در ده
سغرجق باز سغشق سغال سغلق میش سغاق شگال سغرق همان سغراق سعق
آهو سنق بس فصل فی الکاف التازی سالک بارا موقوف بشه بتازیش بعوضه خوانند

سالوک

سالوک راهزن که از راه بند و رهند و راه دار و رهدار و رهزن و شلک نیز گویند بتازیش قاطع
الطریق نامند شباردک بالفتح کبوتر و در لسان الشعرا با دوم و پنجم فارسی صحیح است و سماردک و کوثر
نیز گویندش سپرک مصغر سپر جانوریست پرنده که آنرا غلبه و کلاسکنه و کلاژه نیز گویند سبک
ضد گران مردم بیقرار و شتاب که بتازیش عجول نامند سپیناک و سپیناج کلاهما بالکسر با دوم فارسی
و دوم با سیوم نیز سپیده صبح اینج نیز گویندش منصور شیرازی نکش خون عدو بیاض دولت تو
بر دو رخ شفق صبح سرخی و سپیناک ستاک بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین بجهد و نمک نازک
بود و از آخور و ستان و ستاک نیز گویند سترک بضمتین خشمناک و درشت و قوی و قیل بزرگ جثه
و با کاف فارسی محقق است سجک بفتح یکم و ضم دوم فارسی و قیل بضمتین و الضم یکم و فتح دوم نیز خوانند
جهد کی بسته و از آن زعنف و سکبید و شجل نیز گویند بتازیش فواق و سندی نامند و نیز آن شر کرد و غ
دو شندش سرشک بکسرتین آب چشم و پاره آتش که جهد و بدین معنی بخته آتش نیز آمده است در خت
از آنکه کوچک و سپید بود بسرخی میزنند سرک بالکسر سپیده سرخی و بالضم علتی است از دمیدگی سر بر روی
کودکان بدید و از آن سرخرد و شرک نیز گویند بتازیش حصبه و هندوی نامند سرمک بالفتح نام بازی
است عراقین چون طفلان گریز بیش از زدم ؛ سرمک آرزو و نیازم سردنگ بالکسر و سیوم و چهارم
مفتوح دمردنگ با واو فارسی شورش سرک بالکسر سرکه و سکبا مرکب است ازین سکنگ
سنگ ضد راهوار انوری ونگاهبانی چنانک اوئه ؛ سکنک نه رنا هوا زمه سطلک
مصغر سطل سلک مصغر سلک کیاهی است که در جامه آویزد و از آرد ده نیز گویندش
حجره نامند سکلک مصغر سلک ناودان و قیل شلک با شین قرشت سماروک بالفتح با واو فارسی
همان سماروغ که گذشت سمک دغا یچ و بلی امنبری ستبرنگ بوستانی است سخت تعل سنخاوک
با سیوم فارسی موقوف و پنجم معدوله همان سنک خواریج مرقوم سنگک بوزن ررد برد باد ر
دوک که از آسکور و شنارک و شوک نیز گویندش منی هری خوانند سنبک مصغر سنگ ای

سلک

مسجد که از ابر بارد و از آن تگرگ و ژاله و سنگچه و شحکاشه و بنجه نیز گویند و قیل نام غله که مثنیش کلاو
خوانند معنی اخیر در زبان گویا مندرج است **سوناک** بالضم بفتح نون بمعنی و در لسان الشعرا با واو عاری
و سکون نون ثانی مصحح است **سوک** بالضم مرکب جوز و ترازنجک که از ابهو دشانگ و سنگ
و شیشو و منوشک نیز گویند تا زنش تیهوج نامند **سوگ** بالضم زردی گشت که از ابلیک نیز گویند
سه کوهک با واو عاری نام گیاهی است **سیامک** نام پسر کیومرث شاه که هم بحیات پدر مرد و نام
پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست گرازه مبارز ایرانی کشته گشت **سیخک** بیخهای خورد
میتراشند و گوشت را بدان سیخ کرده بر تابه مخصوص بریان میسازند بغایت لذیذ میشود **سیک**
کرم گندم خوارک که از ابلیک و سبوسه نیز گویند مندش کهن نامند **سبک** بوزن خبک سیکان سک
سیکلک همان سیسک و در لسان الشعرا سبل بوزن بیلک مصحح است و نام غلات که آنرا
سنگ خوانند همیشه کلاه گویند **سرک** بول **سرنک** بالضم افسانه **سکدک** بول **سیوک** استخوان
فصل فی الکاف الفارسی با ییر **سیرک** نام گیاهی است که چون شتر بخوردش خواب آرد **سترگ** بفتحین همان سترگ که
در فصل سابق مسطور گشته شاهنامه ❊ بسال اندکی و بدانش بزرگ ❊ گوی بد نژادی دلیری سترگ
سترنگ بفتح یکم و سیوم گیاهی است که ریشه چون بصورت مردم برآید هر که از او افکند بمیرد و هند
الحاجت رسنی محکم در سترنگ بندند و سر دوم آن رشته در میان سگی گرسنه استوار کنند و گوشت
سگ نمایند چون سگ ببوی گوشت بازد سترنگ کنده شود و آن سگ بمیرد و در بعضی از نسخه
طب دیده شده است که بهندش لکهمان نامند فاما گیاه لکهمان را این خاصیت نیست چه
کننده او نمیرد و بیخ او را شباهت بصورت آدمیست و در ولایت بهار و کوهها میروید و از آن
استرنگ و استرنگ و بهروج و مردم گیاه و مردم گیا و مردم گیه و بهروج نیز گویند سیف الدین
دست از خاص نازاق بهاشند و چین ❊ بس در صورت مردم نه برآید سترگ سلمان فرماید
ایکه با مردمی ذات تو دیگر مردم ❊ آنچنانند که با مردم کامل سترنگ **سرامک و سرهنگ** کلاه تمامک بنس سر

خُرد

لشکر **سرهنگ** یعنی همان سر چون **سنگ** معروف و گرانی و وقر و قدر و قیمت ظهیر فرماید
خدایگان سلاطین بحر و بر مغزل ❊ که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ لمعه
ندارد جو قدر تو سنگی جبل ❊ ندارد ز رنگ تو رنگی جبل ❊ نه همسنگ قدرت بود سنگ کوه
که پس کوه آید ز قدرت ستوه **سوک** با واو فارسی مصیبت و ماتم و تعزیت و ترک اسباب عیش پس
از مرگ عزیزان **فصل فی اللام** **ساده دل** یعنی سلیم القلب و خفیف العقل انوری فرماید
ابر را گفتم چه گویی در محیط و دست او ❊ گفت ای ساده دل بشنو این زبان را لکام ❊ گفتمش چون کفت سر گردیده
ای ساده دل ❊ فتوی از محض کرم معتی زا بهای لیلم ❊ معنی مصرع دوم گفت خاموش میشوی یا نه
سبل بفتحتین علتی است چشم را که موی فرود پلک برآید سلمان ز خشمت ار سبل بعیب جبروتی
سرای حجب عیب در نظر بابی و لا ابتغا ❊ دیده مدرک دستور جهانبان مخفی ❊ دیده روشن خورشید جهانتاب
سجل حکم نامه و بیاده قاضی **سجیل** تعریب سنگ گل و قیل سجین در اصل بوده است نون را بلام
بدل کرده اند جبلی بدسگال تو گر کند تو قصد ❊ جون بهیت الوام صاحب فیل ❊ بر سرا و فلک
ببارکند ❊ از ستاره حجاره سجیل **سریل** نام مقامی است جبلی کرنافی یا بم از این جنس که گفتم
فی الحال کنم زده تو زین شهر رحل ❊ آیم بسوی حضرت میمون تو زرا که ❊ سیر آمدم از صحبت یاران سریل
سرخیل صاحب خیلخانه و سرکرده و سر لشکر و در بن لغت قیل اضافت است چه سرخیل می باید و
بدین لفظ اکثر می آید **سطل** آوندیست برنجینه و در آن شراب می زنند و او را سطلک نیز گویند **سفال**
بالضم گل پخته و پرکاله آوند گلین و استخوان جوز و پسته و فندق و مانند آن لمعه
گر نبات سده اسکندر بود ❊ بشکند سنگ اجل همچون سفال **سکال** بالکسر با کاف فارسی اندیشنده
و گوینده بمعنی از آن نیز آید **سنگدل** یعنی سخت دل و بد دل و بیمروت **یکه** با همه سنگدلی نگار منند
گوسفندان گشته نار منند ❊ گر چه در چشم خویش خبند ❊ همه در چنبر زار من خبند
سل بالکسر علتی است که مردم را ضعیف و نزار کرده اند و نیز یکی از اسلحه هندوان که آنرا سیله

سُبُل

خوانند و زردین همین است سا ها لی حضمت نقاه محبت مستقی است چون دلو ؛ و زعم جو ریسمان شعلها
علت سل **سنبل** بالضم رستنی است خوشبوی که زلف و خط شاهدان نسبت کنند و خوشه اول آن
سنگ همین است همکش جمع خوانند جمع این سنابل آید شعر : آتش کو یای تست بگیه که درد
سنبل بو یای تست خم زده گردیم **سندل** بالفتح کفش **سنهل** بالفتح ضد صعب نام وزیر مامون
علیه اللعنه که پدر او فضل بن یحیی بن خالد برمکی بود **سیخول** با واو فارسی همان شعر که گذشت و در
لسان الشعرا با نثر فارسی است و این افصح و اصح است **الترکی سغال** ریش **سکال** بیار **سیل** بالضم
سیغل غارت **فصل فی المیم سام** نام جد پدر رستم که بولایت نیمروز و زاولستان و هند و سند
داشت و او را سام یک زخم از آن خواندندی که اژدها را بیک زخم گرز کشته بود و ماکه سه جو به تیر در
د ... انش زده بود شاهنامه : مرا سام یکزخم زان خوانده اند ؛ جهانی بر م کو سرافشانده اند
شد سام یکزخم و نشت داد ؛ می و مجلس آراست بنواخت باد ؛ بسر چون نماد و برین گونه زاد
نکردند یکهفته بر سام یاد ؛ وایضا نام پسر نوح علیه السلام که بعد طوفان زنده بود و نیز کوی ا
در ماوراء النهر و تازی زبان رگ زر و مرگ را گویند جو دردست گیری بیهجا سلم
ز سهم تو خواهد ز فتی سکام **سایه رب العنم** یعنی خلیفه الله و پادشاه **سپرغم** با دوم فارسی
یکی از ریاحین خوشبوی که آنرا اسپرغم و شاه اسپرغم و شاهسپرغم نیز گویند و بتازیش ریحان
خوانند **سپهرم** با دوم فارسی نام پهلوانی تورانی قرابت افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بهجیرن
گودرز او را کشته **سپیده دم** با دوم و سیوم فارسی یعنی سحر انوری : بی سپیده دم شب ظلمان بد خواهست
چنانکه : تا بروز حشر میگوید احاد ام سداس ؛ یعنی است بی سحر شب بی بهرگی دشمن تو چنانکه تا
بروز حشر احاد ام سداس میگوید و این تضمین الفاظ متنبی کرده است و این بیت ازوست شعر
اُحادٌ اَم سُداسٌ فی اُحادِ ؛ لُیَیلَتُنا المَنوطةُ بالتَنادِ ؛ یعنی است یگان یگان یا ششگان ششگان
دریگان یگان این شبک ما که بسته شده است بقیامت و این معنی محقق است از ذهنت ملک بن ...

اسکنه فی

و اسکنه اسه فی الجنان **سپیده دم** با دوم و سیوم فارسی و بضم دال و دوم جنسی از سبزهای ماکول که آنرا
سرخ مرد گویند **ستام** بالکسر ساخت لبان و زعفران که محل زرد نقره و قبل لگام انوری فرماید
تیر چون تیر در هوای تو را ؛ طرفه چون طرف بر ستام تو باد **ستیم** بالکسر یا یا فارسی ریمی که بسر جراحت
فراهم آید و آن سر ماکه بریش زنند و ریش بیالاید و ستیم زیاده همزه نیز درین لغت است **سخت لگام**
با بار موقوف یعنی گردنکش و نارام و سرکش **سردم** نام حکیمی بی دیانت انوری فرماید
تا بود در قرینه پنتا پشت ؛ با قضا فلک قضا سردم ؛ جانت باد از قضای بد محفوظ
محبت از قرین بد معصوم **سر الخیام** یعنی عاقبت کار **سردار همه عالم** یعنی پادشاه همه عالم **سر راه دارم**
یعنی خیال راه دارم و نیت مسافرت **سرسام** بالکسر ورم ... که زبان را بسوزد و خلل در دماغ دارد پسمان
تا سرسام جهل است و میگوی سخن یاوه ؛ حکیمی نیست حاذق که درمانت کند دردا **سروش اعظم** یعنی جبرئیل علیه
السلام **سریشم** بالفتح یا فارسی همان ریش **سکنه عالم** یعنی همه مخلوقات **سلم** نام پسر بزرگ افریدون
بن آبتین که تور و ایرج از و خورد بوده اند **سم** بالضم خانه که زیر زمین راست کنند و از تصغیر سمچه نامند
سنام بالضم نام شهری **سنگلم** با کاف فارسی جانوری است برنده **سوتام** بالضم اندک و قتل یا داد
فارسی **سه علم** یعنی آلی و طبیعی و ریاضی **سیام** بالکسر کوهی است در ماوراء النهر که ابن مقنع
حکیم از آن کوه بحکمت ماه برآورده و معجزه نمود خوب ساخته آن ماه نخشب ماه کاشغر و ماه مزور و ماه
کشن و ماه مقنع و ماه سیام نیز گویند **سیاه گلیم** با یار موقوف یعنی بدبخت **سی آب** که ترد زرم سفید
شوان کرد ؛ گلیم بخت کسی که بافتند سیاه **سیم** نقره و نیز ماهی دردار که آنرا اسیم نیز گویند سنایی
ما را چه ز سیم و زر چو ما را ؛ روی چو زرست و روی زرنیست **لجاعه** جو شنبه از باغ خلق نسیم
همش باز جویند نه زر و نه سیم **سیه گلیم** همان سیاه گلیم **فصل فی النون ساتگین**
با کاف فارسی پیاله دادن شراب ساتو و ساتگی و ساتگنی مثله **ساربان و ساروان** کلاهما بار اموقوف
شتربان **سازیدن** ساخت و راست کردن و در خور آمدن **ساسان** نام پسر بهمن اسفندیار چون بهمن ملک

بهمای که هم دختر وهم منکوحهٔ او بود و پسر و ساسان بهمن از خوف سیاست خواهر با جمعی از درویشان سر از جهان نهاد و او را پسری بود ساسان نام بابک والی پارس دختر خویش را بوی داد پس فرزندان ساسان بن ساسان قابض ملک شدند و ایشان را ساسانیان خوانند در اجمال حسینی معنی ساسان گدا مرقوم است **ساق بر وسان** یعنی نام طوطی است که از ابره و شکر بشکل ساق آدمی میسازند و در قرن می‌پزند بغایت لطیف می‌باشد **سالیان** ای سالها و نیز یعنی سال والعد هم آمده است منه مثنای کنی اگر بعد سالیان ؛ بخواهم تمامت و اکنون همان **قاصد** فنوری ابن خرچشم خوبان در بخواب نیز شده‌اند بپستان که **سالیون** تخم کرفش کوهی که ان را سالیون نیز گویند **سامان** قرار و دور خور و اندازه و نیز یعنی شهر و قصبه و ده آمده **سان** مانند و رسم و سنگ آن سنگ که بدان تیغ و خنجر و کارد و امثال آن تیز کنند و از افسان نیز گویند بتازیش مسن خوانند **سادین** سبدی که در و پنبه نهند **سایه شکن** یعنی شکننده مذهب ظلمت و روشن کننده **سایهٔ یزدان** یعنی پادشاه و خلیفه اسم و پادشاه **سپاهان** با دوم فارسی نام شهر است از زمین فارس که دجال از ان ولایت پدید آید و فی عجایب البلدان شهر است مبارک هوای لطیف دارد اهل وی زیرک باشند در صناعتها و این شهر را در قدیم یهودیه خواندندی و گویند مرغیکه در عالم باشند ابتدای آن از آن ولایت اسپاهان بود و گویند هر که در سپاهان رفت و چهل روز مقام کرد بخیل شود و از اسپاهان اصفهان و اصفهان و صفاهان نیز گویند و نیز نام نوایی است **سپاهان** نه خیال است نهادی تو سپاهان عراق ؛ کس از راه زنان ناله کند چو ظهور **سپنجین** بفتحتین با جیم فارسی یعنی آن باقیات انگور و میوه که جا بجا در باغ مانده باشد **سپر انداختن** با دوم فارسی یعنی عاجز شدن و مغلوب گردن **سپردن** بفتحتین با دوم فارسی در گوشه نشستن و تسلیم کردن **سپردن** بالضم با دوم فارسی بمعنی سپوختن راه رفتن و پایمال کردن **سپنج زیبان** با الف و واو و توقف واو فارسی یعنی ملایکه **سبع الوان** یعنی طعامها گوناگون و آن وضع فرعون است که اطعمه مایدهٔ خاص او هفت رنگ بودی عراقین ؛ جشم رسد بخوان ناخوان ؛ زحمت سبع الوان **سبک سران**

معنا ان و فرو مایگان **سوختن** با دوم و سیم فارسی و خا موتوف چیزی را در چیزی بعنف در آوردن **ستاره فشان** یعنی آفتاب **ستان** بالکسر ستاننده و ستدن و بر پشت غلطیدن و جای **ستردن** بفتحتین و قیل بالضم زن نازاینده که بتازی عقیم خوانند و نیز آن زن که در همه عمر یکی فرزند نزاید و استردن نیز لغتست **ستوان** بالضم با واو فارسی گور خانهٔ گبران که آن مردگان را انجا نهند و از ادخمه نیز گویند شاعر منه ؛ زبر ستودان کاخی بنهند ؛ بگردند بالای او ره کنند **ستودن** بفتحتین صفت کردن و بیان محاسن کردن **سجادهٔ نان** یعنی سفره و سجاده مخفف هم آمده **سجانیدن** بیک سر و شدن و کردن **سجستان** بالکسر نام ولایت رستم و آبا و اجداد او که از او سیستان و سجز و رز نیز گویند **سجیدن** بالفتح سرهای بخت شدن **سحبان** بالفتح نام مردی فصیح که نام بزرگش وایل بود و او بر سر جمعی حکایت مکرر گفتی و اگر حکایت حاجت افتادی بعبارتی دیگر بازنمودی **سحر خوان** یعنی فصاحت **سختن** بالضم و الفتح وزن کردن انوری ؛ در ترازوی همتش هرگز حاصل روز کار هیچ نسخت **سخن** معروف و اصل کلمات این هم بواو معدوله است خواجه حافظ ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ؛ ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت ؛ معنی آنست ای آنکه عاشق ازل نه سخن ما با تو نداریم خیر و سلام ترا باد دعای همین سخن را مگو مرشایه بکن ؛ که باشد درین یک سخن صد سخن **سخن آفرین** یعنی شاعر کامل سخن **سخن پروران** یعنی شاعران **سر افکندن** یعنی عاجز و شرمنده شدن **سرای جاویدان** یعنی بهشت و آن جهان **سراییدن** بالکسر گفتن و نواختن مرغ و دد و پرده سرود خواندن و سرود گفتن **سرابان** با سیم فارسی که دوم است شملهٔ دستار و نیز آن کلاه آهنین یکی از اسلحه جنگ که هنگام بر سر نهندش و از نازکی خود و خوی نیز گویند بتازیش ترک و مغفر نامند **سرتافتن** یعنی بی فرمانی کردن **سر خیل شیاطین** بسکون دوم یعنی ابلیس علیه اللعنة **سرشکوان** بکسرتین با کاف موقوف فارسی **سرشکوان** بکسرتین با کاف فارسی پرده‌گاه از الله خوانند و پرده دروس نیز **سرطان** بسر نجت بنجیا بکت ونیز نام علتی است که میان دوش بدید آید و نخود با اسمه منها **سرغین** بالفتح و الکسر نیز سرگین

سرزن تا ما زندن مسکران

سرنای و سرنی نیز گویند شاعر گفته برآمد خروشیدن کرنای ❊ دم نای سرغین و هندی درای
خروش آمد از نای گاو دم ❊ همه نای سرغین و رویینه خم سرگران یعنی متکبر سرگاو خرش
سرترش یعنی ترش روی کردن سروستان نام نواحی است و لحنی و آنجا که سرو بستان بسیار باشند
سایه‌هایی جهانبان همه در سایه‌اش گرفته‌اند ❊ چنانکه مرغ خزد در پناه سروستان سرون بالفتح و قیل
بالضم شاخ گاو و گوسپند و امثال آن و سروی نیز گویندش و نیز سرها که از سرین خوانند سعدین
یعنی مشتری و زهره سفاهان بالکسر همان سپاهان مذکور سفتن بالضم سوراخ کردن و سوراخ شدن است
و تراویدن سقین نام ولایتی از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان و جنگ سقنین نام ولایتی
خسروشیرین طرفداران سقین تا سمرقند ❊ بنوبت گاه درگاهش کمربند سقلاطون سقلاطین همان
سقرلات مذکور و قیل جامه بخوانی سقیلان نام کوهی زمین دوم گشتاسب آنجا اژدها را کشته بود سکالیدن
بالکسر با کاف فارسی کوشش و سنجیدن و بررسیدن سکاهن آن سر که کفشگران از قند و آهن ترکیب کنند سیاه سکاهن
کردن چرم را سکاهان یعنی سختی کش و سخت جان و بددل سکنجیدن تراشیدن و کندن و برچیدن
و آواز بگلو کردن سکنگبین بالکسر با جیم فارسی سرکه و شهد و روغن بیکجا کرده که خورند و سکنگبین نیز
گویندش و تعریب آن سکنجبین بود سکیزیدن بالکسر با سیوم فارسی برجستن سلمان بالفتح نام یکی از
صحابه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و داو فارسی بود و نام شاعری هجر کرمانی فرماید
برون از جهل بوجهی بینم هیچ در دوات ❊ ازین پس بگیر آخر سلمانی سلمان بیت و منظم روزگار ما
سمن بالفتح و قیل بالضم گلی است سپید سلمان سیم خود جهانی زاخ جو یاسمنش
بنفشه نیز گرفت عجب سمنش سمنگان بالفتح با کاف فارسی شهری است در توران زمین که سهراب بن
رستم که نبیرهٔ دختر پادشاه ایران بود سنبلیدن بالکسر آهن حرّیز سنبیدن بالضم سوراخ کردن سنبه هم
ازین است سنجه جیلان بکسر یکم و سیوم و جیم فارسی همان سنجه مرقوم سنجیدن بالفتح و قیل بالکسر وزن کردن
سندان یکی از آلات آهنگران که بر آن آهن بکوبند بهبکش نهالی گویند تاج ماثر

کدام جان گرامی که آبگینه شهادت ❊ شکسته پشت نفخه زان دل چو سندانش سنگستان بالفتح با کاف
موقوف فارسی همان از فارسی همان سنگلور که گذشت سوزیان با داد فرنجی زار موقوف
سرمایه و غمخوار سوسن نام گلی که برگ او را بزبان تشبیه کرده‌اند ظهیر فاریابی گوید
سخن سوسن آزاده بیابان گفت ❊ وان سوسن ازگم سخنی وان لب آبدار هنری و دوشن که سخن او زبان آور دم
آسمان گفت سبزه کنم سرش مگذری ❊ چند گویی سخن سوسن و آزادی ❊ که از بندگی شاه جهان تن بری
سوهان و سوهن کلا ساها با داد و فارسی از آلات آهن که دراز و خشن بود و خشونت آهن و چکان
بدان دور کنند سوین بالفتح ابدان سه خوان یعنی طایفه که ثالث ثلاثه میگویند و خدا و عز و تعالی
سه مید باشند علیهم اللعنه و معروف سیاوشان بالکسر چوبی است که جامه سرخ بدان کنند و از اخون سیاوش
و خون سیاوش و خون سیاوشان و خون سیاوشان و دار برنیان و دم سیاوش و دم سیاوشان
و دم سیاوشان نیز گویند بتازیش بقم و هندیش بکم خوانند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را
کشته جایی که خونش در زمین ریخته شده همان زمان از آن مقام این درخت رسته سپیوس
اسبغول و سپیوش نیز گویند بتازیش بزر قطونا نامند سیستان با سیوم موقوف سجستان مذکور
سیستن با سیوم موقوف چشن سیلان بالفتح نام ولایتی است و بالکسر با بای فارسی چینی زدوده باب
الترکی سبرغن مناره ستن بفتحتین بها سبخعان موش سرن بالکسر چیل سغن کوزن
سغان بیار سفغان عقعق سقعق غلاسن تو خاقانی نایب سکری توری کرد و فسق سندی
سغر گفر چه با سین کوی تنگری سوان تند و سوکن گاو زننده فصل الواو والسین
سپلشن چیزی در به زر خالص و خالص خراج و آنچه بر زبردستی از ناچار ستم بستانند و از امواج
ز بدهند گویند سایه تو یعنی حمایت تو سایه رو یعنی شب بیدار سبکرو بمعنا شتاب رو سستو
مهره ایست که خامردی زر و نقره باشند مانند مس تمر بیش ستوده است سخن بازرو یعنی توانا سخو بالضم
روده و جربی که در درون آن برنج و زعفران پر کنند و طریقه کبابی بزنند و در روغن بریان کنند و در لطیفه از بابا قصب

تشبیه کرده اند سنجاق بر سایبان نان نمک اعتماد نیست ❊ سخن کم به باطن شکم رود
سرکه ابرو یعنی ترش ابرو سرو بالفتح نام درختیست معروف منسوب بقد شاهدان و آن
سه نوع است یکیم سرو آزاد که یک شاخه راست رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست بر آمده
باشد و شاخها متمایل نشده سیم سرو ناز که دو شاخه رسته بود و یکی از آن متمایل گشته لجامعه
سایهٔ سرو تو نصیبم باد ❊ از قضا این قدر همی خواهم ❊ و نیز نام پادشاه یمن که دختر خواجه سه پسر فریدون
بود سکاور بالفتح و قیل بالکسر مالیده و نان با انگشت پخته و نام طعامیست چنانکه انگشت عروس سکالیو
نان و غیره با آتش پخته سمنو بالضم نوعی از طعام آشامیدنیست که از آرد و رشته نیز گویند سنگ سبو
یعنی سبو و آن حافظ ز من سبوکش این دیر رندسوزم بس ❊ بسا سرا که درین کارخانه سنگ سبو ست
سبزنو نای سرو رمه سعو پیمانه سکو سبزه سیلکو پاک فصل فی الها ساده
بی نقش و بی ریش و بی دم بی اندیشه و نادان و خالص تاج ماثر نرگس خوش بوی ندارد ساده دهن
لاله جو در روی دارد سنگ سوده درکنار سارج تمام از سطور سارقنه نام موضعیست براه کعبه
ساره رشوت که از ابلهی پاره پاره بکس نزد گویند و نیز چادری که بکمرش بندند و سر دیگرش بر
سر اندازند چنانکه کنیزکان و زنان دهاقین پوشند و شاره نیز گویندش شاشناه
زن سرساره هندی بر گرفت ❊ برهنه سر و دست بر سر گرفت سال خورده با لام موقوف و واو معدوله
یعنی پیر فرتوت و معمر حافظ غم کهن بمی سال خورده دفع کنید ❊ که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
سامچه باکاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان و آن را سامچه و شاک و شاماک و شامچه و شاماکچه
نیز گویند سامه سوگند و عهد و خوانچه ساوه ریزه زر و نام مبارزی قرات کاموس کش بتمش کشته و نام
شهری که سلمان محمد ساوجی منسوب بدانست سلمان فرماید رفت آتش کفر از دسترس برباد
شد آب سیاه ساوه در خاک ❊ چنان تسامع است که در شهر ساوه رودی بود که هر سال یک آدمی در آن
غرق میکردند تا از سیلاب ایمن بودی یکی از معجزات حضرت نبوی علیه السلام آنست که بشب میلاد آن آب سیاه

خشک گشته سایه نام دیو بیست و معروف سپاره آن سنگ که از و فسان سازند نیز گردن
اسلحه سپاسه بالکسر و قیل بالضم با دوم فارسی منت بر کسی نهادن سپاده و سپیه کلاه ما بالضم و الکسر باء
دوم فارسی لشکر و انبوه و اسپاه و اسپه درین لغت سبک سایه یعنی کم تقاد که زنده و
سپنجی خانه بالکسر با دوم فارسی یعنی خانه عاریتی سبوس باواو فارسی پوست غله که در بیختن جدا
آید و آن را سبوس نیز گویند و نیز نوعی از علف سر مردم سپید مهره با دوم و سیم فارسی و جیم موقوف
آن سپید مهره که هنگام رزم زنندش انوری ❊ فتح را با سپید مهرهٔ رزم ❊ بود در موکب تو دمساز
سپید و سیاه یعنی نیک و بد و صالح و طالح و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ ستاره
معروف تازیش نجم خوانند و آن رباب که در و سه تار بود و نیز آن قبه که برای دفع چشم و عکس
نصب کنند ستاره بست ستاره یعنی زمزمه رباب ستاره را ساز در ساخت و خوش خاقانی
که ولادتش ابواح خواند سوره سوره ❊ ستاره بست ستاره سماع کرد سما لجامعه
جود در جام تو می ستاره بود ❊ بجنگ ستاره ستاره بود ستاره بالکسر اصفل دروازه استان و
استانه نیز گویند ستاه یعنی سه تا و سه عدد و سیم قلب ستمدیده یعنی مظلوم ستنبه بالکسر
ستهنده و نیز آن دیو که در خواب مردم را فرود گیرد و آن را خفج و فرنج و سکاچه و فرنج و فرنجک و فرهنگ
و فرنجک و فرونجک و برخج نیز گویند بتازیش کابوس و یا ستوده امحاه بمانند ستوره صفت کرده شده
و نیکوی ذکر کرده شده ستوه بالضم باواو فارسی ستمه بغمین تنگ آمدن و تنگ آمدن و ناخوش
طبع استوه و استه درین لغتست ستنه گمترین ستنهش ستنه الکور ستیه بالکسر با یاء مشدد
مرجه بیان شب که زنده باشد و آن را شبانه و شته نیز گویند صدپایه بالفتح با سیوم فارسی که دوم است
هزار پایست جانوری پای بسیار دارد که از بعضی هزار پایه گویند و هندش کنکهجوره خوانند سده
بالفتح دهم بهمن ماه که روز جشن مغانست گر جشن سذق بود شاهنامه یکی جشن کرد آن شب باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد سراپرده باپاء فارسی سراچه پادشاهان سراچه با جیم فارسی سرای خورد

سراسیمه یعنی سرگشته و دیوانه سرانیده بالکسر مرغ نوازنده و سرودگوی و رادی سرپوشنه
با یا و واو فارسی و شین موقوف سرپوش چون دامنی و امثال آن و طبق پوش سرخاره بالفتح سوزن
زرین که زنان مقنعه بران دوزند تا از گرد روی نرود و از سر نیفتد سیاهانی دختران ظالم دبجلی کاه عوض
جز زرنیخ انگشت من بر فرق سر سرخاره جست سرخزه بضم یکم و فتح سیوم نوعی از علت و مبدیک که بر بشره
کودکان را بر روی بدمد تازیش حصبه و منه بود و نی شمیده از سرک و شرک نیز مانند سرخه بالضم نام
پسر افراسیاب که فرامرز بن رستمش زنده گرفته و رستم او را بکین سیاوخش کشتن فرموده سرداب بالفتح خانه
تابستانی که سخت سرد بود و آن خانه که برای سرد کردن آب سازند گذشتش سرزنشته یعنی مقصود
سرزیره نام گیاهی است خوشبوی سرگشته یعنی شوریده مغز و حیران سرگرده ساله یعنی کینه ده ساله
سرمه بالضم نام دهی نزدیک سپاهان که کان سرمه آنجاست سرویه بالفتح با یاء فارسی همان سرو مرقوم
بمعنی ثانی سره بالفتح راست بی عیب و پاکیزه اقبالنامه ز پرسید از و حال میشش بره
نپوشید دادش جوابی سره ظهیر فرماید درین جنس مرد ونی کس آنجا مجلس ز بانتشار نگذارد این نخیز کار
سترنجه با جیم فارسی پرنده ایست سپید دم دراز و او را ترتزک و ترغل نیز گویند تازیش معروه و هند
مسرود ما سغبه چرب و چیزی فریفته سغده بالفتح آماده و موجود و اسغده واسغده نیز درین لغت است
سغنو بالضم همان سغو که گذشت سفته بالفتح آنچه کسی بمقامی دیگر دهد و جای دیگر بستانند هندش
هندی خوانند و بالضم سوراخ کرده شده و حلقه زرین و سیمین که در گوش و بینی کنند و نیز چیزی است از پیکان تیر بیت
سفته پیکر تیری از جعبه سفته پیکان جست ز درزه آورد و در کشید درست ز سفته سفت سیم و گوشت
سفته از سر دو سفت بیرون جست انوری فرماید ز زان حسن باندازه بطایفه مردم ز آوازه عزار فوی بود بیم را
سفجه بالفتح با سیوم فارسی خربزه خام که بشکنند و بدان شراب خورند و از آن سیخ و سفچ نیز گویند سفره خلیل الله
یعنی طعامی که در روضه ابراهیم علیه السلام خرج شود سقف بنهم خایه یعنی گنبد آسمان سکاجه
بالضم همان ستنبه که گذشته سکالشه و سکلژه همان سغو سطور سکنه گرد بر و اسکنه نیز گویندش تازیش

بیرم خوانند سکره بالضم کاسه که بهندش سکوره نامند سکه بالکسر میخ درم و کابس
انوری نقش نام زمانه افزون است ز سکه از دوستی بزرند چه سگزده با یاء فارسی
پرجنده سگزیده با سیوم فارسی اسب برسر آمده سکیه بالفتح سینه جهدکی که از زنگ و
زنگ و مجک نیز گویند تازیش فواق و بیلک نامند و هندیش هجکی نامند سله بالفتح و دوم
مشدد و مفتوح زنبیل و سبدی که در آن مار برآرند سماچه بالکسر و قیل بالضم با جیم فارسی همان
ساماکه مذکور سماکاره بالفتح همان سماکار سمانه پرنده ایست سمچه بالضم با سوم فارسی
مصغر سم مرقوم گشته سمه بالکسر و قیل بالفتح رنگ آب که امار خورد سنبوسه با واو فارسی
وان دو جنس باشد نمکی و شکری سنبه بالضم آلت تیز کردن آسیا و گرد بر خیام سنجه
بالفتح آن سنگ که بدان وزن کنند و نیز دیوی است مازندرانی سندره بالکسر آن حرامزاده
از کوهی برد از پدرش و آنرا بچه کوهی و خشتوک و سند و نغاک نیز گویند تازیش لقیط خوانند سنجه
با کاف فارسی موقوف بیش از فارسی آب منجمد که از غمام بارد و آنرا تگرگ و سنگک و سنگکانه و
بنجه نیز گویند سنگخاره با کاف فارسی سنگی است سخت جامعه در کام دشمنان تو شیر مینگه بیت
وان نیز هست از قبل سنگ خاره ز سنگ درموزه با کاف فارسی موقوف یعنی اقامت و ترک سفر است
و نیز سنگ درموزه فتادن یعنی بیقرار شدن و مزاحمت یافتن است انوری چرخ را با ستیزش سنگ
فتد در موزه کوه را با تحملش کیک فتد در شلوار سنگ سیاه و سنگجه یعنی حجر الاسود سنه بالفتح
لغت و فربه و فربه شده و قیل با شین قرشت سنیره بالفتح آن نی که ریسمان خام بران تنند سوداوه
بالفتح نام دختر ذوالاغار پادشاه یمن که شعرنام داشت در حباله کیکاوس بود و آخر الامر بر
سیاوش بن کیکاوس که از زنی دیگر بود عاشق شده و در شاهنامه است که پدر او شاه
هاماوران بود و او را سوداوه نیز گویند سودازده یعنی دیوانه سوداوه بالفتح همان سودازده
مذکور سوده بکنه شده و زده سوخته با واو فارسی و خا موقوف معروف و الکه حکرش

از حرارت فاسد شده باشد و آنکه او را دردی رسیده بود **سوغه** بالفتح مرسومی که غازیان
از حصهٔ خویش نویسند کاز را دهند **سوسه** کرم گندم خوار که از اسپک و سیلک نیز گویند
سوقطابیه قومی است از نکار زنادقه **سوکه** بالضم سوراخ بن دسوراخ دست **سویه**
بالفتح با یای فارسی همان سر ریعنی خیر **سه اسبه** یعنی سخت شتابنده چون سلاطین کسی را
بمبارزت تمام نامزد میکنند در راه بر سه اسپ سوار میشود تا هرچه شتاب تر برسد و دو اسبه
هم آمده است سیاهالی بکوشش چو دو تو تا که حدیث آن بر سیه ∴ سه اسبه جانه تو تاختن بر آن مید
سیاه جرده و سیه جرده با ها موقوف و جیم فارسی آنکه رنگش بسبزی زند سیه جرده و سیه چرده
مثله **سیاه خانه** با ها موقوف یعنی بتخانه و خانهٔ تاریک و سیه خانه مثله **سیاه کاسه** با ها موقوف
یعنی سفله و بخیل و سیه کاسه مثله **سیاهی ده** یعنی خلافت ده اقبال مه سیاهی ده خال بجای سیاه
سبیده بر چشم شماسیان **سیله** بالکسر کلهٔ اسپان **سیه جرده و سیه چرده** با جیم فارسی همان
سیه جرده **سیه خانه** همان سیاه خانه گذشته **سیه کاسه** یعنی همان سیاه کاسه خاقانی
در سیه کاسه است نامهٔ میهمان او ∴ بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او **والقر کی سرجه** آنکه
سر کفه مع **فضل فی الیا سایری** جاه است تنگ **ساتگی و ساتگینی** کلاهما با کاف
فارسی قدح بزرگ و او ند شراب دار ساغر و ساتگین نیز گویند سیاهانی ناچار بنیادان از نعوق جهت
ساتگینی کند بر وسه مهنی **سباهانی** برکف ساقیان نعم اجل ∴ ساتگینی گران بنابستی
ساده دلی یعنی نادانی **سارجی** همان سارچه و سرایت کننده و نیز نام مقامیست **سازکاری**
با زا موقوف و کاف فارسی **سازواری** با سیوم موقوف یعنی موافقت در مزاج و در طبع و در کارها
سابی کدا و کدابی **ساقی** معروف **سال جلالی** یعنی سال تاریخ شمسی و آن چند روز زیادت
از سال قمری و این محقق است از حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی شیخ واحدی علیه
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد ∴ شهور آن همه اردیبهشت و فروردین **سالی** دیرینه **سامری**

می

نام

نام او موسی بن ظفر است علیه اللعنه قرابت قریب حضرت موسی بود علیه السلام داد گوساله زرین
مرصع بجواهر ساخته و خاک نعل براق جبرئیل علیه السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده
بود در اندرون آن در دمیده هر جا بانگی که علایم گاو است از وبر آمده بس گفت اینجه گفته بدین احتیال
او نه دنیم سبط گوسپاله پرست شده چون نزدیک آدمی شدی در اندامش آتش خواستی لامساس
گویان بگریختی یعنی مرا مساس مکنید و این از دعای موسی علیه السلام بود کما قال اصدق القائلین
تعالی و تقدس فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس **انوری** شاعر برای کدامی قوم کرد و آنکه بود
ابتدا شان امری القیس آنهاشان فرا بوسا ∴ دیکی زمر غاد ادم همی پدارم حریت انگو نیا ∴ سامری گو تا بیاید گوشمال لامساس
الیضاله انگشت مکلک و دستش آن دو سحر انکه حلال ∴ صد جو سامری شده جون ساله انش سامری **لجامعه**
ساقی مجلس طرب سحر خود را استی ∴ درتن گاو زر روان کرد بسم سامری **لجامعه**
ای دعا بت جون دعا موسی پس از دعا ∴ زنده باد او تشمت بالامساس سامری **لجامعه**
کر عدوت سر بند انی بهم باشت پس ∴ تو جو موسی کلیمی او جو موسی سامری **ساپی** ساینده و سودن
سایه پرستی یعنی فسق و فجور **سپری** بالکسر با و دوم فارسی تیری مشهور که بجای پیکان سندان دارد
و تمام شدن و بسر رسیدن و بسر رسیده **سپریج** با دوم و چارم فارسی تخمی و دریج و درود
سبک پای با چارم فارسی شتاب رو و گریزپای **سبک ری** خواری و بی قراری و شتابی و
سبک سر ابله کننده و سبک مرغ شارک و سبک **سپنجی** بالکسر دوم عاریتی و پانزده هستی **سوزنی**
با دوم و سیوم فارسی بضم **سپیدکاری** با دوم و سیم پنجم فارسی بفضل چارم موقوف یعنی بکیک بختی
طهیر بر شته تو شفق تیغ خسروی کاو … سوزی ∴ سپیدکاری صبح وسیه کلیمی شام **سپیدبالای**
با دوم و سیوم فارسی صبح کاذب **سپید بهنای** با دوم و سیم و ششم فارسی یعنی چاه **دستای**
ستاینده و امر ستودن و سه عدد **سپرده کلی** با یای فارسی یعنی ابریا بسته بر سر پاری هندش
ستبانی نه دنیا تر و او رشش سیه دل نخ وانک ∴ بر روند بسر یادی از طره بانگ **سرخاری** یعنی

در تنگ کنی شاهنامه اگر هیچ سرخاری از آمدن * سپهبد همی زود خواهد شدن سردستی
یعنی فی الحال و ما حضری و در راه هفت پیکر باده چند خورد سردستی * سوی صحرا شد از سرمستی
سردگوی با دال موقوف و کاف فارسی یعنی سخت گوی سرسری بالفتح مردم فرومایه و کار آسان
و کاری که رعایت حقوق آن کار بواجبی نکنند و آن کار که تکلف دران چندان ننمایند و سخن سرسری
بالضم سلمان حسن خود و شاه دان بازنخ تست عارضی * کار عقول عاقلان با غم تست سرسری
سرش دادی یعنی خیال و محبت من داری سرشکنی یعنی شب سرپای و سرفی کلاهها بالضم
تا بی ترکی و از اسرعین نیز گویند چنان تسامع است که شهنهای است سرانگشتی با کاف فارسی جهات
یعنی طعامیت مقدار سرانگشت از آرد راست کرده می پزند سرد سیبی یعنی آن درخت سرو
که از بن دو شاخه برآمده باشد و شاخی متمایل گشته و نیز نام نوایی است و لحنی سرودی بالضم سرون
سریانی بالضم لغت ترسایان خاقانی کنم تفسیر سریانی ز انجیل * بخوانم از خط عبری معما
سریری بالفتح پادشاه سریر سرافراز که غار تبخیر وی انجاست سغد سمرقندی یعنی نام ولایتی نزدیک
سمرقند که از انها جنت دنیا گفته اند قیل جنة الدنیا اربعة سغد سمرقند وغوطه دمشق والابنان
یکتبان بعد التتبع ان رحمه الله تعالی انوری باز برطارم دیگر عظمی سبقتم انداختم * بکفی بر لطف سغدی جگر
جام عقار سلمان برده برطینت تو سغد سمرقندی رنگ * شده از روی بخارست خجل ماه چین
سغلی بالکسر بهند انکه کردی خوانند سقوطری دوایی است رستنی که از اجزا مانند سکزی
بالفتح با کاف فارسی نام کوه رستم دستان که ساکنان انجایی را سکزیان نامند و ایشان بدین لقب
می نخشند و سجزی نیز خوانند سلاحی یعنی سلاح دار سلطقی نوعی از پوشش قلندران با در کار بسیار
از جامه های دوخته سلمی بالفتح نام معشوقه عرب حافظ قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند سلوی بالفتح و الخیر طیر حقوتی تا برمنست و آن هست
که برعشایر موسی است من و سلوی را سلیمانی خرمایی است سفید سماری بالضم کشتی تاج ماثر

زخون خصم برستی کا سر دکنی * اجل درو بسماری زود و قضا نشاه سماعیلی قربانی و نیز طائفه
اند که نره اسب می پرستند خاقانی از ین شتی سماعیلی ایام * وزین جوتی سرابلی برزن
شنایی نام شاعری و حکیمی سوری بالضم نام گلی است که به بنگان تشبیه کنند سوزن
عیسی یعنی چون عیسی علیه السلام را بگار آسمان بردند ملائکه خواستند که وی را بر شش فرزن
عزت اسما ببرده دررسیده که عیسی را تفحص کنند که از اسباب دنیوی چیزی با خود دارد یا نه
چون تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در جیب وی یافتند فرمان شد هر جا از علاقه
و دنیاوی چیزی با خود شش دارد هم بآسمان چارم بدار بیشش خاقانی تنم چون رشته مریم دوتا
دلم چون سوزن عیسی است یکتا سیاه گلیمی بالها موقوف بدبختی سیه گلیمی مثله سبزکی از
شرابها منظر بستان که صوفیان بنگ می خورند اند * مرقع بسبکی کرده سیه گلیمی
همان سیاه گلیمی ظاهر فراهد زرخ مهتاب از سیه گلیمی من * که سیاهی عدو بهبصر تاج ماثر
روز روز شب شده ام سیر چون بشش دلم * سیه گلیمی شب همچو روز شد بیدا التربکی ساوجی
با جیم فارسی سخا مبر ستنجی با جیم فارسی سوداگر سنغری کیمخت سبوجی بالفتح بهمان
سنتجی بالضم با سین فارسی بنجا مبر سومغری کلاه سرشار باب الشین المعجمه فی جواب المنصور
زه که جان بود و هیچ بیک جو تو نماش * که هست همه جون نان نیز از عاشق * طمع ندارم جزان که برد لم خورند
کسی که چشمه کشند آن دو نرگس جماش * دو ترک چشم تو بیکو بدیم بغمزه و رمز * دران دمی که کشم تیغ خاصه و دم باش
سبان تیره دو خط شوم استر و ازان * که از چه روی کند از خطا به تیر آتش * همیخراشند از رشک سینه و مگرم
جوی ز اشنه خطابه تو موی تراش * بنهر و کفت مرا آن نگار جوی بیان * که بهر وصف میانم قلم چو موی تراش
قضا بلوح رخ شاه هو بنوک قلم * چو خط تو نه نوشتست از کرک تراش * هزار دینا و دینی اگر بهر تو بازم
کجاست غش ماز عاشقان بکی نقاش * کنون چه فایده از گنجم سر عشق بود * چو گشته است جهان همه حکایت فاش
بوده است به نیز نکش تو نقشی * از انگشتی که زده نقشها قضا نقاش * میان بکده بدنام بکیا بدنام

ازین که هستم تنگ غنچه دهان او بخش • یکی خزانه دهان زن ز عشاق • بدور لعل لبانت دو چشم گوهر بخش
بسازو جه معاصم زعم جو خسرو عصر • بساعت شادی برای خلق معاش • تو شمع راکه بدرد کمر همی بندی
بهرزه دست که کلکش تراشه تراش • با هنر از جنیبا مرحب کوش • اگر بناخش گیرد عدو که بر خاش
زسایلان که کنون هست گو بد افسوس • چرا نبودم در عهد او لئیمش الگاش • زبی سرای جلال تو از مهر چراغ
زبی چراغ سرای تراز مهر فراش • همی نماید تیغ جبال بس شاخ • بجنب قاف و قارت جو دانه خشخاش
هزار جور و جفا که همی کند با تو • نباشد این که کنی یک جو بش در • عدو ز هیبت تیغ تیز تو هر دم
مدام در دل دارد هزار گره رخاش • که کمی خوشه بجیدی ز تخت ایدون • نهاده است بسی جای صد هزار آن خاش
زمانه دارد متن بهمت بیایان • که تا ز تیغ که خاندان خصم خراش • بزنگه تا بهر سایل تو جوین علم
نهاده اند بهش تو از زر و زر باش • سحاب نایل فیض ترا مطر گهرست • سحاب بحر بود انکه بارد او بر شاش
کهی که صرصر قهرت وزد شود جبال • چنانکه باشد افتاده در فلات اوباش • دگر ز سعد زحل باید که ار بمند
ریاض عدو تو جه طیور سدره عشاش • شدست بشر جهه نو بس ضعیف چنانکه • بهر دمی بکجا بنهار سینه خراش
هزار ترکی و تازی ز تخت دارد • که او ندانسته از نیمش بیج لاش • بنود است عدل تو بسیج منصیانی
از انکه کرده کند بهر ضیف فراش • فراش جود تو گسترد بمجلس جهان • بی نفس سوال مهر چون لیاش
پی عمارت قصر جلال منزل تو • ز زر و نقره نهاد صد هزاران داو • جو زر و سیم بی بیج دست لجه بی
چرا که کرده بهر عیال کس عیاش • کسی که از کرم تو بث شتی دارد • بود همیشه ز تیغ خوب مور اقباش
از انکه کرده کند طرح جوش عیش • بنوده است عدل تو بیج جا عباش • هر انکه او نه نداره با خدمت تو استیاس
بود همیشه ز جان جهانش استیحاش • که او بعز تو سنده کمر اعدیت • سنرد که زعم دگر انکه تیغ خراش
که اهوای تو از دل بساز کار بگو • همیشه باد مخالف تمام آب و ثروت تاش • ضرورتست خصم تو گر بگویم فحش
اگر چه هست هر بسیج کار بانی کش • حوادث فلکی بر سرش همی بخند • اگر به چند در کاشانه عدو تحاش
کمان نکانی کرده هزار بحر محیط • اگر چه کار سحاب بکف بود ار تاش • ز زر نگاه تو از بس که میکشی اعدا

همی بگرد و سیلاب خون روان و شاش • بصد هزار زبان خوش شخ گوید • بهر کجا که بود در زمانه یک فحاش
جهان بگفتن خوش خوئی کرده الحق • که از زبان تو ناید برون یکی فحاش • فراز سدره شب تار جای تو بیند
اگر ز خاک کف سرمه برد خفاش • زخاندان گرامی تو ای کریم زمن • همان نسیم عدوت زرد و داد خشخاش
بهار دولت زر دیم برد دولت • که او نهاد و پیش درت سکنه کماش • زفیض بخشش منصور یافت ابراهیم
که در سرای هنر دارد این بهینه قماش • همیشه تا که بود نام خشی برادی ما • مدام تا که بود جام می بشادی باش
کفی جاله هم راحت جگری بساز • کهی بناخن غم سینه عدو بخراش • **فصل فی الالف شا**

مغفرت و جنابچه گویند **شاهنشاه زند واست** یعنی آفتاب چه جمله گرمی از و متولد میشود و آتش
پرستان هم برین آتش پرستیده **شتابیلی** کرسنه و نا دسپاه بی لقمان خویش بخورد
و زود و مغز همی شتا باشند **شخ غرغا** یعنی سرتیقیان **شش در قفا** یعنی دنیا **شغا** بالضم وقیل بالفتح
شیردان که طبلک ترکش است بتازیش جعبه خوانند **شفا** بالکسر ضد مرض و نام کتابیست از مصنفات
ابو علی سینا خواجه حافظ دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید • هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
شلفی بالفتح صحابه ترساران **شوا** بالکسر ریم اندام و سوختگی دست و پای که از کثرت کار
سخت و سطبر گردد و دارا شوخ و شعر و شوغ و شغه نیز گویند هندش کرده مانند و بدین معنی شب
شوی مترادف اند هندش سونهانند و ایضا یعنی بزبان تازی است **شب لا** یعنی دیبا
شیدا بالفتح دیوانه و واله **شیربا** شیر طلایه میدهند مثل شیرات بسته میکرده درون میوها
می اندازند **شیربها** بارای موقوف یعنی دست بهان که هنگام شبی که عروس باو فرستند **فصل فی**
الباء التازی شاداب سبز و تازه و تر باشد کمال معه همان باغ عمر تو شاداب باد
همیشه کان تو بادا آباد **شباب** بالفتح نام برده سرود و جوانی **شتاب** کرکی است کوچک سبز که در
تاریکی مانند پاره آتش نماید و از انجا شب چراغک و دو سنگ کاغذ نیز گویند هندش جگنو میباشند
شحنه چهارم کتاب یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم **شرب** بالفتح حضتی از شعر **حافظ**

شیدا

واین کشان همی شد در شرب زرکشیده • صد ماه روز عشقش جیب قصب دریده **شستم عقاب** یعنی احتیاط
هرچه تمامتر شستم **شش ضرب** داویست درزه که از ان حرکت مهره باید داراشش ضرب نیز میگویند **شش**
پنجه خوب یعنی گوهر وزر ومشک وشکر وانگبین واجناس میوه **سگرلب** یعنی شیرین **سکرخواب**
یعنی خوابی که چند صبوح کنند وخواب سحر است وخواب خوش **شکوب** باواو فارسی دستار وشوب
شده **شیب** بالکسر با یاء فارسی صبر **شوب** باواو فارسی همان شکوب **شب** با باء فارسی
لیب یعنی تمام ماند در شته هم آید سعدی شبانگاه چون دست برداشتن شب • که سیمین زنخ بود
خاطر فریب شاهنامه خداوند خانه بپوید بحت • بیاد بخت آن شب از درخت **فصل فی**
التاء شت بالکسر همان شوار یعنی اخیر **شعت** بکسر یکم وفتح دوم بلندی وپوشش عمارت دازا
استمانه نیز گویند بتازیش سقف خوانند **شت** سیدن وگرفتن سوفار تیر بزه کمان بکام انهامین
وابریشم حلب وآنچه بدان ماهی گیرند وازا شبیل نیز گویند ونشتر حجام که بدان رگ زنند
بتازیش بضع خوانند **سکت** سکیش ونامی آن وبمعنی انهزام وخجالت نیز آید سلمان
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند • مهر جمالت فکند بر مه رخ شان شکست • گره خوبش رشته گوهر گست
خنده شیرین تو حقه مرجان شکست • گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت • گر تو دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
معنی بیت یکم مهر جمال تو بر ماه رخ شان از شکست فکند معنی دوم ظاهر است که گره خوبش
رشته گوهر را گسست وخنده شیرین تو حقه مرجان را منفعل گردانیده است فاما رشته گوهر کنایه
کرده است از اشک خوش وحقه مرجان از دهن معشوق معنی بیت سیوم است گر تو ترک
من کنی ترک دل هم مفتوح بخوانند معنی چنان باشد گر تو ترک من گیری ترک تو ان گرفت فاما
تعابه شکنی وشکست در مصرع اخیر کلاهما بمعنیین ابلغ است **سکیفت** بالکسر با یاء فارسی
صبر کرد وصبر کردن سعدی مرانج روز این بسر دل فریفت • زمهرش جانم که شوان شکیفت
شنبلیت بالفتح تخمی است معروف بادشکن وآنرا شمیده وشنبلید نیز گویند شش بستنی مانند

شوبیت بوزن شوخیت فسون وعلاج **شوبت** بفتح یکم وکسر دوم پراکندگی ودر لسان
الشعرا بیک معنی بهره وغلط تصحیح کرده است فاما در ادات الفضلا برین طریق تمیز کرده **فصل فی**
الجیم التازی شجاخ بفتح کرد گلین که بتازیش قذر نامند واین در فرهنگ زبان گویا مندرج است
فاما در فرهنگهای دیگر با جیم فارسی صحیح است **شرج** بفتحتین بند عیبه وجیب انوری فرماید
تا خیام حرج را نبود شرج بمحکم ستون • تا طناب صبح را نبود گره جو بانگ تاب **سکنج** نوعی از علت
دمیدگی که بهندش بده گویند **سکنج** بالضم گره که برابرو زنند وچین روی اندام **شرنج**
زمین سخت برکوه وبمعنی پاره کوه **شوربج** باراء موقوف شوربا والله اعلم **فصل الجیم الفارسی**
شخاخ بالفتح همان شخاخ **فصل فی الخاء شاخ** معروف وسرون جانوران ونیز نام
پیاله دراز شاهنامه چو سهراب دید یال شاخ • برش چون بر سام یل فراخ منصور شیراز فرماید
جو رست با من صبح ازین زمرد شاخ • بجور دو سنبل شب اغوال زین شاخ • در آمد از درم آن دلربای سنبل موی
شکفته بر سمن عارضش چو گل بر شاخ • فتاده در سرش از باده شبینه خمار • بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ
زده سنبل بشتاب شانه و زغم او • چو شانه سینه صاحبدلان شده صد شاخ **لجامعه** درسینه ما درخت تولای تو رسته ام
دل شاخ شاخ کشته وقدم خمیده است • **بدر شاشی** زسبزوار فلک چه بی میلا له زرده • کرا بود ز گل سرخ در خیابان گزیند شاخ
شاخ در شاخ یعنی گوناگون **شاخ شاخ** یعنی پاره پاره وگوناگون **شانخ** نام مقامیست **فرخ**
نام غنا وایجاست ولحنی **شخ** بالفتح شاخ درخت وزمین سخت که پی برنگیرد وزمین بلند وچرک
اندام وجامه وبامعا رشید نیز آمده است شاهنامه زه در کوه وسبزی نه در باغ شخ • ملک بوستان خورده مردم ملخ
بزرگی فرماید زمین شخ و خشکی که کفی بهره • بر او تا جابود نمود چهره • کشیده تیغ بخنجر سراز تن جدا
بشخی که هرگز ندیدی انوری میوه ها سرد گشته از شدت که باشاخ • ما نیز بر رفتند از جوشش دیبا بر شخ
شکوخ بالضم با واو فارسی لغزش وافتادگی وبرآمدگی **شمخ** نام جاهزنا یرانی که او سودی بود
وباد شاهی داشت **شوخ** با واو فارسی معروف ونام درختی که چون شاخش ببرند بیاید شاخهای

دیگر سر بر زنند و مردم بی‌شرم و بی‌باک همان شوار یعنی یکم و دوم مذکور **فصل فی الدال** **شاد**
یعنی که با فرح باشند و شادخوار آنرا گویند که بی مزاحمت اغیار شراب خورد لجامعه
نباشد چو تو خسروی شادبخت ٭ بکام دلت ایلیا باد بخت **شادروان مروارید** یعنی نام نوایی است و لحنی
شادورد با سیم موقوف که حاجم آن دایره است که گاه گاه گرد آفتاب و ماه برآید و از ابر بود و آن
و خرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه و سایه بود و نیز شادورد
نیز گویند و نیز فرش گستردنی را گویند شاهنامه جهاندار بر شادوردی بزرگ ٭ نشسته همه پیکرش پیش و گرگ
شارمار یعنی مار سخت بزرگ کند خاقانی شو بود بند حسودانش اگرچه که قاف ٭ شارمار بند و تعویذ با نغز آمیخته
شاکمند باکاف موقوف بندی که از پشم سازندش **شاه ورد** با ها موقوف و واو فارسی
نام سازیست که از آن نغمه رود و نیز گویند **شاپورد** با با موقوف همان شاه ورد مذکور **شب درمیان دهم**
یعنی هانتست شب وید طهیر دانی که خال در رخ سیمین دهد است ٭ کان سیم اگر نه تو شب درمیان
شب شد یعنی جوانی رفت و شب درگذشت **شحید** بفتحتین سره سخت و چون کسی را سری
سخت زند گویند بشحید و شحیده شد **شخود** بالفتح آنچه بناخن کند و آنچه بناخن برند و در بیان
الشعراء هم توام است با آنچه ناخن برند شاهنامه دلی کو مه درد با در شخود ٭ علاج پزشکان ندارد سود
شخید و شخید کلاهما بالفتح از جای فرود خزیدن **شد** رفت گذشت اقبالنامه جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو همان چون جوانی نماند انوری مرگ زبانش چو کرد آنکه بچشم شیم ٭ در شد و چون دست یافت پای در
سنگ **شغاد** باکاف فارسی نام برادر رستم که رستم را بدغا کشته و او هم بدست رستم کشته
چنانچه در لغت رستم شرح و مصرح گفته شده **شکرد** بالکسر شکار کند و شکند **شکفید** بفتحتین شکفت و
شکفته گردانید **شکنه** جانوری است خزنده **شکوخید** بالکسر با واو فارسی افتاد و لغزید و آب
برآمد **شمشاد** بالفتح نام درختی منسوب بقد شاهدان و متجانس که بعضی بمهمله خوانند غلط است **لجامعه**
همبر قد تو وا بما شاد باد ٭ قد دشمن تو همچو شمشاد باد **ایضا** هر جا که بی تو من نشاتم شاد

ای رخت باغ و قامت شمشاد **شملید** بالفتح همان شنبلیت مرقوم **شمید** بالفتح بیهوش شد
و کره **شنبلید** بالفتح همان شنبلیت سطور و نیز نام گلی است **تاج مآثر** شنبلید و لاله نعمان بری
سبزه بره ٭ مست پنداری به مینا بر عقیق و کهربا **شند** بالفتح منقار زنندگان و از آنچه چیز
گویند **شنید** یعنی بوبید حافظ بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید ٭ از یار آشنا سخن آشنا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد ٭ از گلشن زمانه که بوی وفا شنید لجامعه اگر کسی که بوی سنبل زلف شما شنید
از نکهت مشک خوش نبود جهان شنید ٭ اگر کسی که در میان گلستان جای یافت ٭ از طالع خجسته خود مرحبا شنید
شود بفتحتین سبزه که هندش سوی خوانند **شورمورند** با سر و واو فارسی یعنی مورچه خورنده
شهد بالفتح معروف و نام کوهی است و نیز نام رودی **شهربند** با دال موقوف یعنی آنکه موقوف بود
اقبالنامه حصار فلک بر کشیدی بلند ٭ در او کردی اندیشه را شهربند **شهرود** بالفتح با واو فارسی نام رودی
و همان شاهرود مذکور اقبالنامه چو زنگی درآمد بتاراج رود ٭ ز شهرود رومی برآمد سرود
شید بالفتح زرق و فریب یعنی اهل تزویر را رند **بستان** گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شیدست آن کز من ٭ سوی مسجد آورده دکان شید ٭ که در خانه کمتر توان کرد صید
شید با یا فارسی روشنی آفتاب و آنرا خورشید خوانند و مهر و هور نیز گویند شاهنامه
چو سر بر زد از برج خورشید شید ٭ شب تیره گون گشته روز سپید **فصل فی الذال** **شفتالوذ**
همان شفتالو که گفته اند **فصل فی الراء** **شاپور** با بای فارسی نام پادشاهی از آل اشکان که از
پیشینیان یافث بن نوح بود بعد منقور در عجم نشست پنجاه سال ملک راند و ذکر یادا علیه السلام
عهد او گشته و نام پهلوانی از آن فریدون که برادر نستور نام داشت در جنگ افراسیاب بود و کشته
گشته **شاخسار** با خا موقوف آنجا که شاخهای بسیار باشند **شادبهر** با دال موقوف یعنی خوش دل
اقبالنامه یکی روز خرم دل شادبهر ٭ برآسوده بود از نمودهای دهر **شادخوار** با دال موقوف
و او معدوله یعنی آنکه شراب خورد بی هیچ غباری و مزاحمتی **سیانه** از ساغر زجاجی بر باد ردی تنخ

در ماکش است مانند که شادخوار خشم ولله ایضا شب خوزده نهان از رقیب شب همه شب زنهار دوش شما
شادخوار می آید لجامعه تو پیوسته بادی شهانشاه دخوار عمر بادخصم تو هم بادخوار
شادار نابلند و نامور و نام پادشاه غرجستان و نیز راه فراخ و دخت کشاده قوامی
بت بارایت تو خانه خان تنگ با فسحت تو شارع شار میان خانه و خان و شارع و شار تجنیس
زاید است که از اهل نیز گویند شاکار با کاف فارسی مزد بوانه کار نادادن و شیکار نیز گویند
شادغز بوزن کاوسر ولایتی است بر کنار رود ماوراء النهر و آنجا بیابان ریگی است در آنجا
همه کفار باشند و بیشتر جوانان همانند و همه مردمان با شدت شاهوار با ها موقوف دری که لایق شاها
بود و از اشهوار و یگانه نیز گویند بتازیش در یتیم نامند شباویز شپر با بای دوم فارسی جانوریست
پرنده که بر نداره و بروز نه بیند و در شب بیرون آید و از ابیوارز و شبان فریوک و شبرک و شب پره
و شب بازه و مرغ شب مرغ عیسی نیز گویند و قبل خربوزه و خرمهواز بتازیش خفاش گویند شمر
بالکسر علیه اللعنه نام قاتل امیر المومنین حسین بن علی علیهما الصلوة والسلام خاقانی فرماید
من حسین وقت و نا اهلان یزید و شمر من روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا شبر و شبیر کلاهما بالفتح
و بای دوم فارسی مشدد و مخفف هم آمده است فارسیان امیر المومنین حسن و حسین علیهما السلام گویند
شبگیر با کاف فارسی بامداد که بتازیش صبح خوانند و پیش از صبح که از اسحر گویند و در رسالت الفقیر
مرقوم است که آخر شب را گویند شبیار یعنی شب شترخار درختی است مانند خار که از اشترخار
و کرته نیز گویند و بهمه شش خوانه نامند شخاد بالکسر ... گازران و گازران بکار برند مانند شش
سباجی مانند شدیار بالضم زمینی که از بهر کشت و زراعت بازکرده باشند و معنی ترکیبی رفتن یار تا ج ...
فیها ... که ... گنده ... شکسته و راشدیار شراب دینار و شرب دینار نام شهری ...
شرمار با میم ... لجامعه ابد ... سقاز ... شش
بالضم نام شهری منسوب بجای شتری ها و شوش شتر لغت است ششدر بالفتح مردار خانه که مهره دران بکار با ...

واین نوع در نزد فارسی و هندی اکثر بوده معروف سلمان خسرو از سبب عارضه یکشبه آت
چه غرابی که درین خانه ششدر شده است و درین بیت از خانه ششدر دنیا مراد است باعتبار
جهات سته شخ بفتحتین آن پوست که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و از اشواد و شوخ
و شوغ و شغه نیز گویند و چون جیزی از طرفی متفرق شده باشد گویند شغر بغر شده است و بمعنی
تازی است شکر معروف و نام دختر سپاهانی که بر غم شیرین خسرو او را در حباله خویش آورده
و ذکر جمال او شنیده بود چون گذشت اهل سپاهان رفته طریقه تا شناخت در خانه شکر رفت بعد که
مست ... شد شکر بمعتادی که داشت بهانه بر خواست و بجای خویش کنیزکی را بر خسرو فرستاد و پرویز
در شب آن کنیزک بود بعد از آن خسرو نشست سرحم (?) کنیزک شنیده بود گفت و گفت بوی دهن
خوب منیست و او در آن سالی سیر خوردن است پرویز در آن باره مراجعت کرده و تا یکسال در خوردن
سیر مداومت نموده بوی نکها را دفع شده باز در سپاهان رفته و با شکر ملاقات کرده شکر بجای خود
دغا ... ساقی باخته چون روز شد خسرو شکر دریافته که مانند من کاسی ... دیگر هم آمده بود شکر
گفت آری پارسال شخصی با شکل و هیبت تو دیده بودم ... عیوب بعیب ... بوده تا آن شب پرویز
او را گفت که ... عیب دیگران ... خود ... حشم ... سگ گفت که دمن
جز عیب ا پرویز گفت این که با مراهل ... دریدی در این کدام عیب بدتر خواهد بود شکر جواب
داد که تو جه داشته که دوش ... دست بعد ... من ... خود ... باحریفان ... نیز
من ... جون حریفان مست کردند بهانه برخیزم کنیز را ... زیور ... شب با او بود ... چون
پرویز را این معنی محقق شد شکر را بحباله خویش در آورد بیت مرا شیرین و شکر هر دو در جام
چرا ... تلخی گردد ایام شکر بالکسر شکن و شکسته و شکار کننده و شکار کن شکم خوار
یعنی سخت گرسنه و شکم خاره نیز آمده است سپاهانی فرماید اگر کسی بخوری خاک ... تا ...
که تو ... شکم خاره [illegible] شاهی شلوار بالضم معروف شمامه کافور یعنی آفتاب شمر بفتحتین حوض

شکر آمدم

خورد و انها الکبیره واثیره آبادان دثری نیز خوانند و بالضم شمار سلمان درآب شمر ان ماهی زار زند
بیدلی آن ریخت که بدرایت قانت وله ایضا جو جوید برتری از تن جو خشک سر خطا کم ز دریا
بی پایان داد که شمر دارد ایضا بر بحر قدر تو دریا شمر بگیتی از شمر نیز کمتر شمر شمشاد
بالکسر درختی است میانه بالا و سخت چوب که پیشی و دان از آن و دسته الات سازند شمشیر
بایای فارسی آن تیغ که یکطرفش پشت بود و طرف دیگرش تیز و نیز بمعنی روشنایی صبح واما
وجز آن آید ز تیغ و خنجر مشبه سلمان ای کف شمشیر تو قطره آبی هم قطره تو ملدوان بهم تو بحر عم
سلمان شاه به ملک است در عقد کسی که همچو تو دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند چون آغوش
مکسور باشد پس شمشیر و خنجر صفت آغوش بود ای آغوشی که شمشیر و خنجر است فالحاصل شاه بملک
عقد کسی است که مانند تو در افتد و در آویزد با خصمی میکند که در آغوش او خنجر و شمشیر است و این صفت
غایت جلادت و دلاوری است و اگر موقوف بود آن هنگام بمعنی جانان باشد که همچو تو دست در آغوش
کردن بمعنی استراحت فالحاصل در حالت استراحت هم مستعد و ساخته با شمشیر و خنجر می باشد
یعنی بهیچ حالت غفلت نمیکند کاتبی خود را بی بیشه با شمشیر بگریزد ز سهم تو شیر شیر
شمکیر با کاف فارسی نام سر لشکریست شمشاد بالکسر آن سوی که در آن طرف ایستد و در
غایت خرابی بود و شنا و آشنا کردن شناگر با کاف فارسی شناور آشنا کننده و آشناور و
و نیز درین لغات است شنگود بالفتح با کاف فارسی بواو رسیده غنچه شوشتر بواو فارسی و شین موقوف
همان ششتر مرقوم شهیر با بیوم فارسی که دوم است معروف شهرناید با سیم موقوف پادشاه بزرگ
که بعصر خویش بزرگترین پادشاهان بود و خلقی بوی شهر دار گفتندی و نیز بار شهر خواجو کرمانی
توان شهریاری و آن شهریاری که خسرو نشانی و خسرو نشانی شهریور بالفتح بیای فارسی حدت ماندن
آفتاب در برج سنبله که فارسیان بگاه شهریور و شهریور ماه گویند چهارم روز از ماه شوار بالفتح
شوار مذکور شیاد بالکسر زن زلف بگاه و آهن سکانش شیرسوار بارای موقوف یعنی آفتاب شیرگیر

بیای و کاف فارسی همان شاکار مرقوم والله اعلم فصل الزای الفارسی شاباز بالزای موقوف
باز سپید شبدیز بالفتح با جارم فارسی نام اسب شیرین که معشوقه خسرو بود و نیز نام نوایی است و لحنی
شترغاز بالضم گیاهی است که از بیخ او اکاب زنند و اشترغاز نیز گویندش شده سینه باز
یعنی دو رنگ اقبال نامه تذروان رومی و زاغان زنگ شده سینه باز یعنی دو رنگ شکردیز
یعنی نثار سلمان مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند زرمح را مغز معطر بود و کشتی شکوبز
بالفتح با کاف فارسی موقوف و قبل بای فارسی ستندی شومیز بوزن شونیز زمینی که از بهر کشت باره
کرده باشند و در لسان الشعرا مرقوم است که مزارع را گویند و قبل با واو فارسی شهرناز بالفتح بارای موقوف
نام خواهر دوم جمشید که اول در حباله ضحاک بود چون فریدون ضحاک را کشت و بحباله خویش در آورد شهیموز
بامیم موقوف و واو فارسی یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و قبل سیم و نیز هرکه پادشاه و کامیاب
باشد و بمعنی آفتاب هم آید شیراز نام شهری مشهور از پارس بعضی از بندگی شیخ واحدی محقق است که شیخ از
را معموره عمرو لیث نیز گویند چه عمرو لیث نام پادشاهی است که آبادان کرده است و در ادات الفضلا
مرقوم است که ابادان کرده سلیمان علیه السلام و بمعنی نان خورشی است که از شیر سازند شیز
نام درختی است شاهنامه ز دیبا و خرچار صد تخت نیز همه تختها کرده از چوب شیز فصل فی
الشین شاباش مخفف شاد باش شاهی دادم دل و جان بعذر خواهی بر خاک در تو گفت
شاباش شاه رش با ها موقوف یعنی بیخ رش را شاه رش گویند شبوش بالفتح با سیوم و چهارم
فارسی جامه خواب شخش بالفتح باسکون ثانی انجای فرو تر خزیدن و لغزیدن و دوشیدن و جامه
شغش بالفتح باسکون دوم آن نی که مذاف پنبه را بدان کرده آرد و آن را شغش نیز گویند و نیز شاخ
درخت که از بیخ و شغش شغشو و شغشه نیز گویند ششش بضم یکم و فتح دوم و قبل ضم ثانی نام
شغش مذکور بمعنی ثانی و شغشه نیز لغت است شماساش نام مبارزی تورانی که بر دست قارن
بن کاوه آهنگر کشته گشت و نیز برادر افراسیاب پهلوانی دیگر هم شماساش نام داشت در تاریخ بیاوش شکر

ایران شده بود سنش همان شغش اول یعنی تخت شوش شهریست بخوزستان زمین شیدوش
بابای فارسی نام مبارزی گیلانی که پدر او را گودرز نام بود و برادرش گیو فصل فی الطاء شباط بالضم ماه
آخرین زمستان و این لغت سریانیست و در صحاح با سین مهمله مرقوم است شمط بفتحتین جامه ایست که کودکانی
فصل فی العین شمع موم کذا فی التاج فاما مشهور و متعارف بمعنی معروفست که از آن شب سوزند بزرگ بیایی
بر سحر نفس شمع از آنکه عمر خویش * صبح را در خنده آرد گرنه بیمار شمع شبی با صراحی همی گفت شمع
کای سر شبی مجلس ای دوست * ز آیا بنشین قدر پیش قدح * بجود و ما دم بگوازه روست
صراحی بدو گفت بشنیده * تواضع ز گردن فرازان نکوست فصل فی الغین شب چراغ
بالضم با سیم فارسی گوهریست بغایت نفیس منصور * نظری کم کم داشت در شب چراغ
بداد بیش بس گوهر شب چراغ شتر مرغ نام جانوری آتش خوار که بر دارد و پایش چون پای شتر و آنرا
اشتر مرغ و اشتر گاو و پلنگ اشتر گاو و شتر گاو و پلنگ شتر گاو و نیز گویند بتازیش نعامه خوانند
انوری انعام تو ز آن آنکه اخترسوزست * که در امعاء شتر مرغ پذیرد تحلیل ظهیر فرماید
زنا تمامی هضم تو چون شتر مرغ است * نه زور بارکشیدن نه قوت رفتار شغ بالضم و قیل بالفتح سرون
گاو که بدان جنگ کنند شوغ با واو فارسی همان شغ مرقوم شیر مرغ یعنی محال چه مرغان شیر ندارند
هفت پیکر باغ داری تهی ز شیر مرغ مگوی * مرغ با تست شیر مرغ مجوی اقبال نامه
علفگاه مرغان این کشور اوست * وگر شیر مرغست باید در وست فصل فی الفاء شاف جنبه که بالدو
تر کرده در چشمان نهند و دفع رمد را شیاف نامی دیده سعدیش یک گوهرست * که همه سال با عصابه شد
اگرش منت علتی همه شب * شاخ حمد در دو جرا باشد شرف بفتحتین تخته که مس در بود و بالضم جمع شرفه
که معنی آن کنگره است سلمان از جوار شرفست مآثر شرف روح ملک * در اساس همی گشته فیض
زمین شغف بالفتح شب شغشغف همان شغش یعنی تاب شکاف رخنه فراخ دهن دام
شکافتن و شکافنده شکرف بالکسر با کاف فارسی زیبا و بزرگ با شکوه از مردم و کار و امثال آن

شاهنامه

شاهنامه * همه کارهای شگرف آورد * چو خشم آورد باد و برف آورد لی معه
شرف را امکانی مکانی شرف * لطف دار روانی روانی شگرف شنذف بالفتح طبل و دهل شنگرف
بالفتح با کاف فارسی معروف که تعریب آن شنجرفست و کرم گشت خوار فصل فی القاف شخنه
دریای عشق یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شریاق نظم بیاد حمد ز کوشش برادری
بزخم نیزه ز جنبش برون کنی شریاق شقایق بالفتح لاله و از شقایق نعمان سبز گویند شیرحق بابای فارسی
یعنی امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام الترکی شغراق بالفتح حیله گر و بازیگر و این تسامحیست از
خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی شقاق بالفتح ترقیده دستها و این نیز از خدمت امیر محقق است
خواجو فرماید نیم مست از خیمه برون آید گوید که هی * جان بده خواجو دلم گوید که شقاقش کن فصل فی
الکاف التازی شارک مرغی معروف و از اسارج و رجه و ساریکا نیز گویند و آوازش با آواز جهار
تاره تشبیه کرده اند شاسک و علیت ضعیفه که از اهتو و سوسک و شپشو و خوشک نیز گویند بترکیش بتهوچ
خوانند و در لسان الشعرا مرقومست که رباب جهار تاره را نیز گویند شاک سینه بند زنان و از اسماجهه و
شاکه و شاماکچه و شاماکه نیز گویند و شیز بر تر شامک همان شاک یعنی تخت شاه لعمرک یعنی حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله شبان فریک بفتح پنجم و ششم و هشتم بابای فارسی شبپرک بالفتح با سیوم فارسی که دوم
است همان شب باز مذکور شیخ واحدی بت باید اگر جنبد در شب پرک * فاید برای تو شب پرک
شبنک بالکسر الکمه بتازی لکد بر سینه کسی زنند شبچراغک با سیوم فارسی کرمکی که شب مانند اخگر تابان
نماید و از آن شب تاب و عروسک و کاغنه نیز گویند و در لسان الشعرا بمعنی فرانگک مندرج است شبک
بالکسر با سکون دوم دوک و گرده دوک شبلوک بالفتح با واو فارسی درویشی که تمام شب بر سر مناره
بر آمده همه ایکان و نزدیکان را دعا با آواز بلند کند بوقت سحر بر در ایشان بدریوزه رود و این تحقیق است
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ستبان زهی جو فروشان گندم نمای * جهان کرده شبلوک خرمن گدای
شتالک بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین سر بر زند و بیک نازک بود و از اخورد دو بستان نیز گویند

منصور سرو درخت امل گشته بود گلها خدنگ ؛ باب جو دو تیز بیخ تازه کرد شاداب شنجک بضم هر دو و
سکون دال فارسی جهنده که سبب سنه و از ازغنک و سجک و سکیه نیز گویند بتازیش فواق و به کنک
خوانند و بهندش هچکی نامند شغغاک آواز دم اسب و شتر و امثال آن هنگام رفتن شکرک بالکسر و قبل بالفتح
نوعی از دیده گی که بهنگام کودکان زانو در و بتازیش حصبه و بهندش سود و در نیمه مند و سیل ایتر گویند شرک
جامه که بدان دارو بندند شلک شولک گلها معنقین بی مستود با نگار و حیف شکالک بالفتح و قبل بالکسر
سنداد مرغ شلتوک بالفتح شالی شلک بالکسر گل سیاه فام و تیره که آنان پای بر شولیی زنان کشیده
شلکل بالکسر ستع بیخ اثالث و دوال شکرک بادریسه دوک که از آنسکوه و سنکرک و شولک نیز گویند
بهندش بهرکی نامند شولک پرنده ایست سرخ و گویند که مرغیست که زبان برنیان رنگ کرده اند بتازیش ابو
براقش خوانند شوشک بالضم همان شالک شولک بالضم همان شنکرک شولک بادا و فارسی است شبرنگ
های همیون برانگیخت بر شولک باد پای ؛ چو دریای آتش در آمد ز جای فصل فی الکاف
الفارسی شالنک باللام موقوف گرکان شباهنگ بالفتح شب و شبانگاه و نیز ستاره ایست
کش بتازیش شعری خوانند شاهنامه چو یک بهره از تیره شب در گذشت ؛ شباهنگ بر چرخ گردان گذشت
تاج مآثر بخنده و بجمعین نقطه میم کرد ؛ شباهنگ را بیم دو نیم کرد ؛ معنی است نخبه و نقطه تحقیق را
دهان امیم کرد یعنی استاره از بیم بازگرد و شعریا در بیم و دو نیم کرد و از شباهنگ این جهت دندان اراده
شبرنگ نام اسب سیاوش شاهنامه نهادند بر پشت شبرنگ زین ؛ که گرد دو جو تیر و کمان و کین
سلمان صبح شبرنگ سیاوش ها لیرف اری تباب ؛ بر گرفت از سر بجاش بت رخش تهمتن شتالنک
بالکسر استخوان بلند که در بندگاه پای بود و از آنکه خبره گویند بتازیش کعب خوانند شترگاو پلنگ
با جیم و حضم فارسی بهیمه ایست وحشی که از آن شتر گاو پلنگ و اشتر گاو نیز گویند بتازیش زرافه
خوانند شرزه پلنگ بالفتح با را فارسی شیر شرزه شاهنامه بر آمد بیالا چو شرزه پلنگ
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ شغرنگ بالفتح و الکسر نمرو قبل خربزه تلخ که از آنجلک و گیست

نیز گویند یعنی اخبر منقولست از زبان گویا شغرنگ بفتح و کسر جیم و سکون خا با ناء موقوف بار درختیست
مانند شفتالو بیشتر سرخ و سپید بود شغشاهنگ بالفتح تخته آهن و امثال آن که سنبه دراز و بهموار گرده
شاخیار و کمان تراف وشته او شکربرگ حلوایست از شکر با مصاف که ازان برکالها دراز و پهن
بندند و از اشک قلم نیز گویند بتازیش جبهره خوانند شلنگ بالکسر یکان پای فاصله چون استاده بجا
باشند بیجنبد بر فعلی که پاشنه پای با سرزانشان میرسد کاتبی یک گردون کش زانجم چند شلنگ زند
برهوای استانت سبز بند دام شلنگ شنگ بالفتح درخت سرو و دزد راه و دلکاره و شوخ و خوب
شاهنامه زمانه بنداد و شش زمانی درنگ ؛ شدآن گنج موشنگ هوش شنگ ظهیر فرماید
کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه ؛ بعقل و انده کان شاهان جابک و شنگ شیخ واحدی فرماید
شنگ و شوخ ظن بود و شاه چکل ربا ؛ قبحبال عشوه گر خوب سیمین برک فصل فی اللام شاخل
بفتح سیوم نام خلابست شال گلیم خورد و غنجی که زیر برگستوان بود بادام شپیل فارسی با جیم
ازانجی که بزمین نزدیک بود شتردل یعنی غزدل نامرد شغال بالفتح با کاف فارسی جانوریست وحشی
در غایت شهرت که از آن و رده نیز گویند بتازیش ثعال خوانند شل بالکسر یکی از اسلحه هندی
که بهندش سیله گویند شمل بعضی نای افزار جرس و امثال آن شنکل بفتح و کسر جیم و سیوم فارسی چنگی از
غله که آن را شنگ گویند شکل بالفتح و قبل بالضم با کاف مضموم فارسی دزد و راهزن و پادشاهیست که به
افراسیاب آمده بود افراسیابش بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاده شنکول بالکسر با کاف و واو فارسی
و رسانه و شنگوله نیز در بن لغت است ناجیة العلو از آدمی ظریف شنکول ؛ کو دو در فطن چنانکه از گور
شیردل بارای موقوف یعنی سخت دلا و در و اعلم فصل فی المیم شاگرد فاصیتقیم
یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله شام شبانگاه بتازیش مغرب خوانند و طعامی که هنگام شام خورند و نیز
نام اقلیمی است منسوب بشکر قوامی صبح بدخواه از افتتام تو شام ؛ گل بدگوی از افتخار تو خار
میان احتشام و شام و افتخار و خار تجنیس مکرر است قوامی کرانست نامی گاه شام

شود از عطایت به از صبح و شام **شاه نام** نوعی از مزامیر **شاهسپرغم و شاهسپرم** کلمها بای فارسی ریحان
اشتلم بالضم کسی از زور بر چیزی دست داشتن و چیزی از کسی بزور ستدن که تازیش ظلم خوانند و اشتلم
نیز درین لغت است **بجام** بالکسر سرهای بخت و آفت که از سرها برسد **شرم** معروف که تازیش حیا گویند
و آلت مرد که تازیش ذکر نامند شاهنامه بدو گفت کان خون گرم منست ؛ بریده زن بار شرم منست
شکر بادام مغز نیش خشک کرده **شکر قلم** همان شکر برگ مذکور و نیز حلوایی است که از شکر بمقدار
تراش قلم میسازند **شلغم** بالفتح نام گیاهی است خوردنی سه پیش کنگلو خوانند **شم** بالفتح و قبل بالضم
بمعنی نخت بای افزار و دمیدن ای دم خوردن **شیم** بالکسر نام رودی است و نیز ماهی ریزه و قیل بسین
مهمله که معنی آن لغوی است انوری گر سموم سیاست بوزد ؛ تشنه ماند در آب ماهی شیم **فصل النون**
شاران نام ولایتی است و قیل نام شهری شادوران نیز گویند **شادروان** بفتح دال جامخانه سایبانی
بر روی بین که چه زیبا کشیده دست بهار ؛ زگونه گونه در اطراف باغ شادروان **خواجو** رود بر باد سرم علاقت شادروان اقبالت
اگر زیر نگین داری همه ملک سلیمانی **شادمان** با دال موقوف خوش دل و شاد و خوش شونده و خوش شو
جامعه همه وقت با دولت شادمان ؛ بعون خدا دایما شادمان **شادیدن** مرادف خرامیدن
شاشیدن کمیز کردن و تر شدن باب **شان** خانه زنبور که در آن شهد بود و از آن شانه و گواره و لانه
گویند و صندمان و اکثر محل بعد مان و شان را محذوف بود و نیز بمعنی کار آید و نیز چنانچه گویند ان آیت
در شان آن منزلست شاهنامه به بیشنیم تا چیست آغاز شان ؛ برهنه شود بیگمان راز شان
در آغاز و راز می باید ستاد چه تخمش را محذوف است و نیز بکسر را آمده است و برهنه شود ای ظاهر گردد
انوری بود انجا که ذکر حال فکر ؛ همه آیات شان تو مشهور ؛ معنی است در مقامی که ذکر حال فکر
کلی است همه آیات و شان تو انجا مشهور بوده است سلمان فرماید جهانیان همه حلوای عید می جستند
ز نعل او که عسل آیتی است در شانش ؛ خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس ؛ که مردمی و کرم آیتی است در شانش
جامعه تا که کفر زلفت آن بت حجت ایمانها است ؛ آیت زنار مویش منزل اندر شان ما است **شادوران**

همان شاران مذکور **شاهجان** با ها موقوف نام شهری که از آنها مرو گویند و شهجان نیز گویند **شاه**
زنبوران یعنی آن نمکی شد که بیش امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام فغفور آورده و او باد شاه زنبوران
بود و یعسوب نام داشت ماده را امیرالنحل نیز خوانند **شامیدن** بزنگ شدن و به بار ساختن گردن **شاهین**
دسته ترازو و نیز پرنده ایست که بدان شکار کنند ظهیر فرماید هم ترازوی چرخ را شاهین
باد حلم تو بید دست شاهین **شایان** لائق و زیبا اندر خورد و از دره اندر خور و در خور و زیبنده و درخور و سزاوار
اینده **شایگان** باکاف فارسی یکی از معایب اشعار که در قافیه معرفه جمع آرند چون در قافیه غلامان بهمان
و کمان و دهان که جمع یکه و ماده است آنرو نیز مال کثیر و خیره کرده **جامعه** که تهاند شد کفیل بخشش که روزها است
صد هزاران گنج با دآورد و گنج شایگان **شبان** بالفتح جمع شب بر خلاف قیاس **جامعه**
سپهر گرم ز تو یکی آفتاب ؛ شبان تار از تو یکی مهتاب ؛ و بالضم چراننده گوسفندان که تازیش راعی
خوانند و قیل بکسر **جامعه** نه ز دردی بدزدی رود در شبان ؛ همه خلق همچون رمه تو شبان
نبود سه پیر داشتن در دمشق ؛ کنون تو شبانی و دیبن خوش تش **شبان وادی ایمن** یعنی موسی علیه
السلام **حافظ** شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ؛ که چند سال بجان خدمت شعیب کند **شبستان** آنجا که شب
باستراحت کنند اند و خوابگاه و حرمخانه سلاطین که آنرا مشکوی نیز گویند **شبخون و شبیخون** با واو
با میم فارسی لشکر کشیدن بشب بر لشکر بیگانه **سلمان** مملکتی باکمال و شعر تو شبیخون برده
بعینه صحن فلک مه کف دوران بگشت **شاهی** تا خط تو بر طرف مه آورد شبیخون
از دیده روانست بر میم شبی خون **جامعه** و عمله کرده دلم از دست تو سر بیم شبیخون
زان شب که غمت بسرم آورد شبیخون **شبزدان** یعنی شب بیداران از صلحا و عشاق و بیماران
شبلیدن بالکسر و دوم فارسی شیفته و دیوانه شدن و معروف **شخالیدن** خلیدن **شخیدن** بودن بسبیل
نیز جای فرو خیز بعد و لغزیدن و گناه کردن و شخیدن مثله **شخودن** بالفتح و الضم ناخن کندن تا خار
نه جای شخودن باند از دو روغ ؛ نه جای در مین باند از فنا **شخولیدن** بالکسر و سوم فارسی صفیر زدن و چیزی

بناخن کندن شخیدن بوزن رسیدن همان شخجیدن شخیلیدن بالکسر همان شخولیدن شدیاریدن
بالضم جفت براندن در زمین شتران بالکسر باران تند و قیل باد و باران شدید و این زمان گویا مندرج است شروان
بالکسر نام شهری که نوشروان بنا کرده و مولد خاقانی همان است و قیل بالفتح شحریدن بالفتح تراویدن شستان
بالضم باسین فارسی که دوم است یعنی زنی که پستانش نرم و افتاده بود خاقانی گفته شش پستان زنی یعنی انکی
مریم صفت آبستنی عیسی با صفاهان پس دررو شش بهمن یعنی آن شش روز که آفرینش عالم دران است ششم
زمین یعنی کشور ششم و آن ولایت روم است ششدر مسکن یعنی صدف نامیه و نیشکر و درخت میوه
دار و خار که بدو ترکیبش جمع شود ششتن بالکسر بیرون تراویدن جراحت و چکیدن شکردان
بالکسر شکار کردن و شکستن شکرستان یعنی جای که شکر از آن کشند عماد جان طوطی قفس است کمالات شکرستان
طوطی چرا زان شکرستان شکری نچشد شکرفیدن اسب و ستور در سر آمدن شکفیدن بکسرتین تعجب کردن
شکن بالکسر خم هر چیزی و چین جامه و جعد آن و شکننده و لحن سرود بزمی و هر پیچ که در زلف شاهدان افتد
دام شکستن و فاعل آن جامی قد و شمشاد و سنبل شکن ز سنبل شکن بلکه بیش شکن شکن
بالفتح با سکون دال نام ولایتی شکوخیدن بالکسر و قیل بالفتح با واو فارسی بسر آمدن اسب و لغزیدن افتادن و
زدن شکون بضمتین با کاف فارسی فال طیور و نیز جنسی از شگالان شکوهیدن بالضم با واو فارسی عظمت
خویش اظهار کردن در سخن کسی مکوی کردن و زیبا شدن و ترسیدن و همان شکوخیدن شکیبیدن باسیم
فارسی صبر کردن شلیفتن بالکسر با یای فارسی و فا بر موقوف شده شلون نام جانوری است شمامیان
بالفتح با دوم شده قومی اند در دین شمامس که واضع دین باطل آتش پرستی است شمون بالفتح نام مردی
شمن بفتح بت پرست سلمان چنین چیزی که برد جز تو کسی ز خرد از آن حسنی خواند و این را شمنی
شمیدن بالفتح رمیدن و بیم زده شدن و کردن و بیهوش شدن و کردن شمیران نام خاطر لشکری که
بیاری پیران فرستاده افراسیاب بجنگ طوس آمده شن بالفتح پوست گیاهی که از آن شیشی و کشت و کرکم
نیز گویند هندش سبسی گویند شنفتن بضمتین شنیدن شنکان با کاف فارسی نام ؟ شنیدن

معروف و انبو چیدن ستوتن نام مردی است شولیدن متحیر و در ماند شدن شومیزیدن زراعت
کردن شهلان بالفتح نام کوهی و گویند نام ولایتی و قیل نام مقامی نزدیک کوه اروند شیاریدن بالکسر سیار
یاره کردن زراعت را شیان بالکسر جزا و مکافات باد افراه و باد افره و باد فراه و باد فره و کیفر عمله
شیردان بادار موقوف گوشتی که شیر از آن آید مثل دستش که بهری نامند شیرستان یعنی از شیم شیرشادروان
یعنی صورت شیر که در جامه خانه و بالاچه باشد شیرین معروف و نیز نام معشوقه فرهاد و خسرو و دختر آن بچه شیرخوار
را لب شیرین گویند چنانچه لب شیرین و زلف مشکین شیخ واحدی ای که چهره و اگرچه جانکاه شیرین است
تو جان بدمی لب از فرهاد خواجو قصه غصه فرهاد و شیرین که برد ز نامند و بس کل اندام بر آمین که برد
گرچه نغز و چه رست شکر خسرو را ز از لب پسته شکر خنده شیرین که برد میرکرمانی فرماید
چو لعل شکرینت بود شیرین ز لبان آن دهانت بود شیرین ملا سعدا گر باده نوازی غریب غمگین را
ده به جای بپیغو جان شیرین را ز الهی اگر بعهد تو فرهاد زنده می بودی ز فدای پای تو میساخت جان شیرین را
شیرین دهان یعنی شاهدان خواجو حافظ عیب لب شیرین بهمان لب صدای ز مامه بندی این
قوم خداوند انه شیدان بایای فارسی خوان طعام شیوازبان با دوم فارسی یعنی فصیح شیون بایای
فارسی ماتم و فریاد طهیر فرماید دادیم دل بدست تو در پای مکنش ز فارغ مشو ز ناله و زاری و شیون زن
فصل سیم الواو شاسو گیاهی است تخمش بکار برند داراشاهارد با مار موقوف
جمشید شراب انگوری را نام داشته و چگونگی آن چنان بود که اشتراع از انگور اکثر اوقات توان
گرفت بس آب کرده و دراو مدتی داشت بجوش آمد و تیزی بیند اخت بعد از آن ساکن شد جمشید آنرا
زهر روزی جمشید و عیالش برنگ زبان عرضه میکرد چون از جوشش بایستاد تلخ شد گمان برد که زهر
قاتل گشت بس درا و مهری بر داشت و جمشید را کنیزکی بود که او را دوست میداشت قضا را بدرد
شقیقه مبتلا شد و از درد بی طاقت گشت و برگ رضا داد با خود گفت صواب آنست که ازان زهر بقدری
بخورم تا یکبارگی خلاص یابم بس قدحی برداشت و بخورد اثری بظهور نه پیوست قدحی دیگر بکار برد فرحی

دانستن ازی در جود بدید سیر بخورد و چند روز بخواب رفته بود دیگر شبانه روز بخواب رفت چون بیدار
شد از آن زحمت خلاص یافت و آن حال با جمشید تقریر کرد جمشید از آن شاه دارو نام نهاد و در امراض
و علل بکار برد **شبرد** یعنی عیار و دزد **شترگاو** با کاف فارسی حیوانیست وحشی که از اشتر و گاو
و پلنگ و اشترگاو پلنگ نیز گویند و بتازیش زرافه خوانند **شفتالو** میوه ایست که آن را شفتالو نیز نامند
و کنایت از بوسه هم کرده‌اند **شهربانو** با راء موقوف نام عورتی **شیشو** بالکسر بمعنی شاشنگ مرقوم
فصل فی الالف الشاد کونه با دال موقوف و کاف فارسی نهالی جامهٔ خواب **شاروبه** با واو فارسی
نام پسر پرویز که بعد کشتن پدر و برادران شش ماه ملک راند و بس بجای داروی باه زهر خورد و مرد و شیرویه
نیز گویندش و آن زهر پیش از آن پدر کشته نهاده بود و بر مهر حقه نبشته که داروی مجرب باه **شاره**
آن جامهٔ لعل و تنک که گرد شمع در پیچند تا باد نکشد و نیز جامه ایست مخصوص که پوشش اهل هند شد شاهنامه
ز گفتار او ماند اندر شگفت : ز سر شارهٔ هندوی برگرفت **شاماچه و شاماکچه** کلاهما با خا و کاف
موقوف و جیم فارسی همان شاماک که مذکور شد **شانه** معروف و نوعی از دست افزار جولاهه نیز
جامهٔ زنبوران عسل که از آن زنبورخانه و شان و کواره و لانه نیز گویند **شاه** معروف و راه فراخ
و مهرهٔ معین شطرنج و نیز هر که کار خیر او شود و نام جانوریست که بهندوستان بود ظهیر فرماید
دولت شاه جهان که مانند جاوید : بر جهان تکیه مکن گو نفسا تسیم است **مدرک شاه سنجی**
هزار سال بقا باد شاه عالم را : ولیک ساعت آن سال صعب باد **خراج** چو تو شاه خواهم که دایم زیاد
که صحبت ندو گم کسی را زیاد **شاه راه و شاوره** کلاهما با سیوم موقوف یعنی ره فراخ و از اشه راه
و شه ره نیز گویند و بتازیش شارع خوانند ظهیر جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم : بزخم نیزه فرود
بست شاه راه مسام **شاهنده** نیکوکار و صالح و شایسته شد **شاهنشاه** آنکه پادشاهان
خدمت کنند و مالک الافلاک و آنکه با طاعت و مطاوعت او دیگران پادشاه شوند **شاهیده**
همان شاهنده مرقوم **شاهیم** نام شهر پدر سوداوه زن کیکاوس بزمین هاماوران **شبانگاره**

نام ولایتی است نزدیک شیراز **شبانگاه و شبانگه** کلاهما با کاف فارسی آنجا که شب کنند و شب و وقت
در آمدن شب **شبانه** بالفتح خماری و سر درد آن شب گذشته باشد از انشه و دسته نیز گویند و با جیم
چرانندهٔ گوسفندان و بزان و امثال آن که از شبان گویند **شبپره** بالفتح با سیوم فارسی که دوم است
همان شب پرک و شپرک گذشته است **بستان** شپره گر وصل آفتاب نخواهد : رونق بازار آفتاب نکاهد
انوری می‌بینم این مرتبهٔ خورشید فلک را : چون شپره در سایهٔ حفظ تو خزیده **شبخانه** بالفتح
خانه که آنجا شب کنند **بستان** جا کرده‌ام داده دولت شکر و حنت : شبانه مهر و روش شبخانه ساخت
شبغاره و شبغازه کلاهما بالفتح جایگاه گوسفندان **شبه** بالفتح آن مهرهٔ سیاه که بر سر سلک مروارید
بود شاهنامه چو چرخ بلند از شبه تاج کرد : شمامه بر افکند بر لاجورد جامی
اگرچه بود دو تخت یک شبه : سپید روی باد اسباب شبه **شب یاره** همان شب یاور که گذشت **شتر گربه**
بالضم با کاف فارسی مضموم یعنی مخالف و نامتجانس ترکیب ناموافق **شته** بالکسر یاء مشدد هر چه از آن
شب گذشته بود و قبل ستّه با سین مهمله و شبانه بالفتح نیز گویندش **شتکاش** بالفتح آبی افسرده و نمچه که از
باران بارد و از آنکرگ و ژاله و سنگک و سنگچه و نمچه نیز گویندش **شخوره** بالفتح باخن کندیده
شاهنامه همی رفت غلطان بچنگ اندرا : شخوره زنان و برهنه تنا **شخولیده** بالکسر پژمرده **شخره**
بالفتح درخت ولایت عالیتر از شیر **شرطه** بالفتح از نعمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی مصحح است که باد
موافق را گویند و از بندگی شیخ سعدی محقق است که هنگام طوفان در دریا ابر متراکم می‌باشد و در دریا در زلزله
می‌آید تا آنکه آن ابر باشد طوفان بسیار آمدی باد که آن ابر را ببرد آن باد را شرطه نامند خواجه حافظ
کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز : باشد که باز بینیم آن یار آشنا را **شروه** نام مردی ارمنی مبارز از
لشکر روم **ششدره** بالفتح یعنی مردار خانه و نیز معنی دوم آید **شش جهت** یعنی وادیست در نرد که
بحرکت میر باید و از آتش ضرب نیز گویند **شعبده** بالفتح بازی **و شعوذه** مثله **شغه** بالفتح همان
شغوز مرقوم **شغاله** بالفتح مرغیست کلاغ تر از غلیواز سر او چهار رنگ دارد **شغشه** بالفتح شاخ درخت و ازا

شخ و شخش و شغف نیز گویند و نیز همان شوشه که یعنی هلاک زر دست تاج ماشر
که شغشا و زر کند از سر دری فرون : که بر هوا فشاند کا در بهار زر شگافه بالکسر زخمه که مطربان بران
چنگ و رباب و امثال آن زنند شگاونه بالکسر زخمه که مطربان کار دارند شگاه بالکسر تردان زخمه خوانند
شگروره شیوه سکرین که با میوها در فرن می زنند و بهر قندیان شکر پیره با یای فارسی مانند شکر
خنده یعنی خنده شیرین و تبسم آن خنده که از خوشی باطن بود شگرفنده اسب سرایند شگنه
تنگ آمده و شرمنده و منهزم و منکسر شگفه بعضین برگ گل و دهان بسته که از شاخ سر بر زند و آنرا
شکوفه نیز گویند عراقی در روضه فطرت جاندار : آدم شکفه است و میوه مختار : احمد بس
آدم است شاید : میوه زپس شکوفه آید شکم بنده یعنی جاکر نان و بسیار خوار شکم خاره
و شکم خوار نیز آمده است سلمان ای کریمی که همه وقت زخوان کرمت : معده از شکم خاره علای دارد
شکمها جار پهلو کرده یعنی شکمها بخت سیر و پرکرده ظهیر نه فلک بر خوان احسانت بیع انگشت آن
قرب ده نوبت شکمها جار پهلو کرده اند شگنجه بالکسر عذاب و التفات مجلد را شکوخیده بالکسر با واو
فارسی و قیل بالفتح اسب سر آمده و لغزیده و افتاده و عیب زده شکوفه بالضم و قیل با واو فارسی
همان شگفه مذکور سیاهانی همی زاید چو رای روشن او : بطفلی پیر از مادر شکوفه شکوه بالضم با واو
فارسی هیکل ماقوت و مهابت و بزرگی بسیار که بتازیش حشمت گویند و نیز ده خورده وه جیب و
بعضی فتح یکم و سکون دوم یعنی ده خورد گویند کذا فی لسان الشعرا الجامعه رسد گر شکوه تو در کوه کوه
شود همچو کاهی که با شکوه : زنی تیغ اگر بر کمر گاه کوه : دو نیمه شود کوه با آن شکوه شلیفه
نام کتابی است در فحش و دوم کتاب الغیه است شماله بالفتح شمع و در صفت بریخ نیز استعمال کرده اند
سحاق آن شمعها که در دل سحاق بر فروخت : لرزه که از نور بریخ شماله بود شمه بالفتح شمع
آن قرص منقش که در مساجد و نگارستان زینت کنند سلمان از فروغ شمه دیوار ایوانت بتاب
ذرها را در هوا بتوان شمردن یک بیک شمغنده بالفتح بوی ناک و قیل آدمی بوی ناک و بوی که از اندام آدمی آید

شخمنده بالفتح بیهوش شده و بیم زده و شخمیده مثله شمخ بکسر یکم و فتح دوم شده و بمعنی
نیز آمده است چرب سر شیر و حزات که هندش ملایی خوانند شخمیده بالفتح همان شخمنده که بیه
انوری سخن جز بدریای عشقت شخمیده : سخن جز در ثنای تو فرو در شناه آشنا کردن
در آب و آشناه و شنا نیز لغت است شلغم بفتح یکم و سیم فارسی لبشه دانی و دانه انگور
شنکوله باکاف و واو فارسی همان شنگول خواجه نظامی زین یکی شنگلی بلای فتنه شنگوله
بای بازی سر زنی در دی کشی خونخواره شنگ باکاف فارسی به که بتازیش ابرو دکر خوانند و در زبان
گویا سنج است جامه که زنان بشب پوشندش و سرکنیان و حاجی و چیدی در کویها شنوسه
و شنوشه کلا همه با واو فارسی عطسه شنه بالکسر بانون شده آواز اسب و ازا شیهه و شیهه عرب
نیز گویند بتازیش صهیل مانند شوره بالفتح حجل با واو فارسی خاک نمک که ملک انسان شود و معروف
که نفطاعان بکار برند ش و در آتش بازی هم بکار آید شوشه با واو فارسی ریزه سر خیزی و دسته
علامتی که بر سر قبر شهدا بپای کنند و نیز شمالک زر که از آتش غلط نیز گویند شهادت ستر یعنی شهادت مخلصانه
شهرازادیه نام پادشاهی که اردشیر بن شیرویه را بزم کشت قابض ملک شد شهراه و شهره
همان شاهراه مسطور شهله بالفتح گوشتی که تحت جوب باشد چون سر سینه و امثال آن شهنشه
همان شاهنشاه مرقوم شهدانه بالکسر میوه مانند کنی رو رغایت سردی که از اجلیان و سنجد و جبلیان
نیز گویند بتازیش عناب جرلند
بایاء فارسی نام پسر افراسیاب که پشنگ نام داشت سرچه صورش شغفی
بغایت خوب بود افراسیاب شیده لقب کرد کیخسرو شاه بن سیاوش او را در میدان کشتی جنان بر زمین
زده که جانش از قالب بدر آمده کیخسرو خواهرزاده او بود و نیز نام حکیمی که شاگرد سمار بود و بهرام گور را
هفت گنبد هفت رنگ ساخته هفت پیکر شعر اصل بشبیه داد تمام : تا شود شاد و شنیده از بهرام
شیرازه جزو بندی کتب شیرزنه با سوم تحتانی آن الت چوبین که بدان جزات زنند و مسکه
بر آرند و از آن چرخ و چنین نیز گویند شیر دانه شیر بنه و آن نوعی از عتمات شیرویه با یاء فارسی

خانی است مثل جو کی بسحاق ٭ مزعفر چو بر تخت سیر نشست ٭ کمر جلیقی بهر خلعت بر بست
شیرزه همان شیرزه ٭ شیشله بالکسر است شیفته با دوم فارسی و سیوم موقوف دیوانه مزاج
شبوه با بای فارسی معروف حافظ ٭ بمجلسی شبه سوز از آن همچون شکرش ٭ که چو در شبوه
گری بهرمه آتش قابلیت واحدی ٭ رسم تجمل بود شبوه این بهبر ان ٭ ایکه درافلاک اشتر کی داشتر گی
زنی زنگ ره زنگ شبوه مهر و وفا ٭ بیشتر کی جسته ام با فتام گمتر کی شیهه بالکسر همان شنه گند
نایج ماش ٭ در فکند شبهه چون دم صور اولین ٭ مصحف مشتری ز بر زخمه زنم از زبان سلمان
آب خونی فکند ابرش آتش دم ابر ٭ چون زند شیهه برانکه چو برق زتاب ٭ تمنی است چون
براق توار تاب جانند رفت آواز کند ه ابرش ابر که آتش دم است آب خونی فکند وابرش ابر آتش
دم باعتبار برق گفته فصل فی الباء شادی خوشی و نیز نام غلامی حرام خوار و در غایت شهرت
طنبور و جایه شرح غم تو لذت شادی بجان ٭ ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد شاه بوی با ها ی مفتوح و واو
فارسی شاه شکنی یعنی آفتاب شامی نام حلوایی است که از تخم مرغ و نشاسته پزند شبابی بالفتح با واو
فارسی گلی است زرد که از آن کاو چشم نیز گویند بتازیش عرار و عین البقر نامند و شبوی بدان جهت خوانند
که در شب بوی کند در روزنه هندکی شیخ واحدی فرماید نظم
در باغ کنون عرار شب بو
شبی بکسر تین و قیل بالفتح از جاها واز بو ستین شترباری بالضم با جادوم فارسی که دو دم است گیاهی است
که بر گش بهجو بای شتر است شخلی بالفتح خار گیاه شرای بالفتح نام طعامی که کباب با برنگ تاریخ بیان
سطلکی در فرزانی میزند بغایت لطیف میباشد ششدری یعنی دنیا و نیز حجره که از اطلس در بود شش
سری یعنی زر خالص شعری بالکسر ستاره بهنگ کذا فی التاج شکوی بکرد حفظ اسلام فقط خنیق
که میباید شعری بره مجال عبور شکوی با واو فارسی دانیای سکام شی شکر ریزی یعنی گریه شادی
دلگفار شیرین شکم خواری یعنی گرسنگی سلمان فرماید جو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود
ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خواری شکنی نام لتی است شکیبایی با سوم فارسی صبر شماخی نام قصبه نزدیک

طنبر

شروان شمع الهی یعنی قرآن مجید شمعی بالفتح جامه ابیات بر شمعی و این محققات است از خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی خواجو فرموده ٭ زرشمعی خورا زاطلس چرخی ٭ در قبای ازام تو بر قرطه خارا
سلمان ٭ ماه رخساری عنبر زلف مانند که او ٭ سر برآورد هر شبی از جیب شمعی پیرهن شوی بکسر تین
و قیل بالفتح و اللان خورد که مدنش سوی هند وا زاشوی و شب نیز گویند شهربایی باسیم موقوف
پادشاهی همایون و گر ورز و طریق شهریاری ٭ کند در شهریاری شهریاری شیخ نجدی یعنی شیطان
علیه اللعنه شیرمای با یای فارسی ماهی است بزرگ که گوشتش لذیذ بود شیرزی با دوم و جا یم فارسی
نام بهادر ایرانی که بجنگ سلم و تور برابر منوچهر بوده همان شیرویه مرقوم است باب الصاد مع
فی جواب المغفور جه غم که غمزه تو بکشد عوام و خواص ٭ چو مرده زنده کند دم لب بکام خواص
کی روم بحکیم جنس که بگویم حال ٭ چو گشته اند ز اجلی عوام و خواص ٭ پیش جیل دیگر نه سر فکنده بود
اگر بیا بدار جهد تو بیفت عقاص ٭ هزار و سوسه زنها داده بشراب ٭ اگر نیابد جام تو از دهقواص
خلاصه رخ من چون زر بخش بنه ٭ که هست آن برهانی تو چو سیم خلاص ٭ بهوی کا زی کردم رخ ولبان ز من
جوی سر دلب لعل تو از زر مغراص ٭ قتیل تو چو مع القصه خون تو بخشیده ٭ نمیرسد که بگیرند دامن تقصاص
مراسزد که زغم جام بر در قفص ٭ نمیرسند بکعبه چو با بیار قلاص ٭ بغرق سرکف پای تر امی باید
بر غم دشمن فارونی تو با اغلاص ٭ نمی سزد که گشتی مردرا بحور و جف ٭ ازین که دارد در گاه کعبه جاه مناص
سپهر مرتبه مهری که شیر چرخ قفیص ٭ بنایمش چو بیاید بدر بقصد قناص ٭ ایا سپهر بقایی که جا جنی بود
دوام عیش ترا همچکه بسال و ماص ٭ همی بخواهی فتح و ظفر بکام تو ٭ نگاه و قفص همیشه نتیجه و قاص
بمنزل حب تو در باد همچو خاک ز رنگ ٭ بتر دهم تو در خاک همچو باد شماص ٭ که گهی روز شو و چون شب از زمان با
چو برق بیک در فشان بدست تو تعزا ٭ بقصه عرض رسینه سا کن نشین رب ٭ بر رحمت که نیارد بهیچه عرا ص
که سنگار درابی جو در عرص از سیم ٭ جو برگ بید بلرزد غضنفر و قعقاص ٭ نه فکند تو چون در گلوی دشمن دنیا
کمان بر دکه گردن افتی تصاص ٭ جو هست خطه طعنه و ند بر تو زره ٭ قمیص هست بجای هزار درع ولاص

چرا نگردد اندر شب چهارده بدر ـ فلک ز رای تو یابد چو ذره اقراص ـ همی کنند بتحسین زبانه در سند

همو جان عدوت در آتش انقاص ـ چو طفل عمر تو گردد مثل شیرزن ـ کجا رسد بتو بس صبح بگیشر بحرف و حاص

مگر که باشد جان عدوی تو به جحیم ـ دگر نگردد تخلص بلاص جده جما ـ عدوت را همه از طرف سینه جان بخرد

مرا نخست سوی نیشش انده صوا ـ همی نخواهم تا زود تر بگردد عرض ـ رسد چو خون نه خوی تمن تو بخاص

بروز بزم تو در یکطرف اگر بستند ـ هزار شاه جهره نوا بود و رقاص ـ دگر نه بیجگاه سر گذشت کس برید

نسیم عفو تو گر بگذرد بمنزل عاص ـ گهی از خرد در حصه ابست می برد ـ فراز زش عدوی تو بس صراط و جصاص

سزد جبینه تو گر از سپهر محسود بند ـ از این که هست که الخاص للحبیب الخاص ـ همه سرا عیسی همیکند جنبد

کجاست اهل سخن بادی این سخن جاص ـ گهی باشد از بندگان مختصت ـ نمی سزد که شود سر دری برسم خصاص

بدست نی نهد در خور نبات دری ـ بحر طبع اگر چه میکنم غواص ـ منم که هست در اشعار من درین ایام

هزار نوع ز الفاظ عام و معنی خاص ـ همیشه تا که ز زر دوزین بود بیس دو در ـ همان سحاب که نامش بیاز بیت بشناص

لگام جاتم بادیدش شاید در خنا ـ نگاه رزم تو بس شاهدان ذات ملاص **فصل فی الالف صاحب جوزا**

یعنی تیر که تا زنش عطارد خوانند و او دبیر فلک است و خانه در برج جوزا دارد سلمان فرماید

نسخه ستر دلش صاحب جوزا نوشت ـ حمل فال کفش کفه میزان نگشت **صاحب ید بیضا** یعنی موسی علیه السلام

صدا آواز کوه و گنبد و چاه و امثال آن که باز شود چون چیزی بلند گوید و در تاج اسامی دریا،

صبا آورده است انوری تو اصل داون وادی چو حرف اصل کلام ـ تو اصل و آتش دینی چو اصل صوت صدا

صلا فروختن آتش برای دفع سرما و نیز عامه آوازی که برای طعام کنند و این منقول از زبان گویا

صما بالفتح باسم شده و سنگ و سخت شیخ سعدی جانب موری بعلم غیب بدانی

در بن چاهی بزیر صخره صما **فصل فی الباء التازی صاحب** نام مردی کفایت و فضایل که اسمعیل نام

داشت و نیز صاحب وزیر را گویند سابانی صاحب از زنده شود بر در تو ـ باشد او نیز یکی از اصحاب

لجامعه صاحب صاحب کفایت کرید عام تر از نام القابت بنادی صاحب صاحبقران **صاحب فصل الخطاب**

بالفتح

صحراء الغرر ... زن ...

یعنی داود علیه السلام چه در بنی در شان داود منزل است که و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب

صبح طمع نقاب یعنی صبح کاذب **صطرلاب و صلاب** کلاهما بالضم آلتی است منجمان دیگر را در گرفت

ساختن آن شرح و صحیح در لغت اصطرلاب گفته شده است و صلاب در شاهنامه آمده است شاهنامه

نصلاب کرد و مار اختر نگاه ـ سم ز نیج رومی بجسته پناه **صلیب** آن تقاطع که از خط محور و خط استوا

بر فلک پدید آید و نیز بمعنی چلیپا آید **خاقانی** تصور صبحگاهی بنگاهم ـ صلیب گنبد این چرخ اخضرا

انوری اگر لا، توحید واجب نبودی ـ صلیبش بهم در شکستی کلامت ـ معنی آنست که اگر لا اله

توحید که در لا اله الا الله است واجب نمی بودی چلیپا آن لا کلام تو درهم شکستی و چلیپا را لا کلمه

لا است چه بشکل چلیپا سه گوشه است که در زناری کشندش و حیثیت لا نیز سه گوشه است فالحاصل

اگر الا الله توحید واجب نبودی از فرط کرم و سخا لا را الا از کرم خویش دوری کردی **صهیب**

بالضم نام یکی از صحابه بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله قال النبی فی شانه نعم العبد صهیب لو لم یخف الله

لم یعصه **حافظ** جان بنذر ره سلام غمزه ساقی ـ که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند **فصل فی الجیم**

التمازجی صاحب التاج یعنی خورشید و غضبان فلک نیز گویندش **فصل فی الخاء صنباخ**

نام پادشاه یمن جهار زنگ گنجه و بسیار داشت **صطخر** نام شهری در ایران زمین تختگاه دارا بن

داراب و در عجایب البلدان مندرج است که لشکر سلیمان علیه السلام آنجا بود و آنرا اصطخر و اصطخر و صطخر

نیز گویند **صماخ** بالکسر سوراخ گوش و در هر لغت عربی که صاد و خا بود آن لغت بالسین هم آمده است

انوری چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت ـ وا دارد به صماخ دماغ را خبر ـ اصطکاک بهم

کوفته شدن و قرع کوفتن است **فصل فی الدال صاحب رصد** یعنی حکیمی که بر عمارتی بلندی رصد

کرده بر تیغ کوهی شامخ نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند **صرح ممرد** نام بنایی

صرح ممرد بنای که بدان نردبان برانند **سنجانی** سرور اقصر رفیع قدر تو آباد باد

نردش این صرح ممرد کمترین بنیاد باد ـ ز اجتماع سلیمان شرق با بلقیس ـ روان صرح ممرد شده صف نعال

فصل فی الراء صرصر باد سرد صریر بانگ قلم و بانگ در و قلم و تخت و نعلین و انچه بدان
ماند صفر بالکسر علامت برج حمل است و نیز بمعنی حمل آید سلمان صفر تخت زد سلطان فلک بر دارد
لاجرم بر فلکش نام برآید بحمل ٭ و نیز بمعنی خالی آید مرغل منظوم از حمل صفر الف ز ثور نشان
با ز جوزا و جیم از سرطان ٭ جون اسد دال کشت سنبله ها ٭ وا دمیزان نهاد و عقرب با ٭ قوس طا طاشان جدی نهاد
دلو بایا الف ماهی فا دو نعت بیکر باغ را دید جمله خارستان ٭ صفر را صفر از نگارستان ٭ و بمعنی
اندک آید چنانچه گویند صفر وارد و فی التاج خانه خالی از متاع و رجل صفر البدن ای خالی الیدین الصفر خالی
از متاع و غیران صلیب اکبر یعنی تقاطع خط استوا و خط محور کذا فی الادات و فی الموائد تقاطع میل
شمالی جنوبی و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت صنوبر بار نانه و صنوبر را نیز گویند سلمان
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند ٭ سلمان بیاد قد تو در گرفته است و له ایضا
دارم از عشق قدت شکل صنوبر در دل ٭ زندگانی دل بر آن شکل صنوبر بکند فصل فی العین
صانع دستکار صداع درد سر صواع آبجامه فصل فی الغین صباغ رنگرز صدغ زلف میان
دنبال چشم و گوش صمغ بالفتح معروف فصل فی الفاء صاف معروف صدف کرانه کوه
و کوه بلند و گوشهای کمان خانه مروارید است صرف بالکسر شراب بی آمیغ صراف معروف
صف رسته چیزی و نمازگاه صفصف زمین هموار صلف بفتحتین لاف صنف بالکسر گونه از
چیزی و پاره از چیزی صوف پشم گوسپند صیف تابستان و باران تابستانی فصل فی
القاف صادق اسمعیل علیه السلام و راست گوی صدق نقیض کذب صداق بالفتح کابین
صدوق راست گوی هو ابلغ من الصادق صدیق دوست صدیق راست گوی بغایت و بنا
فعیل مبالغه را بود و نیز یوسف علیه السلام صندوق بالضم پرده موده فصل فی الکاف التازی صعلوک
بالضم درویش صک صکاک حک نویس صلیب الفلک دو خطاست در فلک یکی خط استوا که از
مشرق تا مغرب و دوم خط محور که از شمال تا جنوب است و از اجتماع این خطوط صورتی که حاصل شود آنرا صلیب

الفلک نامند والله اعلم فصل فی الکاف الفارسی صدبرگ نام گلی معروف و صد ستعد از ظهیر
گل صد برگ جلوه و مه از خاک سیاه ٭ گر ز خلق تو کند باد صبا تعلیم سلمان گل صد برگ ز صد برگ کند خون جگر خوانی
تا بران نخوان نوا بلبل خوش خوان مانند فصل فی اللام صیقل که زنگ تیغ بزدوده کرده اند صل بالکسر مار بکه دونین
دردی کار نکند و چون بگزد در ساعت بکشد شرفنامه ف تو کرم رگ رودی صلصل هیچ طبیبی نشدی زیر گل
معنی انست که گر واسطه رگ دفع نگشتی مانند صل هیچ طبیبی در زیر گل نشدی فالحاصل هیچ طبیبی هم در زیر گل
صلصل فاخته صلصال گل سپید با ریگ آمیخته و خشک شده که آواز دهد صلیل آواز لگام
بانگ زخم شمشیر و بانگ آهن صندل چندن و سوخت ... اصفر ... صهیل بانگ اسب
صیقل بالفتح آنکه آهن روشن کند فصل فی المیم صارم شمشیر تیز صمصام سلمان
ای در هوای روی تو جان داده باد صبحدم ٭ بی تو جمال روی تو بت از عجب تو دم ٭ خواجگی ای جانم و دشمنی در میان
وان دور لعلهای تو خوان بر روی تو همچون صبحدم ٭ انجاز رخت باید مرا از ماه بر نماید مرا ٭ ماه تو افزاید مرا مهری دیگر صبحدم
چند آمیش جان دم امهرت تا باد رخشان ٭ هر بامدادم گو بیا عشق آتش است صبحدم ٭ هر شب دلم بر خون نکنی از خون دلم ...
در دامن گردون نکنی از دیده ام صبحدم ٭ الهانی ای در بحث روی تو باد صبحدم جان داده وش حال دی ...
صبح از نجات دم را بسته افر بر روی مندیح هم افر مجتبی دیگر صبحدم افر گو بیا عشق از ...
و صبحدم الت دیده افر از دیده من صبح خون افر افتاب خاوری سر باد از روزن
تا جواز امر تو بود در امر صبحدم ٭ تا زنده گه بنامت بر دست مهر صبح ٭ گوره میسازد زغار خاوری و از صبحدم
گر ز دست مهر تو پای کوشان نفشرد ٭ فی کنده خون قره دی بهره شام و صبحدم ٭ کی تقابل میشدی جبش رخت مرغما
گر ندارد افتاب ساده دل را صبحدم ٭ از نجات دم و دستش در پای کلو ٭ گر ندی از مهر تا بان جبش دوست صبحدم
آسمان را مه گوید باشد بنعت ما ٭ کای بکشش آن نگار از مهر همچون صبحدم ٭ عنبرین سازد بدرگاهش تو شام گاه
مشکبو دارد نام سنگ شده مهر صبحدم ٭ المعانی افتاب خاوری سر از روزن بر نیارد تا اجازت شام تو مر صبحدم بود
اخشم و خروج کوره از غار خاوری آن صبح دم میسازد تا بر در دست شام تو زند اخشم گر ز دست قهر تو

پای کلو شاه زانقش رد بهر چه هر شام و صبح در هر دمی خون راقی کند اختر مقابل میشدی بس
روی تو هر روز افتاب شد از فریب نمی دادی اختر از خجالت دم او در پای کلو فرو بستی اگر بس
روی تو صبح افتاب دان دم هر دمی اختر اسمان زافتاب بگوید که ای بسوی او از شفقشان بکام
برای دفع چشم زخم میخوانند اختر معطر سازد بذکر قلم تو شام کام راد بنام شده تو صبح دمی باد انجه
این جامع این شعر نوشته دیوان سلمان موجود نداشت معلوم نبود که شعر سلمان مستجمع است **صمصام**
شمشیر تیز که از زخم گاه بجهد مانند میغ و گزیده هر چیزی و میانه دل **صمیم** وهو ما یکون من خشب او
نحاس او فضة وقیل الصنم ما له صورة والا فهو وثن **فصل فی النون** **صابون** معروف **صاحب**
صین ولیران برج ثور **صاحب صفین** یعنی امیر المومنین علی علیه السلام **صاحب قران** یعنی آن مولود که مسقط نطفه او با
راست او بوقت قران عظمی باشد و برج قران در طالع بود کذا فی الادات **صحن** کندگی سرای و میان
بیابان و قدح بزرگ **صراف خزان** یعنی افتاب باد خزان و همان خزان **صغانیان** شهری است
بما ورا النهر **صفرکن** یعنی خالی کن **صفون وصفین** نام دیبات **صنعان** نام شیخی که موازنه
معتقد مرید برابر داشت در انجه بزیارت بیت الله روان گشته چون بروم رسیده عاشق دختر
ترسای شده و کیفیت آن شرح و صحیح در منطق الطیر بندگی خواجه فرید بن عطار نوشته اند آخر الامر آن
دختر مسلمان شده و جان بحق تسلیم کرده و شیخ صنعان روی بسوی کعبه آمد آورده خواجه حافظ
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن : شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت **صولجان** بالفتح چوگان
صین اقلیمی است فراخ جمله کافران دارند و در صین مروارید باشد بغایت نیکو یکدانه او بصد هزار
دینار ارزد کذا فی عجایب البلدان **فصل فی الهاء** **صاعقه** آتش اسمانی **صحة** تندرستی **صحیفه**
مصحف و نامه و تخته دل **صخره** سنگ بزرگ **صدره** از بر سینه مردم و پیراهن کوتاه زنانه چه **صدره**
یعنی صد نوع **صدقه** آنچه بدهند در سبیل وجوب **صدمه** آسیب **صدیقه** عایشه **صراحیه** او عد
شراب **صرفه** یکی از منازل قمر **صعوه** سرنجه **صغیره** گناه خورد لی معه

صعتره دانه گرسیاه مثل بن گبیره مرغ اگر بین عقاب ام **صفه** صفه خانه و زین پوش **صفحه**
نشان **صفحه** یکروی دیگر سوی کردن و یکروی ورق **صفره** زردی **صفوه** چیزی برگزیده **صفیه**
نام موضعی براه کعبه است **صد** عطا **صلایه** سنگ زیرین دوی سا **صلوه** سوده الحمد و نماز و من الله الرحمه
من الملائکه الاستغفار و من المومنین الدعا و من الطیر و الهوام التسبیح و گذشت **صناعه وصنعه** کار
صنیقه گرد اشکر **صوره** پیکر و صفت **صومعه** جایگاه مذاهب **فصل فی الیاء** **صاحب صابی**
یعنی عیسی علیه السلام الوری زلفش زخوی جهت رواج صاحب صابی زبود بش در علمی انسیان رستم حاجی
صاحب کاشی نام مردی صاحب فضایل که منصب صدارت داشت و نامش اسمعیل بود **صاحبی** جامه است
مخطط که از اخارانست گویند **صبر سقوطری** همان صبر را گویند که از دار دهای تلخ است و آن سرخ
و زرست بود خداوند حرارت غلبه جواب بخشد و دافع صفراست منه شش گنواند اسند کذا فی الموایند **صبی**
کودک خرد **صحرا قدسی** یعنی عالم لاهوتی **صدای** آوازی که باز شنوند از کوه و گنبد و امثال آن
صفی دوست یگانه و برگزیده **صنابی** اسب کمیت یا اشقر که سپیدی بر دی عجب دارد و بقال اسبی
که میان موی پاش موی سپید آمیخته باشد **صنعانی** منسوب بسوی الصنعا و الیمن و هو بلد من بلاد **صوفی**
پشمینه پوش **صیرفی** صراف **باب الضاد لی معه فی جواب المنصور**
چو دشمن ما زعاشقات حرج ابض - چرا ز صحبت من این همگی اعراض - نگاه بحث غیر از مرض نخواهد هیچ
اگر بچینه چشم تو نرگس مراض - کند علاج ضعیفی بباده گلرنگ - اگر به سینه لعل تو را چو مرتاض
کسی که از مرض عشق تو نه ذوق گرفت - بخرد او به صحت بانت از المرض - به عوض که لبم بالب تو دارد خوش
بیکه بوسه کفایت گنش همه اغراض - بلطف خوی تو شسته یافت از - دگر نخواهم دار الغیم بعوض ریاض
لبان لعل تو هنگام تر شنی ابر و - هزار بار رود بر ز شرب حماض - کسی که لاف زچشمان آهوانه زدی
زشرم چشم تو ماند کاوکرد اغماض - از انجهت نمی بوسه ام تقرض گیر - که شاید ی شود آن مجتمع بغراض
جبال الیسم باشد زجمع فسانت - که خون اهل فسانه و دسیل سم او حض - از آن محل نجاز بوی سنگ نیاید هیچ

بهر کجا که زاندام تست از اعراض ـ خدیو شرق بهنداد عزب انگند درش ـ سوی اعالی خلقت بهترین اغراض
اگر ز اهم مطاعش اشارتی باشد ـ ریاح کرد دانجار و باد ها ارآض ـ هزار خواسته ناخواسته پیش آرد
اگر درآید کسی از درش با استقراض ـ زهی عطای که زیک عطای تو حسنند ـ همه خلایق ممنون منت افراض
نگاه شرع عناد زمان شود قایت ـ ولی دعای تو فرض شان نگاه و بجا ـ اگر ز حکم تو یک لحظه التفات بود
همه جواهر گردد کی بود اعراض ـ نگاه حمله شمارش کم ز بیشه خورد ـ اگر به رزم تو آید چو پیل یک جواض
کجا بکجش چنین عدو تحسن کرد ـ که محاصره آن کاملین شدش ابیاض ـ پی عطاء زمانی دل تو شاد شود
اگر جواهر کردند مرهمه رضاض ـ هران فقیر که بر علم غیر جلد نداشت ـ کنون ز رای شه خوان تو شده بغراض
عدای داد با عدای تو ز روز ازل ـ رجی که گیری دل عرش و زمره عرباض ـ زکار نامه تو عضی ارکس از فیضی
کند رعایة آتش ز نقد پیک عیاض ـ شوند سر همه از جمع صاحبان تخییم ـ ز خوان جود تو جسته سایلان جو غماض
کسی که برهنه و عور بر در تو رسید ـ ز فیض بخشش تو یافت جامها فضفاض ـ بود اگر چه که بی آب سالها مسکن
کشد بدانگه پای تو چشمها حجاب ـ بود دست تضاد اسمان قدر بیل ـ که دست جاه کلی کل باعاض
زخامدان کرم چون تو ای انسان ز عطا ـ بخانه تو بیابد هیچ بکمال اعراض ـ زخشک سالی بس لبی از انکه گشت
زمین بهند فرق دم تو فضفاض ـ سبز که از پی دستور شاعران جهان ـ سواد شعر راکنده بیاض
همیشه تا که کند سیمکش حق جهان ـ برای غسل بیان جامه بیح بیاض ـ همیشه باد احباب تو زمیع صحاح
هماره باد اعدای تو بر جمیع مراض **فصل فی الالف** **ضحا** جاشتگاه و فراخ و طعام آن وقت
ضیا روشنایی **فصل فی الباء التازی** **ضب** سوسمار **ضرب** کو ندمر خیری و باران و سنگ
و زدن و رفتن و پدید کردن مثل و دست کسی در مال بستن **ضرب** همچنین عسل سفید **ضراب**
زدن و درم زدن والله اعلم **فصل فی التاء** **ضیغت** یکدسته گیاه از هر نوعی **فصل فی الدال** **ضد**
ناهمتا **ضماد** بند جراحت و خرقه که بر سر چوب کرده نهند **فصل فی الراء** **ضر** زبان او ذکر
مع النفع فنحت الضاد و اذا فرضمت ضاده **ضرر** گزنده و جای تنگ **ضریر** مرد نابینا و مرد زار **ضمیر**

اندرون دل **فصل فی الطاء** **ضراط و ضرط** باد بن آدمی **فصل فی العین** **ضایع** تباه و مکث
بو یا **ضبع** کفتار **ضجیع** هم بستر **ضرع** پستان گاو و گوسفند و تعالی له ضرع ولاضرع ای شی
ضفدع غوک **ضلع** استخوان پهلو والله اعلم **فصل فی الفاء** **ضعف** دو چندان و مانند **ضیف**
مهمان **فصل فی القاف** **ضیق** تنگ **ضیق** تنگی **فصل فی الکاف التازی** **ضحک** خنده **ضحاک**
راه پیدا و تیز نام پادشاهی که بعد جمشید پادشاه شده بود به پهلویش ده ملک گفتندی یعنی ده عیب
زشت بیکری و کوتاهی و بیدادگری و بی شرمی و بسیار خوری و بدزبانی و دروغ گویی و شتاب کاری
و بد دلی و بیخردی در اخر عمرش دو غده از سر و دو کوش و بر آمد از علت سرطان مجروح شد و تسکین آن
بمغز سر آدمی بودی به پشت و اسطه خلقی را می کشت در ان وقت در اصفهان آهنگری بود کاوه نام و دو پسر داشت
مردم حجت کشتن بگرفتند کاوه فریاد برآورد و پوست آهنگران بر سر چوبی کرد و روان شد خلقی بسیار
در مخالفت ضحاک با او موافقت کردند و بفریدون پیوستند ضحاک را بند کردند و آثار او
نکبید زشت و مدت پادشاهی او هزار سال بود و آورده اند که اول بار که گشت بس بوسه شیطان
دو مار از کتف او برمید اگر آن مارها را ببریدندی باز پیدا آمدندی چون گرسنه شدندی مغز سر کالن
آدمی سیر کی دادوندی و اگر طعمه نیافتندی ضحاک را گزیدندی آخر الامر چون فریدون بحکومت
کاوه و فرزندانش را و خلقی که بدو پیوسته ضحاک را بر انداختند آن چرم را که کاوه علم ساخته بود و جعل
جواهر مکلل و مرصع ساختند و مبارک شمرده و سلاطین دیگر از امکنه جنگ برای ایمنی درفش همی داشتند
و درفش کاویانی و درفش کیانی نام کردند تا آخر عهد پادشاهان عجم بود در عهد خلافت عمر ابن الخطاب
علیه اللعنه چون خراسان فتح شد درفش کاویانی را بغنیمت برده عمر علیه اللعنه آنرا پاره پاره کرد **نوری**
خواجه اسفندیار سیرانی ⁘ بچه بخم ز جرخ روبیس تن ⁘ منم که سهرابم و در سیلی بها
رستمی بخیه بطه بهمن ⁘ خرد زال را به پرسیدم ⁘ حالتم را چه حیلت وجه فن
گفت کاوه ایاب وقت نکی ⁘ گر بدست آوری از آن ورده منا ⁘ باده چون دم سیاوشان

سرخ فی بتر و چون چه بریزن * گر فرستی توای فریدونم * ور نه روزی نغوذ و بالله من
همچون ضحاک ناگهان بچیم * مارها بیجات در گردن **فصل فی اللام** **ضال** گمراه
ضلال بیراهی **ضلیل** بیراهی بجانب و گمراه و بطال والله اعلم **فصل فی المیم** **ضخم** تناور
ضرغام شیر **ضیغم** شیر گزنده **ضیم** ستم **فصل فی النون** **ضربان** درد ریش و جستن
و جراحت و ریش از درد **ضغن** کینه **ضمان** پذیرفتاری **ضمین** پذیرفتار **ضنین** بخیل **ضمران**
و ضیمران شاه‌سپرغم **فصل فی الواو** **ضوء** روشنایی **فصل فی الهاء** **ضاحله** یکی از چهار دندان
که پس پشتر بود و خندان **ضحکه** آنکه بر مردمان خندد **ضحکه** آنکه بر وی مردمان خندند ای مسخره **ضحوه**
چاشتگاه فراخ **ضرغامه** شیر **ضروره** بیچارگی **ضریبه** زخم جای **ضغینه** کینه سخت **ضلالة** بیراهی
ضنة و ضنانة بخیلی **ضیافت** مهمانی **ضیعه** کشت‌زار **فصل فی الیاء** **ضحی** چاشتگاه و یقال
جمع ضحوه و قیل الضحی بعد الضحوه والله اعلم **باب الطاء المهمله فی جواب المنصور**

موی فرق دو زلف تو مستقیم صراط * نمی‌سزد که عمارت کند کهنه رباط * چرا نمی‌طلبد استقامتی در عشق
کسی که دارد و هست مستقیم صراط * توی میان همه شاهان بهین اخلاق * چنانکه یوسف بود بهتر اسباط
اگر ببیندی لعل تو زاهد صد سال * مدام کردی در خوردن مدام افراط * چرا نبیند در روز هجر عشاق
کسی که آن قیمت طلب کند اشراط * کسی که از مرض عشق سخت بیمار است * طبیب او دو لب یار است نه بقراط
علاج درد دلم خاک پای تو داند * که هست اوستاد کرد پیش بقراط * تراست پیش خوش خطان خطی سرباب
ازان نباشد مثل تو شاه هیچ خطاط * قضا نوشته بگرد رخت چنان خوش خط * که خاتمش بوده مسطر و مخطاط
توی چو یوسف مصری و شکر مصرست * به پیش قند لبان تو چون ترش خواط * لذ سکنام توای شهسوار کم کوم
اگر نه شد امر دمی بسی اسواط * نهان کنند رخ شرم رخ تو در برقع * رخان خویش همه شاهدان خوش اختلاط
جمال یوسف حسن تو چون فزاید زان * نه حاجت است تا با اسادر و افراط * زهی فزوده جمال خطت ز نقطهٔ خال
چنانکه می‌نفزاید جمال خط بنقاط * بخاک پای تو نیز ارم ار بدو برسد * ز عطر اگر چه که سازند صد هزار حناط

ملک کمال فلک حکمت قدم تقدیم * قضا مثال قدر قدرت زحل اسقاط * توی که همه ترجمه مکرمان جهان
چنانکه نیست چون تو سجل کراد ناط * همی بدوزی با تیر سینه خصمان * چنانکه دوزد و رفو دامنی خیاط
اگر به پیش تو پر زر بود بسی قنطار * هنوز هست که بود تو کم ز قیراط * اگر عهد تو کسری بزرگی بودی
همیشه خجل از تو بدیدن اشقاط * دو کمان کمان تن دشمن به تیر چیده دری * همه تیر و خیط و هم زتیر خیاط
اگر زرای تو خورشید مقتبس بودی * نمی‌سکیفتی از دیدنش کسی و طواط * اگرچه رستم دستان بود بزم تو با
گریز جوید از صولت تو چون طواط * برون خصم تو از ترس در بیابانهای * که هیچ نیست درو قوت غیر قوت عاج
بگرد قالبه سینت چنین که عدو * بقهر از شکم مادر فکند اسقاط * همی نخواهم تا هم گردد دشمن تو بود
بیام مرگ رساند بیر سبس بساط * بکردی از پی نفع خلایق آفاق * هزار حوض و سرای و عمارت و رباط
بتر سبح کاه بود فاتحه او را سبح * رموز علم که از تو بگیرد استنباط * زمانه خواست که بیچون سازد
بجنگ خصم ان قد توانگر دو خلاط * هزار شک بود ادویش اگر سازد * برای مخل قارت نبد و صحیح فقط
ببر کی کرده خصم تو همه حجاب * شهاب از دهن آن تابیده سباط * قصایدی که زمنصور در جهان ماند
همه چو در یتیم اند بر سر اسماط * کسی نبارد گفتن جواب آن‌ها ای قدر * مگر که گوید فارو قبت بدین انماط
بفضلها ز فضل خدای ابراهیم * جواب آن همه اشعار بی خطا و سقاط * هزار رحمت حق بر روان آن نکتی
اگر همی تو بودی بندگی لجواط * همیشه تا که گفت مست گر بی ترش * بکام سایل مانند بحر با انعاط
مباد کار همه دوستانت جز فرح * مباد بار همه دشمنانت غیر عاط **فصل فی الالف** **طرفا**
درخت گز **طغرا** نشان پادشاه **طلا** آهو بره و گوساله نوزاده و هر جنس که نقطه اندوده و رستنی گیاهی
بره و بزغاله نبیذ و قطران و شرابی که دو بهر او رفته باشد **طور سینا** کوهی است در حدود مصر و در صحرای
تیه میان قلزم ازان کوه آبگینه فرعونیه آرند و کوه طور اول کوهی که خدای را عز و جل سجده کرد طور سینا
بود **طراء** یعنی سب **فصل فی الباء الموحده** **طاب** خوشی و پاکی **طاق ترنب** یعنی تکلف با بستر و ظلم
طراق و طاق ترنم شد **طالب** جوینده و نشان سماء الرجال **طب** بچشکی و جادوی **طبیب** بچشک و جادو

طیب العقب یعنی زهره کذا فی عجایب البلدان طرب شوق و فرح طلب جستن و جستن طلب
بالضم گروهی از مردمان گیتی بیا تو نابوده باغ اولین مطلب ؛ سکندر بهمه آفرین طلب طیب بوی خوش و پاک طیب
خوش و پاکیزه و حلال و پاکیزه سخن فصل فی الباء الفارسی طهماسب نام پادشاه ایران که سه سال خراج
رعایا را بخشیده بود پنجاه سال ملک رانده فصل فی التاء طاغوت مرد و دیو و بتان و خدای پرستنده صورت
کان او بصورة طالوت نام مردی سلطان عالم مجرب و او در اصل سقا بوده خدای تبارک
و تعالی و تقدس پس او را ملک گردانید طامات سخنان از جب و راست سعدی فرماید
بطامات مجلس بیاراستم ؛ ز داد آفرین توبه آتش خو استم طست طشت طوق طاعت یعنی طوق که
ملوک در گردن مطیعان خویش کنند فصل فی الثاء طهمورث نام پادشاه که در مدت ملک او
بسیار اختلافست قیل آن سی سال و الاکثر آن هزار سال بود و ابلیس را مرکب خویش ساخته بود و او از بزرگان جو
است و طهمورث نیز لغت است و الله اعلم فصل فی الجیم التازی طیهوج فی التاج کبک ... الاجال
تیهو فصل فی الجیم الفارسی طغاج نام شهریست و ولایت نیز گویند فصل فی الحاء طافح جوی
پر و مست که پر شده باشد کسی حاجت نباشد و دوری و الکند و نیز فارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده اند
فصل فی الخاء طباخ بالضم طباخ و مطبخ و نان پز طبخ دیگ پختن فصل فی الدال طبرزد
شکر سپید نبات سپید ظهیر الکه مرکب کند صواعق قهرش ؛ خاصیت نسر و بهمن نبات طبرزد
طرد راندن و دور کردن طرید رانده طلخند نام پسر های پادشاه سندی که اول پادشاه آن
جمهور بود چون جمهور مرده قابض ملک شد و زن جمهور را که مادر گو بود در حباله خویش در آورد طلخند خورد از او
زاده چون های پیر شده و در گذشته گو و طلخند خورد بودند و از ایشان پادشاهی نشسته چون هر دو
بزرگ شدند میان خویش مخالف گشتند آخر الامر طلخند را کشته شد و بخفت آن بالای پیل جان داده ما در ش
شب و روز گریه و زاری میکرد و کیفیت چنانکه می پرسید حکما تعبیه جنگ را وضع کردند و بنیاد شطرنج
باختند تا او را اطمینان بودی و این از شاهنامه منقولست طود کوه بزرگ و بلند فصل فی الراء طاهر

کو برادر طلخند

خالص پاک طایر پرنده و عمل از نیک و بد و حظ و حاصل طباشیر داروییست طبر
بفتحتین نام ولایتیست و طبرستان ممتاز گویند و بید طبری منسوب هم بدانست ظهیر فرماید
همچو بستان صبوحی شده اقبال خزان ؛ شاخسار بمن تازه و بید طبری طبق زنبور یعنی خانهٔ
زنبور طراز کوه بر طرفدار یعنی پادشاه لجامعه نباشد چو تو یک کهربار بار
که خصم تو باو اطرفدار دار طرنگیر باتاء موقوف کمانگیر نام مطربی طنبور بالضم
ساز نیست ظهیر فرماید بگرز ره برون دفنا و ماند من ؛ که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
طور بالفتح بکنار و حال خواجه حافظ حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز ؛ بس طور
عجب لازم ایام شبابست طور بالضم کوه و بهتر نام آن کوه موسی علیه السلام برآن معراج شده
ظهیر فرماید سوی حرم جلالت تا آسمان آتش ؛ موذ راه که اول کلیم را سوی طور طرقدار
باقاف موقوف یعنی مخطوط و اسیر ابلبه طوق منبر یعنی خط تمام دمیده طومار تومار طیر مرغان
و فال بد طیفور طایر فصل فی الزاء التازی طبل باز یعنی آن طبل خورد که در پیش کوهه زین
ملوک هنگام شکار زنند طراز بالکسر شهری در حد و چین قرب بلاد اسلام خلق آن رو بهای
نیکو دارند و آنجا جامها فاخره و گرانمایه بافند و نیز بمعنی نقش و نگار و علم آید و بمعنی جامه نیم آمده است
تاج پوشد ماه اگر خصم طراز قصب است ؛ از تو پوشد بی زبان پیرهن است جامعه
تو در آستین تعالی طراز ؛ که باد مشکین بنده شاه طراز طرز هیئت و شکل طشت زر
یعنی جامه ابلیس افرشتی لجامعه بدادی که را ابسی طشت زر ؛ د که بزم بحقیقت طشت زر
فصل فی السین طاس جام او ند جهت شراب خوردن طاقدیس بقاف بر وزن ... نام صفه
سلیمان علیه السلام و نیز صفه پادشاهان و بمعنی ترکیب طاق مانندست طاوس جانوری معروف و نام منزلی
است در کرمان زمین خاقانی ؛ دشمنان سر نزد کشتی با چو بوم ؛ حاصل از طاوس دولت پای باد
طرسوس نام موضعی طریقوس بالضم نام مردی از زهاد ترسایان و نام حکیمی ترسا بود دشمنند ایشان و بعضی گویند

طورسیغوس صح

که نام پادشاه وانیان مع ططیغوس کو بعضی لغات خاقانی گفتم درحبس طرسیغوس اعظم
زروح القدس ابن واب مجازا طرطوس نام مبارزی لشکر روم اقبالنامه مرا ماه درین که طرطوس خرامد
بروسی زبان رستم طوس خرامد طورسیغوس همان طرسیغوس طوس با واو فارسی نام شهری بحدود
خراسان و نیز نام شاهزاده که پدر او نوذر شاه بود ودر اکثر جنگها کیخسرو اورا سپهسالار لشکر میکرد شاهنامه
اگر طوس جنگی تر از رستم است ❊ جهان دان که رستم یکی کم است فصل فی الثین طواسی گرش
یعنی آنکه میوه وغیر آن بر سر کرده میکرد و در مغرو شد طوطیانوشش بالضم با واو دوم فارسی نام مرزبانی
رومی که مقیم ده بیر سکندر بود چون برسالت برلشکر شاه زنگ رفته و لشکر اورا کشته دخوش
خورده فصل فی العین طالع فرمان بردار طبع وطبایع خوی سرشت طلوع برآمدن
آفتاب ماننداآن طمع وطمع طمع کردن طوع فرمان برداری کردن فصل فی الفا طارف
مال نو یافته طرف چشم ومنزلی از منازل قمر وبعضی فارسیان بمعنی بند نقره وآهن وغیر آن بر کمر بندند
استعمال کنند کمافی بیان الشعرا طرف پاره از چیزی فلان کریم الطرفین ای الابوین طوف
گرد کرد درآمدن طواف معروف طیف خیالی که بخواب بیند فصل فی القاف طاق
طاق فارسی معروف ونوعی از جامها وجامه یکتا وطیلسان پشمان برون آمد از طاق ودستار خویش
باکرام لطفش فرستاد پیش خواجه سلمان از صفا در جان یکی عالم است این صفه طاق
ست طاق نه فلک بدنقش یک طاق رخنه ❊ کر نظر بر ماه شقش هجر که گرد آفتاب ❊ در رواق آسمان چون سایه باز افکند رواق
حکمت سلطان بسایه اش یک جا نبی گیرد زبان ❊ شد نداد کی عوض طاقه اند یطاق جمح شد یستی بخشش در آفاق طاق
معهد بود ذکر حاتم بطاق ❊ ز ابر سند از شهان طمطراق ❊ که هستی جهان در آفاق طاق
طارق ستاره روز طبق معروف طراق بالفتح آوازی که از زخم مقرعه وغیر آن واز شکستن
چوب واز آن استخوان برآید واین منقولست از ادات الفضلا وطراک مشبه طریق راه و نام شکلی از دهم
علم رمل طق طق بالفتح آواز برهم زدن دندان از غایت سرما سپاهانی استخوانها جو ذره درتن سما

سه طقطق کنان جو دندانت طلق بالفتح گوهری کانی که هندش ابرک گویند وبالکسر حلال
طمطراق بالضم تکلف بکر وفر وآواز دور وبستری وطاق ترتیب وطاق ترم شنیده ودر زبان
گویا معنی طم چیزی پر کرده وطراق آوازی که بسبب شرع باشد ومجموع عبارت از کر وفر است سپاهانی
زیر دست زیر دست بحر با آن طمطراق ❊ خاک پای خاک پایت چرخ با آن طنطنه ❊ ودر اهر بحر وچرخ هم
باید ایستاده دهم باید گذشت طوق آنچه درگردن افکنند وزه جامه وچیزی گرد ودوالف الترکی
سپرز طلق بضم یکم وسیوم موجب فصل فی الکاف التازی طراک بالفتح همان طراق در قوم
شاهنامه سماکه بفرمان یزدان پاک ❊ ازان پاره زر برآمد طراک طشنک بضم اول چیزی عمیق
کوطرفش بکام گرفته باشند وبیشتر لشکر ازان دارند وگره نای حبس که بتازیش بوق خوانند طوطی
لک خلی باد مرترا سپاهانی ای آنکه ناف بیرون ازدل کم گشت ❊ طوطی لک از زبان تو دل موافق است
فصل فی اللام طابل چیزی با فضل طبل معروف طفل کودک خورد طفیل بضم یکم و
فتح دوم نام مردی که بطفیلی بکران در ضیافت و سور در خانه مردمان میرفت وطفیلی منسوب بدوست
فاما طفیل هم بمعنی طفیلی استعمال کرده اند طلل بفتحین مردم ونشان سرای که پیدا بود طول
بالفتح قدرت وقوت وفضل وبالضم درازی طویل دراز وبعضی از عروض وفارسیان بازی شش سه زد
را گویند وآن چنه هفت بازی اند یکم فارد دوم بادسیم ستاجارم هزاران که ازاده هزار ده هزار
گویند هجم خانه گیر ششم همان ششم منصوبه واین محقق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی الترکی
طغرل بالضم نام پادشاهی وبعضی نام جانوری معروف از پرندگان درنده که فارسیان شاهباز گوینده
طل بالضم میوه فصل فی المیم طارم خانه چوبین چون قبه وخرگاه وخانه وگنبد وستاره بود ونام طاق
ترم همان طمطراق طرم عسل ویکمه طعم بالفتح مزه طعام خورش طمع خام یعنی طمعی که سرگذشت
فصل فی النون طالقان نام شهریست طرخون بالفتح چوبیست سرخ طرخون بالفتح ناموش ودرزفان
گویا مرقومست که عاقرقرحا یخ طرخون کوهی است سپاهانی رویی بسان آتش موسی بشکل دود

نطلم بکسر وفتح دوم

رنگی چو رنگ طرخون بوی چو بوی سیر طرف بستن امید بستن طرکیدن ترقیدن طرنجبین
ترنگبین طفل زبان دان یعنی آن کودک که سخنان استاد ابی برد که چه میگوید طفل غازبان یعنی کودک
که غازبان طفل شیمه یزدان یعنی شراب انگور طنین بانگ کوس و بانگ طنبور و آن کس
هست آواز کردن رونیه و مگس طوفان مرگ عام والفیضان کل شئ ماکان کثیرا غالبا محیطا مطبقا بالجماعة
طیسفون بالفتح نام شهری از ایران زمین که نشستگاه سلاطین ایران طین گل طیلسان بالفتح چادری
که خطیب و اهل عرب بر سر میکشند فصل فی الها طارمه خانهٔ چوبین چون قبه و هی اعجمیة
طاعه فرمان برداری طاقچه با قاف موقوف و جیم فارسی طاقی خورد سلمان ساوجی فرماید
صفهٔ قدر ترا طاقچه طاق فلک ‌ گلشن بزم ترا غنچه خلد برین طاق پنجگانه یعنی با سوم موقوف
یعنی آسمان طاقه تو امینی زبانه موی و کنایه از رشتن و کنایه از جیم غم طغرایه معروف طایر
سدره یعنی جبرئیل علیه السلام حافظ بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی ‌ طایر سدره اگر در طلب طایر است
طایفه پاره از چیزی طباهجه خاگینه طبریه شهریست بمغرب بجا عقاب بسیار باشد طبقه
گردی از مردمان طبیخه سرشت طره کرانهٔ ازار و برد از کرانهٔ جوی قطرة الحسن الناصیه و طره
گل شاخچه ناصیه و پیشانی طراره بالکسر جامهٔ کشیده وار پیمین که بر سر سنان و در علم می بندند
طراوه نازکی طرفه بالضم چیزی نو که بچشم خوش آید طرمیه ناوک تیر و شکاری و حمله طرفی خانه
یعنی آسمان و زمین و کوه نا آسمان و آفتاب و قبل نامیست عراقین نام دو ولایت عجم زن رده ما یه
بشناسد علم طشت و خایه طعمه بالضم روزی طعنه نیزه و معروف طفل حبل بوزه یعنی آدم علیه السلام
طلاقه گشادگی زبان و سخن گوئی طلبه جمع الطالب طلعه حاجت طلعه دیدار روی طلیعه
طلایه و آن فوجی را گویند که پیش از مقدمه بود طنطنه بانگ رود و بربط سپاهانی فرماید
این همه طنطنه و قاعده خواجه ما ‌ خود همین بود و همین آمده انا سمد طنفقه نهالی طویه اندیشه و نیت
طویله معروف طیاره کشتی تیز رو طیبه بالفتح نهالی بستر طینت خلقت فصل فی الیا طرکاذری

یعنی که نه طبع وسرد و خشک و مرد سرد طبع طری تازه طفیلی منسوب الی طفیل همان ناخوانده
طنبور گیلی با کاف فارسی نوعی از طنبور طنبی بفتحتین حجره که مطول بود خواجه حافظ
به بزم خرم طاق خانقاه و رباط ‌ مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است طوبی فعلی من الطیب المعنی
العیش الطیب لهم و قیل الخیر لهم و قیل هو اسم شجر فی الجنة و از بندگی شیخ واحدی محقق است که فارسیان
بوزن خوبی استعمال کرده اند بعده درین بیت سید حسینی هم یافته شده است سید حسینی
همت گلشن آن باغ طوبی ‌ شکفته باد در بستان خوبی طی نوردیدن چیزی و قبیله از یمن
طهیر نابکاری مانده طی نکند ‌ نسخه مکرمات حاتم طی ‌ دایم از مکرمات ذات تو باد
آسمان را خجل دعوی طی طایی منسوب الی طبنی باب الظا المعجمة فی جواب المضمور
بگیر دیده در ابروی تو کمان حافظ ‌ بنیز از کشتی و دانش قند بکنم حافظ ‌ هنوز آب دو چشمم درخور است او را
اگر چه خاک در دوست گرفت الحافظ ‌ توصیه کردی جان و دل جهانی را ‌ به تیر غمزه خونین و شکرین الفاظ
مرا خوش آید سنگام غم صراحی ‌ چنانکه باید سنگام برد خوش قیاظ ‌ چگونه باد تواند برد چو خاک گلشن
چو کار آب دو چشمم بشن بود احفاظ ‌ هنوز خاک در دوست را نفشاید ‌ اگر چه آبرو دو چشمم گرفت الحفاظ
اگر چه بکشدش لا بها هنور رقیب ‌ نگوییم سخنی جز که از سر اغلاظ ‌ تو مست خواب غرور و جمال حسن استی
چه سود اگر چه بود کار ما دوام ایقاظ ‌ خوشا کسی که بگرد تو در رکاب ‌ چنین که کار بچند تو دایم است الفاظ
چه نسبت خط دو ورنگ بادام ‌ چو نام آتش لعل تو کرده اند شواظ ‌ من از لبان تو آن داوم های شیرین را
بخواهم اینکه بگیرمش باد باستحفاظ ‌ مدام باد نسبت غنچ خواب خوش داری ‌ مباد کای گرانت باشد استیقاظ
نجاک پای عدو جان که ما امیدن ‌ سپهر قدر کریمی که خشم لطفش را
مدام هست سوی سایلان لطیف لحاظ ‌ زهی سپهر وقاری که مهر جهان گیری ‌ ز بهر دیدن تو باز مانده از الحاظ
ز عجه خشم بی جز دعای جان تو ست ‌ که همچو غنچه خیزد ز نطفه حفاظ ‌ ترا است بلبل نقل جهد بخشش
بمجلسی که بود اهل علم با وعاظ ‌ توی رحیم و عزیزت پیش تو سوال ‌ تو کار کریم و دلیل است جواظ

کسی که کردی یکبار در حقش کرمی • بسان قارون گشت ابن حماظ • بگاه مایه ات بخت انشراح بود
اگر بباید صد میهمان بس تو اظ • چرا نخوان تو حاضر نشو یکبار • کسی که او را ابتغیر نیست هیچ کماظ
کرت عدوت نهد جش نخ تو کرده پس آن • کسی که باشد از جمله کردنان لخلاظ • جواب تو شود مظفر و منصور
که هست هر یک آن صد جو شیره گاه غلاظ • بسی نماند که کردند دشمنانت دو • از این که هست ز الطف تو عمل فظاظ
منم بکینه ترین ثنا یاب بی منصور • بدان سبب که بگویند مرمر الفاظ • همیشه تا که ز نسخ سالیان گسند
بر استان کریمان پی عطا ملظاظ • مباد در همه عالم ز فیض بخشش تو • بجز حسود تو یک کس گرسنه جماظ
بنازد و عیش همه عمر بگذران دایم • چنانکه خواهد خصم تو از غدای قواظ فصل فی الراء ظاهر
آشکار او علبه کننده و من اسماء الله تعالی ظفر پیروزی ظهر پشت و فلان بظهر چیزی
ظهیر هم پشت و یاری فصل فی الفاء ظرف باروان و جامه چیزی ظریف سبک روح و تیز
دل و وصف به قفسان دو اللخوخ والسادة و زیرک شدن فصل فی اللام ظل سایه
تاریکی شب و ظلال البحر امواجه و فلان یعیش فی ظلال فلان فی کنفه ظلل سایه پوشنده ظل ممدود سایه
همیشه و دراز والله اعلم فصل فی المیم ظالم ستمکار ظلم بیدادی کردن و اهل ترکیب عند
اهل اللغت یدل علی وضع الشی فی غیر موضعه ظلام ستمکار سخت علی وضع ظلام تاریکی لا یجمع کا
السواد والبیاض ظلوم ستمکار فصل فی النون ظن گمان و یقین و هو من الاضداد ظنین
تهمت زده فصل فی الهاء ظبیه آهو ماده ظرافه ظریف شدن و نوشتن ظفره ناخنه
چشم ظلمه سایه بان ظلمه تاریکی ظنه تهمت ظهاره ادره ظهیره نیم روزی فصل
فی الیاء ظبی آهو باب العین لحا بخمه جواب کمال بیابانی فصل فی الالف عاشقا
جنسی از طعام ترش است عاقرقرحا [illegible] عیا [illegible] عذرا کنیزک دوشیزه و در ادات الفضلا
مندرج است نام زنی که معشوقه وامق بود و ایشان در عهد سلطان سکندر بوده اند و برج سنبله را اشکار
بدعوی جهان سعدی بدعوی جهان ناوک انداختی • که عذرا دوتن بر یک انداختی • و نیز هر که تو بر تو

یا زیادت برد از حریف آن بازی نرد را گویند و عذرا ببرد و از حریف یکی بسه کرد و تباند وگیت
مذهب مشرح و مصحح در لغت مذهب گفته آید ۱۶ بالکسر مهره که میان رخ و شاه شطرنج حایل بود
عزا سال تنگی و سختی و صبر و صبر کردن بر مصیبت عشا از نماز شام تا نماز خفتن عصا
چوب دستی عضبا نام ناقه رسول صلی الله علیه وآله وسلم عطا بخشش علا بزرگواری علیا بلند
و زمین بلند عنقا سیمرغ دیگر نام نوایی است از نغمه عنقا خوانند تاج تر زد ستان قمری در دو با نگ عنقا
تا آواز بلبل در زخم و زهر سلمان بیل برده سر اصوات بگاه که خواند مطرب بهر نوا نغمه عنقا آورد
عیشا آن آب که جنین بدان در رحم موجود گردد کذا فی المواید فصل فی الباء التازی عاب
باز پس بینا پیغامبران عتاب نام مردی که عاد را عتابی را وضع کرده عجب استخوانی که نشست مردم
بر وی بود و شگفتی عجایب و عجب شگفت عذب آب خوش عذاب شکنجه عرب تازی زبان
عرب عرب یعنی کعبه الله عزب مرد بی زن عصب پی زرد عقب پاشنه و پس چیزی
و خلف مرد و فرزند فرزند عقاب آله و علم بزرگ عقاب بالکسر شکنجه و پاداش نبی عقرب کژدم
و یکی از بروج فلک عقیب اکنداز پس کسی آید عنب انگور عناب سنجد جیلان طهیر فرهاید
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد • اگرنه ندن خون از خواص عناب است عندلیب هزار دستان عناکب
عنکب عنکبوت عود الصلیب در عجایب البلدان مرقوم است که چوبی است که آتش بران کارگر نکند
ترسایان بدان توبه کنند و در موارد الفواید مندرج است آن چوب گوشه که در تعویذها کودکان در
دارند تا بخواب نترسند خاقانی چوان عود الصلیب اندر بر طفل • صلیب آویزم اندر حلق عمدا
عیب معروف فصل فی التاء عرفات جای ایستادن حاج که انجا حج کنند عروسان درخت
یعنی شاخها و نو خیز غریب دیوسیه عنابات یعنی گریخت و منهزم شد عنکبوت جولاهک عناکب
عناکب جمع فصل فی الثاء عبث بازی و بازی کردن فصل فی الجیم التازی عاج
استخوان پیل عجاج گرد علاج دارو عوج کژی عوج نام کسی عنق ها دراز دختر آدم علیه السلام بود هزار و

بانصد سال عمر داشت آب طوفان نوح تا کمرگاه او بود تا روزگار موسی علیه السلام برسید
چون موسی از تیه قصد او کرد او کوهی مقدار دو فرسنگ بر سر گرفت تا بر لشکر زند حق تعالی هدهد را
فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و آن سنگ در گردن عوج افتاد و عصا بر موسی علیه السلام عصا زد
او زد عوج بیفتاد و جان بداد کذا فی عجایب البلدان بستان: جوی باز دارد بلای درشت
عصای شنیدی که عوجی بکشت **فصل فی الحاء** **علم جبل صبح** یعنی آن علم جبل صبح تخمیر
طینت آدم علیه السلام مخمر کردند **عمود الصبح** صبح صادق **صبیح** یعنی آن روز که خوان بهشتی بجهت
عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد **فصل فی الدال** **عابد** پرستنده **عاند** گردن کش **عبد** بنده
عباید **عقد** ساز راه **عجب رود** با واو فارسی از مزامیر مثل چنگ و رود **عد** شمردن **عداد** و **عدد**
شمار **عسجد** زر **عضد** بازو **عطارد** تیر **عقده** بالفتح گره و طاق خانه و پیمان و نامی است ده را
عقد بالکسر مروارید سلک **عماد** ستون و بندها بلند قول الله تعالی عز و جل ارم ذات العماد **عمود** ستون
و چوب خیمه **عمید** مهتر و آنکه بس سختیها تکیه بدو کنند چون در ماند **عند** ستیزه کار **عود** چوبی
معروف و ربطی که سازیست **عهد** وصیت و منزل هر جای که بروند از آنجا باز آیند و باران پس باران و امان
و یمین **عید** معروف و در زبان گویا است نام سرودی است که داود نغمش زدی شنست **عیسی خرد**
یعنی خوشه انگور **عیسی مرد** یعنی می **فصل فی الذال** **عائذ** بچه نوزاده را تا هفت روز
گویند **عوذ** پناه جای و پناه کردن بکسی **عیاذ** ملجا **فصل فی الراء** **عازر** نام مردی که گاو مرده بود جبه
قرنها بدعای موسی علیه السلم زنده شد و ایمان آورد و همان زمان باز مرد **عار** بدانچه سرزنش کنند
عاقر زن و مرد نا زاینده **عامر** اباد **عاهر** مرد زانی **عبقر** برد و اسم موضع بجا کثیر الجن
عبهر نرگس بوستانی افروزه و چیزی بزرگ و ناعم از چیزی سعدی بانگ از نال آب روی او
داد برد عاقبت این گلگون عبهر گ **عذر** پوزش ای بهانه **عذار** رخسار و افسار **عرار** بالفتح
سمان کسی یا چیزی و گل گاو چشم و دشتی که او را گاو چشم خوانند **سلمان** صحیحم بی عرار نجد می نجدل

خرد

دی

جلی

جان به پرور بوکه شوان یافت در شام ان تمیم **عوع** سرود و نام موضعی است شیخ واحدی
این چمن گشته را سروده بینی چمان: راست چه بینی کنون قامت این عوعی که **عبار** دردیشی **عسر**
دشواری **عسر عسیر** دشوار **عسکر** لشکر و نیز نام قصبه منسوب به شکر لجا معه
در مدت فراخی نوش لبان تو: دلتنگ سکر خوری و عسکرت: تو شاه شاهانی و از شاهان عصیر
در موکب چو ابر و سپه همچو عسکرت **عشار** ده یک ستان و باز دان **عصر** آخر روز وقت نماز
دیگر و آخر روز و تباه و زمانه و یعنی عصار شیره آید **عصار** روغن گر **عصفور** گنجشک و ملک کتاب و
میخ کشتی و استخوان بیرون آمده بر چهار سو کاه است و پاره از دماغ گرسنگی و نوعی از درختان که
صورت گنجشک دارند و ملخ و سپیدی روی آب که بر بینی برسد **عصیره** شیره **عطر** بوی خوش
عطار بوی فروش و در فارسی دارو فروش را نیز گویند **عقار** زبن و ضیاع و درخت **عقار**
می و نوعی از جامها سرخ **عقاقیر** داروها گرم ترکیب کرده **عمر** بالضم زندگانی و در قسم عین را
بفتح میکنند **عمار** نام مردی که عماری منسوب بدو چه وضع اوست و در شاهنامه عمار مخفف
یعنی عماری مندرج است با جمعه همه جامه گوهر نشا سوار: همه تازی اسپان زرین عمار **عنبر**
معروف و فی العجایب البلدان درختی است در دریای عنبر صمغ اوست بعضی گویند چشمه ایست در دریا از
قعر بری جوشد و بر سر آب می آید و بعضی گویند چشمه ایست سر کش چاه است **عنصر** اصل عناصر جمع
عوار عیب **عور** برهنه و فارسیان با واو فارسی استعمال کرده اند **عید الفطر** عید روزه **عیر**
کاروان که در وی طعام بود **عیار** اسپی که بر سوی رود از نشاط و گفته اند رجل عیار اذا کان کثیر الحرکة
کثیر الطواف العرب و یقال غلام عیار نشیط فی المعاصی و غلام عیار نشیط فی طاعة الله و در زبان
گوبا قوم است بی باک و شب رو **فصل فی الزاء الثازی** **عاجز** معروف **عجوز** گنده پیر و عجوزه
با ها غلط است **عزیز** بی همتا و فی صفة الله تعالی و هو الغالب الاعز القوی الممتنع فلا یغلبه شیء و غلبه
کننده و چیزی درشت نا بودن پادشاه مصر را گویند که باشد من قبل و زیر مصر را گفته ای جوهر عهد

یوسف علیه السلام زنان پادشاه بود و شوهر زلیخا عزیز و کیا پزی که در شیراز بود والله اعلم
فصل فی السین عابس ترش روی عبوس روز ناخوش عدس بفتحتین معروف و در
اصطلاح بسحاق لغتی مراد است از مرجه بود عرس بالکسر زن مرد و بالضم مهمانی عروسی عروس
زن را گویند و مرد را نیز نامند و نیز نام بیابانی است باره گفته اند که آزادوادی عروس خوانند و الصبا
نام کنج کیکاوس که بشهر طوس نهاده بود کیخسرو از اقلیم گودرز کرده که زال و رستم و گیو به بیژن و پرویز
نیز گنجی بود که عروس نام داشت عسس انکه شب گرده و برای احتراس را از دزدان الواحد عاسس
عطاس عطسه و عارضه کاز آن عطسه آید فصل فی الشین عرش تخت ملک و آسمان نهم
عریش مانند خیمه از چوب و گیاه و چیزی مانند هودج که بر شتر بندند و زن در آنجا نشیند سپاهانی
سرم ز ملک قناعت بران فرو ناید که از عریش فلک خوشه پرن بخورم عیش زندگانی و
بچیزی که زندگانی باشد و زیستن والله اعلم فصل فی الصاد عقاص گیسو بند عیص اصل
مردم و بیخ درخت فصل فی الضاد عارض ابر سایه افگن و دندان پیش و آنچه که پیش آید از بیماری
و از بیماری و از شکستگی و ناتوانی که مردم را افتد و اگر لشکر را عرض کند و ال الکام بر پیشانی اسب
و یک سوی ریش و فارسیان بمعنی اسپ استعمال کرده اند عرض آنچه مردم را از بیماری و شکستگی
و بیماری افتد عرض بالکسر تن و تعال الحجه بستایند و تعال عرض الرجل حسبه و عرض الوادی
جانبه و آن موضع که خوبی کرد از اندام عرض متاع خانه عرض بفتحتین خواسته عرض پهنا عروض
کرانه چیزی و میزان شعر و مکه و مدینه و آخر جزو مصرع اول که فصل نیز خوانندش عریض
پهن عوض معروف عوارض شانه زده و دندان که از لب پدید آید عارضه یکی از آن والله اعلم فصل فی الفا
عارف مرد شناسنده و خدای شناس عاصف باد که سخت جهد عرف کردار نیکو عراف
کاهن و طبیب عطف مهربانی کردن و خم بردن و برگردیدن و بدر در آوردن چوب و جز آن کنف
و جانب عطوف مهربان عفاف نهفتگی عفیف نهفته علف معروف اعلاف و علوفه جمع علی غیر

عفیف مرد درست فصل فی القاف عاشق معروف عشق آوازی عتیق
ابابکر عبد الله را گویند و آزاد کرده و اسپ گوهری و مرد شریف و کریم گفته اند و کهنه قدیم از هر چیز
و عتیق الطیر مرغ شکاری عرق خوی عرق بیخ درخت و رگ عراق پرده اسرود و دو ولایت
یکی عراق را گویند و عراقین هر دو را نامند عشق معروف عشاق پرده سرود و جمع عاشق خواجه
رستی اگر چه هر نوبت مخالف میشود از صبا ماه حجاز آشوب عشاق شش کز عقعق کلاغ بد زنم
طلوع صبح و سواد شب بیاض سحر جو بیضه که براندازد از دهان عقعق عقیق کوهی است بیمن
که از آن عقیق آرند و عقیق سنگی است چون در انگشترین کنند اندوه از دل ببرد کذا فی عجایب البلدان
و در خبرست تختموا بالعقیق فانه مبارک علق خونی که بیک سرخ باشد و چون نکته جامه و در اجل
حبشی یعنی آن چه که جامه بسته است علق بالکسر نفیس از هر چیزی عمق مغاکی عمیق جوی
دور فرو برده عنق گردن عیوق ستاره ایست روشن بر کرانه مجره بسوی راست و در عجایب البلدان
که چون عیوق بر آید بکام نه کمر روز دل لواحه گذشته گوشه چتر جلالش از عیوق
فرو نیامد هرگز سر سر بسلطانی فصل فی الکاف التازی عشق خرک یعنی عاشق غیر صادق
عروسک مصغر عروس و کرمی است که شب چون آتش نماید و از اشتاب و شبچراغک نیز
گویند و نیز حبشی است از منجنیق و این محقق است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و نیز مرغی است که
شب بانگ کند عزک باز ای فارسی نام سازیست که مطربان دارند فصل فی الکاف الفارسی عذرنگ
یعنی عذر سقیم طمیره در بن مجال بخش بیت چرخ را هر شبه که عذر رنگ بر دو نمی برد بر جواری
فصل فی اللام عاجل چیزی زود عاطل زن بی پیرایه عاقل خردمند و نام کوهی عامل کارکن
و هر چیزی که بر سنان بود عامل دروش عدل داد و گواه راست و هذا ای چیزی و مرد راست و پسندیده
عدیل همتا و هم سنگ عسل انگبین عقل خرد و دیه و نوعی از جامه سرخ که زنان عرب ازین نوع
پوشند عقل اول عقل کل عرش را گویند عقال زانوبند و خراج یکساله و زکوة یکساله علیل بیمار

عمل کار عیال معروف عبد الهیکل عید ترسا، ان عین الکمال چشم زخم فصل فی
المیم عام سال ضد خاص انجهان واین جهان وآنجا آفریده اند دری عالم دانا، علما عجم
بفتح یکم وسکون دوم نقطه واعراب حروف عجم بعضی هر که عربی نباشد ودانه خرما عدم نیستی
ودرویشی عدیم درویش عند قدم یعنی آن تواضع که آینده را کنند تا در رسانیدن آیند شکر قدم عزم
آهنگ کاری عظم استخوان عظیم بزرگی عظام عظیم بزرگ وبزرگوار عقیم زن لاابی منفعت
وزن نازاینده علم دانش علم نشان که اندر بیابان بود وکوه بلند وعلم جامه ورایة علام
دانا، نهان علیم دانا عم برادر پدر عموم ضد خصوص عمیم تمام ودراز فصل فی النون
عاین بخشم کننده عباسیان یعنی خلفای که از آل عباس اند عثمان نام خلیفه ثالث علیه الرحمه که خلیفه سیم
بود که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله که ابن عفان بود چون یکی دختر حضرت رسالت را طلب
فرمود دختر دیگر را حضرت نبوی نامزد وحباله او فرمود از آن جهت اهل سنت وجماعت او را ذو النورین
خوانند ونام برادر او درین بدیع خاقانی وبعضی بجه‌ناه‌دیل زیم امده است عجین رشته وخمیر عرقچین
باجیم فارسی رومالی که بدان خوی از اندام بچینند وچیننده خوی عجیب نا کاف
زهی دولت زهی طالع زهی بخت که شب پوش عرقچین تو دارد عروس چمن یعنی گلبن ودرخت
میوه دار ونهال وشاخ نو سر برزده وهمان چمن عرین خانه شیر عریان برهنه عصیان
بی فرمانی عطن خفتنگاه شتر نزدیک آب عطشان تشنه عقدتین یعنی راس وذنب علن
آشکارا علوان یعنی ملائکه وسیارات علیون وعلیین یعنی جاها، بلند اندر بهشت وگویند بر
هفتم آسمان وقیل نزد آسمان ومراد از وسماء سابع است واین جمع است که از او واحد نیست عمران
نام پدر حضرت موسی علیه السلم ونام پدر مریم رضی الله عنه که عمران بن ماتان گفته‌اند که میان این دو هزار و
هفتصد سال فرق بود کذا فی الروضه عدن نام قصری از زرست که در وی پیغمبران درست ودرون هم
دری مکانی بکنی سکن پیغمبران وحور عین است در اعلی جنات مخصوص بپیغامبران ودر بعضی روایت

شهیدان زیارت کرده اند ودر حدیث بروایت ابو درداء آورده وبعضی گویند عدن شهریست در
وبعضی گویند جوییست در کرانها، او بوستانهاست عمان در تاج اسامی مرقوم است که اسم
موضعی است ودر عجایب البلدان دریای اخضار خوانند وآن کناره دریاست ودر فرهنگی که دریای
مروارید میشود عنان آن دوال که سوار بدست میگیرد عنفوان اول جوانی وآن هر چیزی عنوان
سرنامه عوان سخت گیر عهن پشم رنگین عین چشم وچشم زخم وچشمه آب وچشمه آفتاب وچشمه
ترازو وچشمه زانو ودو پاره درم نقد ودیدبان وجاسوس وبهتر وگزیده هر چیزی وبهم چیزی
وباران پیوسته ودست راست وقبله عراق وابری که از دست قبله عراق برآید وحرف یک پله
ترازو وخنا وفساد ودایم در پرستش وهستی هر چیزی ومنظور ومشاهده ویقال اول عین ای اول
شی ویقال لا بها عین ای احد سود العین جبل ویقال هنا عبد عین ای تخدمک مادمت تراه واذا
غبت فلا ویقال علیک عین الله ای حفظ الله وقایم العین آنکه چشمش بر جای باشد ونه بیند عباب
العین آنکه شد اعیان القوم اشرافهم ونیز سنگی که آغاز کرده باشد دریدن ودر جل عین سرح الکمالی عین
الیمین چشمه‌ایست فصل فی الواو عدو دشمن اعداء وعدی واعادی عضو اندام علو ضد
سفل علو بزرگواری وبلند شدن وبزرور چیزی شدن فصل فی الهاء عاجله این جهان عاده
خوی عارضه حاجت وقدرت وجوب زبر درو کاری که پیش آید وکلمی از نشان زده ودندان که از آب
بپرید آید بیشتر زبر عارفه کردار نیکو عوارف عاقبه معروف عافیه تندرستی عاقبه آخر
کار وآن جهان عالیه زبر خیزه وبالاء هر چیزی عامه همگی چیزی وضد خاصه عانه موی زهار
عانه اتن عبره رنگ عبره بکسر یکم وسکون دوم چیزی که بوی پذیر کند عبیره عبرانیه
لغت جهودان عتبه آستانه فردوس وعتبه الداخل نام مضغتم شکل علم رمل هشتمین عتبه الخارج
عترة خویش وبذان نزدیک وفرزندان عجه جایگیر عجاله پیش خورد عجمه بستگی زبان
عدة ساز کار وآمادگی عدة بالکسر عدة زنان عدة وعده عداله داد عداوه دشمنی کردن

عذبه دوال و الاقه تازیانه و سر زبان و سر شاخ و خاشاک که بر سر آن باشد و خاشاک چشم
عرّاده منجنیق خورد عراضه راه آورد عربده آزردن غریم عرصه کشادگی میان سرای و سر
کشادگی که در و درخت نباشد عرضه بند عرضه نشانه عرفه روز نهم ذو الحجه عروه آنکه برابر
و گوشه هر چیزی عروبه روز آدینه را گفتندی در جاهلیت چنانکه در حق آن ابیات آورده شعر
اؤمل ان اعیش وان یومی ٭ باوّل او باهون او جبار ٭ او التالی دبار او فیومی
مؤنس او عروبة او شبار عزّه عزبی و بی جفت عزبه زن بی شوی عزله جدائی
عزیمه افسون عسره دشواری عسیله نام گیاهی است کذا فی المواید عشره اسم مباشرت
عشقه لبلاب عشوه ان ترکب امرا علی غیر بیان عشیره خویشاوندان عصابه سربند و دستار
عصاره کنجاره و نیز چیزی که از فشاردن بچکد و قبل آب جا عصمه رسن و کل شیء اعتصمت به
تعلق فهو عصمت عصیده کاچی عضله گوشت ساق عطشه جاه یعنی بالکی که از چاه بصد بر آید عطله
بیکاری عطیه عطا عظمه بزرگی عفه نهفتگی عفریت از جه پری و آدمی عفیفه زن پاک دامن عقیقه
سر موی کودک که برآید دهقانی موی باز کردن کودک عقبه معروف عقبات و عقاب ٭ عقده
گره عقوبه شکنجه عقربه بند دوال بر پشت پای عقیله گرامی هر چیزی و زن گرامی و عقیلة الحی کریمهم
والدرة عقیلة البحر و عقبه کل شیء آخره علّه بیماری علاه سندان علاقه دوستی که دل را ملازم
باشد علاقه دوال تازیانه و شمشیر و غیر آن علامه بسیار دان و بزرگ عالم علانیه آشکارا و علن
علقه اثر چیزی علقه خون بسته عمه خواهر پدر عماره آبادانی عماریه نوعی از محمل عمامه دستار
عمده آنکه در سختیها تکیه بر وی کنند چون در مانند عنبرینه زیوری است که عورات پوشندش در سینه
آن علوله عنبر بود و این محقق است از حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی همای همیون
گهی بحجره از فرق سر همی ربود ٭ گهی عنبرینه زبر می ربود عوده تو نیست همی امانی و ای عوده فضای تو حرز جان
وی سوره ثنای تو حرز زبان عقل عوزه سر مردم غبیه معروف عیسی تنی مهد یعنی انگور دیو ساه

درین دو بیت

جان

دیگر در ایام بهار که آفتاب در نقطه حمل آید باز گرفته بود چون آفتاب در برج میزان در آید آن
میوه ها شش ماهه کرده و پخته شود عیسی کده یعنی آسمان چهارم و صومعه عیسی علیه السلام و خانه مریم
علیه عیسی نه مهه یعنی خوشه انگور که از آن مویز سازند عیش ده روزه یعنی زندگانی اندک
فصل فی الیاء عادی دشمن عاری برهنه عاصی نافرمان عالی بزرگوار عانی اسیر
عبقری مردی که کسی از وی بفضل برتر نباشد و نیز طعم نیکو و گرانمایه عتابیه جامه ایست مخطط از ریسمان که
از اخار اعتاب نیز گویند عجمی معروف عدنی منسوب بعدن عربی تازی زبان عزّی اسم
سمره بعد و قبل صنم عسری دشواری عسلی نشان جهودان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
ان علاوت که تو داری عجب گر دست ٭ جبلی پوشد و زنار به بندد زنبور عقبی آخر عمر و سر انجام و پاداش
علی بلندی و بزرگواری عیسی زبر هر چیزی بعلم و قدرت بمکان و مسافت بلند پایه عنکبوتی
نام یک پرده از پرده های ٭ گر بود تا چشم او بر سر مغاک رسد ٭ در حجاب عنکبوتی کی در افتادی زبان
عوری باد و افغان برهنگی عید الضحی عید گوسپند کشان باب الغین المعجمه فی جواب المنصور

چو نور روی تو تابد شب سیاه چراغ ٭ شود چو روز منور چه بوستان و چه راغ ٭ مگر که با همه دیده فلک ندارد چشم
که مثل روی تو آرد ز مهر و مه چراغ ٭ همه حکایت نافه شمار داو نافه ٭ گر از سنبل زلفت معطرست دماغ
حلوات بخلد نخ تو زاغ دور لطف ٭ اگر بخند نباشد کجی نشمن زاغ ٭ کی آورد خبر در همه نعیم بهشت
بنای لاله که دارد بدل ز عشق تو داغ ٭ مدام مست لب ساغر مدام بود ٭ گر از آب خضر بالب تو نیست سراغ
جهانبانیست نباشد ز نیش نعیم ٭ که کل کرد مراد را ز کام استفراغ ٭ همه چو زند بجهد نخ تو جان جگر
همه زنند بعود اتیغ تحم تفاغ ٭ بسان لاله شود داغ دل کل سوری ٭ اگر هوای لبت بود تفرج باغ
کسی که دشمن دستور بارگاه تو نیست ٭ مدام هست درو خاک خون تعلم فراغ ٭ جهان فضل و هنر خواجه جهان کرم
ایا ضمیر تو مرآت شمس برد اغ ٭ مگر که آب سیاه تو زیر پا گشته ٭ همی شود مه تو مر همی چو جعل ستاغ
اگر بباغ رود صرصر مهابت تو ٭ ز زردی جمله ریاحین ته شود اضباغ ٭ حسود تو چو خراند در وصل فرد ماند

اگر نهند بجایش ز هیبت تو ایاغ ـ کند بخور دو بزرگ جهان سر از رغبت ـ صریر کلک تو مانند رسول بلاغ
ز نطق مان بزایند با کفش همه وقت ـ عنید باب رفیع تو همچو کرم کناغ ـ همی کشد همه تن در سلاسل زان داغ
که از جهان بیابد بنیکی چو دوستان ساغ ـ ز بهر فخر فرستاد جلد خویش حمل ـ بدرگه تو مگر زان کنند نطع و جناغ
فراغتش مباد از خون دشمن تو ـ زمانه تیز کند چون که خنجر افراغ ـ ز بهر آنکه خورد مغز کله خصمت
همیشه خواهد مرکوی از خدای کلاغ ـ بود جو رود ستم راهی بخاطر تو ـ دگر بر انجه که مدنوم هست کنج صعاغ
دو چشم بازش از آنکه کرد دختی زهد ـ بخون باز فرو برده است چنگل باغ ـ عدو سگ رگ ناپاک تو نه پاک شود
بهفت دریا مانند جرم سگ دباغ ـ کسی که سر کشد از حکم تو سا شتر ـ نعل با بد اشش سوا عدو اساغ
سزا روار بهنگام زادن خصمت ـ زمانه میکندش عمر در زمان اساغ ـ که بی رضای تو آبی خورد بروی زمین
همیشه نان جو بش باد بی ابازصباغ ـ بعهد دولت عدلت نماید است کسی ـ که تخم فکند با اراذل و اوزاغ
از آنکه که درست هنر بسکه شد ـ نخواسته است عدیل تو بیحکه مواع ـ ز بهر آنکه بر دحیت تو صبا بجهان
جهان نوشته بود بش تو بی ابلاغ ـ عروس همت ما در حباله تو شد ـ نبات دولت خواهد که باشدش ایاغ
کسی که بود تهی کیسه چون حباب ز نغز ـ شدست از نعمش پر کنون انار فراغ ـ نسیم لطف تو گر بگذرد بطرف چمن
نگاه وی ثمر آرد گهر نبات براغ ـ شود زبارقه برق رای برات ـ شهاب وار درخشنده تارها بزاغ
کسی که بود ز اخلاص قامتش چو کبه ـ بداد رایش برای خدای زاد البلاغ ـ همی بنزد که بکج دودم بشکل نشان
بر بسدی ز بهلت بناغ تیز بناغ ـ کنون بعهد تو هر جا که یک هنرمند است ـ جو منش باشد با تو مقصد و مراغ
بطبع با که تو هر چه بکشد خاطر ـ نگاه بزم و طرب بر همه ملاهی و الاغ ـ همیشه باد دستی ترا چشم تو
بناز و نعمت پیوسته کثرت و ایاغ ـ ستاره باد در کام دشمنانت نکب ـ مدام باد ابر دست دوستانت ایاغ
فصل فی الالف غبرا زمین غدا جاشت غذا خورش که پرورش جان بیرغ غرا آفتاب
غشا بپوشیده و پوشش دل غطا سرپوش شتی که باشد غلوا غلو و اول جوانی و تیزی آن
غمیصا ستاره ایست از شعری معروف غنا سرود مصرع چون غنا دل نیازی ابد جوانی

غوریا با واو فارسی و را موقوف قلبه انگور خام که بتازیش حصرمیه خوانند غوغا بیخ که
برش برآمده باشد و فریاد ها بسیار که از مردمان کثیر یکجا خیزد و معنی اخیر منقول است از فرهنگ
فصل فی الباب التازی غاب بیشه شیر و در فرهنگنامه است که سخن یاوه و بیهوده و چیزی
از کار بازمانده که بتازیش سقط خوانند غب سر انجام و جز بکروز آید و بکروز نی و تب که روزی آید
و روزی نیاید غبغب و غنبغب بوست آویخته از گلوگاه غرب جای آفتاب فرو شدن غراب
زاغ و نام کوهی معنی اخیر مسمح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی است و غراب البین
سرخ نول را گویند غریب معروف و نیز فارسیان بمعنی لطیف و عجیب استعمال کرده اند حافظ
بس غریب افتاده است آن مورخط گرد رخت ـ گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب لجامع
آشنایی غریب است که دلسوز منست ـ چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت ـ والغریب من الکلام الغامض
غژب بالضم با زاء فارسی انگور دانه و انگور که شیره و تخم اندرون او بود و بخشم آمدن و در لسان
الشعرا با زاء تازی بمعنی خوشه خرما مرقوم است غضب سخت سرخ غضب بفتحتین خشم
غضوب بسیار خشمگین غنودان شب یعنی بیداران و عشاق و زهاد غیهب شب تاریک و تاریکی
بغایت درشت غیب زمین پست و جای ناپدید و قیل قران و قیل آخرت غایب شده غیاب
جای ناپدید فصل فی التاء غرت بضم یکم و کسر دوم آواز است از اشنه و شبهه نیز گویند
بتازیش صهیل خوانند غلت غلط کردن در حساب و در سوابد معنی آن غلطیدن است غوشت
با واو فارسی و شین موقوف برهنه مادرزاد والله اعلم فصل فی الثاء غث لاغر و کوشت
لاغر غرث گرسنگی غوث فریاد رسنده و فریاد غیث باران بهنگام غیاث فریاد رس و چیزی
که بدان خلاص یابند و آواز فریاد رسی و اسم للمستغاث فصل فی الجیم التازی غابج
وزن کارد و بارد شرابی که هنگام بامداد خورندش تازیش صبوح خوانند غزبغج بایاء رفارسی خلیش
و از اجبه و خلاب نیز گویند غنج سندان بهندش بهانی گویند و در ادات الفضلا غنج با جیم تازی

صحیح است **غنج** همان غلج که گفته آید **غنغلج** همان غلغلج که گفته آید **غلیواج** بایای فارسی
جانوری معروف که سالی ماده وسالی نر بود وازا مند وبند وجوزه لواوجوزه وجگلاهی وخاد
زغن وغلیواز وگوشت ربای نیز گویند **غنج** بالفتح والضم کرشمه وغراش وبازکردن **غنج**
بالضم سرین مردم وغیران ودر لسان الشعرا بالفتح صحیح است ومعنی آن سرین مردم وکرشمه آورده
غناج وزن براق کرشمه کننده **فصل فی الجیم الفارسی غفج** بیع مرقوم **غلج** وزن فرج کرسی
آستان نخاید وقیل باجیم تازی **غلغلیج وغلج** بکسر یکم وسیم وقیل بفتحها ودوم بکسر یکم وسیوم
وغلغلیج زیر بغل وشکم کسی انگشت زدن خندانیدن را وازا رغدغه نیز گویند وقیل غلغلیج
باجیم تازی هنگش که گدگدی خوانند **فصل فی الدال غژد** بالفتح زنی که بشرط دوشیز
بخواهندش ونبود ودر لسان الشعرا غژبد بروزن فرقد تصحیح کرده است **غوشاد** با واو فارسی جایگاه
کاروان وکاروان وکوبندان دیوان وقیل درختی است بلند **فصل فی الراء غار** شکاف
کوه ونبات خوشبوی در وقت سوختن **غبار** گرد برآمده ساباطی بردارش زخاک ورسانش بر فلک
هر کو بدلش تو زند جون غبار دست وفارسیان بمعنی کدورت نیز استعمال کرده اند ستان
جو دست رسد خود دشمن برار که فرصت فرو شوید از دل غبار **غدیر** کوک آب در دشت وسیل
گرد آمده وابگیر وتاریک **غژ** بالفتح دره خانه وکسی که باد اندر دهن افگند ودیگری بسر انگشتان
برد وکله اسپ زند تا باد باآواز بیرون آید ووزن بادگاه ونیز خواسر هم بدین معنی گویند ونیز بدول با
نامند وبالضم انکه در گلوی مردم برآید بر بینی وشکافتن آن خطری تمام دارد **غرغر** درون
گلوکه سر حلقوم است جامعه هم خواهش زمانه که آید بدر بزرد جان عدو تو که رسیده بغرغرست
غرار خواب اندک وقیل خواب گران **غرور** فریبنده وانچه بدان غره کنند وشیطان **غریر**
بی تجربه وخوی خوش وباران بسیار وعلم بسیار **غضنفر** شیر ومرد غلیظ **غفر** یکی از منازل قمر
غمر بفتحتین وقیل نیز بفتحتین کینه وتشنگی **غمار** یعنی انکه بحسن اخلاق والطاف غم واندوه از دلها برد

غنجار بالفتح آن سرخی که زنان بر رخسار مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید وازا غازه
وگلگونه وگلگونه ووالغونه وولغونه نیز گویند **غود** بالفتح مغاکی چیزی در زمین فرود کوه وغور
کل شبی قدره **غور** با واو فارسی نام شهری ونیز نام ولایتی **غبر** جز **غیار** بالکسر جامه زرد که
جهودان در جامه خود می دوزند معروف است **غیور** رشکی والله اعلم **فصل فی الزاء التازی غز**
بالضم جنسی از ترکان فی الاجمال ودر ادوات الفضلا مندرج است قومی که ملک خراسان در عهده
ملکشاه بزور گرفته بودند خاقانی جون جم انام سرنکشی باز شناسی از غزان تاج سر ملک شمی خاتم دست سنجری
فصل فی الزاء الفارسی غلیواز همان غلیواج مرقوم شده **فصل فی السین غرس** بالفتح درخت
کشتن **غلس** تاریکی آخر شب **فصل فی الشین غاوش** بوزن جاروش خربزه انکور که هنوز
خورد بود وخیار که برای تخم دارندش **غاوش** شوربا غوغا رسخت ونیز کسی که عاشق سخت بود
گویند وعاشق عاشق است وقیل بیت شیخ منصور شیراز بلوغ حسن گل تازه عذار ترا
هزار همچو منت است عاشق غاوش **غراش غرش** کلا هما بالفتح خشم وخراش **غرماوش** بالضم با واو
فارسی طرخون **غش** بالفتح آب تیره **غش** خیانت کردن **غوش** با واو فارسی جو بیت سخت
که ازان ساعدداران تیر زنند ومطربان زخمه راست کنند **غیش** با یای فارسی غم واندوه بسیار
وهر چیزی دانبوه وبدحال وبیچاره وه **فصل فی الصاد غوص** مغاکی که از آن مروارید
برآرند وبآب فرو شدن **فصل فی الضاد غامض** زمین مغاک وچیزی پوشیده ومشکل
غرض بفتحتین نشانه وآرزومند گشتن وتنگدل شدن **غیض** تقال لا عنده غیض ولا فیض
ای اعطاء ومنع **فصل فی الطاء غائط** زمین مغاک وکنایت از حدث **غطیط** آواز خفته
وخواهر کردن خفته ومجز آن **غلط** غلط کردن تقال غلط فی المنطق والامر وغلت فی الحساب وبعضها
جعلها بمعنی **فصل فی الظاء غلظ** ستبر شدن **غیظ** ستبر ودرشت **غیظ** خشم لغزیه لیقال
خوشنده الکرب وخشم وبخشم آوردن **فصل فی الفاء غطریف** مهتر جوانمرد **غلاف** پوشیده شمشیر

وشیشه وجز آن غاسق تاریکی اول شب پس از شفق غبوق شراب شبانگی و آن شراب
را شبانگاه بخورند غرق غرقه شدن غرق فرونیا غرقه شده غسق تاریکی اول شب غاق آنچه
بدود از اندام دوزخیان در دوزخ چون زرد آب وجز آن علق اسم از غلق بغلق بسته شدن
که چنانکه باز نتوان شد وخشم گرفتن غلاق موضعی نزدیک دست چیقاق تیرها را بجایی یک سخت
ور است می باشد از سنگ بگذرد امان کنند فصل فی الکاف التازی غابوک کمان کرده مذکور
غدرک نوعی از اسلحه پوشیدنی که بهندش گدر خوانند غرنگ وزن خردک آواز نرم در گلو با
گریه و ناله وفریاد و غرنگ نیز گویندش غاک بالفتح گیاهی است بیخ ندارد بهر درختی که در چند آنرا
خشک کرد اند از بیخ برکند وغربیچ نیز گویند بتازیش عشقه ولبلاب خوانند غک بالفتح کرمی که
در روی صل گاه گهرت وعنک باشد ومردمان را بگزد و خون بخورد بهندا و دس گویند غضبان غلک
یعنی آفتاب و امناجات التوبیح نیز گویند کذا فی عجایب البلدان غوشاک باواو فارسی سرگین ستور که بدست
خشک شود وازاغوشامی نیز گویند فصل فی الکاف الفارسی غارشگ چوبی که بدان گاو دابرا
غدنگ بفتحتین سبب اندام وابد غرنگ بضمتین وقیل بفتحتین همان غرنگ مرقوم بفصل تازی غضیر
بهشت خضر وروی زمین برابر با شد چنانکه درخم کردن فتد غرو دهنگ غنگ بالفتح آن چوبکیان
که عصاران دارند واز اغو نیز گویند بهندش لاتهه خوانند غمیر جوبا درقفس کار کرد و دولت خصم
از انکه دیر بپاید جواب غربال فصل فی اللام غزل بفتحتین معروف وبسکون فارسی ریسمان
وریشتن غزال ریسمان فروش غزال آهو بره چون جز گفت آید غسل بالضم معروف وبالفتح شستن
غل بالکسر کینه وکینه ور شدن وبالضم بند حرارت تشنگی اغلال جمع غلغل شوریدن جلبلان
و پرندگان از غایت فریاد که بیکجا برآید و معلوم نشود که چه میگویند کذا فی الاداة غلول طعامی
که در باید در شکم غل بالضم آنچه مردم را هلاک کند کذا فی الثانح فی الآداب غول با واو فارسی
شبان گوسفندان در دشت دیو بیابانی فصل فی المیم غارغم یعنی بندخانه غرم بالفتح

تاوان دادن غرم بالضم بز کوهی دمیش کوهی شاه نامه برین جسته جایی که پی نیست
همان غرم دشتی مرا خوش نیست ف وقیل گوسپندی که کودکان بدان سواری آموزند واز اشکل و غرج
و راک و غج و قوج نیز گویند و هند آید که خوانند غرام عشق غریم وام دار و آنکه بر او وام باشد
و هو من الاضداد غرم بازاء فارسی بخشم آمدن و خوشه انگور و دانه انگور که بیشتره و تخم اندرون
او بود و کذا فی الاداة و بیان الشعرا باز از هوز صحیح است غشم ستم غشوم ستمکار غلام
معروف غم اندوه و فرا پوشیدن و پنهان کردن اغمام ابر که آفاق را پوشیده غمم ابر که آسمان را
پوشیده و الله اعلم فصل فی النون غارتیدن تاراج کردن لغت تازی است فارسی کرده اند
مثل طلبیدن و فهمیدن غاریقون داروی اطلاق نگیم بتازیش اغاریقون گویند خاقانی فرماید
چون غاریقون کرده ونکر ف ور تر بد بیان تهی تر غبن ضعیف رای شدن وزیان آوردن بر
کسی در بیع و شرا غبین ضعیف رای غث و سمین یعنی اندک و بسیار و توانگر و فقیر و نیک
و بد و قوی و ضعیف و بیش بها و کم ارز غرسان گرسنه غرجستان بالسیوم فارسی ولایت غرجستان
غرشیدن خراشیدن و خشم آلوده شدن غرنبیدن آواز بلند بر داشتن در گلو غرویزن
با یاء فارسی برانجار آرد واشتال آن چه بیزند وانرا پرویزن و پریزن و غربال و پلهان نیز گویند بتازیش
غربال خوانند غرشین آواز بلند بر داشتن و غریدن مثله غرزان بالفتح با یاء فارسی همان غرویزن
مرقوم غروان بالفتح با یاء فارسی بالکسر فریاد و گریان غرویدن باسیوم فارسی غریو کردن و گریستن
غزنین نام شهری در غایت شهرت و ولایتی است در حد و مهمه ستان دوازده هزار مدرسه در آن
سرحد اسلام است کذا فی عجایب البلدان غسلین بالکسر سوزان نجابت و آنچه از اندام کفار بالای
چون خون صدید و جز آن در دوزخ غصن شاخ اغصان و غصون جمع غصان طعام در گلو مانده
ومنه الغصة غضبان خشمگین و بنزد فارسیان یعنی منجنیق گویند غلتین طیان سرای دین قلم شان
غضبان حصار کفر دم شان غلیکن بفتح یکم و سیوم که دوم است دری از چوب بافته مانند پنجره

شنگ چون کسی دهان در آید دیده شود بیشتر اخجین در د بهار با غاث بود غلطان و غلطان
غلطنده و غلطنده و امر غلطانیدن و غلطیدن غلیون بابای فارسی گل سیاه که بر برگش آب بود غمگن
با کاف فارسی غمگن غمگین و غمین بالفتح همان غمگ ستور غنودن خواب سبک کردن غنین ابر
که همه روی آسمان را ابر شده و نیز ابر گرفتن آسمان و تشنه و شوریدن منش و پوشیدن چیزی دلرا
فصل الواو غاو بالفتح تنگنگی و نیز فارسیان نی تهی میان را گویند که از ان قلم سازند و
بفتح یکم و ضم دوم نیز آمده است جامی ع خط کاتب کسی همچون قد تو سرو ﴿ وان نیک خط بشنگ و میان
باشد بش غزو غزیو بالفتح بابای فارسی آواز نرم در گلو با گریه و فریاد با گریه گنیز غزگاو و غرگاد کلاهما
بالفتح مع الزاء الفارسی و در ثانی ثالث نیز فارسی است نمازه بر جهم کما ازگاو نیز گویند انوری
هنگ ابیات غزغاو دم گوزن سرنا ﴿ عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر غزو بالفتح قصد کی بسوی
دشمن بود بجنگ و نیز جرب آمدن غلو از حد در گذشتن غو بالفتح و غیو بابای فارسی غلبه غا همام
بزد مهره بر جام و بر خواست غو ﴿ بر آمد ز هر دو سپه هاررود فصل الهاء غاتیه پستان
غاره بازار کاسد و ناراج و خیل غارت کننده و تاب ریسمان غازه همان غنجار که شنه سلمان
ز مهر کز کردن سنا تا غازه کرعکس جمال ﴿ لاله در بستان نماید صورت قلعت تا ﴿ عکس جمال الاله و قف سلمان
بود فافهم غاشیه زین پوش و روز قیامت غالیه عطریست بغایت لطیف غانه شهری در حدود
یمن مهره زیاد از دها بهار را بروید و خاک کند را زنذ الان ز بکیر بناز و انکی تا دیناری بر قدر فراخی
سرای کذا فی عجایب البلدان غاپانه زنی که شوی خود و بسنده کند و نیز زنی که بی نیاز باشد از ادا سرش
غاب غابیانه غوالی غایبانه چنان باشد که بس پشت حریف نطع شطرنج فراز کند چون حریف دوم مهره
روان کند او را اعلام دهند که فلان مهره فلان خانه است فلان خانه روان کرد مات او بیاد اعلام
کند که همان مهره بهمان خانه بهمان خانه روان کنید همین لفظ اسلاف بباید حریف را مات کند این
بازی را غایبانه نامند و این محقق است از بندگی شیخ واحدی شیرازی تغمده الله بغفرانه حافظ

تغا کمه با همه کس خوبیانه باخت فلک ﴿ کسی نماند که دستی ازین دغا ببرد غاتیه علم در دکان
خمار زنند تا زاد و کرانه چیزی و پایان کار و نیز آخر جزو مصرع ثانی که ضرب عجز نیز نامند نیش
غایله دشمنی و شر غبقره بالفتح و قیل بالضم جبیه طبیع و زبون گرفتن و زبون گیرد ابله گبر ﴿
غداره بالفتح پیکان بزرگ از اغراده نیز گویند غداة میان نماز بامداد و بر آمدن آفتاب
بالفتح نوعی از پوشش سلاحی غراره بالکسر الخبز از ریسمانها تند جوال است مکعنه جت کاه و
امثال آن و دران پر کرده می زند غرّه غفلت غراشیده بالفتح خشم آلوده غرامه تاوان غربه
بالضم معروف غرجه بالفتح باسیوم فارسی نادان و مخنث و نیز اصلی است که کفر غرجستانی را گویند غره
سپیدی در روی اسب افزون از درمی و مرد شریف و فاضل و هذا اغره من عذر المتاع و غرة کل شی اکرمه و غرة
کل شی اکرمه و غرة زمین سه روز اول از ماه و اول هر چیزی غرفه بالفتح یک کف آب
غروامشه بالفتح گیاهی است که جولاهکان و امثال ایشان از ان کفه سازند غروبه بالضم بانک که
بخشم زنند بر کسی غریزه طبیعت غزاره همان غداره و نیز ده به زبجین و چیزی مانند شریطه غزاة
قصدی که بسوی دشمن بود بجرب غزاله آفتاب بنقال ارتفاع ضحی و ابتداء روز تقال طلعت الغزالة و لا
یقال غابت الغزالة غزنه شهریست بشام غساله بالانغی چیزی که شسته غشاوه پوشش چشم کربایی
افتد غشیه بیهوشی غصه طعام در گلو مانده و در زبان گویا بمعنی اندوه است غضاره فراخی عیش
غضفنه زمی عطیطه آواز خفته غفله باز خواهی خواب دل غلبه بوزن کلبه جانوری است برنده
که سبز گ و گاو سکنه و کلازه نیز گویند غله معروف غلاظة درشتی غلاله جامه که زیر زره و جز آن
پوشند تش بابانی گر آفتاب کله گوشه ای تو بنماید ﴿ سپهر گشد از سفت او غلاله نور ایضا
خورشید را غلاله ز زلفت گشنده ﴿ گر بنود شن زسایه جاهت حمایتی غلظة درشتی غلغله بستگی غمرة
گرداب و سختی مرگ غمزه فره چشم بر هم زدن بنازه حرکت چشم غمگاه نقصان کننده غم داکه دیده او
غم دانده و از دل ببرد غمده بفتحین غمگین و مکدر شوند غناوه بالضم بازیت مطربان غنجه

گل ناشگفته که بتازیش بوز خوانند وقیل با جیم فارسی لبستان دلش گرچه در حال از در بخه شد
دواکرد خوشبوی جون غنجه شد سلمان غنجه غنج شاخ شوخ رنگ امیر گل ؛ این مرحادس کرد دوان
بیغا شود **غنده** بالضم عنکبوت که از اجولاهک و دیو پا و کسکیر نیز کویند و نیز مبنه بزنده و گرد گرد
رلیسیدن را و از ابا غنده و با غنده و با غنده و جنگ بندک و کندش و کلن نیز کویند و هندش
کاره خوانند **غنوده** نیم خفته **غنیه** بالضم بی نیازی و توانگری **غوابه** گمراهی و بیراه شدن و الفتح اجو
و نومید شدن **غوطه** سر در آب فرو بردن کذا فی الادات **غوره** بالضم انگور نارسیده که هنوز رنگ
بود بتازیش حصرم خوانند **غوژه** بازاء فارسی و قیل واو نیز بادرپنبه **غوشته** با واو فارسی گیاهی
است که بتری بخورند و نخشکیش اسان ساز ندای دست شوی **غوطه** موضعی است بزمین شام بسیار
درخت دارد و از اینهشت دنیا گفته اند **غیابه** تک چاه و آب داری و جای ناپدیده تاریکی چاه **غیبه**
بالکسر معروف قال النبی الغیبة اشد من الزنا **غیبه** بالفتح غایبی و در فرهنگ نام قوم است که سبز
و نیم حلقه و میانه حلقه **غیرت** بالفتح رشک **غیشه** بالکسر گیاهی است چون قصب تا بند و جوان فند
و ستوران نیز خورند **فصل فی الیاء** **غارجی** صبوحی **غازی** تاراج کننده خواسته کافران غزاة
غالی گران بها **غبی** نادان بکارها **غزبجی** با جیم فارسی سرمار اکویند در عراق **غشی** بیهوشی **غنی**
توانگری **غنی** باواو فارسی همان غوشاک مرقوم **غی** بیراه و نام وادی در دوزخ **غیلانی** غوشای
تیری است سخت که از سنگ گذار شود منسوب بغیلاق که نام مقاطعی است **فصل فی الالف** **فاوا**
شرمنده **فتا** جوان و جوان شدن **فجا** بالکسر مفاجاة **فحشا** معصیت زشت و ناشایست و درشتی
فخوا و فحوی معنی سخن **فرا** بدلی که خویشتن را بدان بر ماند **فرا** بالفتح در دبرستان و بالا و دور
و نزدیک و پیش چنانچه گویند فراتر شو یعنی بالاتر شو و بیشتر رو و بمعنی آنچه نیز آید و منجم نیز بود نام
جو شنید از ابیات این سخن ؛ فراموش کرد آن بزرگ کهن **نظامی** زبانش کرد با سخ را فراخت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت **فراخا** کشادگی و فراخی **ابن یمین** فراخا جهان جون بس ندارد صاحب فضلی

که دارا از دهان خوب دیان تنگ تر دارد **فردا** روز آینده از غال ضدی و فردیا **انوری**
بجذب همت ار دور زمانه باز گرداند ؛ کند امروز برعکس حوالی باز فردای **سلمان ساوجی** فرماید
تو رحمت میدهی فردا و گرنه خود رحمت آن ؛ کش در روی قدم گرمی نهی فردا **فضا** زمین فراخ و گشاده **قفا**
بالفتح مبت شدن و بالکسر دمه کرّان زحمت سخت شود و بالمد منها **فصل فی الباء التازی فرایاب**
نام موضعی **فراسیاب** نام پادشاه توران زمین که افراسیاب و افراسیابش نیز گویند و کیفیت او مشروح در لغت
افراسیاب منضبح شده **فریب** بایا فارسی غافل گشتن بدنها خصم و غافل گردانیدن او بدو غلو و غلو نیز
باشد **فصل فی الباء الفارسی فرب** بفتحتین جوبکی که بدان بام خانه را بپوشند و جوب بزرگ و سطبر
و بمعنی نزدیک و در نیز آید شاهنامه سر و نماش جو آبنوسی فرب ؛ جو خشم آرد و کمند دار در و لب
فصل فی التاء فتات ریزه هر چیزی **فخت** بالفتح ماهتاب **فرات** بالضم آب خوش
و نام رود و آب کوفه **فراخ دست** بافاء موقوف یعنی سخت جوانمرد **فرت** بالضم گیاهیست که در د
سکم را سود دارد و بالفتح تار فته بود و دست و از اتار و تاره و تانه نیز گویند و قیل بهذا المعنی ایضا بالضم
فرتوت بالفتح پیر سالخورده که در نشست حرف باشد **فرت** بالضم بسیار و قیل بواو فارسی **فرود آست**
با واو فارسی بمعنی **مجیر بیلقانی** جون نو از سخن اینجا بفرود آست سیده ؛ هرچه خواهی که بود آن تو چنان تو باد
واحد بی رنگ بو یک بود الکه فی توت ایا ؛ زیب غرب رنگ زیور کیست زرگ **فرهت** بفتح یکم
و سیوم جادوی **فوت** از دست شدن **فهرست** بالفتح معروف تعریفان فهرست **سلمان**
درج دانش با دولت دریا معنی دیده اند ؛ آفرینش گفت فهرست فی فتر کرده اند **فصل فی الجیم التازی**
فالج مرد مظفر با دی مردوف **فالوذج** معرب پالوده **فج** بالفتح راه فراخ **فج** فرو هشته کذا فی
الادات **فرج** عورت مرد و زن و کشادگی میان دو چیز اندوه و ابردن و الاسم الفرج بالتحریک
بفتحتین و قیل بفتحتین برابر موی و دهان فرهنج مثله **فرنج** جوزه مرغ **فروج** همان فرنج گذشته و نیز آن کرانی
که در خواب بر مردم افتد و کبره و از او فرخج و فرخج و ستبنه و فرخج و فدرنجک و فرنجک و برفخج نیز گویند

بتازیش کابوس و مندا جا همه نامند و در لسان الشعرا مرقوم است فرناغ بوزن فرباغ شاخ بزرگ
که در و شاخ دیگر کنند تا شاخ دیگر ده **فلیج** وزن خرج تفل **فلیج** ظفر یافتن **فلیج** الرجل مفلوج **فلک**
البروج یعنی فلک هشتمین که آن کرسی است **فنج** بالفتح دبه خایه و زشت پای قبیح **فوج** جماعة
مردمان افواج افاویج ج **فیروزج** تعریب فیروزه **فصل فی الجیم الفارسی** **فرخج** کفل اسب
و رشوه **فرغانچ** بالفتح ماده گاو خورد که بیک فربه باشد این لغت ترکیست **فصل فی الحاء** **فرح** گشاینده
و حاکم **فتح** کشادن و حکم کردن **فرح** شاد شدن **فرح** شادی **فرح** شادمانه **فلاح** رستگاری
و پاینده گی در خیر **فصل فی الخاء** **فراخ** ضد تنگ بسیار **بابعه** بکه بوسه ای فراخ ابرو
و منت تنگ تر ز میم نیم **وله** بتنگش فراخ است بس سیم و زر کسی که بروی افتادن نظر
فرخ جوزه مرغی که باشد **فرخ** مبارک و همایون و زیبا رخ **فرسخ** تعریب فرسنگ **فرکانچ**
بالفتح آن شیر که بر جوزدی ریزند **فصل فی الدال** **فارود** گاو دشتی و نیز بازی یکم
هفت بازی نرد که دوم آن زیاد و سیوم ستا و چهارم خانه گیر و پنجم طویل و ششم ده هزار که انداده هزار
و هزاران نیز گویند و هفتم منصوبه و این محقق است از غزنت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی سلمان محمد
ساوجی در سه بیت هر هفت بازی را ذکر کرده است و آن ابیات در لغت خانه گیر مرقوم شده **فرد**
بالفتح درنده و دریده و دریدن **فراوند** بالفتح چوبی که پس نهندش تا دیگری باز نکند در او را نیز فراونده در گویند
و فرود و فد رنگ و فرزده نیز گویند **فرزد** بفتحین سبزه ایست که بهاره در آب روید و سبز باشد
بتازیش اسل خوانند شاهنامه مرا نام شاپور بن اوزمزد : که چون لاله رخشان بدم در فرزد
فرسود سخت کهنه و ریزنده و سخت کهنه و ریزنده کرده و سخت کهنه و ریزنده ساخت **فرشید**
بالفتح با بار فارسی نام برادر پیران بن ویسه که در جنگ دوازده رخ بعد کشته شدن پیران با مبارزان دیگر فرار شد
گردی زره جون از نگاه با کهال گریخته گودرز سپهسالار ایران گستهم بن نوذر شاه را نامزد کرده گستهم اشارا
از عقب تعاقب نموده چون بدیشان رسیده سر دو را عقب تیغ کرده باینده کیفیت جنگ گودرز در لغت دوازده رخ

مصرع و شرح مرقوم گشته **فرهاد** فرتوت **فرغند** بالفتح گیاهی است که بیخ ندارد و بر سر درخت که در جهد
خشک گرداند و از انجه و غناک وبلاب نیز گویند بتازیش عشقه خوانند و در فرهنگ نامه طوسی
مندرج است که گیاهی است لبلاب پر میوه چون بر درخت رسد شاخهاش خشک و نیز یعنی گنده گی آید
که بوی کند و به **فرقد** یکی از دو ستاره بنات النعش صغری و هما فرقدان و فرقدان بمعنی دو برادر است
فرکند بالفتح جای که در آب جو برد یا رود جو برزمین **فرند** گوهر تیغ **فرود** فرنیه و غیر شد **فرهاد**
نام پهلوان کیکاوس شاه ایران زمین و نام برادر گودرز که تا زیانه در جنگ از دستش افتاده جون بطلب
آن افتاده گشته شد و نام ببر برزین که مبارز لشکر ایران بود و نام سنگ تراشی که عاشق شیرین
معشوقه خسرو شده چون او ببعاد یافتن شیرین در میان کوه راه کرده پرویز کسی فرستاده او بدروغ
بر فرهاد گفته که شیرین مرده بتسامع این خبر ناخوش خود را از کوه انداخته و جان بشیرین داده
فره مند یعنی خداوند **فرلیجه** کشتم چو فره مند فراق که بت غم : در کام صبر همچو طرز وشدم لذید
فرید تنها و جدا از دیگران و منه سما الرجال **لجامعه** در هستیم صدف بحر علم
واسطه عقد معانی **فرید** در بیت بسیج لفظی خالی از مراعات النظیر نیست بفتحتین نگاری و نجیده شده
فغاد رگ زن **فغند** بفتح و ضم و کسر فا رجستن و زغند زدن **فلخود و فلخید** کلاهها بمعنی لفظ
پنبه دانه **فلغند** بفتح یکم و سیوم و قیل بضم الکه مجاب نفقت باغ و کشت شاخها و درخت خار دار و غیره
آن که بر گرد باغ و کشت و بستان نصب کنند و ابن چنین دیوار نیز گویند بخشش از خوانند
نام مقامی خطرناک در دریا شاهنامه بجایی کشیدی ز راه خرد : که ملاح خواندیش فم الاسد
فنود زلفت ز راه خرد **فهد** یوز **فید** بالفتح خرامیدن و زیاد شدن و منه الفایده و بوی
است منزلی است در راه مکه **فیروزمند** با یار و واو فارسی خداوند روایی حاجت **فصل فی**
الذال **فالوذ** تعریب پالوده **فانیذ** معرب پانید **فخذ** زانو و ران **فلذ** پاره جگر و جگر شتر
فولاذ تعریب پولاد **فصل فی الراء** **فاجر** سست بی فرمان و دروغ گوی **فجر**

پسبیده دم فخر نازیدن و افزون آمدن از کسی فخیر انکه بسیار فخر کند فر کر بنده و فی الاداة
دعوهد زیبای و شکوه فراخور بالفتح با واو معدوله لایق و زیبا اعنی جزو و از دو اند جزو و خورد او دو
جزو و درخور و درو شایان مترادف اینانند فرار گریز و گریختن فرجار معرب پرکار فرخار بالفتح
هر چیز کلی آراسته بود و نام شهری منسوب بخوبرویان و نیز نام بتخانه فرخور بالفتح با واو معدوله جای
کدران فرذر بالفتح همان فراوند فرسنگسار با کاف فارسی موقوف میل سنگین که از بهر نشان فرو
بر سر راه کند فرغار بالفتح یک تر شده و سرشته و نام ترکی که افراسیاب بجاسوسی فرستاده بود تا
به بیند که رستم چه مقدار لشکر دارد فرغر بفتح یکم و سیوم حوض زمین که آبش کم شده و جابجا مانده بلبش
از انکاب و کتاب نیز گویند طاهر جو دریا قهرت در آید بجوش : بود فرغز و مگی کمتر ز جوش
فرفر بالفتح شتاب خواندن و بسرعت نوشتن و باد زنه فرقود بی نوا فرداد بالفتح که داره جهان
بهلو و خانه تابستانی که فراز نام بود فروزنده خاور یعنی خورشید شاعر خداوند از ان شهر نکو رست
تو کوهی فروزنده خاورست : یعنی آن از شهر بادشاه نکو رست تو کوهی آفتابست فریر بالفتح
گیاهی است خوشبوی و بتازی زبان کوساله بود فریود بایا فارسی انکه راه راست دارد در دین فراد
بالکسر آلت هر چیزی و آنرا افزار خوانند سپاهانی دشمن بدان جوس که گریزد سوی عدم
هر شب جو شمع سازد در با فرازپای فسار بالکسر افسار اسب و خر و افسار نیز گویندش فشار
پشیده امر فشردن و فشارنده فطر اسم افطار فطیر خمیر بی مایه فغفور بادشاه چین را گویند
هر که باشد و نیز بادشاهی از نسل اشکان که از فرزندان یافث بن نوح بود بعد سکندر بادشاه شد از جمله تا
ری ولایت داشت ملوک دیگر او را خدمت کردندی شصت و دو سال ملک راند و ملوک دیگر که در ان ایام بودند
ایشان را ملوک طوایف خواندندی فغیار بالفتح عطار شعر و فرد کانی و شاگردانه و مغیار بازار
هنوز نیز خوانده اند فکار با کاف فارسی فکار سپاهانی گفت بیخ شاخ سر دست آنکه
زاسیب بارنجش او شد فکار دست فکیر الکثیر الافتاد علی التفکر فکور بالضم جای فور بالضم

بادشاه قنوج که سکندر علیه السلام در میدان او را کشته فبر کتابی که جهودان وحی کلمه بخطیه
او عبرانیه فیاوار بالفتح و قبل الکسر شغل فتر بالکسر فرسوس و سخن و فصل الاول الفاء زیستکاری و بیروز
و آهسته دم زدن فالیز معرب پالیز فرابرز نام مردی از رای زمان دارا بن داراب که او را جنگ
سکندر رخصت نداده فراز بالفتح گستردن و بستن و گشادن و نزدیک و پیش و بالا و جنبی و فراهم
شاهنامه دو ساله مرد ولیکن بجنگ : فرازآورد بند لشکر بجنگ سپاهانی فرماید
جهان بیا از امن ده دولت امروز : دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز سلمان
جای ما است و چه جای معدوم شکست : مه فروزان و صدپایه زهرت فراز وله ایضا
آفتاب طرب از مشرق هم سیه تابد : خیز زمی خور که در تو بگردند فرامرز نام پسر رستم
که سر جمن بن افراسیاب زنده گرفته آخر الامر از بهمن شاه یاغی شده بهمن نیز بر ابلستان لشکر کشیده
فرامرز تا سه روز جنگ کرده بعده گرفتار شده بهمن بکینه بد خویش که رستم در اکشته بود بعمل آن
کرده فراوز بالفتح بایا فارسی پیوندوار انشیک بر سر آستین و جامه دوزندش فرفاز بالفتح همان
فرواز مذکور یعنی نخستین فرهیز بالفتح با سیوم فارسی نام پسر کیکاوس که از جنگ دوازده رخ کشته
دبن دویه زکشته و نیز نام عود ریت فرزد بالفتح نام کیاهیست خوشبوی فلرز بفتحتین
چیزی که از خوردنی و جز آن در جامه و انار بندگرده بندند فلز بکسرتین جواهر زمینی مثل زر و سیم
سیماب و امثال آن فوز بالفتح پیروزی فیروز با واو فارسی انکه جای آتش بر آمده باشد تا دیش
مظفر خوانند فصل فی الزاء المعجمه قاز انکه دهن از هم باز شود از کاهلی از غلبه خواب و امثال این ها
وا ساو و بانگ سگ خایازه دو هنر ره و دهن دره و فاز گویند تاویش تو باو ... خمیوا
نامند فدرد بفتحتین کیاهیست تلخ دافع کزاک فارس سواز فارس نام ولایتی وان جهار شهر
مشهور است از و سپاهان و کرمان و یزد واغلب اکثر در اشعار فارس خارج و ان نامه است بر لفظی خوانند
هم راه ظاهر شود و هم سین طریقه اجتماع ساکنین فاوس جار غذایی که از کاغذ ماند قفس میسازند از جمع

حکمت میدارند و آن چراغ میگردد فرس بالضم همان فارس فرس اسب فردوس بهشت
بسیار درخت و بستان انگور فرطوس باواو فارسی نام مبارزی از ابناء ضابط خان فرفوریوس
وفرفوریوس بکسر با شتیم فارسی و دوم با خفتیم فارسی نام حکیمیست که اینرا جلیس پیشکند بود
فلاطون و والیس و فرفوریوس ٭ که روح القدس کرد نشان دیت بوس فرتاس بالفتح نادان نیم خفته
و غافل و نیم خواب اندک مایه فرس جنبرس فرنکیس بالفتح با جیم فارسی نام دختر افراسیاب که
بجاله سیاوش بن کیکاوس بود و کیخسرو شاه برادرست و در ادات الفضلا فرنکیس با سین مهمله
آورده فنوس باواو فارسی افسوس سخن فطیس پتک فریس قدرت قال ابو منصور و معرب
فیلاقوس و فیلقوس کلاهما بالفتح نام پدر ذوالقرنین که مولد و منشا او یونان بود و دار الملک او روم و روس
و بردمی زبان این شهر را گویند شاهنامه ولیعهد گشت ازین فیلقوس ٭ هبیدار و دوشتی نغم و بوس
فصل فی الشین فاحش هر چیزی که از حد گذشته باشد فاحش انگار فحش سخن زشت فحاش
زشت گوی فراموش با با و واو فارسی یعنی بیهوش فرخاش جنگ آورده و بکار رونق فرخاش در زم
و نا ورد و نبرد و نبرد فسا بیانند بتازیش و غی خوانند فرشش جامجامه فراش پروانه چراغ فراش
بستر و هر چیزی که گسترند فراش انکه جامه گسترد فرغیش بالفتح با با رفارسی آن موی که بر اندام
پوستین بدر آورده بود فرانش و فرنش و فرموش باواو فارسی کلهم مختصر فراموش فرلیش بالفتح باید
فارسی کاهلی و فرو گذاشت و غفلت در امور فرلیش بالفتح با یار فارسی بریان و ترشه و فرت تیراندف
امیست فرنکیش همان فرنکیس مرقوم فش بالفتح مانند مترادف وش و پوزاب و غیره و بالضم
موی اسب و نباله هر چیزی و دنب که بتازیش ذنب خوانند ویش با یای فارسی مترادف آنست فیل
گوش بالام موقوف وکاف و واو فارسی نام گلیست و نیز نام حلواییست و فیلگوش نیز از زمین
لغتانست فصل فی الصاد فص نگین دار و هیئت فریص رگ گردن فض نگینه
و بیخوله چشم و اصل کار و حقیقت و کنه هر چیزی و بنده گاه و جدا کردن والله اعلم فصل فی الضاد فرض

فرموده خدای تعالی و فریضه کردن و عطا دادن و عطا و هبه تقال ما اعطانی فرضا و لا قرضا فیض
اسب دونده و رود و بصره و آشکارا شدن خبر و بسیار شدن چیزی و بسیار تقال ما عنده غیض و لا فیض
ای عطاء و منع و تقال اعطاه غیضا من فیض ای قلیلا من کثیر فیاض جوانمرد فصل فی الطاء
فرط پیش دستی و شتافتن بر کسی و از پیش شدن و تقصیر کردن فسطاط سراپرده و شهر
جامع و نیز شهریست در ولایت مصر کذا فی عجایب البلدان فصل فی الظاء التازی فظ
درشت خوی فیظ بردن فصل فی العین فجع بدرد آوردن و مصیبت رسانیدن و اندوهگین
کردن فرد الشجاع نام کوکبی فرع شاخ و موی سر و شریف فزع ترسیدن و پناه ساختن و فریاد
رسیدن فضل بدیع در ادات الفضلاست نام وزیر منصور علی بن عیسی عبدالله عباس که در فنون
وکی است و یگانه عصر بود خاقانی هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال ٭ هزار فضل بدیعش جریطه دار سخا
سپاهانی بر شمایل خلق و کفایت رایت ٭ کدام فصل ربیع و چه جای فضل بدیع فصل فی الغین فارغ
پرداخته فراغ فرصت و خوشی دل و باد سرد و مهتر فراغ آبخانه و ریخته شدن فروغ
با واو فارسی روشنایی شاهنامه هر آنکه روشن شود در آستی ٭ فروغ دروغ آورد کاستی ظهیر فاریابی
آتش فروغ روی تو دارد ازین قبل ٭ در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش خواجه حافظ شیراز
ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما ٭ آب روی خوبی از چاه زنخدان شما فغ بالضم آن دو بت
کرجای معشوقه دار و نقش و هر صورت تراشیدن و زبان فرغانه بت را گویند و فغستان مکان ازین باب
فصل فی الفاء فف بالضم مرد ای دیدن دم فیلسوف بالفتح با لام موقوف زیرک و دانا و استوار
تازیش حکیمی گویند و گویند قبلا دوستدارست و صوف حکمت بود و معنی ترکیب دوستدار حکمت
باشد و جمعش فلاسفه آید و فلسفی منسوب بدوست فقط فصل فی القاف فائق در حاجت
ماه رمضان را گفتندی فاروق لقب عمر بن خطاب علیهم اللعنة فاسق دروغ زن و بی فرمان
فالوذق معرب پالوده فستق معروف نعوذ بالله در روشنایی صبح و فراخی حال فرق

فلج بسستی نحوست و نکبت و ناتوانی

بالفتح جای بخشش سوی از سر و بالضم قران مجید و بالکسر رمه گوسفندان و گروه مردم و پاره از
چیزی **فرزدق** نام شاعر عرب **فریق** گروه و هو اکثر من الطایفه **فستق** بالکسر تعریب پسته
فسیق یکی از نسق **فلق** سپیده دم **فندق** بکسر یکم و ضم سوم میوه ایست موازنه بسیاری مغز دار
لعل سیاه نام می باشد **فواق** سکبه **فوق** بالضم سوفار تیر و بالفتح بکون اعلی و یکون اسفل
فلیق بلد **فیلق** لشکر انبوه آورده کذا فی التاج **فیلاق و فیلق** لشکر و این منقولست از
فصل فی الکاف التازی فاره مشک نافه **فراک** دو الهار زین که راست و چپ ابرکوهه
زین او بخته باشد **فدرونک** بوزن مبولکی سنگی که برای دفع خصم بر سر کنگره حصار بدارند و آنرا
کبغو نیز گویند بتازیش مترس خوانند **فدک** نام موضعی که مالک آن فاطمه زهرا بود علیها السلام
انوري ملک بخشاینده در حرمان میمون فدک است : چون خلافت بی علی بو دست و بی زهرا فدک
ای بخشنده ملک بنده در حرمان خدمت تو چنین بوده است **فذلک** جمع حساب بعد تفصیل
هست بیکر در نواحی نه کار ماند و نه گشت : زحل را کس فذلکی نه نوشت و سپاها ان
در نوبت بزرگی هر چند چون فذلک : در آخر از مانی نه در هم نخستی **جامع**
حسابی گراز اینجا کس کند : بنات فذلک همی بس کند **فراترک** بفتح تا و ترک سپاهانی
پاره صیت تو زخطه کون : چند کامی فراترک برده **فراشتک و فراشتوک** کلاهما بالفتح و ثانی
موقوف مرغکیست سیاه و سپید که بخانه در آشیانه سازد و بانگ دارد پرستو و بالوایه و با
لوابه و فرستو نیز گویند بتازیش خطاف خوانند **فرانک** نام مادر فریدون شاه بن آبتین
فرخاک بالفتح موی فروهشته کذا فی الاادات و در لسان الشعرا فرخال موم است **فرخواک**
کوشتابه و در زبان گویا گونه فاق آورده است **فرغوک** بالفتح با واو فارسی تا خیر در کار و تن
زدن **فرموک** انجه از چوب تراشیده کودکان رسن پیچیده گرد اندش و از اینه و گردنای
نیز گویند مندش استوخوانند **فرنجک** بکسرتین **فغاک** بالضم ابله و حرامزاده و معنی خبر بچه گوی

و بچه گوی خشتوک و سند رو مترادفاند منصور شیراز بذیل دولت و حشمت بیرسد هرگز
قبا را جاه ترا دست کید خصم فغاک **فلک** کشتی **فلک** بفتحتین گردش آسمان و قیل همان آسمان
فنک معروف انوري آسمان خود سال و مه بابنده این سان کند : در دبش از چنین ارد قاقم و سیمین فنک
فیلک نام دختر پادشاه هند که بهرام گور در حباله خویش آورده **فیلک** پیلک که آن تیر دو شاخه است
والله اعلم **فصل فی الکاف الفارسی فدرنگ** بالفتح و قیل بالکسر همان فرا و مذکور **فراجنگ** با جیم فارسی
درجنگ و قیل یعنی نیز گردن **فرسنگ** سه گروه زمین بتازیش فرسخ خوانند سلمان
تو چو خورشید بلندی منم پست چو خاک : در میان من و تو هست هزاران فرسنگ و معنی آن تو بلند مانند
خورشیدی منم پست چو خاک و با آنکه تو مانند خورشید بلندی و من چون خاک پست در یکجا ام در میان من
و تو فرق چنین است خورشید موقوف بود بتقدیر ثانی مکسور چه بلند صفت اوست فاما قرینه پست
مصرع اخیر که موقوف است خورشید موقوف خواندن ابلغ بود **فرنگ** بالکسر نام ولایتی در غایت شهرت
بیشتر کافران دارند ظهیر قیامت از تیغ تو در ممالک روم : مصیبت از گرز تو در دیار فرنگ
فرهنگ ادب و دانش و بزرگی **فلرنگ** بفتح یکم و دوم و چهارم معجمه انگه دراز از دو جامه گره بندند
فصل فی اللام فال معروف و ضعیف رای **فتال** بالفتح درخت نو نشانده و بالکسر زده و بریدن
واز هم بگسیختن چیزی و باز گشتن **فجل** بالضم ترب **فحل** گشن **فرخال** بالفتح همان فرخاک مسطور
فرغول بالفتح تاخیر ضد تقدیم کذا فی لسان الشعرا **فرهیل** بالضم با واو فارسی نام مبارز تورانی از ایران گیر
شاه که درجنگ دوازده رخ زنگه مبارز تورانی را در میدان کشته **فسیل** نهال خرما **فصل** یکی از چهار
سال و فصل کتاب بعد وصل **فصیل** بالفتح شتر بچه از شیر باز کرده و دیوار در پیش حصار و قلعه **فصل**
افزونی و نام پسر یحیی بن خالد برمکی که از همه برمکیان مکرم تر بود و نام برادرش جعفر بود و **فضل سهل** نام
وزیری **فل** جوب درخت ابی و نیلوفر **فلفل** بالضم یکم و سوم فلفل بکسر همان فلفل **فیل** پیل **فیصل** بالفتح
حاکم و قاطع و قضا میان حق و باطل **فصل فی المیم فام** مانند و گونه و وام که بتازیش دین

فورک

نامسند فخم بالفتح چادری که نثار از هوا بدان برگیرند فراهم بفتح یکم ودوم وچهارم بیکجا گرد آمده
فرجام بالفتح نیکویی آخر کار و سرانجام شدن شاهنامه بدو شاه و رستمش پروردگار ✽ به نیکی بود فرجام از روزگار
فرم بالفتح فرو ماندگی و دلتنگی فطیم بچه از شیر باز کرده فلک الاعظم یعنی عرش فلک المستقیم
شده و قیل کرسی بفصل فی النون فاترسین سپنداس سوختنی فاتولیدن با واو فارسی دور شدن
و یکسو شدن و رات فاسقون نام بیشه در روم فتالیدن بالکسر شکافتن و ریختن فتان
زرگر و فتنه و شیطان فتردن در یف فراخ استین یعنی جوانمرد فراخش و فراشش کلاهما با چهارم
موقوف بر آوردن و بلند کردن و بر کشیدن و بپای کردن و افراخش و افراشش درین لغت فراکن
بالفتح جوی بلند فراوان بسیار فرزان بالفتح استواری در کار که بتازیش حکمت خوانند و بالکسر فرزین
فرزین از بندگی نسخ واحدی صرکه بالکسر مصحح است مهره معروف شطرنج هفت پیکر
پیش از ان کرده بود فرزین بند که بران قلعه بر شوم تکبند فرسایدن فرسودن کلاهما بالفتح سخت
کهنه و ریزنده شدن و کردن و کاهیدن و خلیدن خر پر رشته فرعون بالکسر اسم عجمی هو اسم لکل
ملک من ملوک العمالقة مثل قیصر الروم و کسری الفارس و اسمه قابوس و قیل کیکاوس و قیل ولید
بن مصعب کذا فی عمدة التفسیر فرغاردن بالفتح چیزی سخت تر کردن چه بابا شال آن زفرتن
بکسر تن مختصر فرنغتش فرفیون بالفتح صمغ مادریون فرقان بالضم نبی فرکن بالفتح جوی فرکمن
دلتنگ و حزو مانده فرن بالضم تنوری فروختن معروف در روشن کردن و شدن بدو معنی اخیر
افروختن بزیادت همزه نیز است فروردین بالفتح مدت ماندن آفتاب به برج حمل که فارسیان یکماه
دانند و فروردین ماه را گویند و فوردین نیز درین لغت است ع باد فروردین آتش خانه ...
فروتن یعنی متواضع بستان فروتن بود هوشمند گزین ✽ نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
فروزان بالضم با واو فارسی سوزان و تابان فروماندن یعنی سرگشته و متحیر شدن فرهیختگان بالکسر
فارسی ادب آموزان و اهل ادبان فرهیختن فرو گذاشتن و شکستن فریدون بایا فارسی نام پادشاه ایران

ایران زمین که ضحاک را کشت و اول روز مهرگان بر تخت ملک جلوس کرد خلایق ان روز را مبارک
گرفتند و جشنها کردند و عید کردند و بنزاد حکیم جشن بود و شراب انگوری و حکمتهای دیگر ساخته و درین
افزون ممدود و مقصور نیز لغت است و بالفعل لقب پادشاهی و بود شیخ مصلح الدین سعدی
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید ✽ فریدونا با آن شکوه این ندید ✽ با آن شکوه صفت فریدون
فریغون بایا فارسی نام مردی فزون زیادت و بسیار و افزون بزیادت همزه نیز آمده است فسان
بالکسر سنگی که از ان چرخ سازند تیز کردن تیغ و کارد و امثال آن را و از افسان و سنان و قسن نیز گویند
تازیش سنان و مسن خوانند و حکایت کنند گمان که از افسان و افسانه و افسا نه و فسانه نیز گویند
سپاهیانی از ان زنگ فسان تیز شیو خنجر ✽ که ظن برد که دل خصم ترست سنگ فسان سلمان
آنچه از بهر جنگ تیز کند ✽ تیغ در عهد تو فسان شد وله ایضا کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کی
تیز خواهد کرد از پس تیغ را باشد فسان وله ایضا در مملکت انچه بگویند کسی هست
که بهر جدل تیز کند تیغ فسانست ✽ درین سه بیت خواجه محمد سلمان ساوجی یعنی خبر ابلغ است فسانیدن
بالیدن و راست کردن و رام گردانیدن و افسونگری کردن فسردن بفتحتین بسته ای منجمد شدن و گردن
لب و امثال آن و افسردن نیز لغت است فسن بالکسر همان فسان مذکور فسون بالضم کلماتی که ساحران
و معزمان بکار برند حصول اغراض را و افسون نیز گویند فشان بالکسر بریز و ریزه و ریزان و افشان نیز
لغت است فشانیدن ریزانیدن و ریختن و افشانیدن نیز لغت است افشردن سپیدن و پای محکم ...
افشردن نیز بلغه فغان فریاد و بانگ و نعره و افغان نیز لغت است فغستان بضم یکم و کسر دوم ...
کاه را سکوی نیز گویند و فغ آن دوست باشد که او را بجای معشوق دارند و صورت بت را شبیه و فغوا
فرغانه بت را گویند شاعر فرستش سوی شبستان خویش ✽ بر خواهران و فغستان خویش
فغفوریان جنبانا ز گوینده فلاخان و فلاخن چیزیست که بهنگام جنگ سنگ و کلوخ بدان اندازند و انرا
بقجم و کلا سنگ نیز گویند به شش گوی نامند فلاطن و فلاطون نام حکیمی است که استاد و جلیس سکندر بود

دو فرسطو در علمی مخصوص شاگرد اوست و افلاطون نیز درین صورت والف است فلخودن و فلخیدن
کلاهما بالفتح پنبه دانه از پنبه جدا کردن فلطین نام شهریست در شام فنودن بالضم غنوده و در خفته
شدن فوران قنوج فوراین بالضم با را موقوف همان فروردین شاهنامه دی بهمن آذر و فروردین
همیشه پر از لاله بینی زمین فوردیان بالضم با را موقوف پنج روز از آخر آبان ماه آفتاب در عقرب
بود و آن روز روز جشن مغانست تازیش فوردجان گویند فوربان قنوجیان قوطنان یعنی
جامه که بالای جامها اندازند فرمین بوزن دیریدن بر بغت شدن و افسوس و استهزا کردن
فصل فی الواو فراخدو با خا موقوف یعنی شتاب رو فرستو همان فرشتک که گذشت
فصل فی الهاء فاژه بازا فارسی همان فاژ مرقوم فاغره نوعیست از عطر که دانه آن مقدار
نخود و بود پوستش شکافته و سخت فاغیه گل حنا بعضی گویند چون خوشها بیرون آرد و گلها شکفته
فاغیه گویند فانه آن چوب پاره که هنگام شکافتن چوب بزرگ در شگاف نهند تا آره را گیر
و آن را بغاز نیز گویند فتنه مفتون و معروف نام کنیزک بهرام گور که در شکار برابر بهرام بودی
روزی بگاه شکار بهرام را گفته که سر گوری را با سمش بهم بدوز بهرام اول بکمان گروهه مهره در گوش
گور زده گور برای کشیدن مهره سم بسوی گوش برده دران وقت بهرام گشاده تیر
گشاده سم با سرش بهم دوخته فتنه گفته که درین هنر شاه کار کرده است و هر کار مشکل که در آن
مداومت کوشند آسان شود چون فتنه این گفته بهرام بزن که هنر بهرام را نستوده در غضب شده
و سرهنگی را که حاضر بود بکشتنش سپرده چون سرهنگ او را از پیش بهرام بدر برده و کشتن خواست
فتنه سرهنگ را گفته که اگر در کشتن من تاخیر کنی شاید چون غصه شاه فرو د آید متاسف و نادم
شود و آنگاه آتش غضب شاه را اطفا نخواهد پذیرفت کشتن من بدست تست بشنید این سخن
سرهنگ فتنه را مخفی داشته و در خانه آن سرهنگ بامی بغایت بلند و مرتفع بود فتنه یک بچه
گاو پرورده و هر روز بگردن گرفته بالای بام می برد تا آنکه آن بچه گاو سخت بزرگ شده بعده

فتنه سرهنگ را گفته که چون بهرام بعزم این ده بشکار آید مهمانش بگیر بعد از آنکه بهرام را مهمان گرفته
بهرام عمارت او را بغایت ستوده آخر الامر غیر از عیبش گفته که در حالت پیری بر این عمارت بر آمدن
مستحیل است سرهنگ گفته که همچنین است فاما کنیزکی پیش من است که ماده گاوی بزرگ را بگردن
گرفته بر بام این عمارت می برد بهرام متعجب شده و با حضار آن کنیزک فرمان داده چون کنیزک مذکوره
حاضر گشته گاوی کلان را بگردن گرفته بالای بام برده بهرام گفته که چون این کار نه بزور تست بلکه تعلیم است
فتنه سر بر زمین نهاده و گفته که گاو بر بام آورده نام شه فرموده که تعلیم ادمانست و چون گوری را سم
سم بهم دوخته نام ادمان تعلیم بوده موجب قتل فرمودن فتنه چه بوده بدین طعنه شه فتنه را شناخته و انچه
گذشته بود از آن نادم شده و عذرها خواسته و فتنه را نواخته و سرهنگ را انعامها فرموده فرخ
بفتحتین نانی که از نشاسته با لوزینه سازند اما بتازی قطیفه گویند که جمع آن قطایف است گویند فرخنده
مبارک فرزره بالفتح همان فرهنگ مرقوم فرزانه استوار کار که تازیش حکیم خوانند فرستاده
رسول فرستنه بالکسر فرستاده و رسول پیغام فرسوده سخت کهنه و ریزیده شده فرغنه مختصر فرغ
ستان و لیکن بدین صورت دلپذیر فرقته شوهر سیرت خوب کیر فرفره بالفتح چرخی مدور
بریده که کودکان در رشته کشیده گردانند و باد بیزن را نیز گویند فرمانده یعنی پادشاه و نواب و کارفرما
فرنجه بالکسر ولایتیست بر ساحل دریا که آن را افرنجه نیز خوانند فرواره بالفتح خانه تابستانی که بالای بام سازند
و کنجینه و کداره و چهار پهلو فرومایه یعنی بی هنر و فقیر و آنکه کارهای آسانی کند فروزنه با دال و فار
را انچه آتش افروزند و ابتدا فروهنده با واو فارسی فرهخته بفتح اول و سکون دوم و قبل بفتحتین با دب
خوبروی فریه بالفتح نغز که تازیش لعبت خوانند و سینه مترادف آنست فزه بالفتح بازار
فارسی زشت و نیز معنی بلبل آمده و آن را زندخوان و زندلاف و زندواف و مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان
و دواف و هزار نیز گویند تازیش عندلیب هزار نامند فزه بوزن زره که آن را بتازی درع خوانند
پلید و زشت و غالب شدن فنه بکسر همان فتان یعنی خبر شهنانه زمانه بلا ور لهب انه مرا

بجنگ اندرون بر فسانه مرا ** فسرده بربسته ای منجمد شده فسیله بالفتح گله اسبان و ستوران
و شکاری و فسیله نیز گویندش شاهنامه نخواهیم شاه از نژاد پشنگ ** فسیله نه خرم بود با پلنگ
فکانه بالکسر با کاف فارسی مولودی که ناقص مدت واره شود و با سقوط حمل که شود چه از انسان
و چه از بهایم فلانه بالضم والفتح حلوا ارشیر گویند حلوایی است که در فارس آن را امیده گویند فلاده
بالضم بهیده و بیخایده و قیل بالفتح فلخوده و فلخیده پنبه از پنبه دانه جدا کرده فله بالضم
والفتح شیر بهیمه نوزای که چون گرمی رسد بسته بندد و هندش پیوس خوانند فواره بالفتح
یا دوم مشدد معروف فه بالکسر بیل چوبین که بدان کشتی رانند فیداقه بالفتح نام زنی که آمره
ولایت بردع بود و او را فیذافه و نوشابه نیز گویند فیروزه جوهریست مبارک قیمتی بنزوام در غایت
شهرت بامداد که چشمش بران افتد روشنایی بیفزاید فیلسته رخساره و پیلسته نیز گویند
فصل فی الیاء فدای که کسی چیزی که او را فدا کرده باشند و لفظ الفت تازی است سعدی
فدای ندارد ز مقصود چنگ ** اگر بر سرش تیر بارند و سنگ فربی بالفتح با یای فارسی فربه
سلمان بجز میان تنان هیچ لاغری نگذشت ** بدور دولت عدل تو بار فربی را فرزانگی با کاف فارسی
حکمت جامعه بتو پایدارست فرزانگی ** خلاف توانایی ز دیوانگی فرسای امر فرسودن و سوده
و ریزنده و ریزه کننده فرشی فراموشی فراشی نیز گویند فرومانده با واو فارسی که در بیان دربسته
زبان گردی و متحیر و عاجز شوی فرهنگی با کاف فارسی ادب آموز و شاگرد مودب فری افزونی
فروزی روایی حاجت و ظفر و فتح باب القاف فصل فی الالف قرا بالکسر
منجنیق قسطا بالضم نام حکیمی صاحب کتاب و قیل نام کتابی که هم بنام مصنفش خوانند و فی المواید نام کتابی
احکام دین آتش پرستی که لوقا الحکیم ساخته بود قطا سنگخوارک قلب ربا یعنی آنکه معنی آن نزد ما ست
قلما بالفتح فلاخن قلیمیا آنچه بزیر گوهر و سیم بعد گداختن بماند و قلیما نیز گویندش قندیل زر
یعنی آن قندیل که ترسایان در معبد خود شش سوزند فصل فی الباء التازی قرب بفتحین نام متاعی قلاب

کذک که از افقاده نیز گویند قلب عقرب یعنی برج عقرب سلمان ماه من از قلب عقرب میبماند بری
ترک من دارد لب یاقوت بر انگشتری قصب بفتحتین نی و جامه کتان و حریر و بسکون ثانی خرمایی است
سخت الترکی قرب دردش فصل فی الجیم التازی قولنج بضم لام و کسر سوم زحمتی است
در شکم در هند با سور با مند قنج بالفتح دان ناز کشیده است از معشوق عاشق فصل فی الجیم
الفارسی قج بالضم گوسفندی که کودکان بدان سواری آموزند و بنه زن که از او خوج و
زاک و غژم و قوچ نیز گویندش و هندا میدکه خوانند قلیچ بالضم چهارپایی که سر دو پایش از هم جدا
بود و سر زانو ها پس پیوسته قورج همان قج مذکور قرپیچ الترکی فصل فی الحاء
قزح بالضم کمان شکلی که در ایام ابر و باران بکرانه آسمان پدید آید و از او قوس قزح
نیز گویند و گویند که قوس قزح نگویند چه قزح اسم دیوست بل قولوا قوس الله اما استادان فارسی
استعمال کرده اند فصل فی الدال قائم اند یعنی رو نیارند قاورد نام حلوایست
قباد بالضم نام پدر نوشیروان که حلوان و کازرون بنا کرد و چهل سال در مملکت ایران زمین بادشاهی
داشت و بوذرجمهر که سوفزا نام داشت وزیر او بود قزاغند و قزاکند بالفتح با کاف فارسی نوعی از
اسلحه که بهنگام جنگ در پوشندش نمدها در قریب یکدیگر میکنند و ابریشم خام که از آن قز میگویند در و
میافکنند و او را کژاغند و کژکند و کذا غند و کذا کند نیز گویند قلم درکشید یعنی محو کرد قند در خراسان
و پارس از نبات مصری خوشتر میشود و قند ولایت ما را الحاقنده می خوانند خواجه حافظ شیراز
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست ** بوسه چند برآمیز به دشنامی چند قند دارند یعنی شب ارند
فصل فی الراء قار نام اردی است و انوری بمعنی سپید استعمال کرده است صندقیر انوری فرماید
چشم آن دایم سپید از آب حسرت همچو قار ** روی آن دایم سیاه از خاک محنت همچو قیر قرقار بالفتح کبوتر بست
قره سنقر نوعی از پرندگان درنده سیاه فام که بدان شکار کنند قطمیر پوست تنک که غلاف
خسته خرما بود قمار شهریست در هند متاع وی عود قمری و طاوس و عنبر بود کذا فی عجایب البلدان

و قمیر مثله تاج مآثر سوخت بشب مشک رنگ آتش خورشید و برد ه کفت بادیح قیمت عود تما
قمر از شب چارم تا شب سیزدم ماه را قمر نامند و نام غلامان نیز بود انوری فرماید
جهان امر ترا چون قمر دو صد پیکر است سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است قمیر همان قیار قندهار
بالفتح نام شهری از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان تاج مآثر شهر ز دیباه روم نغزتر از بوستان
راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار قیر بالکسر سیاه و نیز روغنی است سیاه که در شتران گرکین مالند قیصر
بالفتح هر که پادشاه روم بود او را گویند لی معه در روم هر که قاصر باشد ز بندگیت
باد اسش خاک بر سر اگر چند قیصر است قیصور شهریست در چین نزدیک دریا اخضر کذا فی الادوات
و در عجایب البلدان مرقوم است که در دریا هند کوهی است الترکیه قتر استر قلاور و قلاوز
کلا همان بالفتح راهبر قبل سوارانی که بیرون لشکر باشند جهت محافظت را و هندش جوکی نامند و نیز درو
لغت بازا معجمه هم آمده است فصل فی الزا الف قایم انداز یعنی قایم ارنده بازی شطرنج منت بکر
ملک را قایم سالی بوده قایم انداز بادشاهی بود قندز بالضم نام ولایتی است و نیز پوستینی است
کسوت سلاطین و ملوک بیشتر از انجا و ظلمات ارند الترکی قاز پرنده ایست آبی که انگ
پرد تا بارش علو لا خوانند و در بیان این بط نوشته است قز بالفتح ابریشم کمینه که بهندش تسر
خوانند قماز بطیسه قز بالضم گران بها قلاوز و قلاووز و قلوز همان قلاور و قلاور
که در فصل را مهمله گذشت ظهیر فاریابی بموضعی که طریق صواب گم کردی اشارت تو کند عقل با قلاوزی
قیز دختر قیغز بغیم فصل فی السین قابوس نام مردی که سر لشکر بود قابس ابره قباس
آفتاب قبله گاه مجوس یعنی آتش قربوس بالضم جنس کوهه زین قابس نام کوهی بجمن که از ان عقیق ارند
کذا فی عجایب البلدان و فی التاج جبل بنی اسد قسیس بالکسر دانا ترسایان و دانشمند ایشان و قیل عالم
ترسا ران قفس کونجان و قفص بصاد نیز در بیان لغت ققنس و ققنوس بضم یکم و سیوم جانوری است
خوش آواز که در منقار سیصد و شصت سوراخ دارد هزار سال زید چون تکلم موتش قریب برسد مقابل باد ابشنند

وانه سوراخی آوازی لطیف و دیگرگون برآید و از سماع ان آواز مست گردد و از غایت مستی
پر زدن گیرد چندانکه از پرهای او آتش خیزد و خاکستر شود چون باران بارد حق تعالی از ان خاکستر بیضه
پیدا آرد و از ان بیضه باز مثل آن جانوری بیرون آید و از اهل هزار آوا نیز گویند و در منطق الطیر مندرج است
موازی صد سوراخ در منقار اوست و جفت طاق است و ماده ندارد علم موسیقی را از آواز او گرفته اند چون
موتش نزدیک رسد موازی صد پشتواره هیزم جمع کند و از ان منقار ها آوازهای لطیف برآرد و بسیار
جانوران از دو حاضر آیند و اکثری از ان جمله بمیرند اخر الامر از بال آن آتش جهد و در ان هیزم افتد با هم
هیزم سوخته خاکستر شود از ان خاکستر بیضه بدید آید که از ان باز مثل آن جانور شود لی معه
از کی خاک و خاکستر تو دانی زندگی بالفتح جون دی و جانور جون ققنسی قیدس همان اقلیدس که
گذشت قیطوس هوشیاری قوس کمان و یکی از بروج فلکی قیس بالفتح اندازه و نام عاشق لیلی
مجنون خوانند و نیز نام کریمی که او در اقتدار جاعده کعشعه ی فصل فی الشین المعجمه اوش باواو
فارسی یکی از شهان که ملطایف بجمل کریمی گردی و این قطعه گفت قطعه کریمان بجان از اقبا باد
شراح ربع و رای پادشاهان اوش غرورش بحور ندان کریمان جهان علم و دانش قاضی اوش
قریش قبیله ایست در عرب قلاش مجرد از سر و عالم و لوند دلی تنگ و نام قماش بالضم
بیهوده و هرزه و یاوه قلم کش یعنی محو کن و خط کشیده قماش بالضم ای متاع خانه الترکی قرغش
بالفتح دعای بد که انفش ضد انست قرقندش بفتح سر و دقاف برادر کلان قرندش برادر
قروش بالکسر نزرک قنبش خوش یاوند والله اعلم فصل فی الصاد قرص بالضم کلیچه و قرص شمس
آفتاب را مانند قص کچ قصاص بسنگاه موی قفص همان قفص مذکور قمیص پیراهن قنص
شکاری فصل فی الضاد قابض گیرنده و تنگ کننده و روزی قرض فام ای وام فصل
فی الطا قیط ابن هرا کی قبطی مانند قرط بالضم گوشواره قرطه یکی بود قسط بهره و بخشش
و بالضم قطط موی جعد قماط بالکسر خرقه که بچه خورد را در ان بجنبد و گاهواره بند قیراط بضم انک

قراریط جمع آن فصل فی العین قاع زمین هموار و نرم قاع بالکسر طبق چوبین و با شانه بزرگ
ای دامنی و طبق که بر روی طعام پوشند فصل فی الغین قیغ و تخم مرغ یعنی طعامی است الترکی
قنغ در قنغ سخت قلغ موی کنده و بیارک قدغ کناره قرلغ بضم یکم و سیوم قبیله ایست از ایل
ترکان قیغلغ غمناکی فصل فی الفاء قاف یکی از حروف معجم و کوه محیط بدنیا از زبرجد و فی
العجایب البلدان بالفصد فرسنگ بالا و ریست گرد برگرد او و آب دارد آفتاب بدان تابد شعاع سبزی
بر آب آید منعکس شود آسمان لاجوردی نماید والا رنگ آسمان کبود نیست بلکه از نقره خام است و در عجایب
صفات نجاجمع برقاف قدر تو چون حرف قاف است ٭ که بود فی المثل کوه قاف نه قدر قالب باف
جامه باف را گویند قحف کاسه و پیمانه سر قرقف بفتح دو متجانس و بضمهما کتاب سالن
سداند قطایف بالفتح نام حلوایی است قطف خوشه خرما و میوه چیده قطیف اسم مفعول فصل فی القاف
قاطع الطریق راه زن قاق مرد تنگ ساز و احمق و گوشت خشک قتق بفتح یکم و کسر
دوم زرشک که به عجز ازشند الترکی قچاق با دوم و سیوم فارسی نام بیابانی و نیز اصلی است کافر
که آن را قپچاق و قبچاق در این لغت است قدق بالضم غرغره قراق دیدبان قرتغق شد
کنجک قرسق معده و بفتح یکم و سیوم تنگ را گویند قرتق ترسنده قرنق کنیزک قشلاق کمبر
خانه گرم که برای ایام زمستان سازند ٭ خواجو فرماید چون هوای ملک دل خیمه گیر عیان گرم شد
خیمه بر چشم زند قشلاق و یلاقش کند قلاسق کوش قیرق ماده یان قمرق دم مهمه قبق
نفره با آواز کنند و همان قاق و کوهی است محیط بدنیا فصل فی الکاف التازی قنک کنک کرک و قتق و
کنک و قتق کنک و قرک کرک کلهم بالفتح مرکب معنی است که مهمان می آید حلال زم یعنی که مرگ قتق کرک کوید
بحی تلخی آن شب که زه بسیار عجب ٭ معنی آن است یعنی که مرگ در آید و بگوید که عزرائیل میرسد نجیحه
کسی کی از قنک از کنک به خیر است ٭ هزار سال کسی بی نیازش از احواج قراخواک همان قرخواک که در فصل قاف
گذشته و در زقان گویا در فصل قاف آورده والا فرهنگ ها دیگر در باب قاف است و محل آن لغت بالدار

قزک کرک است مخصوص مصلحت مترادفات فرود بسته شده قرمک مصغر قرص شیرینی است
که بهندش برسوله مانند الترکی قرمک بالفتح پشتهای قوک ابدان فصل فی الکاف
الفارسی قراکنک کاف اول نیز فارسی زده فصل فی اللام قابول بوزن مقبول بیرون است
در عمارتها قابیل نام پسر آدم علیه السلام قاتل هابیل قاف و دال یعنی قولی و دلیلی قال و قیل گفتار قادیل
شهر قنانه کردی شمالیست اقلیم ستان ٭ که قادیل خانی ز تعظیم شان قبیل گشته قرنفل معروف
قفل معروف قلقل بضم هر دو قاف مرد سبک و ظریف و نیز آواز صراحی که هنگام شراب در پیاله افتد
آید و بعضی قل بکو باشد ای بکو بکو قفال بالکسر معروف قمرقیل نام پادشاه روس که سکندر اسیر کرده و باز
نواخت و ولایت را نیز بهم داد و تفویض فرمود قنادیل بعضی آن قوم که برای تخریب کعبه آمده فیل آورده بود
قیفال رکیست در دست که فصد کرده شود انوری فرماید ٭ عدو هراست بیم تو دارد اندر دل
بدست مردم دیده فرازش زند قیفال قبل نام بیابانی الترکی قزل شیر سرخ و نیز نام پادشاهی
که ممدوح ظهیر فاریابی بود که او را قزل ارسلان گویند قل بالضم غلام قبل اسب کوتش فصل فی المیم
قادم از سفر باز آینده و پیش کوهان شتر قاقم جنسی از پوستینها نفیس که قیمتی باشد و ملوک و سلاطین
از و کسوت سازند و آن را آس نیز گویند انوری فرماید بازمی خشوهای شناخت
برکنده قدر بر دوست قاقم قایم پاینده و ایستاده و راست و قایم السیف دسته تیغ و ما سوی
ذلک فهو قایمه و قایم العین آنکه چشمش بر جای باشد و نه بیند قبیم یعنی می قدم پیش پای قدم
همیشگی قدوم بالفتح بیشتر و بالضم باز آمدن از سفر قدزم دریای قلزم خواجه شناسی
در قدزم اگر بنگر و از دیده ست ٭ از روی بزرگی شمارد نخیزش قسم بهره و بعضی گویند
قسیم خوبروی قضیم جمع کاب دهند و پوست سپید که بروی نویسند قلم خامه تراشیده و
تیر که بدان قمار کنند قلزم دریا و چاه بسیار آب پارسیان قرزم گویند قم بالضم بر خیز و نیز
نام شهریست که سکانش همه روافض اند قمقم افتابه و بایست بایست فصل فی النون قاران

باد شاه چین را گویند و قاف نیز خوانند و از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تسامح است که نام یکی از فرزندان
چنگیزخان عماد فقیه خراج کشور قاان بهایش ٭ وزین کمترین است عطایش قاب قوسین
ای اندازه دو کمان و این عبارت است از سخت قرب قارن مرد با شمشیر و تیر قارن نام سپهسالار بسر
کاوه آهنگر و هم نام مبارزی از لشکر افراسیاب قارون نام مردی کافر از بنی اسرائیل بود و اهل
گنج خانه داشت انوری قارون گشته اندر دو غضب تیغ جهادت ٭ یک طایفه میراث خور و مرتبه خوار ما
قاقم سنجاب یعنی سنجاب قاان همان قاآن قانون اصل و رسم قدیم و نام کتابی در علم طب از مصنفات
رئیس الحکما بوعلی سینا و نیز نوعی از مزامیر که بغدادیان دارند سه گوشه است قیان بازار قاریان
قبله طشتیان یعنی آتش چه معبود ایشان آتش است جامعه رخش چون قبله زرطشتیان است
جمالش قبله اهل نظر باد قدرخان نام سمرقند و چین را گویند قراخان نام پادشاهی که معاصر سکندر
بود و نیز نام مبارزی از لشکر افراسیاب قران پیوستن دو ستاره به برجی گویند صاحبقران آنکه در سال ولادت
او زحل و مشتری را قران بوده بود قرطبان قلتبان قرن هشتاد سال و بقولی سی سال قرن به تخفیف نام
محلی است از یمن قرن همتا در حرب اقران جمع قرین یار و دوست و همسر قرین نام شهری است قدیم قسطنطین
بالضم نام شهری در کرانه دریا که دار الملک روم است و قبل نام کتابی است در احکام دین آتش پرستی تصنیف ابراهیم
حکیم و نیز گویند که پادشاهی است که شهر قسطنطنیه بنا کرده است قطران آنچه در شتران گرگین مالند و قد یخفف
فارسیان از اکثر آن گویند قطران مدینه بود عظیم در مغرب بنا کرده شیث بن آدم علیهما السلام در آنجا قومی
بت پرست بودند و صنمی داشتند از زر بدو سلیمان علیه السلم دیوان فرستاد که نام وی قطعس تا آن
قلعه را بر کنده بر دوش گرفته پیش سلیمان آورد قطران نام شاعر بیت قلاوون نقیبان لشکر قلب منجنیق
یعنی نجم قلتبان یعنی قواده که از اقرطبان گویند نبات خان جو از کوه و یکر در شیر ریزد
کاان قلتبان حلقه بر در زرد قلات کازران بالفتح با کاف فارسی قومی است در شیراز در روضه بیدل شیخ
سعدی الحاجت بیدل کی شیخ دو مای با گونواله زر دان انداخته بودند چون کسی را حاجتی می شد بمیان شیخ

نفر

نظر میکنند چون حاجت برمی آید خطها می زنند ماهیان آن حوض را سحور انند و از کاذرگاه نیز گویند
قنون نام ترکی که رستم او را کشته هنگام بردن قباد چون رکاب‌کش بود قهرمان کارفرمای قرنیان
بضم و کسر دوم نام ولایتی قیروان نام شهری است بمغرب و نیز نیم شرق را گویند و نیم مغرب الترکی قازغان
دیگ بستن و خرغان بشد قبن بالفتح کفتار قجن کی قزغان همان قازغان قزل ارسلان شیر سرخ و نام پادشاهی
ممدوح ظهیر فاریابی قفن بالفتح چون قفن کور خرقوان فصل فی الواو قراسو نام رودی که نزدیک
فارزم بود و الترکی قیدو پادشاه مغولان قیتو فرد فصل فی الهاء قارورة شیشه قاعدة بنیاد
و بنیاد دین بنا جنس قافله کاروان باز آینده قاه قاه خنده با آواز سخت خنده قهقهه نیز گویند قاه
طاعت قامه بالای مردم ایستاده لجامعه زند خنده بر روی خوانند کان ٭ دهانی رشادی برافقاه
قبض الی درجه شکل چهارم علم رمل قبض الداخل شکل سوم آن قبه خرگاه قبغه به شیرازی زبان
قبه را گویند قبیه بضم کم و فتح دوم علی وشاقش قبیله جماعتی از یک پدر قره روستائی
قرابه خویشاوندان قرابه معروف قراوه کی وه که تبارش محمل خوانند قسطنطنیه شهری که دار
الملک روم است قصه امر و حال قصیده شعری که از جهت کسی گفته باشند قطیفه گلیم پرپوش
قله سر کوه و سر مردم و جیبی بزرگ و بعضی است از انگور قطعیه کمیت قطره زاو انگه داغ حجم دارد و
بیک بار بمیدان و کرم گرد آتش قلاده معروف قمع بالفتح معروف قنطه بالفتح مرد و قاف دارزی گ
هنگام پختن از دیک بجوش ریخ و اشال آن آید و بضمتها اواز صراحی شراب از اقتقل نیز نامند قلبه
معروف قلابا جمع قمه زیر سر مردم قمه بالضم سر کوه قنینه اوند شراب قواره انچه برکاوند
بر جیب قوصره بالفتح مثل تنگی از برگ خرما می سازند و خرما پر کرده بدیارها می برند قوقه پیکیکا
قهقه و قهقهه همان قاه قاه مذکور شیخ سعدی فرماید مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بران گریه قهقه بخندید و گفت قهوه معی قیدافه نوشابه را گویند که در عجائب البلدان و در زبان
گویا مندرج است که زنی بود پادشاهی در روم داشت و بعضی قیدافه را لقب خوانده اند چنانچه در باب

قاه

سلمان

فی الکاف التازی

ﻭﮔﺬﺷﺖ قیس صامده نام یکی از کرما قینه کنیزک مغنیه کانت او غیر مغنیه الترکی قیجه کی
وقیذه وقیده نیز مترادفست اینها مذقرغه زاغ قره اسب سیاه قشقه اسب بوری سفید قله
اسب برنگی معروف قمره قمار قمه سم قوله یکبار قنده همان قیجه قومه سر قه قرابات قیده
همان قیجه قپناته خر قمز انه خشو والله اعلم فصل فی البای الیاء تعالی معروف بستان
کرآزاده و زمین حنب و بس ٭ کمی بر قالی زمین او بس کس قیل پیکی بفتح یکم وضم دوم فارسی حلوایی است که
در جلاب اندازند قرنیب زد یکی و خوشی قرقولی بالضم جامه ایست که در عراق و عرب بافندش قرمزی
جامه ایست سرخ فرنگی که بگوم رنگ کنندش قصب مصری نوعی از جامها که در مصر بافندش و بخیه اصطلاحا
بمعنی شعاع آید قصر وانده دری یعنی کرسی که فلک ستم است قطایفی بالضم طرقه سنبوسه میان روغن
می پزند و درون آن قیمه بادویه گرم و باحلوا خشک باسیوه پرکنند قفل رومی یعنی نوای است قلب دی
یعنی بدکه معنی آن در بیت سلمان دمی که قیمتی سبیل بسر کلی ز قلب دی ٭ دل پاک تو در عقل در باید بقلب یم
قماریب بالکسر جمع قمری و منسوب بقمار که گذشت تاج حاشر خویش بهمه از جیدن و از عود قماری
فاکش یکی عنبر کافور بجیس است قوادکی معروف شاهنامه برادر دمر کوه آزاد و کی
جهان جون بود رسم قوادکی الترکی قارنیب قربی شکم و فربی شبه قیتلی فرود آید قزی
بالفتح همان غازی قپوبی کرگس قجار باشی نام شهری قرجی بالضم با جیم فارسی سلاحدار قرطی خوار ماهی
قری پیر ره شیر خوار قشرتقی کنه قپنی همایه قمچی فرود نیاید قپنی کوفوی گوسپند
قینی کدام باب الکاف فصل فی الالف التازی کاما ابله مادان و جوب
بن خوشه خرما و انگور کامربا صمغی است از آن درخت جوز بسته میشود از اسید الکبار است خوانندش
در روز و دو در دیگر و خاشاک را بخود جذب کند و هر که کاه ربا را با خود دارد از یرقان ایمن بود طبیع گرم است جون او ازا
بکدازند مانند روغن شود و گویند در حدود روس چشمه ایست بر می جوشد باد بروی آید بسته شود کامربا
بکوکرد و کذا فی عجایب البلدان و از اکهربا و بیجاده ریجاده نیز گویند کیا بالکسر یا دوم فارسی خطوده کبرا

کفغیشر

بالفتح لجام که از کفشیر نیز گویند کیبتا بضم یکم و فتح دوم نانی که از شکر و کنجد زنند و نیز حلوایی است
که تبازش لطفه خوانند کجا که ام جای و هر کدام مقام و فردوسی در شاهنامه اکثر محل معنی که دجا بجا
بمعنی چه استعمال کرده است شاهنامه برادرت جنان بر از بود ٭ کجا مر ترا بر سر افسر بود
برو دی کجا روز ننگ شان بدی ٭ در ابستر خشتگاه آن بدی ٭ بنزد سیاوش خر امید زود
برو بر نمردان بکار رفته بود ٭ پر پیشش بدیف شترن بود ٭ همی یاد کرد آن کجا رفته بود
انورب همیشه تا که باشد سیر اسب جو چرخ ٭ جهان کجا نبود فتن پیاده جو شه الیف
بر بیل جاوید نشهامت بادهم عدوت ٭ بیازی فلکی در عزای باد افزاه سلمان زان کجا با انجمن لطف قرار وطبع رای
دهر اعتبر زباد و خاک و آب و آذری کدخدا خداوند خانه سنائی آدم ز کار کل نیشه منور دست
در خانه نبوت بودی تو کدخدا لی معه نباشد نکهبان چو تو کدخدا ٭ زاوادان ق سبب کدخدا
کدوبا قلیه کدو کرا بمعنی مرکرا آید سعدی کرا دانش و جود و تقوی نبود ٭ بصورت درش هیچ معنی نبود
ایضا کراعزو تمکین ببباید همی ٭ جرا بر در تو نباشد همی ٭ کرانست میلی نه دل سوی تو
رخانش سپیه باد جون جوی تیخ ٭ و بمعنی جره بسته جرتاتی است کذا بالفتح باشد بید و دم جمام کرادا
جوب نیرین در کرکرا بالفتح با یا فارسی گیاهی است که از ابلند و ز کوبند کربلا بالفتح نام جایست
که بندگی امیر المومنین حسین بن علی علیه الصلوة والسلام در آن شهید شده سلمان فرماید
من حسین وقت و نا اهلان یزید و شمر من ٭ روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا لی معه
حسودترا بادبی سر ملا ٭ برو بوم او باد جون کربلا کردنا کردانگ رباب کذا فی لسان الشعرا و در اداة
الفضلا با کاف فارسی صحیح است و بنجی را نیز گویند که بدان مرغ بریان کنند کرنیا نوعی از ساز درودی
کران کسا گلیم کسرا نوشروان و نیز همه بادشاهان فارس کسری گویند سلمان تا در اطراف جهان نغمه مردم خوانند
بر زبان ذکر جهانداری کسرا آورد کسیدا دارویی است که هندش کهیلا خوانند کشت امراز کشودن و
کشاینده کشکبا بالفتح باسیوم موقوف آش جیم با گویند کعب الغزا لغت است در کعب الغزال کفا

این بیت ظهیر است از خاقانی نباشد

بالفتح افسردن کلو و سختی و رنج که بکسی رسد کف بیضا یعنی ید بیضا که معجزهٔ موسی بود علیه السلام
کلا حرفی است برای رد سخن پیشین ردای الیس الامر کما زعم او هو ردع و تنبیه علی الخطاء و نیز بمعنی
حقا بود کلا غوک و از اجزر و جغز و کلانز گویند کلیپ بالکسر بای سیوم فارسی جای پرستش
ترسا آن لو احد دیدست تا بجای صلیب و کلیسا ❊ محراب است کرده و منبر نهاده کلا بالضم
زاف ای استیش رفنده کمی بالکسر جامه ایست که منقش بود بیک رنگ کمرا بالفتح کو شندان
و طاق خانه و دیوار و قیل نهار کندنا بالضم دانا و حکیم و ستاره شمر و منجم کندنا بالفتح سبزه ایست که میان
باز و ترب کارندش و قیل بکاف فارسی آزاد بوده سبز گویند و بکسر دال نیز آمده است سیاه نامی
برنگ هم بود اما بوقت عرض هنر ❊ تمارک یعنی شاخ کندنا شود کوشا با واو فارسی گنجی شند بجای جم
کوشا نبدم و نه نیوشا بندم ❊ اندر زمی نکوی عاشق کی شنید کهربا همان کهربا است مرقوم کهیلا
نام مبارزی ایرانی کیپ بالکسر پهلوان کذا فی الشعرا کیلما بالفتح طبایع بزبان فلاسفه کیمیا
معروف و مکر و حیله نیز گویند ❊ انانکه بر مخالفت پادشاه دین ❊ بودند دست برده بمکر و بکیمیا
بی کیمیا و مکر بفر همای شاه ❊ زبان نشان دهد چو سیمرغ و کیمیا لی معه کرا بود در دل ز کیمیا
وجودی مباد اش جز کیمیا فصل فی الباء التازی کاتب دبیر و نویسنده کار آب
یعنی شراب بافراط خوردن لی معه من بعث فی انم بن قد ربک ❊ که برده بر لب کار کار آبم
کاعب نار پستان کایاب با میم موقوف انکه حاجتش بر مراد او بر آمده باشد و ام از یافتن کام کب
بالفتح اندودن زخ یعنی گرد بر گرد دهان و قیل بای فارسی کباب تا کتاب دبیرستان کذب
دروغ چون بمقابلهٔ صدق واقع شود بکسر کم و سکون دوم بخوانند والا بفتح کاف و کسر ذال کرب اندوه
کعب شتالنگ و سر بند نیزه میان این بند تا آن بند کعاب سوم قدم کک بفتحتین سفارعان
و قیل بای فارسی کم کم نقاب یعنی آواز کاوش نقاب کنب بفتحتین گیاهی است که از لیف آن رسن
سازند و از آن کنود رشن و کشتی نیز گویند و نیز نب را گویند نحیدنا مین بند بک صرف شنف

غافل ز نوش بادهٔ عنبی است ❊ گرچه الشیخ کالنبی گویند ❊ شیخ مانیت کالنبی گبنی است
کوهاب با واو فارسی یعنی موج آب که از انجیره خیزاب و زه آب نیز گویند کوب بالضم با واو
فارسی یعنی اسب دستور فصل فی الباء الفارسی کپ همان کب مذکور گرشاسب نام پهلوانی از نبا
فریدون و منوچهر و نام سرود بن طهماسب شاه ایران زمین که بجدید نه سال پادشاهی کرده و نیز نام باب
و قریب کیخسرو شاه بن سیاوش گشتاسب بالضم نام پادشاه ایران زمین که پسر اسفندیار روین
تن بود و پدر لهراسب نام داشت صد و بیست سال پادشاهی کرده و در دین زردشت حکیم درآمد و چون
زردشت که در دین مغی دعوی نبوت میکرد در شهر کشمیر گشت جاماسب حکیم را که وزیر او بود بجای
زردشت نصب کرد تا او دین آتش پرستی آباد در لسان الشعرا بای تازی مرقوم است کلکاب
بالفتح از آرد حلوا است میکند مرغیفا با فتحتین همان کلکپ که در فصل سابق گذشت کنبا با واو فارسی
احتلام و بمعنی کب و کلب و کنب که گذشت بیک معنی کذا فی لسان الشعرا کیلهراب بالفتح لهراسب شاه
که در عصر خویش بزرگترین پادشاهان بود و لفظ کی برو زیادت کرده مانند کیقباد و کیکاوس فصل فی
التاء کاریشت جانوریست آبی که از بافه و سنگپشت گیشو نیز با مند تازی کشف خوانند کاست
با سین موقوف کم کردن و نقصان شده کاشت با سین موقوف ریدی برگرداند و ماضی کاشتن
کبت بالفتح مگس شهد که از زنبور و گبت و منج نیز گویند بتازیش نحل خوانند کبرت گوگرد زرد
خالص کبت بفتحتین خربزه تلخ که از آنجا که نیز گویند بتازیش حنظل خوانند شیخ سعدی
سر چشم هر کسی بوسیدو دست ❊ ولی ای مروت چو شاخ کبت فردوسی علیه الرحمه فرماید
چرا کشت باید درختی بدست ❊ که بارش بود زهر و برگش کبت کچ میا زار رزم تو هر کس کبت
بکابش بگزار همچون کبت کت بالفتح تخت میان بافته که بهندش کهت نیز گویند و بکسر کاف تو
و که تر را کدت بضم کاف و کسر دوم یعنی که بتازیش شبر و وجب گویند کرفت که تر ناکه جوده
از نجاست پاک نداره کفت بالکسر دوش که از کتف و موه نیز گویند بتازیش کتف و کتف

شاهنامه . چو سوهان ورا دید با یال و کفت : فرو ماند یکبار از دو شکفت : برین شاخ و این یال و بازو کفت
هنرمند باشی نباشد شکفت **کیفت** بالفتح از هم باز شده و از هم باز کردن و از هم باز شدن **کلات**
دیهی که بر بلندی و یا بر کوهی باشد آبادان بود یا خراب و نیز نام شهری از ترکستان زمین که فرود بن سیاوش
با مادر خویش که جریره نام داشت آنجا بود **کمیت** خمره‌ای که بیمای زنند و اسبی که نیش و دنبال سیاه دارند
و نیز نام شاعریست **کنارکرفت** یعنی جای کزید **کبت** همان کبت و قیل کمترین **کنت** بالضم و کسر
دوم و قیل بفتحتین عبادتی : چو دوان و کنشت‌ها نیز در ویران کشت [illegible] **[illegible]** نغاک صومعه با دایر بیتی [illegible]
که آتش من نخواره بود آب کشت **کوت** بواو فارسی سرین مردم **کورت** بواو فارسی دشمن خوب
قیل بکاف فارسی فقط **کوه رحمت** کوهی است نزدیک مکه بتازیش جبل الرحمة خوانند **کودیت** بوزن زربیت
کوتکی کذا فی لسان الشعرا **کیمخت** معروف آن پوست فرج خر است که دباغت میدهند بتازیش [illegible]
کیمخت خوانند **فصل فی الثاء** **کرات** کندنا **کیومرث** **کیومرث** نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام
که سکونت در کوه داشت و در دار دنیا اول پادشاهی کرده مدت سی سال ملک رانده پوشش او پوست
پلنک بود **فصل فی الجیم التازی** **کلج** انکه یک چیز را ده بیند و از اکوچ و کلاک و کلنک و کوچ نیز
کویند بتازیش احول خوانند و نیز بمعنی کاش آید که معنی آن افسوس است **شیخ سعدی**
کاج باری باغ و بستان را که تحسین میکنند : بلبلی بودی چو سعدی یا کلی چون تو دوست **در وصف اسب ابونصر [illegible]**
نه جنج جنج اندکاج کرده در جنبش : نه کوه کوه ماند کوس خورده در بالا **حافظ** [illegible]
کینه بنده خاک در تو بودی کاج **مجد** چون دید بیت یکی بنفش را ابجرا : اکاج یکی از همه کس بیش کردی
کچ خردم بریده و چون زیره مان چهار پای باشد کویند کچه شده است و قیل با جیم فارسی **کچ**
بالفتح کژی ضد راست و آن آهن سر کژ که بر سر چوبی استوار کنند و بدان بارها یخ از یخدان کشند و نقاعیان
و سقایان نیز دارند **کرج** بالفتح زنخ کریبان و قیل با جیم فارسیان **کرنج** بفتحتین زمرد [illegible]
کرنج بالفتح و قیل بالضم چیزیست که غرض را بران دارند و کنج خانه و خانه کوچک خانه مرغیان که در زمین

سازند از کلنک و کلیجه نیز کویند **کلوج** بواو فارسی نان ریزه **کلواج** کما زاسه کویند **کنج**
بالضم کوشه خانه و جز آن **کنج** بالفتح بیرون کشیده و در زنخدان کویا بمعنی ابله احمق و خودستا
نشسته است و بدین معنی با کاف فارسی نیز آورده **کوج** همان کواج **کوسج** کوسه و شکل علم [illegible]
کولانج بوزن بو باند هوایی است که از الابر خوانند کذا فی لسان الشعرا **کونج** آتشدان و در
زبان کویا مرقوم است که بادی است که از اقولنج کویند و در لسان الشعرا بمعنی اول که لونج مترادف و لحنی
فصل فی الجیم الفارسی **کالیچ** بوزن وانریچ انکشت کهین پای که از کالوچ نیز کویند و نیز بمعنی سکی
آید که بس قفا زنند **ظهیر** فلک بجثه شاکرد بم شده استاد : بکاج کرده قفا همچو بدوم از سبی
کاسنج با باء فارسی آن جامی است که در سده زنان و کشیده زنان از دلغاوه سازند **کالوچ**
همان کالیچ مذکور و کبوتر را نیز کویند **کج** همان کج که در فصل سابق کذشته **کرج** همان کرج که
کذشت **کلیچ** بر بیم اندام و دست معجب و خودستا **کلیج** نان ریزه **کلج** بکسر یکم و فتح دوم
سکبدس و قیل بالفتح **کلیخ** بوزن فرخ بیم اندام **کلوچ** بواو فارسی بدل کرده **کماج** بالضم
کوچ **کنج** بوزن انجه احمق خودستا کذا فی لسان الشعرا **کوچ** روان شدن از منزل نیز جانوری
است شوم که بروز نه بیند و در شب بیرون آید و در خرابه باشد و از اجد و کوف و کول نیز کویند بتازیش
بوم خوانند و منه الکوف کمانه **کوچ بکوچ** مرکب در منازل مانند **کیچ** پراکنده **الترکی کج** زود **کرنج**
خشت **کلیج** موی میان **اکنج** بیکانه **فصل فی الخاء** **کاخ** کوشک و خانه بلند
و در اوات الفضلاست خانه و در زن و کاروان خانه دنباله که دو روزه کاخ و کوخ است
در راه محمدی کلوخ است **کالوخ** نوعی از رستنیها **کخ** بوزن کسرخ قیل بفتحتین و قیل بضم یکم و
کسر دوم چیزیست زرشکی که از جرات سازند و از انیر خوانند بتازیش اقط خوانند و نیز آن شیر که
بر دوغ دوشیده نان خورشی است از شیر سازند بتازیش شیر کویند **کخ** بالضم انکه از صورت
زشت کارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند **کرخ** اسم محلی است در بغداد **کلوخ** بواو فارسی

کنج [illegible]

باره خشت پخته یا خام **کوخ** خانه‌ای روزنا العواید با واو فارسی مرقوم است **کولخ** بالضم چالی
کواخ که گذشته **کولخ** با واو فارسی نام مردی تورانی که اسپندیار را بدر روین از راه هفت خوان که
رهنمایی کرده **کیرخ** بوزن کهوان دو تخته چوب شکافته که در میانش پوست دارند و قرآن و
کتاب را بدان نهند بتازیش رحل خوانند **فصل فی الدال کاسه‌رود** با واو فارسی نام رودی است
بیت بنجی گذشت از در کاسه رود ٭ جهان زابیخ و برف پر کاسه بود کاقد شکافد و شکاف درید بود
کافورخورد یعنی سرد شد و غنچه گشت **کبود** رنگی معروف و نیز نام کوهی است **کنداوه** جامه کهنه بازو
دکنداره نیز در بن لغت است **کرد** بالفتح فعل و کردن سعدی برخیز ز خواب غفلت ای دل
کز کرد بدت مصیبت افتاد انوری در زیاد کرد تیر کمان تو جان خصم ٭ دایم چو در کمان فلک جم تیر باد
کرد بالضم کشت غله شالی و کشت تره کاری رباعی لواحد اول بت من شراب صافی بی درد
میداد دلم ز من دلم زمن برین حیله ببرد ٭ وانگاه مرا بدام هجران بسپرد ٭ بازار چنین کشید در قرچه کرد
و نیز اصلی است که در وقت ضحاک پدید آمده بود **کرد** بالضم قومی اند از اخشام که گوسفندان چرانند
کردمند و کرمند نخستین با دال موقوف سخت شتاب **کرده** جایی که از ذات آب دشواری
گشته **کرد** شاخ تاک که ببرانید **گشاد** ناروشدن جریان **کشاد** فتح کرده و باز کرده و خندیده
و تیر از شست رها کرده ظهیر فریابی چشم زمانه بیخ با قبال شه بدوخت ٭ هر تیر خرمی که بحبت از شست عهد
کشواد نام پهلوان کیکاوس پادشاه ایران زمین باد شاه ایران زمین **کشیده** یعنی محجوز و
ظهیر فریابی می فتد بر یکدگر بنده چو سر مستان باغ ٭ گوییا جامی دو سه از باده الحمر کشیده **کفه** بالفتح نخستین
از هم باز شود و از هم باز گشته دپطرفه و پطرقانه **کلاه انداز** یعنی با شتیاق تمام طلب کردن **کلباد**
نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بر دست فریب بوزرین کیکاوس کشته گشته و آن رزم
در کوه کنابد و ریبد بوده است **کلند** نوعی از کلند که از دستا فزار آهنین باشد یا دسته چوبین در جاب
شهرت دارد کلنگ نیز گویند **کلوند** بالفتح کلو بند که از جوز و انجیر سازند و نیز نام کوهی است و قول که

فارسی **کم زده جنبه** یعنی کفار و منافق **کمند** معروف سعدی کسی را که همت بلند افتد
مراوش کم اندر کمند او فتد ٭ چو سیلاب ریزان که در کوهسار ٭ نگیرد همی بر بلندی قرار
لجامعه شای عنبد و با واکمند ٭ که از بنده هم به نیز و کمند **گنابد** نام مقامی که انجا کوهی است
که در کوه در سر شکر کنجر و فرود آمده بود و در ریبد پیران سر لشکر افراسیاب لشکر داشت اول
بیژن بر کیو هومان و کهاد و فرستهن برادران پیران انجنید مصاف گشته جهده ده پهلوان تورانی
دیگر بوده است ده پهلوان ایرانی گشته و همان روز پیران با گودرز بر بالا کوه کشته و این رزم را جنگ
دوازده رخ خوانند **کنه** بالفتح یعنی کند دمین دتر کان ده را گویند **کوه اسد** کوهی است که از ان
آتش می در رفته مرکز فرو نمی میرد کذا فی عجایب البلدان **کهبد** بالکسر در م کزین باد شاه که باز ش
ناقد خوانند و نیز آن مرد که زر و سیم بد و سپارند داد و بخزانه رساند بتازیش خوانند **کهبد** بالضم
کوه نشین از زهاد و عباد و کشیش و نیز خوط ده را گویند **کیه مکرکیقباد** نام پادشاه ایران زمین
که در عصر خویش از همه پادشاهان بزرگتر بوده صد سال ملک راند وکی با قباد مرکب شده آمده یعنی
گرستاره چه سعادتی دادی ٭ کیقباد از منجمی زادی **فصل فی الراء کافر** یزدان **کار**
معروف و بمعنی کاشتن نیز آید کارد کشت هم بدین معنی استعمال کرده اند قوامی فارد و سیحی
کار عمل تو ملک داشتن است ٭ عمل را خود جز این نباشد کار ٭ میان لفظ کار را اول و آخر
صنعت رد العجز علی الصدر است **کارزار** با را موقوف یعنی جنگ و آورد و پیکار و در بعضی فرهنگ
و ناورد و نبرد و تلواسه نیز در ... بتازیش غاوه هیجا خوانند شاهنامه تو بیرو ز بادی بدین کارزار
همه دشمنان ترا کارزار ظهیر برای کارزار و دشمن تو ٭ که جان نفس خصم باد و طبع دشمن
کهی از غنچه سازد و سر بیکان ٭ کهی در آب بوشد باد جوشن لجامعه چو روی کند و صف کارزار
بود دستش تهی باشد ز کارزار لجامعه جهانی گرد آب در کارزار ٭ شود مرکب خصم را کارزار
کارکه و کارگیر نخستین با را موقوف و کاف که هر دو فارسی در صفت مرد نظر امثال آن استعمال کرده

بس از بیم نظری یک روان بود جواب ؛ چشم بد بر نظر من زده کار دگر شد **کاشغر** بازاء موقوف
شهریست بترکستان زمین نزدیک ختن گو و قیل نام ولایتی است و از کاشغر و کشغر نیز گویند **کاشکر**
با کاف فارسی نام مطربی که و افصح قول است **کاشغر** با شین موقوف همان کاشغر **کاشمیر** با شین موقوف
نام شهری مشهور منسوب بخوبرویان و از کشمیر و کشمر نیز گویند **کاغذ زر** یعنی کاغذی که بدان زر پیچیده بکسی
دهند لمعه ای عشق ترا بنده و قمر میخواهم ؛ جیبت بجای شکر میخواهم ؛ انکس که ترا مدح کند از دستش
از بخشش تو کاغذ زر میخواهم **کافور** معروف آن دو گونه است یکی از درخت می آید که از آن جو دانه و یکی
علی میسازند و از اجینی نامند و بخبز یعنی سپیدی استعمال کنند و نیز نام چشمه ایست در بهشت و نیز نام شاه
شهر بغداد که آدمی خوار بود و رستم شهر وی را فتح کرده و او را کشته حق بخیه شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم زچشم مردم دور **کافوبار** یعنی سرد و خوش بوی **کامکار** با میم موقوف و کاف فارسی یعنی خداوند
مراد ها و شکوه **کانور** کندوی غله و از اکنور نیز گویند **کال سپار** یعنی یک تو کرد سخت با دوار **کنبد**
بعضی و داردی است بخراسان و نیز گویند میوه است که اچار کرده تا بچه علتان آرندش بتازیش اصف
خوانند **کبک انجیر** آنچه بر آن سنگ فرشنده و پرنده است نیز پرواز مرغت سپید و بعضی دراج را گویند
به بعضی خود مترادف است مقرر ضمار رغداد و … معالی و فضائل … مولانا قاضی خان این لغت را در
کاف مع الباء آورده است شاید سهو نوشته باشند زیرا چه معنی تخت کنک انجیر است با کاف مع
الشین چه انجیر سوراخ کردن و مغز دشنیده است و معنی کنگ انجیر سوراخ کننده و شنبنده
کنک کونک با واو … بلکه جا بجا با ظهار … آمده است و ابیات تابیدان در محل کنک انجیر
آورده شده است و معنی لشکنجیر همانجا نوشته **کبودر** بالفتح کرمی است بر آب رود چون در شب بیفتاد
بتابد و قیل کرمی است ماهی خوار **کنج نیز** یعنی جغراتی که نمک و شیر و روغن در وی اندازند و بخورند **کدوید**
بالکسر با یاء فارسی باغبان و مزارع که از ابر زکدو کشاورز نیز گویند و بعضی خانه دار نیز آمده و قیل بالفتح رودکی
کحل الجواهر یعنی سرمه که در دم مروارید جواهر ترکیب کنند روشنایی چشم **کر** بالضم برج و نیز نام

کرکر بوزن زرقان و مراد کذا فی لسان الشعرا جیلی طابعان زاکرده و یکبار وجه از کاو کر
با عبارا کرده همواره بری از نام و نان **خاقانی** گوید آخر چه آرزو داری ؛ آرزو زیر غم چه کام و کرست
کرکر بالضم بکم و فتح چهارم زاغ که از کلاغ نامند **کرداد** بالکسر فعل نیک و باید شاهنامه
کرست آنچه باید زگفتار من ؛ بگویم کنون با تو کردار من **دیتیت** یعنی کردار بود **کردبر** بالکسر با دال
موقوف و ضم با سینه فا و با کاف فارسی مصحح است **کرزدر** بالفتح زمین سخت و دشت و کوه و دره
کوه **کردگار** بالکسر با دال موقوف و کاف فارسی آنکه همه از دست آن خداوند تعالی است جل جلاله و بکسر
دال که میخوانند خطاست در مکتبات اظهار اعراب نشاید شاهنامه به بینم که تا کردگار جهان
بدین آشکارا چه دارد نهان **گرگر** بکسر بکم و سیوم با فتح **گرگسار** بالفتح با کاف فارسی موقوف نام
ولایتی است و نام پهلوانی تورانی که بهمن او را دستگیر کرده و آخر الامر بهمن او را کشته **گرید** بالضم
با یکاف یای بنکار کذا فی لسان الشعرا **گزار** بالضم با زاء فارسی چینه دان مرغ که از آن را اغر نیز گویند
بتازیش حوصله خوانند کذا فی لسان الشعرا **گزاد** بالضم لنشتر حجام **گسار** بالضم خورنده و بخور غمگسار
و باده گسار خورنده غم و باده بود **گمور** بالضم صرفه و چیزی **گنبکار** گشت نار **کشتی زر**
یعنی ماه نو و نیز آن پیاله زرین که بصورت کشتی سازندش سلمان ساقیا کشتی زر بهای در دریای لعل
بکر خورشید ابین بامه نو اتصال **کشک انجیر** یکی از آلات جنگ آن سنگی است که بقوت دواها
آتشین روان کنند بهندش گوله خوانند و کشکنجیر بواو نیز نویسند و معنی ترکیبی آن سوراخ کننده کونک است
انوری ؛ منجنیق رسد بر سرش کشک انجیر ؛ نه تیر چرخ نه سامان بر شدن بر حق **کشمر**
همان کاشمیر مرقوم **کشمود** نام متعالی است که اینجا دشتی است **کشمیر** همان کاشمیر **ازدی**
بت شیرین لب من خسرو خوبان کشمیرم ؛ چه نازک میکند ما را بناز و شیوه کشمیرم **کشور** بالکسر معظم حصه
ربع مسکون که بتدبیر اقلیم خوانند و تمام ربع مسکون هفت کشور است مقسوم بعدد هفت سیاره حکم منسوب
بزحل و ان بلاد هندست دوم بمشتری و آن بلاد چین است سیوم بمریخ و آن بلاد ترکستان است چهارم

باقتاب و آن بلاد خراسانست چهارم زهره و آن بلاد ماوراء النهر است ششم عطارد و آن بلاد روم
هفتم بقمر و آن بلاد تبع است برزنگار زحل هندوستان و مشتری چین ؛ و مریخ است ترکستان و سر آن
خراسان شمس و زهره ماوراء النهر ؛ عطارد روم و مه در تبع نگر کفشیر بالفتح با یای فارسی بهر انچه بپیوند
زر و نقره کنند مانندش کوسر مانند کوبارهای زر تخم خنجر و زد و بیخ ناوک ؛ تیغ بسته صد کفشیر و ادم
کلاهود خوک وار اجغر و چغر و کلاه نیز گویند کلاهود با واو فارسی نام پهلوانی مازندرانی کمر دار
یعنی پادشاه و سرکش کمر آنچه در میان بندند و نیز میانه کوه چنانکه گویند کمر کوه بدین معنی نیز دیگر
کوه نیز آید سلمان کی تواند دلم از موی میان تو گذشت ؛ که گذشت تیره و باریکی هی در کمر
باریک صفت ریل است از موصوف شده لی معه عبید تر اما و زرین کمر
بهفت و خدمت زرتیغ و کمر کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی کمر دار یعنی چاکر کنار بالکسر بندگی تیغ
واحدی بالفتح میخوانند معروف و نیز یعنی جدا ای جای پیوند بگفت از کرقسم زد لبر کنار
کند چون جشم نیز از کنار قوامی چو دار بردی از میان بمیان ؛ بجل با کردی از کنار کنار
میان مرد و میان و کنار یعنی علاحده و انده بخش نام است باج عروس اماتی نژاد در کنار
وزان با و اعدای تو بر کنار ؛ که از خدمت تو بگیر و کنار ؛ غمش تنگ گیرد اندر کنار
کنار میوه در غایت شیرت که بهندش بیر خوانند کنار بالفتح بر خوشه خرما و قیل میوه ایست
کار اموز خوانند کنداور بالضم مرد دلاور و مرد دانه دانا رموز کنندر درختی است چون درخت
بسته میوه و تخمی ندارد کندر نام مبارزی که بیادی افراسیاب آمده بود و داد با و نشاه متعصب بود
کنکار بالضم و قیل بالفتح یاد دوم تیجانس فارسی مربوب انخذه لنگر بالفتح با سیوم فارسی سفره ایست
خاروده که در جوات می اندازند لذیذ میشود کنور کندوی غله کوار بالضم سبدی که بدان خاک
میوه و جزآن بر دوازند کوتاه گز با دوم فارسی و بجیم موقوف آنکه از عواقب امور نیندیشند و غافل بود
کوتز بالفتح کبوتر کوشیار با واو فارسی و شین موقوف نام مردی کوکنار با واو فارسی و کاف موقوف

کلاه دار

خشخاش و آن خواب می آرد ظهیر در مغز فتنه خنجر چون کند نبات را ؛ تا تیغ صورتاخیت کوکنار با
تاج ماثر تیغش چو کند ناست ولیکن همی کند ؛ در مغز فتنه ببست ادغل کوکنار کون خر یعنی سخت
نادان و بغایت احمق کوهسار با ها موقوف یعنی زمینی که در آن کوهها بسیار باشد کوبکور بالفتح زمین
سراب و بیابان بی آب کره بکر یعنی اسب و ستور کهسار همان کوهسار کیار بالکسر کاهی بی بر
کیاهی است کیفر بالفتح و بالکسر پشیمانی و اوندوشکی که در دروغ کنند و اوندو ماست که مانند
تغاری باشند لیکن دیوارش بزرگتر بود و نایزه نیز دارد و نیز سنگی که بر سر کنگره و دیوار حصار نهند و بطبل
هلاک کنند تا ازش مترس خوانند و ایضا سزا و مکافات بدی که از آن پاداش و باد افراه و باد افره و باد فراه
و باد فره و شیان نیز گویند تا ازش جزا خوانند شاه ه که چون بچه شیر زیر و زبری
چو دندان کند تیز کیفر بری کیکیر بالفتح و قیل با اول فارسی نوعی از رستنیها و قیل بازاء معجمه
کینور بی بهر الترکی کذا ور اسب گیر کرکر می باید ها فصل فی الزاء الفارسی کاریز
بارار موقوف یعنی آنکه کارهای خلایق بسازد و حاجات مردمان بسیار بر آرد کاریز با یای فارسی
جوی سرپوشیده که چون بیچ کاوند و آب آن از جایی بجایی برد گاز بیاورد جندی ر کارزگی
از شبان کرده بگرد انجمن کاناز صومعه که بر سر کوه باشد و در لسان الشعرا با کاف فارسی و هم است
کاناز چوب بن خوشه خرما و آن را کنار نیز گویند کراز بالکسر خرامیدن و خرامش و هم از کرازیدن
انوری ساخت عمر زانیت کاری بخرام ؛ عرصه عز زانیت گرانی بگراز گراز بالفتح
کوزه سرتنگ و نیز آن تب سخت که زنان را از اسکام و ولادت از درزه شود کرجوز نام
برادر افراسیاب پادشاه توران زمین ببرنیگ که بیاد خشم ها کشیده گرودز بالفتح شادی
ونشاط و طرب و قیل با واو فارسی گریز بالفتح کنج خانه و قفسه که باز را نهند در ریختن بار و پر
لسان الشعرا یعنی اخیر بالضم صحیح است و معنی قفسه بعینه و معه آنست که دستها از زیر پایها
بندند و با دست و پا بندند گشورزه بالفتح مزارع و دهقانی دانا بزرگ و کدیور نیز گویند

گشنیز بالکسر آنکه بهندش دهنیه خوانند کفلیز بالفتح با سیوم فارسی نوعی از آلات کحلوا
پیان دارند سکر و روغن بران صافی کنند رخنها بسیار دارد و دازا ارون و بالوانه و بالوغ
و بالادن نیز گویند هند بونه خوانند کلوخ انداز یعنی آن شراب که پیوسته دیگر شرابی که در آخر ماه
شعبان خورند و از ابرقدان و سنگ اندازان و کلوخ اندازان نیز گویند گناز
بالفتح همان کانار مذکور کندز نام شهری آبادان کرده فریدون در توران زمین که اکنون از ابکند
گویند گنیز بالفتح وقیل بالکسر معروف و مصغران کنیزک است گواز بالفتح چوب دستی که بران
چهارپای و خر را رانند گوز از بندگی شیخ واحدی طاب ثراه بواو فارسی محقق است و این
دو بیت بندگی شیخ مصلح الدین بر سبیل تیاذ انشا فرموده اند سعدی پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز ؛ موی بتدبیر سیه کرده بود ؛ گفتمش ای مامک دیرینه روز ؛ موی
راست نخواهد شد این پشت گوز ؛ یعنی آن در غایت شهرت گویز گوشه خانه گهندز
نام شهریست گیز بالکسر هندی کنیز توز باواو فارسی کینه کش کیکیز کفلیز که گذشت اشتر گجمه
بلازورد فصل فی الزاء الفارسی کاژ آنکه یک چیز را دو چیز بیند و از اکاج و کوچ و کلیک و لوچ
نیز گویند بتازیش احول خوانند گژ بالضم بیخ درخت فصل فی السین کابوس آنکه در خواب
جهان نماید که مردم را فرو گیرد کاس قدح با شراب و اوند شراب کاسه لیس یعنی بخت سپاه خواه
کالوس مرد مسخره و منور و تهمتگ کالوس باواو فارسی نام پهلوانی کشانی که بعد از افراسیاب آمده بود
رستم بخم کمندش دستگیر کرده و کشته و او با دشاد سجاب بود تا روم و لایت و انت گیوس
بالضم باواو فارسی گزی و خو بل مترادف است کبیس فی حساب اهل السلام عن اهل الروم
کل اربع سنین یزیدون فی شهر شباط یوما و فی ثلث سنین ثمانیة و عشرین یقولون بنه لک کسور
حساب السنة یسمون العام الذی فیه ذلک الیوم عام الکبیس کرباس بالمعروف کرس
بالضم وقیل بالفتح جسیم اندام بچه و موی و کورس مترادف است کرفس جوانی خراسانی کرکس

ظاهرا کاف فارسی باشد بواو فارسی

باسیوم فارسی پرنده ایست مردار خوار که پر ها او در تیر بکار می برند بتازیش نسر خوانند خاقانی
کرکس شب غراب و ارز حلق ؛ بیضه آتشین بر انداز د کرباس بالکسر ستراخ بر بام نقار سیان یعنی در بار
استعمال کنند و کلیاس نیز نامند خاقانی کریش مردم از کرباس بیرون آید و غوغا کنند
جان بکجا بیرون توانم برد از شتاق او بس جبریست که کوس شیشبر بدان بیدا آید کماس بضم کم
و تشدید دوم کوزه بهن جا زجوب جمع از کل نباتات و درویشان دارند و از الکلوب و کلمه نیز
گویند کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا باشین معجمه آورده است کورس بفتحتین همان کرس
کوپس باواو فارسی طبل و دمامه که در موکب سلاطین زنند و دوش که یکدیگر پهلو با پهلو یا دوش با دوش
بهم کوبند تا کهان با یعه و زبان و اشارت معنی ظهیر فرماید نظیر کوس تو بدخواه ملک را استماع
حیان بود که جعل را نسیم گل شمام شعنه بر دتیر گذشت برد طوس ؛ تو گفتی زنبیل پیل باغت کوس
با جسم کوس تحبیدند برسر بام افلاک ؛ تخت اگر رخت بد باز پیخانه مرا کیکاوس نام پادشاه
که در دوره خویش بزرگترین پادشاهان بود صد و پنجاه سال پادشاهی کرد و دعوی خدا گویند و بعضی فرعون را
نامند لعنة الله علیهما کلیاس همان کرباس یعنی آخیر فصل فی الشین کاش افسوس و کلاج
مترادف است بتازیش حسرت خوانند کادیش او ندو دوغ و کویش نیز گویند کمش کوشند گیش
کداوش بالکسر جسیم ر رهگذر گرباش بالفتح گرفتن و کرباسو و کریه نیز خوانند گریش بفتح کم
و سیوم جانوری است گزنده چون مار فام دست و پای دارد کوتاه دم و سبک رود بیشتر در بیابانها
دمیر را اگر دو ار انهاد در زخم جای بماند و از اکر باسه و کر باشه نیز گویند گرزش بفتح جای بماند و از اکر با
و کر باشه نیز گویند بکسر سیوم تظلم کردن گرگش تکش یعنی تیز کره اتش یعنی فلک الاتش
و عنصر حرارة گزایش بالضم بخش و در خورد و یعنی کاف فارسی است گش بالفتح لرکشیدن و کشنده
و امر و اسم فاعل خوردن شراب نیز دست بغل کردن و دست بر دست باد ب پیشگاه نهادن و انصا
نام شهریست از ترکستان زمین که از نور ماه این منغ روشن شدی جبلی فرماید

لاله خود روی چون رخساره زرکان گش ٭ سنبل خوشبوی چون جعد پری خوبان کش ٭ و درین بیت گش بکاف فارسی
بمعنی خوش آمده است بقرینه خوبان چین ٭ کی جو سر درین روزگار آزادیست ٭ بهبندگی تو ایستاده دست در گش باد
ملا جامی ٭ طبع خوش سفینه شعر دلکش گش ٭ گر داری ای عزیز شراب لطیف گش ٭ خرم دلی که می بردش هر زمان نیاز
در اینچنین هوا لطیف آن نگار گش ٭ داری تو جای آنکه تبازی در زمانه آب ٭ باشند دلبران همه پیش تو دست گش
از رشک اشک ما بعراق رخ شما ٭ آتش بود بجان دل ابر آنکس ٭ گر خود قبول مکنی از لطف خوش گش
جان میکشم به پیش تو زر سیم میکشی گش بالکسر گاه و گاه او را کاکش یعنی فرمایش تو بر تو و فرمایش بجز
گشش ناز و لبیار راه رفتن و بر سبیل تواتر بشار روزی راه رفتن کشمش انگوری است
خرد گش مگش یعنی امر و نهی کشیدن دو طرف کشیش بالفتح معلم ترسایان کفشکوش
با یا و واو فارسی نوعی از زرد وز بهای قطیفه و قاقم جامه مرکب کرده که بر فرق اسبان پادشاهان
باشند کاهش همان کاستن مذکور کمربندش یعنی مطیع بخش کندش بضم یکم و کسر سوم و قیل بفتح
یکم و ضم سیوم چنبر زده و گرد کرده برای رسیدن و آنرا باغنده و بحکت و بندک یا غنده و
غنده و گلگن نیز گویند کنش کردار شاهنامه همیشه کنش شاد و برتر منش ٭ ز تو دور باد اهر
بدکنش کراش بالفتح و قیل بالضم صفه کوش چهارم روز از ماه کویش بالفتح همان کاوش
کیشم بابای فارسی شهریست در جزیره کوهی و مذهب و دین و تیردان که بتازیش جعبه گویند
و آن ظبلک ترکش است بستان یکی بهر دو دین و خاک کیش ٭ چو خوش گفت با همسر زشت خویش
ملا جامعه ندارد شنی مثل تو داد و کیش ٭ که بادا کهین بنده ات شاه کیش کیسیاوش نام
دلیری الترکی گش مردم فصل فی الغین کراغ با بچه ستور گش دن یعنی تفاخر
کردن فصل فی الغین گاغ آواز چنانکه بیند گلهکاو که هندش بکال نامند کریغ بالضم
با یای فارسی گریز و گریختن در لسان الشعرا بکاف فارسی تازی مرقوم است و هم بکاف فارسی در
اداة الفضلا بکاف فارسی مسحجات فقط کرنغ بالضم گیاهی است که کاهگران بر بازوی دود

آمده

آن نبد نم بتازیش اشق خوانند کنوغ بالضم بار ابریشم که ازو دیبا و امثال آن بافند و کرم ابریشم
که از آن پیله سر گویند و تنسته عنکبوت و بمعنی اخیر سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
ظهیر ٭ کناغ چند ضعیفی زخون دل تنید ٭ بمجلس اطلس ستان سفور منصور شیراز
عدو زهیبت شمشیر آتشافشانت ٭ بزندگی شده در گور همچو کرم کناغ خواجه ثنای فرماید
از تو بدل آرزوهام تن چون کناغی کرده ام ٭ درپیش دل آورده ام الصبر مفتاح الفرج کتیع و کنیع بوزن تیغ
بنجال چشم و آنرا پیخ نیز گویند فصل فی الفاء کاف شکاف و قیل بکاف فارسی کرف و کنف کلاه ما
بالضم سیوم سوخته کشف بفتحتین جانوریست آبی که آنرا باخه و سنگپشت و کشو نیز خوانند
سلمان ٭ اژدها را نیست در دامن آخر زمان ٭ کرده نخاک پایت ارد چشم خود کشف و نیز علم رود
است شاهنامه چنان اژدها کو برود کشف ٭ برون آمد و کرد گیتی چو کف کنف کرانه و کناره جهان
و ظل و حرز و ستر کوف بالضم پرنده ایست که در روز نه بیند و شب بیرون آید در ویرانه باشد
و آنرا جغد و کوچ و کنگ و کول نیز گویند تازیش بوم خوانند و نیز شانه جولاهه را نامند ملا جامعه
بگیراد خورشید حشمت کسوف ٭ همه روز مکفوف بادا چو کوف فصل فی القاف کوه محرق
یعنی آن کوه که تجلی حضرت عزت اسما و صفات بران بود و قیل کوهی است در حدود فارس بتازیش حراقه
گویند فصل فی الکاف الفارسی زکال کاکو انجه در کبوتران بیداو بدو شیان گنجشک خالی کارنجک
چیا کاروک بدال موقوف پرنده ایست آبی دراز گردن و آنرا جغتک و حرینه نیز نامند کاک
مردم و مردم چشم که بتازیش انسان العین گویند و کاک بمعنی نخست کیک مترادف است منصور شیراز
تو عین مردمی و ست چشم عالم را ٭ ز خاک راه گذار تو نور بینش کاک کاواک سر جاز میان تهی کبک
بالفتح پرنده ایست خوب رفتار آتش خوار کند پر و در کوه و دره کوه باشند و آنرا کیک دری نیز گویند حافظ
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست ٭ غره مشو که گربه عابد نماز کرد کبوک پرنده ایست آبی نیز بر سرخ
فام و آنرا چز و جاک و جوک و جکاوک و سرخاب و ماورک نیز گویند تازیش قبره و ابو الملیح نامند

کبنک بضم کاف و فتح دوم وقیل بفتح کاف و کسر دوم سبزه که بیابان بسیار تر کنند وقیل کشنیک بجک
با جیم فارسی مشک که در جانوری است کراک بالضم پرنده ایست سیاه و سپید دراز دم که آن را [illegible]
دوم نیز خوانند کردک بالکسر چیزی اغلوطه پرسیدنی و آن را بر کل و جرمک و چیستان نیز گویند و بتازیش
لغز و هندویان [illegible] مند کرک بضم کاف و فتح دوم مرغی [illegible] و کلن بالفتح نیز گویند و بمعنی رغبت خورد مگرس
تلک با سیوم فارسی یعنی [illegible] که آن مرد [illegible] اند و کرگسان فلک نیز گویند و گویند کرمک
بالفتح طعامی است که [illegible] آن [illegible] در گرم [illegible] این سخن [illegible]
بن منتشر کرنیک بالکسر یا فارسی [illegible] کزک بفتحتین با [illegible] فارسی [illegible] کنکک
بکسر کاف و سیوم کار [illegible] کسنک بالضم [illegible] ایست و آن را [illegible]
و سر گرین علفک و سر گرین [illegible] سر گرین علفان و سر گرین گردان نیز گویند بتازیش [illegible]
کنک بالفتح نان خورشی است که از جغرات [illegible] نیز گویند کفجلیزک بفتح کاف و سیوم [illegible]
[illegible] ایست [illegible] بمعنی نامند کلبک بالضم [illegible]
[illegible] کلک [illegible] قلم [illegible] نیز گویند [illegible]
کلک بکسر کاف و سیوم و فتح چهارم تخم خشخاش کلک بالفتح والضم لغت [illegible]
و نشتر و بالفتح کاف و کسر دوم همان کوف کلنک بوزن کلند وقیل [illegible] کلنک بالکسر [illegible]
کلیدان وقیل با حرف آخر فارسی کلوتک آن الت چوبین که بر دکوبان و کاروان دارند و جامه بدان [illegible] بند
و آن را کدین نیز نامند بتازیش بیزر نامند کلیک بالفتح همان کوف که گذشت کمان فلک یعنی
قوس کناک بالفتح [illegible] کنجک مرغ خاکی که آن را [illegible] نامند بتازیش عصفور نامند و مرغ
کوچک را نیز گویند کنجک بضم کاف و فتح سیوم چیزیست که درویش خوش آید و آن را [illegible] نیز
نامند بتازیش طرفه کندک بضم کاف و سیوم نان ریزه کنگک بفتحتین سنگی که [illegible]
چند انی مغز ندارد [illegible] نیز گویند کوبک با دوم و سیوم فارسی خورد وقیل با سیوم فارسی [illegible]

با دوم گره را نیز نامند کورک مصغر کور است سنگ کاز روقیل با واو فارسی کوزانوک بضم کاف و بجیم با سیوم
فارسی بره کلیدان کوک بالضم کان و با واو فارسی تره ایست که از خوردن خواب زیادت کند و طبع
او سرد و تر است بتازیش خس نامند ظهیر بخفت بخت حیوت جانکه پنداری زمانه روشنش کوک گمان
و چه گیک بالکسر همان کاک مو معنی نخست و بالفتح جانوری است خورد گزنده و جهنده کعب الاحبار گوید عرش
زیادت الزنج رود نبود بتازیش برغوث [illegible] هند پیهو [illegible] گیلک بکسر کاف و فتح دوم نام میوه ایست
گیماک بالفتح نام دریایی است الترکی کرک بفتحتین می آید لسلنک موش خوار کلنگ کبک
و [illegible] کیلک [illegible] کبتک [illegible] فصل فی الکاف الفارسی گدنگ بوزن [illegible] کردنگ
دیوث [illegible] گدنک بضم کاف و فتح دوم [illegible] الکدینگ
بالضم یکی از آلات جنگ که بدان سنگ کلوخ انداز [illegible] و فلاخان نیز گویند گلنگ
بالفتح همان کلنگ مفتوح گلنگ بالکسر همان کلنگ مکسور گلنارنگ بالضم [illegible]
مرزبان نیز گویند [illegible] که اسم [illegible] رنگ دل [illegible] بر وی [illegible]
[illegible] چون گل رنگ [illegible] کوهنک بالفتح وقیل بالضم [illegible] والله اعلم فصل فی اللام
کابل نام شهریست در میانه کوه میان هندوستان و خراسان زمین و آن را کادل نیز گویند
کاجال با سیوم فارسی آلات خانه از هر گونه کاکل با سیوم مفتوح وقیل مکسور آن کلک میان
تهی که در آب روید [illegible] کاسر خوانند و نی میان خالی که از آن قلم سازند و افصح بضم سیوم [illegible]
است کاکل و کاکول موی که بر فرق سر بندند روضة الانوار کاکل [illegible] تاب یافت
[illegible] زبان آب [illegible] کال نوعی از کلها کادل با واو مضموم همان کابل [illegible]
زمین [illegible] زاولی [illegible] کاولی کادل و کادول [illegible] کتل بالضم معروف
که آن را کوتل میگویند [illegible] مرکب [illegible] کالت [illegible] گمک
کچکول با دوم و چهارم فارسی معروف و آن را کاسه [illegible] و کاشه نیز گویند کجل با دوم فارسی

کلک

جانوریست که سنگ را درد بدان جنبش سگد نیز گویند **کدام دل** یعنی چه دلیری و چه قدرت
کرائیل نام یکی از آن دو شاهزاده از جهت حمیت خلق طعام بخش او شدند و مطبخی ضحاک شدند و آن
دو جبین را ارمایل نام بود از جمله آن دو آدمی که برای کشتن تسلیم ایشان می شدند که مغز ایشان
ماران را میدادند و یکی را میگفتند از ینجا بگریزید و در خرابها متوطن شوید گویند کردان از آل آن جماعت دشتیان اند
که ایشان را گذاشته بودند **کسیل** بالضم با یای فارسی رفع کردن و فرستادن و نامزد کردن و در شاهنامه
کسی بی لام نیز در این لغت و قیل با کاف **کشخل** بالضم یعنی استاز علة **کعب غزال**
جنسی است از نرگس و نیز بمعنی شراب آید خاقانی ببین که غزاله فلک دست زنخ بند
کعب غزال بیدلان در جگر غزاله کن ظهیر سایه دار ملکه کوب تو سینه الکن زنشاخ آهوی ارادت کعب غزال
و نیز کعب الغزال حلوائی است و کعب الغزا بغیر لام نیز در این لغت است **کفل** بفتحتین میان دو کونه
ای میان دو سرین و نیز آن گلیم که بر پشت ستور نهند تا بر نشینند **کل** بفتح آنکه در میانه سرش
موی نبود و آنرا کرد نیز گویند تازیش اقرع نامند **کلال** بالفتح بالای پیشانی و میانه سر از آغاز
تارک و ترکی چکاد و هیاک نیز گویند **کلکل** بفتح یکم و سیوم مردفسای کاو کردن **کنجال** بالضم
ثفل هر تخمی که روغنش بدر آورده بوند و از انجاره نیز گویند **کوبل** با واو فارسی **کوتوال**
با دوم فارسی و سیوم موقوف معروف از بنگی شیخ واحدی طاب ثراه محقق است که این لفظ هندی
که مشهور بفارس و خراسان شده **کول** با واو فارسی کتف و نیز فرو از آب که آنرا کیلو نامند
و همان کوف بمعنی اول **کول** بفتحتین دلق گلیم کهنه اقبال مرصیقلی کول گر چه خوار آید ست
که هنگام سرما بکار آیدت **کوه جبیل** نام کوهی که نوح انجا ماند داشت علیه السلام و آب طوفان اول از آن
کوه بدر آمد کذا فی عجایب البلدان **کیل** بالکسر آرزومند **الترکی گجیل** بکسرتین **کول**
جان **فصل کاف الیم کالم** زنی که شوهرش مرده باشد یا کشته و از کالمه نیز گویند **کام** درون
دهن نزدیک بحلق که آنرا آمیانه نیز گویند بتازیش حنک خوانند و هندوانش تالو نامند و نیز بمعنی مراد بود

ظهیر فرماید دهان فتنه از آن تیغ شد که رمح تراش بجنبش کرتند خبرش ظفر در کام سلمان
سپس سلمان از اگر سینه بجنب کان کام روزگار از کام یکی کند مدان این **باچم** کام بالست آن کلکان کلم
ماهی تراش سردی خاید بکام بیش آن افسانه‌ای سن **وله** درخت کام امیدی که بنام تعین دانم
زمانه از پی قطعش ز بس تا مدر تبر دارد **بکیم** بالفتح برکستوان است از الحین و رکین نیز گویند کاتبی
ز آتش تیغ غضب کر شعله بر جسم افکنی نقره خنگ سپهر خاکستر شود با نه بکیم **کزکم** زعفران **کرم** بفتح
آن سبزه که بکنار حوض و جوی رسته باشد و در لسان شعرا بمعنی غم و اندوه و دل گرفتگی نیز مرقوم است
بدین معنی بکاف فارسی نیز خوانده اند و بالضم انجه و زخمه کذا اضافی لسان الشعرا **کلم** بالفتحتین سبزه
مثل شلغم و کلم **کم** بالفتح نقصان ترکی اندک و بمعنی چند تازی است با تشدید میم فاما در بیان هم
محقق هم استعمال کرده اند **لجاجم** تقادلت بخت محکم گرفت ابد هم چنین آستین کم گرفت
بود قدر تو برتر از کیف و کم زقدر تو قدر قدر نیز کم **لواحد** با حرف جنس کم بودن خوش است
و مخالف محتشم بودن تو در عدد مرد و در ایکان توئی هر که سالش خورد تا آن بوده در
دو بیت قاعده غالب و مغلوب که ارسطاطالیس برای سلطان سکندر ساخته بود آورده فاما حل عدد
نام دو شخص جمع کنند و نهگان از جمله آن طرح دهند بعد طرح اگر جفت ماند یعنی از آن هر دو جفت ماند
و آن هر دو طاق عدد یکی جفت ماند و عدد دیگری طاق پس عدد از آن هر که خورد بود از دیگری فیروزی
دفرسی را باشد **انوری** عزمی بکرده ام که ذل بنده تو باشم عزمی چگونه عزمی چنان معصم
گر بندگیت کم کنم تا که کم کردم آفر دعای بندگی چون توی از من کم معنی است قصد کرده ام که
از ذل بنده تو باشم قصدی چگونه قصدی چنان معصم که از بندگی تو تقصیر نکنم تا آنکه فانی نگردم
و آخر دعا بندگی چون توئی از من کم است و این بر سبیل استفهام است ای از آن کم نیست **کم کم**
آواز کاف بنقب و جز آن و نیز آواز مال گیپ ز چون بجنبانند کذا انجه کم دود
بگوشش ز جود تو نکلم دود **کمان رستم** یعنی آن کمان شکلی که با الوان مختلف با بام سکال طرف آسمان

برآید و از آرخش و سیر و سدکیس و سرویه و سوبس و کمان شیطان نیز گویند بتازیش قوس الله خوانند
وجهلاء عرب قزح نامند انوری آنجا که لرزه اندر شکل آن کمان کشش : ابر از حسد بر زده بر کمان آرسیم
کُنام بالضم مع تشدید الثانی وزرگه بیشه سباع و وحوش ظهیر زعدل شامل او بوی آن همی آید
کود که مکین که شیران سازد کنام رنگ گوادم باواو اول فارسی گوم گیاهی است خوشبوی مانند گهبه
گوهیم آن گیاه ها همچونی باشد گهدم نام مبارزی تورانی که در میدان بدست بیژن پهلوان ایرانی از جنگ
دوازده رخ کشته گشت جنگ مذکور در لغت گیو گفته شده است فصل فی النون کابین
مهر زنان و از کاوین نیز گویند کاتب جان یعنی خداوند تعالی کارآگهان یعنی دانایان و منجمان و اصحاب
فراست و ارباب تجربه کارشناسان یعنی عارفان و بخردان کازرون بازاء فارسی موقوف نام شهری
کاستن باسین مهمله موقوف نقصان شدن و کردن و کاهیدن نیز گویند کاشان نام شهری که در آن [illegible]
کاشتن باشین معجمه معروف کرانیدن ودروی کاشتن در شاهنامه و محلها دیگر هم بدین معنی مستعمل است
و بمعنی غله و جز آن کاشتن در غایت شهرت است کالیدن درهم شدن و کردن کامران بامیم موقوف
انکه کار خویش مراد او برآمده باشد و بمعنی کامران نیز آید لیحه تو باری ای همه دایما کامران
بکام دل دوستان کامران کان معدن که بهندیش کهان نامند وکران [illegible] یم مخوان [illegible]
کان کفش و آن بتحقیق بر آن کاف باشد کان کن ای کننده کان و کار اکن و نیز بمعنی فرهاد آید که عاشق
شیرین بود کانون آتشدان روین تا آمیخن و مردی که مرد کش کران دارند وقت حدث و بر رومی زبان
دو ماه است از زمستان یکی را کانون الاول و دیگری را کانون الاخر نامند کاهکشان بهاء موقوف راهیکی که
بشب در آسمان پدید می آید سلمان از کثرت انوار منجم بکند فرق : بکو که در باغ وره کاهکشان زا
انوار هم جمع نور بالفتحات که معنی آن شگوفه است و هم جمع نور بالضم است که معنی آن روشنایی است
هر دو معنی درین بیت مرتب است کاهیدن همان کاستن گپان با دوم فارسی ترازوی معروف که یک پله
دارد بجای پله دوم سنگه بود و بر آن تماشی وجز آن وزن کنند و با دوم مشدد نیز آمده است و از افغان

یقین

و گرستون و گرسون نیز گویند بتازیش قسطاس خوانند کیودان باواو فارسی سیاه دانه کتابون
نام دختر قیصر روم که در حباله لهراسب بود کستران نام داروییست که شتران گرگین را بمالند بتازیش قطران
خوانند گجین بالفتح همان گجیم مذکور و بالکسر آرد و روغن را نامند سلمان از جهان منسوخ شد رسم کج اندیشی
بعد از این کس را خیال کج نگردد در گمان کدین بالضم همان کلوکنگ مذکور گرلخان نام سرهنگ افراسیاب
گرازیدن بالکسر خرامیدن گرائیدن تباه شدن کار و برشتن گران کران یعنی کرانه و دور
جستن گردکان بالکسر با چهارم فارسی افصح است بهندش اکهروت نامند شیخ سعدی علیه الرحمه
پر توبیگان مکن ز هر که بنیاد نیست : ترتیب ناامل را چو گردکان بر گنبد است گرزن بالفتح نیم تاجی از
دیبا بافته و جواهر در وشانده و قبل با کاف فارسی تاج ماشر چرخ گردان چو خسروان بزرگ
در دو گوهر نشانده در گرزن گرستودن گرستون هر دو با فتح یکم و ضم چهارم همان کیان گرسیدن فریب
دادن و فریفتن گرسیون نام برادر افراسیاب گرگدن بالفتح با سیوم فارسی پرنده ایست که پیل را
شکار کند شاهنامه بپوشید خفتانی از گرگدن : نگونگ [illegible] پیستین بامدن : و در عجایب البحر
والبحر دیده شده است که بچه آن در شکم مادر پنج سال بماند بعد یکسال سر در آن میکشد و علف میخورد و بیرون
بر زمین فقط جهال دیگر میکند و طریقه تیر از شکم مادر می جهد و میرود و حکمت الهی در آن است که چهارپایان
بچه را بعد زادن بشفقت بزبان می لیسند و در زبان او خارهای سخت بزرگ و تیز بند چون آن بچه را
مادر با وی بلیسید همه اندام او پاره پاره گشتی بالکسر بالکسر نام شهری از ولایت فارس که دو بهرام این
یزدجرد و جمع کرم نحا و فقیه منه کنم و رجو که کرمان خورند : بده تا کرمیان کرمان خورند گردون
نام پهلوانی برادر پیران بن ویسه کریان بالضم فدا کریختن بوزن گریختن و اصح با کاف فارسی است
گرمان بالفتح نام مبارزی ایرانی و از کرم نیز گویند رستم بن زال بن سام بن نریمان بن کرمان است
و نیز شهر که بازاخوردند گزیدن پرستش گزدن بالضم جابه جستن گژطرفون بالفتح با دوم فارسی
داروییست باه افزا که ازا کاکره نیز گویند بتازیش عاقرقرحا خوانند گسردون بالضم خورند

سلمان [illegible]

و عطف رو باده کنارسم از پینت گسیختن بالضم بایای فارسی و خای موقوف گسستن ای رشته و
امثال آن نکشن گشان خیمه کرده و نام ولایتی است گشده زبان یعنی فصیح گشتن زر لعل کردن
گشتی زرین آن پیاله زرین که بصورت کشتی سازند و ماه نو سلیمان ساقیا کشتی زر سمای در دریای لعل
بیکر خورشید را بین بامه نو اتصال گشتیان بالفتح قلتبان بتازیش قرطبان خوانند گشفتن بفتحتین
پژمرده شدن و کردن و گشودن گشکین بالفتح نانی که از باقلا و نخود و جو و گندم و ارزن گونه غله یکجا کرده
پزند گشن بوزن خشن و بسکون دوم نیز آمده است بسیار و انبوه و افصح با کاف فارسی است
گفتن و گفیدن گفا نما بالفتح ای ضم باز شدن و کردن و شکافتن گلانگن حلوایی است دو ال وار بریان
گلان بالفتح بزرگ و مهتر گلبتین بالفتح آن آلت آهنین دو شاخه که آهنگران دارند و آهن گرم
گیرند همه دش سنداسی خوانند بتازی نیز گویند گلن بالضم همان گندش مرقوم در زفان گوی یا
یعنی با غزه که زحمتی است نیز مرقوم است گلندین بفتحتین کافتن گلیدان کنده که در پای دزدان
افکنند و این از حال حسینی منقول است که در ترجمه مظهر آورده گلیدایان یعنی کلمه شهادت گماج دان
یعنی کالبد کاج گمان شیطان یعنی گمان رستم عراقیف بگمیش توکی گمان شیطان جون طوق خر سلیمان
گم زن یعنی مدبر و بی دولت گنبوریدن فرغتن گنبیدن ازجای گشته با گنجانیدن و گنجیدن
راست در چیزی در اندرون و در آوردن گنزلان بالفتح یکم و ضم سوم جنسی است از خیام گنعان
بالفتح نام پدر نمرود و نام شهری که مسکن یعقوب و مولد یوسف علیهما السلم دران بود و نام پسر نوح علیه السلم
علی فرقانی مراد بود هم نوح و هم ابرهیم و دیگر کس همه کنعان نا اهلند و با نمرود کنعانی گنگمکن
یعنی مردنی و تردد گنودان شاهدانه گوارن در دکه دوست آواره کند و ازا ازدب و بیرون و بیرون
نیز گویند و در ادات الفضلا با کاف فارسی صحیح است گوبین باواو فارسی چیزیست مانند ترازو
از حوض بافته و ازا گوش نیز گویند حوض برگ خرما را مانند گودن بالفتح اب گران رو کذا
فی التاج و در لسان الشعرا معنی گند طبع مندرج است و بعضی از شعرا بمعنی احمق استعمال کرده اند گوفیان

با فاء فارسی موقوف و قبل از واو فارسی پنجره که بتازیش قفس و نقص مانند گوگان ساز کار و قبل از
واو فارسی گوگن غله در مه گون بفتحتین همان گون گومان باواو فارسی آن موضع که از پشت شتر
بلند باشد و بلندی که بر دوش شانه گاو باشد گوهستان باواو فارسی جنس این ولایت ما ورا النهر گهستدی
ما ز الکستانه نیز مانند نیز جایی که کوهها بسیار باشد گوهکن یعنی کننده کوه و فرهاد را نیز گویند که عاشق
شیرین بود گوین بالفتح همان گوبین گهان جمع که ای خوردان گهستان همان کوهستان شاهنامه
زمین گهستان و راه و دشت گه بود او سزاوار گاه و دبیا گهکشان همان کاهکشان ظهیر فریاب
راه بگلت بسته شود بر زمین چنانکه مرکب از عزر غبار به کهکشان دهد گهین خورد ترین گیاخن
بفتح یکم و چهارم و قبل از بکسر خار هستکی و هموار در کار و بیری کار کردن و قبل از کاف فارسی گیان جمع
معنی ان پادشاه جبار است که در دور خویش بزرگترین پادشاهان بود و در قرون سالفه پنج نفر پادشاه
بوده اند که ایشان از ای کشدی کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کیلهراسب گیان بالضم خیمه کرد
گیکن بکسر یکم و سوم و قبل از فتح سوم تازیکی گبن کهنه و کاوین گیوان بالفتح نام ستاره در
آسمان هفتم که پاسبان فلکهاست و اقلیم هند منسوب بدوست بتازیش زحل مانند الترکی گزن راهو
گلر گلکن کبوتر گلون فرمکس گندلان بالضم خیمه بارگاه رکن رفیه گندلان عزت در عرصه گیتی زده
سایبان دولت بر چرخ ازرق فام فصل الواو کالیو بالیای فارسی نادان و سر گشته و دیوانه
آغا... یعنی سند انشی برفروخت نکمون بخت کالیو خوش بوخت کاهو جنازه گیران و
نیز گیاهی است که خورنده را سستی آرد و همان کالیو که اند کتو رنده است که سنگ خورد و قبل بفتحتین
وازا سنگ خوارج و کیتو نیز گویند کربشو بفتحتین کرفش ازا کربا بیش و کربه نیز گویند گشو
بفتحتین جانوریست آبی که ازا باخه و سنگ پشت و کاسه پشت و کشف نیز گویند و نیز شتی را گویند که ازا
رسن تابند و ازا رشن و کنب و گنو نیز گویند گلو بالکسر باواو فارسی صاحب مجمت گلاودو بفتح
یکم و ضم همزه که چهارم است اوک و ازا گلا نیز گویند گندرو بضم یکم و چهارم با سوم موقوف مصطکی گندو

بالضم غول بیابانی **کنشو** بالفتح انگور خام **کنو** بفتحتین کشو یعنی اخضر **کیبو** بیای فارسی پرنده ایست
که از او بیار سر گویند **کیخسرو** نام سیاوش بن کیکاوس که ولی عهد جد خویش شده و داد نبیره دختر
افراسیاب بود سرچه افراسیاب پدر او را کشته بانتقام آن ولایت افراسیاب را خراب کرده و کوه در کنگی
سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته و بغیر او دن او گردن زده فاما در شاهنامه کیخسرو گرفتن
و کشتن او بر نمط دیگر نوشته است و کیخسرو آخر الامر لهراسب را ولی عهد خویش ساخته خود در میان
غار در آمده و آن غار در شهر سر رزست **کیلو** بالکسر غراز آب و از کول تیز نامند **کیتو** بوزن
زبلو همان کیتو **الترکی کجلو** بازور **کرکو** زشت **کرکلو** خوب **کلکو** بخنبار **کو** بسیج
کریو داماد **فصل فی الکاف البید** دارو کوب اطبا و ابخه در وغده و جزان گویند و از امهراس و
هاون نیز گویند **کاوره** سرگردانی و سرگشتگی و سرگشته **کاخه** باران و در لسان الشعرا بمعنی زن
مرقوم است و در فرهنگ زبان گویا کاخ بار بمعنی آخر آورده است **کاراگاه** یعنی برید و منهی و اهل فرا
واصحاب تجارت **کارتنه** بفتح را و سکون تا و قبل یا را موقوف تار عنکبوت شنبلیده که بهندش
مستهی نامند **کارنامه** با را موقوف یعنی علمی نه و جنگنامه و تاریخ **ظهیر** اچ خسرو گی رونق بکیرو رزم و
صد ساله کارنامه کاوس و رستم است **کازه** نشستگاه چوبین و صومعه که برابر دام بپای کنند تا مرغان ادر را
نه بینند و ترشند و کومه که از بهر باران و سایه بپای کنند و از اکاشانه نیز گویند **کاژه** بازاء فارسی جای
کاژیره بازاء فارسی دانه مصغره که بهندش کرنانند و در لسان الشعرا باسین فارسی است **کاسکینه**
باسین موقوف و چهارم فارسی مرغیست سبز با سرخی انجه مانند هدهد تاجدار است و از اسرک و کلبه و
کلازه نیز گویند **کاشانه** خانه **کاشه** همان کازه بخت **کاغنه** پرنده ایست که بشب بانگ کند و بازار
عروسک نیز گویند و نیز کرمی است سرخ **کاکره** بوزن باسره دارویی است باه افزا که از اکثر طرخون
نیز گویند بتازیش عاقرقرحا نامند **کاکله** نام مبارز تورانی که از فرزندان تور بود **کالفته** دیوانه مزاج
کاله کالا که از اخربان نیز گویند **کالیده** موی درهم و پریشان شده **کالیوه** نادان و سرگشته و دیوانه

تبازیش ارعن گویند که تا نیشان رعنا است **کامه** خواست نیز بسید را گویند تبازیش مرجان
نامند و هندیش هوالی مناب دی قعر دریاست چون درخت بروید سنها دران افکند و برشند
سبز باشد چون با دوا قفتاب بران آید سرخ گردد در اکحال نهایند قوت بصر را کذا فی عجائب البلدان
کانه چون کسی کسی را مرتبه و سری و مهتری طلبند ری می کوشد گویند یارگی نه می کند تبازیش مرابا
میم مکسور و بکسر تین با ماله آمده است **کاه** معروف که تبازیش تبن نامند و کاهنده و نقصان
کن لجامعه بیاره کسی از کسی ستد برگ کاه که انضاف آمد چنین ظلم کاه **کاینه** بوزن آینه
امر کردن بیان که چشم ازمن بگردان **کبچه** بالفتح باسیوم فارسی خرد دم و چهارپایی که زیر دو مانش
آماس کند گویند کبچه شده است **کبوده** نام چوپان افراسیاب بالضم بکیم **کبه و کبته** شنیده نجام **کبیده**
بالفتح درشند و قیل بالضم بکیم وفتح دوم **کتاره** معروف این لغت هندی است باتا هندی و بار نیا
با تا ی تازی استعمال کرده اند **کجابه و کجاوه** کلا هما بالضم آنچه بر پشت شتر بندند و بران سوار شوند و آنرا
قزاوه و کژابه و کژاوه نیز گویند تبازیش هودج نامند **کجیرده** با جیم و بافارسی هنوا **کدوینه** یعنی پیاله
که از کدو سازند و بران شراب خورند **کده** بالفتح کلیدان جامه یعنی اخیر مرکب استعمال کرده اند
مثل میکده و غمکده **کراره** جامه کهنه پاره پاره **کراشیده** بالفتح کار و جهان تباه و پریشان شده
کرایه مرغیست سیاه **کربه و کرباشه** کلا هما بالفتح جانوریست گزنده بشتر بر ویرانها بود و دست
پای دارد کوتاه و دم دست هر کرا گزد و دندانش زخم جای ماند و از اکرنش نیز نامند **کرب و کرش**
و کربه کرنش و از اکرباش نیز گویند **کربه** بوزن حربه و دمکان و نباتی است که بخورند **کرته**
بالکسر کیاهی است که ماران جاروب سازند و درختی است خورد خاردار که از اشتر خار و شتر خار نیز گویند
کرته بالضم پیراهن بتحریش قرطه نامند **کرشمه** ناز **کرپابه و کرپاده** معروف شرفنامه سکندری
اکر نا طبقی حیل بر یاده نه وکبخا رشتی نقش کرپاده **کره** بالضم بجه اسب و ستور و جز **کریچه** فارسیا
بالضم همان کرکجه گذشته **کژاوه** بالضم همان کجاوه **کشفامه** کژاوه خنان ران که تا کمید و میل

نیفتاد از دست ناقه در پای پیل **کذرنامه** یعنی جواب نامه **کرزنامه** بالضم کیاهی است خوشبوی و نیز آب
دادن کشت را نیز کویند **کرشه** بمعنی بازاء فارسی آن کوشت حلق بر بن زبان و بخته است از ا
ملازه نیز کویند بتازیش لهاة کویند و نیز چوبی را کویند که بکالبدن فرو دافته تا درتوان کش دن
کسارنده بالضم خورنده واین را در خوردن می و غم استعمال کرده اند **لشاننا** کسارنده باده و رود ساز
سیه چشم کلرخ نبان طراز **کشمه** بالفتح چندی از موی بریده که بر چپ و راست نهند واز اینجا ست
کشمه اسانی و قیل با شین قرشت **کشادنامه** بالضم با چهارم موقوف یعنی منشور **کشفته** بمعنین
کشوره و پژمرده جبلی شکفته بدم چون بستان درخت ز کشفته شدم چون بیابان کیاه
سبا هاتی دل کرفته ام زبند و تنک روزکار ز تابر و های راز فلک کشفته ام **کشکنه و کشکینه**
همان کشک **کشکینه** همان کشکین **کشواده** نام مبارزی ایرانی که نامزد کودرز در جنک بیران سر
افراسیاب بود **کشه** بوزن بشه نکشنده بالان و قیل بالکسر بتحقیق نیز آمده است **کشنه** داروی است
که از اکشنیز خوانند و بعضی کویند نوعی از سماروغ است **کفه وکینده** کلاهما بالفتح از هم باز شدن
و شکافته شده **کفه** بالفتح آنچه در دانه باشد **کلابه** بالفتح آنچه از ریسمان پیچانند و کلابه
نیز کویندش اتی خوانند سپاهانی برای ساعد و دست سبا کرش کردو ز خیط ابیض فاسود کلابه تبته
کلاته بالفتح دیه خورد و در لسان الشعرا قوم است که در نسخه یعنی بلند است **کلازه** بالفتح و قیل با
الضم کاسکینه و در ادات الفضلا با زاء فارسی مصحح است **کلاله** بالضم موی مجعد سپاهانی
سر سال رنک عارض بوی کلاله ای ز بیچاره غنچه را دل بازار بشکند **کلاده** همان کلابه **کلبتره** بالفتح
با یاء فارسی درست مجیر بیلقانی این دو کلبتره را جواب بسی است یک اعدا محل آن نهند
کلبه بالضم خانه تنک لواحد روشن دلی ز کلبه تاریک طلب ز در منجلی بجو صفا ماکیان سند
کلته بالفتح اندک و نامرتب خورده ع معانی کلته همچون ابرش از اک **کلجنه** بضم یکم و فتح
و قیل بضمتین غلوله حلوا که هندش لدو بندی کویند **کلخندره** بضم یکم و فتح دوم مرد درشت اندام **کلفه**

بالضم جنسی است از غله که دانه آن سیاه است و سیاهی که بروی مردم می افتد **کلوته** بالضم عقده
دام و دوالک و دختر کان نارسیده که هندش کونجی نامند و در لسان الشعرا با واو فارسی مصحح است
کلونده بالفتح خیار بزرک که هندش ککری نامند **کله** بشخانه بستان توکی شبنوی له داد خواه
یکیوان برت کله خوابکاه **کله** بفتح وضم کاف لی وفا که محبت بسر نبرد و بدیکری پردازد **کله**
بالضم موی و قیل با کاف فارسی تاج و افسر جای جانها کن شب توشد دام دلها کله بر شکست
کماس بالفتح کوزه چوبین بسفالین کرد یا پهن که بیشتر شتربانان و درویشان دارند و از اکماس
و کماش و کمکول نیز نامند **کماسه** بالضم و الفتح کاریزکن و نیز نام کوهی است در خراسان و قیل جبلی
و شاهد بازی **کمان کرده و کمان کروهه** در هر دو لغت کاف دوم و در آخر واو نیز فارسی **و کمان**
مهره کمانی که بدان غلوله اندازند و عوام از اغلول نامند **کماه** بفتح و ضم یکم کاریزکن **کملینه**
هر چه کم ارز و فرومایه بود **کمانه** بالفتح کهنه و قیل بالکسر **کمپوره** بالفتح فریبنده **کمجاره** بالضم
نقل هر تخمی که روغنش بدر آورده باشند و از اکنجال نیز کویند **کنجده** بضم یکم و سوم و قیل بفتح سوم
دارویی است بتازیش عزروت خوانند **کندامویه** بالضم موی درزاد **کنداواله و کنداواله** کنک فربه
کندوله بالفتح کندو **کنده** بالفتح آنچه کرد بر کرد حصار کاوند تعریب آن خندق است منا ه
بپنش سیه کنده شاخ بشنند جو شدند و ترق آب اندر ان خفتند **کنده** بالضم بند چوبین که بر پای
دزدان و محبوسان نهند و آن چوب کلان که نقاعیان و قصابان دارند و غولها نیز سپاهانی
قدر تو بر فرق فلک افسر شده ز حزم تو بر پای زمین کنده باد **کنغاله** بالضم کوهی است در خراسان و شنی
ار کمی و بخیلی و قیل بالفتح **کنیفه** بالفتح آنکه مانند سبش در سک و بهایم چند واز انا رد نیز کویند هندش
کلنی نامند **کنیسه** بالفتح جای پرستش کبران **کواره** چوب نیر ودر **کوازه** بالفتح و الضم بند بمعنی
معنی با کاف فارسی هم آمده است و نیز خانه زنبور که از زنبور خانه و شان و شانه و لانه نیز کویند
کوانه بالفتح و قیل بالضم با زاء فارسی طعنه و نان نیم پخته و در لسان الشعرا قوم است مرد فراخ کننده و طعنه

زن وقیل با کاف فارسی ودر فرهنگ زفان گویا بمعنی دامنی هم آورده است شاهنامه
کسی را که مغز باشد بسی ؛ گوازه نباید زدن بر کسی گواسه گونه ای صفت گواشه بالضم آسانی
گوالیده بفتح وضم یکم غله مالیده وگشت بالیده گوباره باواو فارسی گله گاو و خر باواو و بای
فارسی سوار کان [illegible] لب قفل و شکوفه کذا فی الادات گوپله باواو فارسی موی کله مردم وقیل با
کاف واو فارسی ودر لسان الشعرا بوزن موصله بمعنی نعل مصحح است گوبه باواو فارسی گیاهی
است شیرین که از آن خورند گوپاره باواو فارسی و بار موقوف میخ کوب گوده بفتح یکم وسیوم مرغیست
که در آب تیز نشیند گوره بالضم آتشدان آهنگر و خران که بهندش بهتی خوانند ونیز سیلاب و
سیلاب کنده و گوشده وگل ریزه مانده گوزه بالضم جنبه زره گوشه باواو فارسی گوشیده ؛
گوفته باواو فارسی وفا موقوف آزرده وجنسی است از نان خورش وگوشت با جرش کوفته غلوله
سازند هندش بلری خوانند ونیز از آن بسازند ومیان آتش اندازند و برشته بهم کنند وچون غلوله بسیار بزرگ
از آن سازند با کاف مضموم فارسی خوانند وچون غلوله سازند کوفته اک خوانند وبالای تخم نیز گیر گو
از اقدم گویند سعدی کوفته بر سفره من گو مباش ؛ کوفته را نان جوین کوفته آب جاف
که بودست از فقر بس کوفته ؛ کنون هست بر سفره اش کوفته گوفشانه باواو فارسی وفا موقوف
جولاهه گوگله بالفتح پرنده ایست جدا که از آن بویک و بوبو و مرغ سلیمان نیز گویند بتازیش هدهد
نامند گوسته بالضم دو گونه آدمی ای سر گرفته یعنی لیلی ومجنون از کوه هم غم شکوه بگرفت
چون کوه گرفته کوه بگرفت گه بمعنی هر که نیز آید بستان زنام او در آن کوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند ظهیر زدست ساقی لطف تو یک پیاله می دو که نرگس ار بکشد از دست جام بسیاری
زصوت بلبل نطق تو یک نوا باشد که گل پای در آمد بلباس زنگاری ؛ معنی آنست از دست ساقی لطف تو
که نرگس یک پیاله باید مست شود و از صوت بلبل نطق تو که نرگس یک پیاله باید مست شود واز صوت
بلبل نطق تو یک نوایی که گل شود بلباس زنگاری خویش پاره کند در پای آرد گرد ضد مه گرجه

یعنی برای جبه های همیون جو اسکم هر سود و اندر گرجه ؛ جو خون دل زدیده رواندن گرجه
کهره بالفتح زغاله شیر مست کوهه باواو فارسی وکه جنبش آهنگ یعنی آهنگ زین وموج آب
وحمله گوبسته دو گونه ای سرین گویسته بایای فارسی غده کوفته ودر لسان الشعرا بوزن زربسته
مصحح است گوینه اونده و رخ گویله بضم یکم وکسر دوم موی کله گویه گیاهیست شیرین که می خورند
کهسه کهسته کلاسه بضم یکم وکسر دوم کوزه و آب کهیله بوزن مشعله نادان واحمق ومزاج
کیپنه بالکسر ریسمان دو دوک ریسیده که از آن باغ وحفر شته ورغونه وماشوره گیر گویند
هندش لگری خوانند گیوه بایای فارسی کفش جامکی وقیل با کاف فارسی وغلیظ چرمی را هم نامند
سلمان دی مرا دو یاد لی کز مرمت ؛ ابر دستش آب دریا می برد ؛ پوشش دادو زبس همبر آن نعم و
گیوه بخشید و دریا می برد گیوه بالفتح سبزه ایست که برگ آن مغز دار می شود و از اکامو نیز گویند میوه
آن خوب و خوشبو می شد اثری کنده خود گه را چون کیس کلاه و کیپک کلاه را کیجکه
دیرینه فصل فی الیاء کاخ شتری کاخ شتری یعنی برج قوس و برج حوت ونیز فلک ششم کادوانی
باز ار موقوف و های زیر اهل کار روان کاسوی با سین موقوف خوک که بتازیش بحت خوانند کاسنی
با سین موقوف گیاهی است که تب را نافع است هندش کشنیه خوانند و کسنی نیز در لغت کاسه گردانی
یعنی گدایی کاشکی با شین موقوف افسوس و حسرت و کاجکی نیز در لغت آمده کاغذی گل لعل و
سرخ و سفید و ام بود و سبزه ایست که انار با بونه نیز گویند بتازیش اقحوان نامند کاکوتی گیاهی است
که بتازیش مهر نامند کاکوی باواو فارسی پهلوانی نبیره سلم بن فریدون و نبیره دختر ضحاک
که بر دست سام نریمان کشته گشته کامرانی با میم موقوف کار ها بر حسب مراد و مطلوب خویش به انجام
کردن کبابی انگبین کباب معرب شده کبک دری جانوریست که در دره کوهها می باشد ظهیر
کبک بگاه قهقهه شوق میزند ؛ اسب قمر پنجه شاهینش در انقاب کپی بالفتح با دوم مشدده
جانوری معروف که یکی از ممسوخات است بتازیش بوزنه وبوزینه نامند کبلی بالضم جامه ایست سیاه

که در فرهنگ [illegible] کدبانوی عروس خانه و کدبانو نیز گویند کدخدای خداوند جای و کدخانه خدا
نیز گویند کدیور بالفتح با سیوم فارسی زراعت گرای بفتح یکم و تشدید دوم حجام گردوی
بالکسر نام میوه ایست و آن دو نوع است یکی مغزدار که از اجار مغز دجوزه و جوز مغز نامند و دوم چند
مغز ندارد و آن را آلنگ بالفتح نیز خوانند کرکری استخوان نرم که بتازیش غضروف خوانند کرنای بفتح
یکم و تشدید دوم آنکه بر در پادشاهان هنگام جنگ نوازند بتازیش بوق و دهنه نیز نامند شاهنامه
جهان گشته پر ناله کرنای ؛ بعالم در افتاد بانگ درای کرنبی بالضم قرضه که بازار دهند و نیز
منحنی که قوای او فتور گرفته و خرف شده باشد کرنبی تر و خشک و قیل با کاف فارسی و فتح نون کستی
بالضم زنار تعریب کشتیج است کسری نوشروان را گویند و نیز هر که پادشاه فارس باشد او را نامند و نام
شخصی که بعد از یزدجرد در ایران زمین پادشاه شده آخر الامر بهرام گور ملک از دستش گرفت سلمان
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد ؛ که جهان باز نخواهد چو تو کسری آورد لامعی
توان داد دادی که کسری نداد ؛ خدا نیز داد تو کس را نداد ؛ عدیل تو در داد کسری نبود
چه کسری که داد تو کس را نبود ؛ نه مثل تو کسری کسی داد داد ؛ نه مثل تو کس را کسی داد داد
کستی بالفتح گیاهی است تلخ و قیل بالکسر والاول افصح و کاستی نیز درین لغت آمده سلمان
اگر ز چشمه خلقت نبات آب خورد ؛ بود حلاوت آب حیات کستی را کشاورزی بالفتح زراعت
و دهقنه کشن کاجی یعنی البدن کاجی کشتی معروف که بتازیش جاریه خوانند و نیز پیاله که بشکل کشتی
سازند و نیز بندکی شیخ واحدی بالفتح میخوانند سلمان ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب
بیا و کشتی دریای لعل را دریاب ؛ از این محیط بلوچ از خروج مطلبی ؛ کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب
کشتی بالضم معروف و بسین مهمله که میخوانند غلط است لستان بکشتی و نخجیر و اماج و کوی
دلاور شود مرد پرخاش جوی کشورخدای یعنی خداوند کشور و پادشاه کلمداری یعنی تکبر و سرکشی و
جباری کله رغانی یعنی فلک ابر سیاه دست را ریک کله سیاهی یعنی سیاه چه سیاه گلیمی و بدبختی

لازمه سوال سایلی است و ترنج ماتر در صفت هندوان گفته مندرج است و بسیاری کلاغ که از
بهر خوردن مغز سر شان نشسته ترنج ماتر همه زمین کله سایلی نمود بحجم ؛ زبس که بر سر شان فرخ و غراب
کلان نام یکی از نبار زان ابرانی کورکانه بالضم با چهارم فارسی نخجیان و قیل ج فارسی و لتر فارسی
کوه موی با دوم فارسی نام بازیی است کی بالفتح پهلوان و پادشاه جبار و لقب از جمله پادشاهان
عصر خویش بزرگتر بود و جمع آن کیان است و در قرون سالف پنج پادشاه را کی گفته اند کیومرث و کیکاوس
و کیقباد و کیخسرو و کیلهراسب کیلی طایفه اند کلیم پوشند الترکی کرتی رستی کرنی خارشت
کندی خود را باب الکاف فصل فی الالف کدا بفتح یکم و تشدید دوم بنده
گردا گرد آن بحذف نون گردنا بالفتح و الف ر باب گردنا بالکسر مرغی و یا چیزی که بر آتش
بگردانند و سیخ که بریان کنند لواحه رنگ ما در زرد جو آتش گرد اندر رود ؛ مردم چو مرغ با گرد الف جمع گرد
گرزا بالفتح گرزند و گنج خضرا نام گنجی که پرویزش نهاده بود گندم نما اش جلیم را گویند گندنا بفتح
یکم و کسر سوم همان که تره نامند گوا بالضم مختصر گواه و گوه نیز درین لغت است گونیا بالضم جهلی
است بعرق تخته مثلث کرده خطوط راست و اشکال مربع با نواع از آن کنند عراقین ؛
گو نوع که ساز نماش نخشیم ؛ تا مسطر و گونیاش نخشیم گیا بالکسر مختصر گیاه و گیه نیز درین لغت است
و خوط و ه که از امقدم خوانند و پهلوان و درین جا قافیه مگو که دم کی خون خورد چو نیت دگاش
به پیش که زدین زفت دیت گیا ؛ بد ماهان تخم و در شوم چو جنگ مبین ؛ غم گیا نخورم و رخورم بگو گیا
گیپا بالکسر با سیوم فارسی طعامی است که در میان پوتی گوسفند برنج و گوشت می زنند
فصل فی الباء التازی گران رکاب یعنی آنکه بحمله خصم از جای نجنبد و قیل آنکه حمله برد کردلب
یعنی خاموش گلاب بالضم معروف جامعه عرق بر روی میمون نبوت ؛ تبارک ربنا الاعلی گلاب
سرشت طینت ذات محمد نبوت ؛ تعالی اسه گلاب اندر گلاب ؛ ندارد مثل روی تو گلابی
که مثل آب روی تو گلاب ؛ سگی یک استخوانی بر سرش زد ؛ که خصم سگ دل از جنس گلاب

گنج افراسیاب یعنی نام گنجیست که پرویزش نهاده بود **کواب** باواو فارسی طعامیست **کوراب**
باواو فارسی زمین سپید و شوره زار که از دور خیال نماید که دران آبست و نباشد و آنرا کور مانند چنانکه
سراب خوانند **کورب** بالفتح موزه بدین تعریبش جورب خوانند **کوشت** باواو فارسی آنکه خطش
هنوز ندمیده بود و احتلام **فصل فی الباء الفارسی** **کوشتاب** باواو فارسی احتلام کذا فی لسان الشعرا
والله اعلم **فصل فی التاء** **کذشت** چنانکه ترجمه عنبر سناج ماثر گذشت جمع نرگس آسمانی دید
حجاب کرده ز خورشید از یکدیگر **کردون گرفت** یعنی بکمتر گرفت گرفتن سپاهانی فی شرح خاقانی و بعنی زمین گرفت حقیقی
فی شرح والهاب و فی علم را دقاد ونیز بمعنی مواخذه آید و بمعنی خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند سلمان
دیده ندارد دران عارض زیبا نظر بیت کسی یاران زلف پریشان گرفت ماه همه در پس سپهر دارد و خورشید
لاجرم افلاک راست ایشان گرفت لو احد مه ز آفتاب روی تو بر آسمان گرفت عشاق را ز هجر تو بکان گرفت
گزیت بالفتح الجزیه رعایا اکثره بر سبیل معین هر سالی بستانند و آنرا گزید نیز گویند تازیش جزیه خوانند
گست بالفتح زشتی **گشت** گردید و گردیدن **کفت** گفتن و ماضی آن و بعنی گفتار نیز آن شاهنامه
بخندید لشکر از آن گفت اوی که می بود با گفت او جفت اوی **کل گشت** یعنی گشتی که در گلزارها بفرح کنند
گنگ بهشت با سیوم فارسی شهریست در حدود مشرق که زرکانش بدین نام خوانند **گنگدز هوخت**
بفتح یکم و کسر چارم با سیوم فارسی موقوف قبله پیشینیان ابیا و بیت المقدس نامند و بعضی گنگ دز را
خوانند شاهنامه بجنگی بسیده سر جنگجوی به بیت المقدس نهادند روی **گوارشت** بضم یکم و کسر پنجم گوارش
گریت با یاء فارسی گوفتگی **گوینده را دم گرفت** یعنی گوینده را جواب نماند و سکت بشد
اقبالنامه کمان گوشه ابروش خم گرفت ز تندیش گوینده را دم گرفت **گریغ** بضم یکم و کسر دوم بریغ
تازیش ارز خوانند **کلاج** بالضم نام حلوایی است مشهور **گنج** بالفتح معروف تازیش کنز خوانند
قولیه کنج دولت هر کرانش جنگ رای نصرت زند حمایت یار میان گنج و جنگ و رای و
صنعت مقلوب کل است **گنج** بالضم گنجش و مقام **انوری** کنج نادیده در جبلت تو

هیچ پیرت که آن بود مذموم سپاهانی تو مبر از فضول با بناستی چنانکه در دی نه گنج لقمه و لی جای اشتهات
سمای همیون نه درسته اش فعل باسیج گنج نه چون بخش بو سار از یخ **بخ** نه در طبع تو گنج سهو و خطاست
سمان حکم تو همچو حکم قضاست **کنکدز هرج** با سیوم فارسی موقوف و چهارم مکسور و پنجم فارسی همان
کنگدز هوخت **فصل فی الجیم الفارسی** **گنج** با سیوم و چهارم فارسی نام شهریست **کنج** احمق و خود ستا
کوش بج یعنی کوشمال اقبالنامه و گر نه جانت دهم کوش بج که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
کولانج باواو فارسی نام حلوایی است که بهندش لالپر خوانند **فصل فی الخاء** **گخ**
بالفتح نام شهریست **فصل فی الدال** **کاوزاد** یعنی میراث رسیده اقبالنامه بهندوستان پیری از خرمشاد
پدر مرده را بچیس کاوزاد معنی انست که در هندوستان پیری مرد و پسرش که درچین بود صاحب
میراث گشت **گربه بید** بالضم با بار فارسی یکی از معده بید که بعضی از آن در ظلمات اند و بعضی از آن در
غیر ظلمات و این را گلی است خوشبوی و بیخ این راست به پنجه گربه ماند و شمم دارد و این را بید طبری
نیز گویند و این محقق است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **گرچند** با سیوم فارسی هر چند لیکن
مرز نخند خلاف است گرچند بود قضا را مبرم **گرد** بالضم پهلوان **گردآفرید** نام خواهر گرد هم
گردباد بالکسر و سیوم موقوف شاهنامه ز داور بکی سخن کرد باد و زان جرمه تیز چون گرد باد
گرد زمرد یعنی خط دمیده و سبزه که سر از زمین برکرده باشد **گردون مطبخ گرد** یعنی فلک
درنده شود و انس از جهان بر خیزد **گرم کرد** یعنی شتاب زده و غضب کرده **گرم و سرد** یعنی نعمت و بلا
شدت و رخا و بدی و نیکی و شفقت و رأفت درست **گندرد** بضم یکم و فتح دوم جابه که آنرا گزیر نیز گویند
گزند بالضم آفت و چشم زخم شاهنامه نکام تو باد او سپهر بلند بجان تو مرگز مباد گزند
گزید بالفتح رسیده آزرده و مکدر شده و همان گزیده که کور و انگشت و میوه جز آن بدندان گرفت
و بدیه **گزید** بالضم اختیار کرد کمال اصفهانی ز او حق تعالی جهان بر گزید که انگشت حیرت همه کس گزید
گلوند بالفتح نام کوهیست و گلوبند از جو دانجبر سازند و قیل بالکاف التازی **گنج باد آورد** نام گنجیست

ولحنی نیز آمده از افصح الحکما شهاب الدین حکیم کرمانی سماع است که چون پرویز از پیش بهرام چوبین منهزم شده
در روم رفته قیصر شرایط تعظیم و مراعات در رعایت فوق الحد بجا آورده و دختر خویش را که مریم نام داشت
به پرویز بزنی داده و لشکر خویش بمدد فرستاده چون بهرام طاقت مقاومت نداشت روی بهزیمت آورده
بخاقان چین پناه برده ولایت و مملکت باز در تحت تصرف خسرو آمد تا که مریم زنده بود پرویز رفق با علیه
قیصر تقدیم میرسانید بعد مردنش بر قیصر روم بر پادشاهی نشسته در ولایت خویش از هیچ بیم خسرو نبود
روان داشته باد کشتیهای او بسر حد ولایت پرویز آورده خسرو از آن گرفته و انبارها کرده و گنج باد آورد
نام نهاده لی معه کی تواند شد کفیل بخشش بکر زره ات : صد هزاران گنج باد آورد و گنج شایگان گنج شاد
آورد نام گنجیست نهاده پرویز گوسبند و گوسفند کلاهما با واو فارسی و سیوم موقوف و کاف با چهارم فارسی
و بکی درینجا گوسفند نیز از اغلاط میگویند جهت … گوسفندی قوی که پس کله بود
پاریش از باد و دنبه آمده بود گوش بغشیدن یعنی گوشمال دادن گوش کرد یعنی نگاه کرد و اشباع هم
کلاغی تک کبک را گوش کرد : تک خویشتن باز فراموش کرد گوی برد یعنی فتح کرد و فیروزی یافت
و سبقت کرد در امور گیتی نورد یعنی جهان گرد و قبل اشباب بعضی بمعنی سخندان استعمال کرده اند
گار خداوند و گر مترادف است و هر دو در مرکب استعمال کنند چون کارگر و سازگار زرگار زر یعنی
صراحی که از زر بصورت گاو سازند و بعضی گاوی که سامری از زر ساخته بود نیز آمده گبر بالفتح کافر
و خفتان و کلاه آهنین که هنگام جنگ پوشندش و از ارگ و خود و خوی و سربابان … گویند
نشانه چو بشنید شد همچو یکپاره ابر : بسر بر نشس پولاد و بر برش گبر : یکی تیره زد بر کمر بند اوی
ز گبر اندر آمد بپیوند اوی گبر بفتحتین خود و خفتان نما از آهن کذا فی لسان الشعرا و نیز نام گیاهی است
مثل ترب و کنگلو لی معه جلا فند تخم در بوستان معنی آرایی د که من بادام و بر دارم دیگر …
گر بالفتح عمال کار مختصر کر و نیز بمعنی یا آید شاهنامه همی گفت هر کس که این رستم است
و گر آفتاب سپیده دم است : پسندت نیامد خردمند مست : از آواز به گرز دیدن به است

گر نام رودی است بسر حد ولایت غزان گرانبار یعنی آنکه با وقر باشد و آنکه غنایم کثیر کرده باشد
و کسی که بنه بسیار دارد گران سر یعنی متکبر و جلیل خانه دار و سپاه انبوه گرد بر بالکسر و سیوم موقوف
و چهارم مضموم سنبه که بدان بشتره با پاره جامه سوراخ کنند و قبل کاف تازی کاست گرد گیر
بالضم با سیوم موقوف و چهارم فارسی نام فرایاب گرزه گاو سار و گرزه گاو سر و گرزه گاو چهر
و گرز گاو سار و گرزه گاو چهر و گرزه گاو پیکر یعنی آن گرز که گاوه آهنگر برای فریدون ساخته بود
بصورت سر گاو و فریدون بدان سر ضحاک کوفته از آن گرز گاو و رنگ گرزه گاو و رنگ گرز گاو روی
و گرزه گاو روی نیز گویند گرگ بفتح یکم و سیوم فارسی حضرت عزت اسماوه را گویند یعنی صانع الفضا
یغ جنبا ناچ را مانند و بمعنی نخستین گریگر بکسر یکم و سیوم فارسی فقلا و در لسان الشعرا به هر دو کاف
تازی صحیح است گریخ زنبر بالضم با چهارم موقوف نیشتر در برنج که می زنند گرد گر بالفتح با واو و کاف
فارسی همان گدکد جل جلاله گزار بالضم نیشتر حجام و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم است گزار بالضم
با زاء فارسی چینه دان مرغ که ژاژ اغر نیز گویند با زیش حوصله خوانند و در لسان الشعرا با کاف تازی منقوش است
است گزند بکسر یکم و فتح دوم آنکه نیشش گاه جز مانند گزند و گزیر کلاهما بالضم چاره و از آن گزیر و ناگزیر گویند
و در یکم و دوم مفتوح آمده است گزیر بالفتح سرهنگ و قبل بالکسر بستان گری بجایی دل افتاده بود
که از نسول و نیز زاده بود گستر امر از گستردن و گسترنده و خار سیاه گلجهر بالضم و کسر سیوم … معشوقه
اورنگ اورا گلچهره نیز گویند گلزار بالضم جایی که غیر گل چیز دیگر کاشته باشند گلزار بالکسر جایی که گل
بسیار بود و تازیش مطین گویند گلشهر نام زن پیران بن ویسه که سر لشکر افراسیاب بود گلنار بالضم
گل انار و نیز نار خوهم گویند گنج باد آورد یعنی همان گنج باد آورد گنج بادر یعنی آن گنج پرویز شاه بر پیرامونی
بزرگی یافته بود و آن صد افشار به زرگران سنگ از دفاین ذوالقرنین بود گنجور بالفتح خازن گواد
بالضم سبدی که بدان خاک و میوه و غیر آن بردارند و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم است گواشیر
نام ولایتی است گور با دوم فارسی خرد شتی که از آن گور خر گویند گوشاد یعنی منتظر خبر خوش یعنی امیدوار

و محافظت کن شاهنامه بدانگه که اسب افگنی توسن دار ٭ سلیح و سم آورد را کوشش دار سلمان
گنجت و رنج برازش سخت دارای ٭ توش است و پس عقبش کوشد درست گوهر بالفتح معروف
و اصل گهر نیز درین لغت هفت پیکر گوهر نیک است از دست مریز ٭ وانکه بد گوهرست از دیگر بر
شت شاهنامه بگوهر بدان روز ننگ آورم ٭ که من پشت اسفندیار جنگ آورم ظهیر فرماید
آمد بحمایت جهانت از دست و آب تیغ گوهر ٭ ترسی از تو و بازگشت با تو ٭ بس کیست بهر جهت اختر
والله اعلم جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود ٭ بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد کمال خجند
نظم غلام چشم بیهودی نرجس از معنی و گوهر ٭ که همچنین دید کو غیر زده معتبر دارد ٭ بچشم درنمی آید زر و گوهر
که دور از گوهر معنی و گوهر دیگر دارد گوهر تر یعنی اشک گوهر طهر یعنی اصل سره و نفس سره گویر
با یار فارسی پایکار ای بیگار و همان گوراب مذکور و در لسان الشعرا یعنی بخت با کاف تازی گهر
همان گوهر حرف یکر بدگهر با کسی وفا نکند ٭ اصل بد در خطا خطا نکند گال همه صواب ... بر زبان او زیرا
که لفظ او کثرت دیگر نکرد خلاف اعراض بانخی دست تو دریای بر دل انگیز ٭ ... گشته همه چون حباب
اندر غدیر گیبر بفتح یکم و ضم سیوم جنبی است از بکان گیرباد و گیرو داد یعنی فرمان دهی گیرودار
وزار با یار فارسی یعنی مولا زاده گیگیر تره میره که بتازیش جرجیر گویند و قیل با کاف تازی و با رای مهمله
معجمه والله اعلم فصل فی الزاء التازی کاز لب بدندان گزیدن و جای دعوا و قضا کم زد و نقره
بدان ببرند بستان اگر خرده زر زدندان کاز ٭ بیفتد بجمعش بگویند باز گراز بالضم خوک نر و گراز
گرازه نیز گویند و بعضی بر مردمان دلاور رستم اطلاق کرده اند و آن الت چوبین فراز عان و باغبانان
دو کس کشند تا زمین هموار شود برای تخم پاشیدن و نیز کوزه آب سر تنگ و این معنی از لسان الشعرا
منقولست اقبال نامه برانگیخته لشکر روم و زنگ ٭ سپید و سیه چون گراز دو رنگ هفت پیکر
بدگرازی کز تیغ راند تیز ٭ گیرد از تیغ او گراز گریز شاهنامه گرازان نه آنکه از این
که بهمن نهادست بر او زین گربز بضم یکم و سیوم و قیل بکسر سیوم لیر و زیرک دل و کاف تازی نیز خوانده آمد

گرز بالضم نوعی از اسلحه معروف که سر گرانست و از اجتمار و جماق و سر پاش و نیز پاش
و کوپال و لخت نیز گویند گرگوز با سیوم و چهارم فارسی نام ضابط و لایت سمر که بیاری بیران فرستاده
افراسیاب آمده بود گریز گریختن و گریخت ظهیر فرماید چو ظلم بر در دروازه وجود رسید
ندای عدل تو بشنید و بازگشت گریز گریز کنج و گوشه خانه گز بالفتح معروف و نیز نام درختی است
که بهندش جهاو نامند کناره رودها روید شیخ سعدی اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار گرم خیز یعنی تیزرو در دویدن و آنکه در کارها زود خیزی کند گرم گی
گشنیز رفتار با ناز و شادمانه و خرامان و شادان رفتن گنبد انداز بالضم و الکسر دال و فتح ز نام جهلد
که اسپندیار در آن بند بود گواز چوب دستی که خر بدان رانند و در اداة الفضلا با کاف تازی
مرقومست گودرز با واو فارسی نام پسر قارن بن کاوه آهنگر که پهلوان لشکر ایران بود و ولایت
سپاهان داشت شاهنامه چو من هست گودرز را سال خورد ٭ دگر پور هفتاد و هشتش نبرد مرد
و نیز نام پسر شاپور که ولی عهد ملک پدر خویش بود در عهد او مساجد و معابد خراب شده جور و ظلم بسیار
بود پنجاه و شش سال ملک راند و عیسی علیه السلام در عهد او متولد شده و نیز نام پسر ایران شاه که بر
تخت پدر سی سال ملک رانده و این هر سه باد شاه از ملوک اشکانیان بوده اند گواز بالفتح و قیل
بالضم جوز فارسی که از اکردکان و چار مغز نیز گویند هندش اکهروت نامند فصل فی
السین کاورس یکی از اصناف غله باریک که از اکال نیز گویند به تعریبش جاورس خوانند لی معه
تاج کلاه کز زرش کاورس کاری کرده ام ٭ شمعش آویزهای در دو گوهر مسکید کادیس اوند و نوع و گویس
و کلا همه با شین معجمه نیز درین لغت است و قیل با کاف تازی ایضا کرس بالضم موی پیچیده گورس
مترادف اینست و نیز معنی کرسی آمد گنج عروس نام گنجی که پرویز نهاده بود گنبد صوفی لباس
و گنبد طاقدیس و گنبد مقرنس یعنی فلک گورس همان کرس گویس همان کادیس
فصل فی الشین کاوانی درفش و کاویانی درفش علم فریدون که بر دیگر سلاطین ایرانی بود

کاویش همان کاویس که در فصل سابق گذشت گزرش بالفتح زاری نمودن که بتازیش
تضرع خوانند و تظلم گدیش بالفتح با بای فارسی جانوری است کوتاه که دست و پای دارد و بتنگ
رود گزارش بالضم تعبیر و بیان کردن خواب گزایش بالفتح درد خوردش و بجش و قبل بالضم گرش
بالفتح خوش رفتار نازو کبر و شادمانی سیاباتی فرماید سزد گر غنچه چون من دلخوش آمد
که گل سوی چمن شاد و گشن آمد گشن کشتی علاج گشن بالضم بلغم گواشن رنگ که بتازیش
لون خوانند و قبل با کاف تازی گوش باواو فارسی معروف که ابتداج کلاغی لنگ لنگ با گوش کرد
تکت خویشتن را فراموش کرد حافظ ای ملک العرش مرادش بده و ز خطر چشم بدش دار گوش
فصل فی الغین گریغ بوزن گریز و قبل با کاف تازی سعدی مشو ایمن ز کید خصم ضعیف
که تو اندیشه گریغ کند تار ابریشم ار چه باریکست وقت باشد که کار تیغ کند شاهنامه
کس از داد یزدان نیابد گریغ اگرچه ببر برگراید ستیغ لی معه جو بیند بدست عدو تیز تیغ
شود کند و در دم سکالد گریغ فصل فی الفاء شکاف سکاف شکاف و افصح با کاف تازیست
گزاف بالضم گفتار بیهوده و محال و دروغ گژف بازای فارسی کثیف کلاهما بوزن برق قیر و سیم
سوخته فصل فی الکاف التازی گدک بفتحتین کباب خورد گردناک بادال موقوف معروف شاهنامه
جهان گرد از آشوب چون گردناک برای چه از بهر یک مشت خاک گزنک بکسر کم و سوم کارد خورد با دسته
و قبل با کاف تازی گلشاک بالضم بازوی گونجارک باواو فارسی و شین خرد دار که بنسخه نیز
گویند هندش کنسلایی خوانند فصل فی الکاف الفارسیه گلوشنک باواو فارسی موقوف آنچه
که بدان گاو برانند گرزگاو و گرزه گاو یعنی گرزگاو سار مذکور گرینک بالضم آواز جبل و بانگی که
قلندران و درویشان بجاری کشند گلبانک بالضم با بای فارسی مغاکی در لسان الشعرا با بای تازی
مندرج است گلرنگ سرخ سلمان از قلع سرهای عدو خاک رسید بدمی چند زان روی زمین شد گلرنگ
معنی اینست از قلع سرهای عدو خاک بدمی چند رسید از آنجهت زمین گلرنگ شد و یا از آن ...

زمین گلرنگ شد بتقدیر سابق لفظ روی موقوفست و بتقدیر ثانی مکسور گنگ بالضم معروف
مترادف ابست گنگ بالفتح بهارخانه ایست در ترکستان و آن گونه گنگی است ساخته کیکاوس و نام
رودی معروف بهند در غایت شهرت و نام جزیره ایست و بعضی بتخانه را نیز گویند و نیز نام هرچه که
بسته آید و نیز قبله بتپرستان که از گنگ دز و منج دز و هوخت گنگ دز بهشت نیز گویند بتازیش ایلیا
و بیت المقدس نیز گویند سوزنی دریای فضل و رحمت تو موج میزند بود روا اغنیه امیدها گنگ
مدام تا بجهان است مسلم و ترسا نهاده روی عباد سوی کعبه و گنگ جناب عز ترا باد حرمت کعبه
سرای عیش ترا باد زیب و زینت گنگ کیرنگ بالفتح نام قصبه ایست ظهیر فرماید
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو معاش تهمت ارقد قاضی کیرنگ سیاباتی فرماید
کسی که خاطر من بی سبب بخاند ز قوت تری باوج هفت اورنگ بترک از دو خانه
تناسل او شکسته باد بگوپال قاضی کیرنگ معنی بیت سابق این حکایت توضیح می‌نماید
که آورده اند زنی صاحب جمال که یکتار زلف چون بهار مشک تتار بحلقه کمند گردن جان صد هزار
عاشق زار بود در محکمه کیرنگ با خود حاضر آورد زنی دیگر را که نقش پیاسخن سابق با استخفاف
و استحقاق بنشانید زدی و تقریر دعوی بران نمط کرد که این مخدره ماه منظر خورشید منظر مقداری
ریسمان از من دادنی دارد شرایط ادا را آنرا بکرار دمی رساند و مهمل نیامر ... بنماید تا
بدید تا ادا مال ربای زلف مسکین با که راه زن عشاق مسکین بود بر عذار چون گل مسکین آن درد و حاصل
آن تعبیه نازخیان باز نمود که آن ریسمان در باریکی بموی زلف من فرق نمود مدعا علیها را
بیکر که خون جهانی مکام کرشمه بگردن داشت درجواب آن از آن حقه لعل در افشان چنین گهرریزی
کرد که این مقدار ریسمان از آن این مدعیه حورا بیکر زهره منظر بیست نادر باریکی چون زلف باریک
او بیست بس ساق باریک باریک بینان در دقت معانی اوصافش رسیدی از دامن بدر آورده
گفت درین سخن چیست که آن ریسمان چون ساق باریک او قاضی طبعی خوب داشت در حکم آن تاخیری ننموده

نمود و آن ماه و خورشید را ملازمت فرمود هنگامی که از مسند صدارت محکمه برخواست و در خلا بی رخصت
نشست آن سرو و دلبر عذرا عذار نامید جمال را احضار فرمود بعد استماع دعوی و پاسخ آن بر سبیل تکرار
هیچ بفکر باروتی بدست مصلحت خرزه را از جای کرد و از ازار کوتاه کشید بمدعیه مذکوره نمود و زبان
فصاحت گفت که الصلح خیر حالیا در بسمانی که بدین باریکی باشد نقد انقد مصالحه قبول باید کرد و قطع
مخاصمت مید دو در اشعار اشارة از نقد قاضی کیر کنک از نخستین خود در غایت ظهورست و آن
اینست که نامرد در ضبط بندکان تو باد تا بران بخشش تو بر وجوه عامل مرد شود و هم نام شهرتست در
خراسان زمین **فصل فی اللام** **کال** نوعی از غله که آن را کاورس نیز گویند معرب آن جاورس است
کاودل یعنی غرزدل و نامرد **کردنکل** کاف دوم نیز فارسی ابله و بی اندام و دیوث و قبل حرف اول تازی
کسیل بالضم بایاء فارسی رنج کردن و روان کردن و قبل با کاف تازی و کسی بغیر لام نیز درین لغت
کل چون مضاف الیه آن واقع شده باشد کل جل مراد بود و آنکه مضاف الیهی در او باشد مثل کل
سمن و امثال آن هنگام کلی دیگر مراد بود ظهیر فاریابی ؎ از فتنه خون گرفت جهان ظلم و جگر
و زخنده باز مانده چو گل جهل زادگان حافظ قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس ؎ نه که او ورقی خواند
معانی دانست فاطمه ... آراسته باغ و بلبلان سرمست ؎ یاران همه از نشاط گل باده بدست
احباب فراغت همه در هم زده دست ؎ نشاء که هرچه جز تو فرمای هست **لوام** نیز کله ها سبزه آراسته است
عکس رخ گل نشسته پیراسته است ؎ گفتیم که سر بکام آرزو نهیم ؎ سر دل همگنان تراخواسته است
جامعه ببلبل گشته را چیزی که با گل میرود ؎ حبیب یعنی خار بست با و میل میرود **کوبال**
با دوم و سیوم فارسی نام مبارزی که یکی از خویشان پادشاه روس بود و نیز همان گذر مذکور **کول** بهمیت است
که درویشان دارند تازیش الق نامند **کول** با واو فارسی دان بر بنده است شوم که بروز نه بیند و در
شب بیرون آید و بویرانه باشد و از اخد و کوچ و کوف نیز گویند تازیش بوم و هند الو و قیل با کاف
تازی **فصل فی المیم** **کام** لغراقین یک تیر مراد در سفر شد

کز خانه کام بیشتر شدش چون بعدد مندسه یک و دو صفر بنویسند هزار گردد **کاوچشم** با واو
موقوف یعنی نام گلی است که تازیش عرار نامند و از او بوی بود در روز نه بدین جهت شبابی هم
نامندش **کاودم** با واو موقوف و دال مضموم یعنی چیزی که هنگام جنگ بر در بادشاهان می نوازند
و آن کرنای و شیپور نیز گویند تازیش بوق نامند شاعر ؎ برآمد خروشیدن کاودم
بکنجت آن رخش و بسته هم **گرزم** بالضم نام پهلوانی ایرانی که گفت ... کشتاسب شاه اسفندیار را
بسته بود **گرسنه چشم** یعنی بخیل و تقصیر و حریص و قحط زده **گرم** بالضم غم و اندوه و زخمه دل گرفتگی
شاعر ؎ پنهان نخوی زین بروز دراز ؎ نشینی نهانی بگرم و گداز ؎ چون خبر آن نوبتگشت در گرگاب
شد سکمل بیت عالمی از گرم و گداز **گرم** معروف بالفتح یعنی شتاب و غضب هم استعمال کنند
گزدهم بازاء فارسی نام پهلوانی ایرانی **گژم** بازاء فارسی نام درختی است **گستهم** نام پسر نوذر شاه بن منوچهر
شاه که پهلوان لشکر ایران بود و نیز نام پسر گژدهم **گنبد اعظم** یعنی عرش **گنج حکیم** یعنی سوره فاتحه
الکتاب مخزن اسرار ؎ بسم الله الرحمن الرحیم ؎ هست کلید در گنج حکیم **گرم** بالضم کیاهی است مثل کمه
بوی خوش دارد **فصل فی النون** **کاوآهن** یعنی آلات برزگران که زمین را بدان بازه کنند
اینه و سیم و شیار نیز گویند **کاوزرین** یعنی آن صاحب صراحی که بصورت گاو بود و از زر
کاوسفالین یعنی صراحی که بصورت گاو از گل بود مانند آن گاوگلین نیز نامند **کاوسیمین** یعنی آن صراحی
که بصورت گاو از نقره بود **کاوگردون** یعنی برج ثور و نیز گاوی که گرد در ابان کشند **کاوگلین**
یعنی همان گاوسفالین **کاوزن** با یاء فارسی چیزی است که از زهره گاو بدر آید مندش بیعنی نامند
تعریبش جاوزنست **کران جان** یعنی سخت جان و نیز بالوده را گویند از ین طریقه بیران از زبان است
گرایدن بالکسر میل کردن **گربه در انبان** یعنی مکر و حیله **گرفتن** مختصر گرفتن **گرد خوان و گرده خوان**
بالکسر با دال موقوف سفره گرد **گردکان** بالکسر میوه ایست که از آن گوزه و نخلیه نیز گویند تازیش جوز نامند
برتو بگان نگیرد هر که بنیاد شر نهد ؎ زیبت فی ابلی چون گردکان برگنبدست **گردنان** بالفتح جمع گردن

چنانچه سرآن مجمع سروابن جمعی است بخلاف قیاس بپایانی فرماید گرنه هندوی ملک تقارب شد بتغش
چگونه گلگشتش برکران روان آمد ؛ در ملک تقارب ملک اضافه است گردون چرخ فلک و معروف
که بهندش گرائی مند و معنی ترکیبی اگر ناکسی و فرمایه بود انوری ردو نعمت حکم کرد و ز آجان سکف نهاد
در سر آن عزمی که تو نوک قلم کردی جفا ظهیر فاریابی اگر متابع ایشان فلک بود عجب
که جز متابعت کاوی کند گردون نجیح که نالنده از جور گردون بود ؛ فزاید معاشش گردون بود
گرزمان بفتحتین عرش و آسمان گرزن بالفتح تاج گران بها و نیم تاجی که از دیبا بافند و جواهر در او
نشانند تاج ماثر چرخ گردان چو خسروان بزرگ ؛ در او گوهر نشانده در گرزن
گرزدن بالضم چاره کردن و چاره شدن گرستن مختصر گریستن گرفته مرزن یعنی لاف مرزن
اقبال نامه گرفته مرزن در حریفان گنجی ؛ گرفته شوی گر گرفته زنی گرکان بالضم با سوم فارسی
نام ولایتی و قیل نام جا بابانی است جمع گرگ گرگن با سوم فارسی گرگین بالضم با سوم
فارسی نام پهلوانی ایرانی که در جنگ دوازده رخ اندرکان تورانی را در میدان کشته و کیفیت این جنگ
مذکور در لغت گیو شده است گرم لان یعنی عاشقان و سوخته لان گرم روان یعنی
شتاب روان و عاشقان و سادگان گروکان بالکسر با چهارم فارسی چیزی که بیدل بدارند
و بنده گرویگان بالکسر ایمان آوردن گره بباد زدن یعنی اعتماد و تکیه بر باد کن خواجه حافظ
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ؛ که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت گره گردان کاف دوم فارسی
نام بازیی است گریان بالضم الکسر فدا و قیل با کاف تازی و فخر قواس گربان یعنی فدا
نوشته است گزاونگان کاف دوم نیز فارسی شتاب گزیدن بالفتح ترسیدن و بدندان گرفتن
و بریدن گزیدن بالضم اختیار کردن گستردن و گستریدن فراز کردن گشن بالضم معروف بتازیش
فحل گویند شمس فخری ؛ تا دیان گشن بود و فحل شموس ؛ شیر مردی جوان هفت عروس ؛ معنی
آنست بهرام گور گشن ماده یان بود و شموس فحل اگر گشن بفتح فحل موقوف باید خواند گشن و گشن کلا هما بالفتح

والاول بسکون الثانی والثانی بکسرها انبوه و بسیار و قیل با کاف التازی شاهنامه
زخمش سرشک اندر آمد بچشم ؛ از ان لشکر گشن بر جای خشم ؛ گشن و سنگانی و کاری فراخ
یکی گلبد سازند در پیش کاخ گلان بالضم جمع گل بر خلاف قیاس شاهنامه بنالد همی بلبل از شاخ سرو
چو دراج زیر گلان یا تذرو گلبن بالضم درخت گل لجاعه در انش چو زان گلبن جان و جام را
بادی که از ان گلبن خندان من آمد گلخن بالضم دوخته و از الگلخن نیز گویند گل زریون نام شهری است
از ایران زمین گلستان و گلستان و گلشن گلهم بالضم همان گلزار مذکور و معنی لغت اول گل ابستان و ستاننده
گل ترست شاهنامه بهر گوشه چشمه گلستان ؛ زمین سنبل و شاخ بیستان لجاعه
گلستان عیش تو باد اطری ؛ خط گلبنان تو تازه تری و له ایضا اگر گلستانی تو ای گلستان
وحش گلستانست از گلپنان ؛ مرحبا رگلستان درین بیت معنی علیحده دارند گلگون بالضم با سوم
فارسی لعل و نام اسب شیرین دختر و این گلگون و شبدیز زاده مادیان دشتی بوده اند که در دشت
دنگله بود و هم دران دشت اسبی سنگین بود و چون حاجت گشتی شدی آن مادیان بر آن اسب سنگین آمده
جفتی خوردی بقدرت الله تعالی آن مادیان بار گرفتی و کیفیت این اسپان بندگی خواجه نظامی
در خسرو شیرین شرح و مفصل گفته اند سیاه هایی مست گلگون باده ر اکامی که بوسه لعل تو ؛ سعی کن
تا کام گلگون برابری از دهن گلین بالضم ای چون گل سیاهای گلین اندام او را خاک چون نیست
که در وقت گلشن بستر گلین آید گن بالکسر جرچه مرکب و معنی آن خداوندان جیز بود و مان خداوندی
و مند دار و ور و واو و سکن پیش از آن در معنی و استعمال قبالذ یک جود دارند گوارون بالضم
درد که پوست آواره کند و درش گرده اند و از ان روب برون و برون نیز گویند گوالیدن بالضم و
الفتح بالیدن هر چیزی از نهال و درخت و کشت و بعضی بکاف تازی گفته اند گوان بالفتح شاهنامه
گوان پهلوانی بود زورمند ؛ ببازوی قوی و ببالا بلند گورخان با واو فارسی و را مهمله
نام پادشاه ختن و نیز معنی بهرام گور هم آید گوردین با واو فارسی و را مکسور کلیم خاقانی

سلاحت بهردن بهتر که زنبور از پی نهدی ع جو کیلی کور دین پوشت از وبین کرده ما کلف
کوزن بفتحتین کاردشتی که آب چشم از تریاک نهد سرت نظامی کوزن از حسرت آن چشم ناک
نرکسان زهر بالاید نه تریاک عراقین تریاک ده ما دست ده سنگ ع جون چشم کوزن دناف آهو
کولخن باواو فارسی ولام موقوف همان گلخن مذکور **کون** صفت و رنگ و گونه نیز آمده است
بتازیش لون خوانند **کوهکن** کاف دوم نیز فارسی هر جه در دو جوال پر شده باشند **کهان**
بالکسر مختصر کیهان و این زبان شیراز است **کیاخن** آهستگی و استواری در کار و نیز مکر کردن
وقیل بفتح کاف تازی و خا **کیوکان** با یاء فارسی نام پهلوانی ایرانی **کیربان** همان کریبان
کیلان بالکسر ولایتی است **کین** همان کن **کیهان** بالفتح همان کیهان **فصل فی الواو**
کاو معروف که بتازیش ثور خوانند و نیز صراحی که بصورت گاو سازند **کرم رو** یعنی
سخت شتاب رو **گنج رو** یعنی آن گنج مدفون که از زمین برزگری پرویز شاه را بر آمد
آمد و آن صد افتابه زر بود دزدان بسخن رو نیز نام نوایی است ملحنی **گو** بالفتح پهلوان
و مرد جنگی و مغاک **گیسو** بایای فارسی موی بافته **گیو** بایار فارسی نام پهلوانی ایرانی
پسر گودرز که بیژن پسر او بود و او هفت سال در توران زمین طلب کیخسرو پسر سیاوش جم پوشیده
گشت جون او را یافته هنگامی که در ایران آورد پیران بن ویسه تعاقب کرد و مردو دست او را
بگوش بسته و عهد کنانیده که این دستان بسته را غیر کلیسه زن تو نگشاید بعده کیخسرو را
کیکاوس که جد او بوده آورده کیکاوس تاج و تخت او را داده خود بکنج نشسته و در جنگ
دوازده رخ کردی زره را که سیاوش را بدشمنی کشته بود زنده گرفته و انجنان بود که در
کوه کنابد لشکر ایران فرود آمده بود و گودرز سر لشکر افراسیاب و پیران سر لشکر گاه داشت اول
بیژن هومان و ستیهن برادر در جنگ کشته آخر الامر نه مبارز تورانی بر دست مبارزان ایرانی
کشته گشتند و هم دران مصاف گودرز پیران را بالای کوه کشته **فصل فی الها کارزکاه**

کاف دوم نیز فارسی نام مقامی است در شیراز که روضه متبرکه شیخ مصلح الدین سعدی آنجاست
و از لغات کازران نیز نامند **کازه** آنجه صیاد از شاخ درخت و گیاه سازد و پس آن نشیند
تا مرغانش نه بینند و نشستگاه چوبین و قیل بزاء فارسی **کاوه** نام آهنگری که برای قتل ضحاک
غوغا شده و فریدون را بسری اختیار کرده **گاه** جای و وقت و بوته و تخت پادشاهان
و کرسی شاهنامه جو بر کرد دست بخت یار توام ع نگاه جرام غز از توام **لمعه**
نشینی که بار چون تو نگاه ع بر آمد شه مهر کوسی نگاه ع نگاهی که بر گاه فرمان دهی
که آیت بهتر ز شاهنشهی ع ز آسمان صحن درگاه باد ع چه بود تو چون نسیم درگاه باد
کداره بالضم برگه با تخته در سقف نهند **کدازه** نام مبارز ایرانی که در جنگ دوازده رخ همک
پهلوان تورانی را کشته و نیز گرازه یعنی خوک نر آید که از گراز نیز گویند **گرانمایه** یعنی عالی
مرتبه و قیل آنکه حضورش خوش نیاید **گرانمایه** یعنی قیمتی و پیش بهایی که بتازیش نفیس خوانند
گربه بالضم معروف و کیاهی است و نیز جنسی از مغنده بیدست که از گربه بید گویند **گذشته**
غیر وجز و گذشت نیز بمعنی آمده اسدی شاهنامه گذشته است رستم ز ایران سوار
ندانم که با من کند کارزار **گردنامه** با دال موقوف معروف و **شاهنامه** گرد نامه است که شه اهل هنر را گرد
شکل تنه و برگه بردایره دینارست **گرده** بالکسر کلیجه و نان **گرزه** بالضم ماری بزرگ که سرش
بغایت کلان بود و این سحایات از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تاج ماثر
بگوی بی سرمار گرزه بگز ع ندارد بسی مثل تو مال و بر زرگ **گرده** باواو فارسی جمعی از مردم **گروه**
باواو فارسی علوله سنگ و گل و امثال آن **گروی زره** باواو فارسی نام قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش
سعی کرده **گره برگره** یعنی پیچ بر پیچ و سخت مشکل **گرمه** بکسرتین گرسی خورد لیلی مجنون
من خود بگر به گیاهی قانع شده ام ز مرا باهی **گریوه** بالفتح والکسر با یار فارسی کل بلند که
جوی آب باران آنرا پاره میکند و بریدن می آید **اقبالنامه** خری بر گریوه بسر ما بمرد

که از کاهلی جامه با خود بزد ❊ گزنامه بضم یکم وفتح دوم یعنی خواب نامه ای تعبیر خواب گزیده
بالفتح بدندان گرفته وتریده گزیده بالضم بهترین چیزی واختیار کرده شده لمعه
که نگزیدیش او گزیده شد ❊ دلی نیز از تو گزیده نشد گسسته بالضم گسسته ولسه
زا سر من فراق تو شد تار روز من ❊ بی روی تو دلم بشبانه گزیده است گلشاه بالضم نام معشوقه
ورقه گلغونه وگلگونه کلاهما بالضم وکاف دوم نیز فارسی سرخی که زنان بالادست بر رخساره مالند
واز اعتبار وغازه والغونه نیز گویند گلگینه بالضم جامه مخمل گل چهره آدمی وزمین گله موی
وقیل با کاف تازی گمانه بالضم گمان ضد یقین که معنی آن ظن است فردوسی علیه الرحمه فرماید
تو دل را بجز شادمانه مدار ❊ روان را ز بد در گمانه مدار گنج سوخته یعنی نام گنجی که پرویز نهاده
بود ونیز نام نوایی است ولحنی گنجه نام مقامی که مولد بندگی خواجه نظامی علیه الرحمه است گنده
بالضم در لغت گفته شرح گفته است گواره بالضم والفتح سبدی که خاک ومیوه وجز آن بر آن بردارند
وقیل با کاف تازی گوازه چوب دستی که خر وچهارپایان بران برانند وقیل با کاف تازی گوازه
بالفتح والضم با زاء فارسی طعنه زدن ومزاح کردن ودم د طعنه زن ومزاح کن وقیل با کاف فارسی
گواسه بالضم والفتح دامنی گوالکه کاف دوم نیز فارسی زنج کره گوزن کاوه با واو فارسی وراء
موقوف وشین نکور یعنی کفن دزد گوژه با واو وزاء فارسی بار بعنه نزمینه گوزینه بالفتح لوزینه
گوش پیچیده یعنی شاگرد وگوشمال داده گوشبه با واو فارسی وسین موقوف همان گنجارک گونه
رنگ که معنی آن لون نیز آمده ونوع وطریق فردوسی فرماید بمردان بهرگونه کار آیدا
گهی بزم وگه کارزار آیدا گوله با واو فارسی موی کله مردم وگوله نیز نامند گوینده با واو فارسی
زبان وقایل شاهنامه اگر شاه فرمان دهد بنده را ❊ که بگشاید از بنده گوینده را گوی حقاد راه
یعنی دنیا گیره با یاء فارسی حوزه که بهندش جکری نامند گیوه نام پادشاه خاوران زمین که
یکی از مبارزان کیخسرو شاه بن سیاوخش بود گیوه با یاء فارسی کفش جامکی وقیل با کاف تازی

بغل

فصل فی الیاء گاو سامری یعنی آن گاو که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه السلام
بود از زر زنها غنایم فرعونیان ساخته بود وخاک سم اسب جبرئیل علیه السلام که در روز غرقه فرعون بدست
آورده بود در دهانش دمیده مرجه جاجت سم براق است که از و مرده زنده شود آن گاو دبانگ کرده
بدین فریب ونیم سبط بنی اسرائیل اگوساله پرست گردانیده گرامی بالکسر عزیز گرای بالکسر
میل کردن ومیل کننده گرزی بضم یکم وکسر دوم وچهارم زیرکی ودلیری ومجردی گردی بالکسر
با دال موقوف لک شرخ وانچه کودکان پای رفتن بدان آموزند چیزیست چوبین که از ریسمان
پیچیده بچگان بگردانند بازی داد آن را بر هنه بهنه وفرهوک نیز گویند هندش لتو خوانند گرگ آشتی
یعنی صلح بانفاق وفریب ومکر گرگوی با سیوم وچهارم فارسی نام مبارزی که بعد افراسیاب او را
بیاری پیران برای جنگ طوس ورستم فرستاده گروی با واو فارسی همان گردی زره مرقوم
گره گشای یعنی آنکه مشکلات حل کند وکار رها بسته از و بگشاید گری بکسرتین نام گریستن
ومختصر گریه وگرینده خنیر چونا بر و گلند ظلم وانصاف ❊ در عهد تو این بگریه وآن بخنده
گزای بالفتح گزنده وامر گزیدن گزینی بفتح یکم وسیوم تر وخشک وقیل با کاف تازی گستی بالفتح
همان گسستی که در باب تاء گذشت گسی بالضم با یاء فارسی روان کردن وفرستادن گسی جای
در رفع کردن وگسیل با لام نیز آمده است فردوسی فرماید گسی کرد از آن گونه او را براه
که شد بر سیاوش نظاره سپاه ❊ گسی کرد با ما در آن جایگاه ❊ که کرده بدان خسرو جنگ خواه
کسی کرد سوداوه خسته دل ❊ بران کار بنهاد پیوسته دل گشتی بالفتح شدد ومخفف خوشی
ورفتار با ناز وبا ناز رفتن کاج ما نیز گشتی جواند شد فردوسی ❊ بجوبی جور خساده یاد دلبر
گلناری یعنی لعل وگل انار وگل آتشی وگلنار رسیلمان دمیده کرد لب جوی خط زنگاری
بیاده در قدح افکن شراب گلناری ❊ صبا شراب صفا ریخت در پیاله گل ❊ بیک پیاله مل گشت روی گلنار
زمین زمان گلشت ز آواز آن پسر ❊ که آوری می کرد در زمین گلنار منصور شیرازی

جو چشم ابر شد آبی وردی گلناری ⁂ در آبگون قدح افکن شراب گلناری ⁂ بدور گل می گلگون بیاور ای ساقی
که صف ... شد اگر می بدور گل ناری ⁂ بسوخت لاله صفت صد هزار دل آدم ⁂ که گرد ساقی ما چهره را چو گلناری
ظهیر
کسی که دارد بر کف شراب گلناری ⁂ چرا نسازد رنگ رخان چو گلناری ⁂ چه کار با گل گلنار باشدم زیرا که
لبت چو برگ گلی و رخ چو گلناری ⁂ سزد است چون رخ گلنار های شب گلخ ⁂ دریغ باشد اگر باده چو گلناری
خوشا کسی که چو گل گلرخی بود باشش ⁂ نهاده جام بکف پر شراب گلناری **گنج دیبه خسروی** نام گنجی که پرویزش
نهاده بود **گوانجی** بالفتح پهلوان لیر فردوسی فرماید ⁂ چو شاپور مهتر گوانجی بود
که اندر سخنها میانجی بود ⁂ بدرگاه شاهست میانجی منم ⁂ که در شهر ایران گوانجی منم **گوارش**
مصطکی یعنی دارویی است خوشبوی **گورکانی** با جیم فارسی تخمیان ... تخمین تازی **گوشت**
ربای باواو فارسی رباینده گوشت و نیز جانوری است در غایت شهرت و از ابند جوزه و لواد جوزه
لواد جلکا ... وخاد زاغن و علیواج و غلیواز و علیواز و گوشت ربا نیز گویند و این شش ماه ماده و شش ماه
نرست و بعضی گفته‌اند که سالی نر و سالی ماده باشد **گوش ماهی** باواو فارسی غلاف مروارید و امثال آن
بتازیش صدف خوانند و نیز بمعنی پیاله که از صدف سازند آید خاقانی ⁂ مرا که گوش ماهی بس بود جای
دهان مار جون سازم نشیمن **لیکن** کسی کش عقل هوشی هست اندرین سخن بنگر ⁂ که در دو لب ما گوش ماهی بچه دارد
گوهر آمای یعنی آراینده گوهر و پر کننده بگوهر **گوهر زای** یعنی نیکوکار و هنرمند و عاقل
و فصیح **گوهری** اصیل انوری ... در زمان دهر بگفت اگر تیغ گرفت ⁂ گوهر شادی مشرا دباد و شاهی گوهری
سلطان از عرب آورد سبب مع تو انکه گوهر است ⁂ گرچه چرخ آورده بیرونش ز برج انقلاب
معنی است رمح تو سنان عرب آرد آنکه گوهر است گرچه چرخ از برج انقلاب بیرون آورده است سنان رمح
بعرب سبب آن گفته است که نیزه بازی خاصه اهل عرب است یعنی هر کسی از دهر معرکی فلک از
روی انصاف ببین که این معنی لطیف چه نیکو بود رمح لفظ عربی است پس نسبت رمح بعرب بغایت لطافت
گیتی باواو فارسی روزگار و این جهان یعنی زمین نیز آید و از بندگی شیخ واحدی بانام رشید محقق

فاه در فرهنگ‌ها مشهور است تا قرنست این ها مه ⁂ مکن یا کسیه بر تن من ستم
که گیتی سپنج است بر باده دم **ظهیر** ببیتم و در گوش کن تا شنوم ⁂ بادری بکشای تا بیرون بوم
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری ⁂ تا سایه بر سر خنکه افسر کیان ⁂ این هم تو صفت گردی گر نه هیچ
داند که مشتری بنماز دبیطیسان ⁂ و ندان ارند راه حضرت انعم تیغ داد ⁂ عیشی نیست تخت فاخر عمارت عیاس
محتاج دست علت شهای قبتاج ⁂ شمشیر صبح را نبود حاجت فسان **باب اللام**
فصل فی الالف لا بر نا لا برنا تو برنو و تازه و قوی مترادف است **لالا** غلام و درخشنده و این صفت
جز در صفت لولو مستعمل نشده خاقانی ⁂ بولب را محرم ظن کرد ⁂ لولو اند کیسه لالا که کرد
ظهیر تا از بن دو زلف غنودی و الکمی ⁂ در شهوارش گفت که لالا سرخ عنبرست ⁂ آمد خط سیاه به لالای رخت
این نیز منصفی است که لالا ش عنبرست **لب جرا** بالفتح با جیم فارسی مفتوح یعنی خوردنی و علف را نیز
گویند **لکا** بالضم کفش **لکا** بالفتح تخمیان سیاه و گل سرخ **لکلک** چون طالب علمیت ز لب نیکی
سپیده خواند تا بگذرد از شب نیکی ⁂ بسته زیر لکو از غایت تخت الحنکی ⁂ ساخته با لکهاران لکا موزه گی
لوت نام حکیمی است **لوقا** نام مصنف قسطاکه آن کتابیست در احکام و در باطل آتش
پرستیها از قسطا ر لوقا خوانند **فصل فی الباء التازی لاب** یونانیان آفتاب را گویند و
اسطرلاب مرکب از نیست جه اسطر ترازو را نامند یعنی ترکیبی ترازوی آفتاب بود و این سماع ا
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **لباب** یعنی لب لب یر دماما از **لبلاب** بالفتح
گیاهی است که بیخ ندارد و بر هر درخت که در پیچد از خشک گرداند و فرغند و فغاک نیز گویندش
بتازیش عشقه نامند سعدی ⁂ بس جهان دیده‌ای درخت قدیم ⁂ تو که بیجان برو جو لبلابی
و نیز بمعنی معزم که عزیمت آمده است **فصل فی الباء الفارسی لهراسب** بالضم نام پادشاهی
که کیخسرو شاه او را در ایران زمین تاج و تخت داده بود آخر الامر مملکت بگشتاسب شاه پسر بزرگ خود
سپرده و خود در بلخ باتش پرستی مشغول گشته **فصل فی التاء لات** نام بتی که ثقیف از ا

پرستیدندی **لت** کنار زدن و زدن و بمعنی عمود نیز آید که بمعنی حرب **لت لت** یعنی پاره پاره
لخت بالفتح ستیزه و موزه و کفش و پای افزار و جرم و پاره کردن و لت زدن و سلاح آهنین سرگران که
از آگرز و کوپال و سرپاسیر سرپاسش نیز گویند و عمود انوری باد دستش قوی و از دستش
دشمنش لخت لخت گشته بلخت **لوت** باواو فارسی طعامهای خوب و لطیف و این سماع است از امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی **لعفت** بالضم لعبت دختر کان و آن صورتیست که از جامها سازند و بهندیش گویند
لبرت کلاه آهنین که هنگام جنگ بر سر نهند و آنرا کلاه خود و خوی و سرپا این و لیرت نیز گویند با
زرک و مغفر خوانند و در لسان الشعرا بمعنی عزاره مرقوم است **فصل فی الجیم التازی لج** بالفتح لکد
لجلاج نام واضع شطرنج **لخج** بفتحتین همان لج که گفته اند **لنج** بالضم بیرون روی جو سنی از نخ
لنج بالفتح بیرون کشیدن و کشیدن چیزی از جای **لورج** نام ولایتیست از ایران زمین **لمبخ**
بفتحتین ساز کار زر و قیل بالضم **فصل فی الجیم الفارسی لچ** بالضم برهنه مادرزاد **لچخ** بفتحتین
زاک سیاه که رنگ زنان بکار برند و در لسان الشعرا بجیم تازی مرقوم است **لکنچ** بالفتح آب ستبر و برگاله گو
پی استخوان و آنکه آب فرو هشته باشد و کسی که بخشم رود و لب فرو هلد گویند لنج کرده است **لوچ**
خردسان که کابل همی یعنی آل فرو هشتن لنج و برآورده باشد **لوچ** بالضم آنکه یک چیز را دو چیز بیند و آنرا کاج
و لوچ و کاز و کلاگ و کلیک نیز گویند تازیش احول خوانند لیلی و مجنون فارغ منشین که وقت کوچ است
در خود منگر که چشم لوچ است **کولانج** حلوایست که بهمه کش لابا مانند و آنرا کولانج نیز نامند **فصل**
فی الخا لاخ زمین سنگستان و جایان مقام دیوان **لخ** بالضم گیاهیست که در آب
روید و آنرا نخ و دوخ نیز گویند تازیش حصیر خوانند و هند پتیرا نامند **فصل فی الدال لاد**
دیوار گلین نرم و بنا و دیوار سیاه هالی تن و اندام تا چمین دمن بس لطیفست در غلاله لاد
و معنی غلاله جامه ایست که بزیر زره و جوشن پوشند **لاجورد و لاژورد** ثانی بالزای فارسی
معروف آن سنگیست که از کوهها آرند و از آن لاجورد کشند شاهنامه هر آنکس که با او بجوید نبرد

کند جامه ماه بر و لاجورد یعنی مادرش در ماتم او جامه لاجوردین پوشد چنانچه جامه نیلی مخصوص است
باهل ماتم انجمان جامه لاجوردی هم بدیشان مخصوص است **لبید** نام شاعر عربست جبلی فرماید
تا صحان ترا تقاضای ابد تا دهان ترا ذکار لبید **کورکند** باواو فارسی و راء موقوف بنشینه
که از سیلاب بالسیلاب کنده باشد و زمین بکرد آن کو شده و سیلاب کند نیز گویند **لونه**
بالفتح آنکه خرابات یار از امهات طفیلی باشد **لوید** بالفتح دیگ مسین و در ادات الفضلا بیای فارسی مصحح
است و قیل بکسر لام شاهنامه بیاورد از زیر رو بین لوید بر افروخت آتش برو زسفید
فصل فی الراء لار نام شهریست **لتنبر** بفتحتین کاهل و بسیار خوار **لر** بالضم نوعی از
اصحاب مردم که کام و توان و بره کوسپند و نام شهریست که از لور نیز گویند و نیز آنکه از سیلاب در زمین کو
شده باشد **لزیر** بالفتح زمینی کار و زیرک و هوشمند **لنبر** مردم فربه **لنگر** باکاف فارسی
سنگ کشتی و معروف **لور** باواو فارسی نام شهری و آنرا لر نیز گویند و نوعی از اصحاب مردم و جغرات
چکیده **لوراور** با دوم فارسی دیه بر یخنی بزرگ و دیه ردیغن **لهاور** بالضم شهریست در حدود
هندستان که بهندیش لاهور گویند **لیچار** بالکسر با جیم فارسی همان ریچار مذکور **فصل فی الزاء**
التازی لرز ذره **لعل طراز** یعنی آفرینده لعل و نگارنده و آنرا **لیز** گویند آمیخته و دست افزار
گسیختن چیزی **فصل فی السین لاس** جنسی از ابریشم از جه خیزد در سخن حشو از خطا بمعنی طبع از جهد
پرزه و برد و بیاز جنس لاس **لاقیس** نام دیوی که در نماز و طهارت وسوسه دهد جهت
تو گفتی که عفریت لاقیس بود بزشتی فزود از ابلیس بود **لوس** باواو فارسی کرده نمان مغلای که
پای از وی بدشواری توان کشید و بهندیش جهله نامند و در لسان الشعرا بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن
نیز مرقوم است هندو معنی سابق لوس با سین معجمه نیز آمده است و بسین مهمله در ادات الفضلا سعدی
چو دستی نیابی بگزیدن ببوس که با غالبان چاره زرقست و لوس **فصل فی الشین لاش**
کم خرد و بی اعتبار **لوش** باواو فارسی همان لوش بمعنی سابق لاش **فصل فی الغین لغ**

بالفتح موی را از الف نیز گویند **لوخ** با واو فارسی آشامیدن و دور شدن دود شده و دانسته شده و معنی
اخیر از فرهنگ زبان گویا منقول است **فصل فی الفاء لاف** معروف **شیخ سعدی**
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر دان ※ سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست **فصل فی القاف لق**
بالضم جهان لخ و احمق کذا علم **فصل فی الکاف التازی لاک** غفار **لک** پاره پاره **لنک** بالضم علوله در
پیرزنکی که بدان نیز چیز رنگ کنند و رنگ لکی است کذا فی لسان الشعرا **لک** بالفتح مرد یاوه گوی
و احمق و صد هزار **لک و پک** با بار فارسی یعنی بی هنری و بغا عت هزجات چنانکه گویند لک و پک
آورده است و در لسان الشعرا یعنی لکاوی نیز مرقوم است **لمک** بکسرتین جغرانی که لمک و شیر در ... اندازند
و بخور رند **لبیک** نام سنایی سنجی که در عهد بهرام گور بود **لورک** با واو فارسی و را مفتوح کمان ...
و قیل با واو تازی **لوک** با واو فارسی نوعی از شتران و اینست مع اشتراز ابو شهاب الدین حکیم
کرمانی در انجای بیت رسیده ... سا ها لی روی بجو لوکان سر اندر هوا ※ کف از لب فشانان بکونا کی
لهاک نام برادر پیران که پهلوانی تورانی بود در جنگ دوازده رخ گریخته گستهم تعاقب کرده و کشته
فصل فی الکاف الفارسی لکلک با دوم فارسی جانوری رنده معروف بتازیش لق لق خوانند
لنگ بالکسر شتالنگ پای که بتازیش کعب نامند شعر ※ کوی او دیان تیز بگذشت خنک
برش خون برشترگونه لنگ **لنگ** بالفتح معروف **فصل فی اللام لال لال** بکسر **لعل**
گوهر است قیمتی درفشان بدین حدود نیفتد مگر بر اندیشه از اکاوی را از ظلمات در دهن گیرد و بعضی
بند بروشنایی آن علف خورد مردم کمین کنند گل تر بر سرش زنند گاو بانگ و زاری کنان بزید ... شود
مردم از بردارند کذا فی عجایب البلدان و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آید **فصل فی المیم لام**
گوهر بیست باشد عنبرین ※ کاو فلک برده ز گاو زمین **فصل فی الیم لام** حرف معروف
و نیز سپند سوخته که مقداری از آن لیده در بنا گوش بچگان مالند دفع چشم زخم را و از آن نیز گویند
و بمعنی زره تازیست **انوری** سخت چون الف نداری هیچ ※ چه کشی از پی قبولش لام سلمان

ای کمال افرنیش را وجود تو الف ※ وانکه پس از آن جود سرمدی بر چهره لام سلمان
شرم رای تو رخ عین کند چون نون ※ زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام **لکام** با کاف فارسی
معروف که عرب اش لجام است و نیز نام کوهی است بشام کذا فی عجایب البلدان **فصل فی النون**
لادن نوعی از معجونات عطر مانند دو شاب و بعضی است از عنبر **لاکن** کوهی است نزدیک بدربس
باب ایهان یعنی بیابان خاقانی یا بس ایهان بوسند و رزم ※ جو راه بیابان بر ادام شب آورا
لشن ... بفتح و کسر دوم لخشان و بی خشوش نیز **لحیان** نام نکل اهل علم و کلام از الی لحقاف
انبیانی گویند **لعاب گوزن** یعنی روشنایی صبح و برق و روشنایی آفتاب **لغزیدن**
فرود افتادن و فرود خزیدن **لگن** بفتحتین طبقی که شمع در آن نهند و پایه اش بلند باشد و آن
از سیم و زر و غیره سازند و از اطلاق شمع نیز نامند سلمان ※ در همه مجلس بتابش بر سر آید در میان
با وجود آنکه او پیوسته باشد و لگن **لنجا** در میان شهر ولیت بیجو نوری ... در بساط خاک قدرت همچو شمعی لگن
لمغان نام شهری است نزدیک غزنین **لوغیدن** با واو فارسی آشامیدن و دوشیدن **لغفان**
بالضم جمع لعفت **لهان** بالکسر تابش و فروغ که از بس یکدیگر همی درخشد **لیزیدن** اسجنش **فصل**
فی الواو لعاب یعنی کاغذ **فصل فی الهاء لابه** اظهار اخلاص با نیاز و عجز تمام و بازی کردن
جنریست که از سر از سر تا دم به بحجه شاه ... لیکن ... لابه ... ※ بنشسته نزدیک ال جند
لاشه معروف بی معنی گوید برقیبان جو به پند حرف من ※ این لاشه بگی بر سر میدان من آمد
لاغیه درختی است **لاله** هر گل خودروی را نامند فا جون لاله تنها واقع شده باشد لاله لعل
مراد بود که بیان اوی مقداری سیاهی است و آن سیاهی را بسویدا دل نسبت کرده اند و از لاله کوه
و لاله سپر آن هنگام لاله دیگر مراد بود و لاله ها بهفت رنگ اند و این مخفف است از بنفگی شیخ
واحدی ... نعمان جعفرانه و لاله کوهی و لاله صحرا و لاله شقایق و لاله دو رو دی خودروی و لاله دلسوز
و لاله دلسوخته و لاله نعمان و لاله خطایی همه مستعمل است **سعدی** آن چراز لاله ها رنگارنگ

وین پر از میوه‌ها، کونا کون حافظ ٭ این زمان دل حافظ بر آتش هوس است ٭ که داغدار ازل همچو لاله خود روست
لواحه لاله خوانند ترا آه زنا یکی قل ٭ سرد کویند ترا دای زکو ته نظری ٭ مرکبی دی ز ار جست دار خویش
نسبی کرد بچیزی دو چیزی اکری لامه چیزی که از بالای سر آدم به بجه لانه کاهل و بیکار و آنچه درد
شهد مع بشد و از زنبور خانه دشان دو شانه دکواره نیز کویند سعدی ٭ شنیده‌ام که مردی غم خانه خورد
جو زنبور در سقف او لانه کرد لتره پاره پاره و دریده و رانده لخشه بالفتح شعله آتش لخلخه
معجونی باشد خوشبوی کذا فی التاج و هذا فان کو یا منضج است کوی عنبرین با جند خوشبوی آمیز چون
عود قماری و مشک داری و عنبر اشهب و کافور ریاحی لخجه با سیوم فارسی سر زبان و کلمه ابر کار لغلغه
یعنی حلوایی استخراقین از دست بدن جهان جهیفه ٭ خو کرده بلقمه خلیفه لقوه
بالفتح معروف نعوذ بالله منها و آینه تکلف میاز زند چون در آن به بیند بعنایت الله تعالی علاج تر
تقویم ملک رای تو داند از انکه هست ٭ اصلاح لقوه کردن کار سر آینه لکامه بالفتح انجار کوسفند
بکوسفند به پر کرده و از احر عند دیگر اکند در دیغ دروغ نیز کویند تا زیش عصب جوا شد در دوده و امثال
آن و در لسان الشعرا الکامه بوزن بهانه مرقوم است لیسه بالفتح مرد فربه لوحش داس بالفتح در محل
تمنی استعمال کنند لوره با واو فارسی هر چه چرب و شیرین باشد چه سخن و چه لقمه و در لسان الشعرا
با واو تازی مرقوم است یعنی فریب و فروتنی کردن نیز آید لنغه نهاری فصل فی الیاء لالا بابی
باک نداریم من و در استعمال کسی را کویند که بی باک باشد لاماسی یعنی زره پوش لاوی نام بن یعقوب
علیهما السلم لای نوعی از جامه ابریشمی که از ابریشم و رنگین است و آب باران که در کوه جاری شود و بمعنی
خوار نیز آید و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی لیغالین بیل جینی که داشت زمانه ز لای ب
از نالجکت حادثه رنک یحو در پیلالانی بکسر سیوم و چهارم نوعی از جامها رکونا که درویشان پوشند لخنی
بالفتح قیدی و بعضی از کل سلمان آسمان منجوا است کز سنک کنه لحنی تراش ٭ تا هند بر خاتم فرزند خود خواجه
کفت خشتی کرز ند صد سال بردوار ٭ در نقد کاهی از دیوار این حصن حصین لعلی یاری با یای فارسی یعنی نوعی

از لعل که رنک او با سپیدی و سرخی آمیخته باشد لولی با واو فارسی طایفه‌اند که نانجه زنند و حیاکت نیز
کنند و اکثر ازیشان سیاه چرده باشند و این سماع است از شیخ واحدی علیه الرحمة لولی با واو فارسی سرود کوی
درویشان و کدا که بجه کرده و از بنکاه شیخ واحدی حبل الجنه منتواه بمعنی ظرف و زنک محقق است لمیمه جانکزای
یعنی آن سنک مسوج کاه دریا همچو سحابست و آفتاب چه در آن غروب میکند هر کرا آن سنک به بیند از شادی خندان
بجه و که بمیرد لیلی نام معشوقه قیس مجنون لعبت داشت لیلی و مجنون در هر دو لیلی از هوش ملیحی
کبوش جوین نام لیلی باب المیم فصل فی الالف مالیخولیا و مالخولیا کلاهما با واو فارسی خلل دماغ
و سودا و خام ماپستا آش جرات ماما بنداری و مامانا مترادف همین است ماما ای ماه و خندی از
زن عیش خویشان مدارا آهستگی کذا فی زبان کویا مرا بالکسر بسری و مرتبه پهلو زدن و آن را امری ذکانه
نیز کویند مربا زیت کرده و نیز نام حلوایی است مردم کیا با کاف فارسی یعنی کیاهی است که در حدود چین
بصورت مردم بر آید هر که از آن کیاه ببرد عند الحاجت بکسر سن در میان سکی رسنه بندند چون سک سوی کوشت
قصد کند مردم کیا کنده شود و سک بمیرد و بند لکهمان شنید و لکهمان را درکت جامع شرف نامه دیده ست
رخ او چیزی شباهت بصورت آدمی دارد و فاما خاصیت لکهمان از این بیت که کنده او بمیرد و از انکشت ریک
و بیروج و مردم کیاه و مردم کیه و بیروج نیز کویند مرغوا بفتح یکم و ضم سیوم فال بد جروا بالفتح فال
مسیحا عیسی صلوات الله و سلامه کالنبی بزرکی فرماید ٭ کتابه ز مسیحا بر بن کهن دیر ست
کرنا امید بنا شی که عاقبت خیر ست مجمر تو تا برون دری جبه عنبری بینیم ٭ درون درای و به بین خانه خالی از عطر
مطرا تازه و دلکشا را این منقولست از زبان کویا مجکاه بالفتح با سیوم فارسی قصد ملکا بالفتح نام مردی
صاحب مذهب ترسایان رفیقه مجتهد مت ایشان موبکیا با سیوم موقوف و چهارم فارسی نام کیاهی است
مها بالکسر ای مهای بزرک مهد مینا یعنی فلک مهرا یک بکه بجه مهرکیا بالکسر با را موقوف
و کاف مکسور سلمان فرماید فلک حسن ترا بر طرف چشمه مهر ٭ جبهت آن سبز و نورسته مهرکیاست
فصل فی الباء التازی یعقوب نام مردی که صاحب مذهب ترسایی بود ماهاب مدت ماندن آفتاب

دربرج کو ازا اباز نیز خوانند و آن از ماهها جز ائی است باد ها بی منفعت بران میوزد لمعه
زکاری گرد و رخ چون آفتابست ؛ زینت بر خیش در ماه تابست ؛ خط سیکینش اندر روی زیبا
مکر کلفت بیان ماهتابست ماه نخشب آن ماه را گویند که ابن مقنع حکیم از کوه سیام از میان چاه بر آورده بود
چون ماه فلک فرو دروغی ماه نخشب بر آمدی چنانکه چهار شهر روشن گشتی و آن ماه را ماه کاشغر و ماه کشغر
ماه کش و ماه مقنع و ماه مزور و ماه سیام نیز گویند مرکب ترکیب کرده شده و نیز بیماری است که بر امی نویسند
و نیز میوه ایست مانند گردو بلکه از ان خردتر می باشد و مخوش مرغ سلب یعنی مرغ چوب مضراب
بالکسر زخمه و حلقه چوب که کبوتر از ابدان گیرند و تیر کز کذا فی لسان الشعرا و در بعضی از فرهنگها بمعنی عقاب
نیز دیده شده است مکیب بالفتح با یای فارسی از راه بی راه مرو و از راستی بگذری شود و مکش
فصل فی الثاء مانث جز آب نداخته سعدی عزیزی گرت ماتش بس آورد ؛ دو پیمانه آبست و یک
چمچه دوغ ؛ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ؛ جهان دیده بسیار گوید دروغ ماقوت نام حلوایی است
که از ایاقوتی نیز گویند مهوت حیران کرده شده مشرکت بوزن مسجد و گیاهی است خوشبو که از آن
نیز گویند هندش مونقه نامند مملحت بالفتح بای فزاء و ملحت مترادف است مهر شریف یعنی
بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و قرآن مجید می پرست یعنی مدمر خم میده بست یعنی جا
و خادم تو فصل فی الثاء مثلث سه شی باشد از مشک و عود و عنبر و سبکی و سه تا و
سه تا آسمان فرماید مثلثی است غبار عبیر در کاست ؛ که خاک است باز خون نافه جنبش
میان آن مثلث عنبر نسیم نغز و شمیم ؛ و گر بهشت شمن دهند در تمثیش مرکز مثلث چهار بندیکی مرکز مثلثه کالی
دوم مرکز مثلثه ابی معموره عمرو لیث یعنی شیراز از بندگی شیخ داهی محقق است که عمرو لیث پادشاهی بود
که شیراز آباد آن کرده او است در آخر عمرو و اومی نویسند تا فرق بود از عمر فصل فی الجیم التازی
مج بالفتح رادی لمعه سپهر برین مرترا مرج باد ؛ خط استوا است یکی درج باد
مرج شهریست در کوهستان کذا فی عجایب البلدان مخ بالضم الکسر مکی است سبز که چون برگوشت نشیند

گوشت را گنده کند و کرم افتد و از اخر مگس و مخ نیز گویند معرج نام جامه ایست معلاج بالکسر
گوی که در روی چوب بازی کنند و در ادات الفضلا با جیم فارسی مندرج است مخج بوزن لنج دار رو بیت
که از اریونه نیز گویند مچ بوزن لچ بالضم همان مچ و مگس که از زنبور نیز گویند تا بازیش گل
خوانند سلمان بشه خاکی پرد اندر هوا لطف او ؛ در دمش سازد عظیم الشان چو مخ انگبین فصل
فی الحاء مغلاج بالکسر همان معلاج ملخ گیاهی است که چو منکار راستی آرد ملخ بالضم
و سر چو نا سره باشد و مردم منافق مسخ بالضم لگامی است سکین که سر اسبان سرکش کنند تا نرم شوند
و فی الشاح مغز و مخ کل شیء خالصه و خیره مخ بالفتح زنبور و در لسان الشعرا بر دو معنی بالضم تصحیح
مشخ بالفتح بسیار خط نوشتن در آغاز تا بازیش مشق گویند ملاخ بالفتح نام قصابست سعدی
ز تلخ ملک زاده در ملاخ ؛ بکرد بعلی اتا دو در سنگلاخ مسلخ بکسر میم و فتح سوم سک فلاخن فصل
فی الدال مگیاه زاهد گنبد یعنی از عاقبت مگیاه زاهد گنیه مانید بوزن تا کید یعنی مانند کذا فی لسان
الشعرا ماه آفرید نام سرینه ایرج که بعد کشتن ایرج معلوم شده که حمل دارد آخر دختر آورد که پسران منوچهر
شاه بود و آن دختر تورنام داشت محمود نام پیلی لو احمد باشد آنچنان کند جود
کا فزدن کند شه پیل محمود مجیه جنبید مرداد بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که فارسیان
یکماه شمرند و مرداد ماه نامند سعدی شخصی نه چنان کریه منظر ؛ کز زشتی او خبر توان داد
وانکه بغلی نعوذ بالله ؛ مردار به آفتاب مرداد مرغ کاه اوفزود یعنی پروانه امرود الارباد یعنی فراغش
میباد امرورود واو اول موقوف ثانی نام مقامی است مرود بالضم با واو فارسی نام میوه ایست که از ا
امرود نیز گویند بتازیش کمثری نامند مسن نید یعنی کسی که پای بند کسی شود که بدان سبب جایی نتوان
مستمند بالضم حاجتمند و غمگین شاهنامه چنین است کار سپهر بلند که گهی شاد دارد گهی مستمند
جمال رخ مستمندان منم ؛ شفاء دل دردمندان تویی مشتی زباد یعنی گردی مخالفان مشک کافور کرد
سگ یعنی موی سیاه را سپید کرد جبلی عمرش از کافور و مشک بروز و شب فانی است ؛ هر که او در جهت تو مشک کافور کرد

مشک بید بالضم بکاف موقوف تا جیم فارسی عود تبید مغز مابرد یعنی سر ما خالی کرد گلستان ع
مغز ما برد و حلق چون مدر بید مالک بی انگ یعنی بیمار گشته اند من بعد از بن پس خواجه حافظ فرماید
من بعد جسود ار قدمی رنجه کند دوست ؛ کز جان بعمق درتن رنجور غایت منند بالفتح خداوند و صاحب و استعمال
این بترکیب است چون خجمند دولتمند موبد بضم یکم و فتح سیوم دانشمند مغان و حاکم آفتاب پرستان
تا زبون موبد بزان بخیر خوانند مورد بالفتح نام درختی است میزد بیا یار فارسی و بفتحین ایضا میکرد
مجلس خانه و مهمانی و عشرتگاه میلاد نام شهری که بیدرای بند دران دارالملک و است و نیز نام پهلوانی
ایرانی که چون کیکاوس بمازندران رفت ایران بدو سپرده و گرگین پسر او بود فصل فی الرا ماخوذ
عزایمات مار افسار یعنی آنکه بافسون مار را مطیع سازد و زهر مار از گزیده بیفشاند کذا فی الادات ماش عطار
یعنی علف مشک ماشور چیزی بهم آمیخته مالک دینار نام ولی از اولیاء خداوند تعالی ترا که مالک دینار نیستی سعدی
جامعه طریق نیست کز بد مالک دینار ؛ ایکه سازی تعمیه و تعویذ ؛ همچو طفلان زر زرد از دینار ؛ بخل کرده بس
نبوی مروزه اندرین دو مالک دینار ما وراء النهر و ماور النهر نام ولایتی است ماهار مهار شتر تاج ماثر
کر بزاب گل نقش بنیاد کرد ؛ که ماهار در بینی باد کرد ماه کاشغر همان ماه نخشب میار بالضم نقده با
کرده درون آن مقید با برنج بر کرده بپزند مدر بفتحتین کلوخ و گلی در یدن جاجم بقدر نو که عرج باشند مدر
نقدر خود بش برده بروی مدر مر بالفتح در فرهنگها معنی حساب سطور است ؛ فاما جامع راجنان تحقیق
است که مثلا ده هزار تنگه را کسی میشمارد و در هر صدی یکعددی از چیزی میدارد چون همه شمرده باشد آن
اعداد که در هر صد داشته است بشمرد تا معلوم کند که چه چند شده انداز امر نامند بیشش شماره گویند مرغزار
با غین موقوف و مضموم که خوانند غلط است زیرا که در هر کتابت اظهار حرکت نیاید آنجا که سبزه زار بسیار
باشد مزعفر طعامی که بزعفران پخته باشند و بمعنی زرد نیز آید سلمان چشم بیمار تو از دیده من کرده هوس
ناردانی که بدین گونه مزعفر شده است جبلی که از تو مزعفر شود رخ صحرا ؛ که از تو معنبر شود بوی ریحان
مزمار بالکسر نای مزور آشامی که مریض را دهند چنانچه درین ولایت مثلا از برنج و مشک آشام میسازند

در خراسان از شکر و ناردان نیز بندد و از ام زوره نیز گویند ظهیر وقت گزلب تو جهد مرد ری
بیمار عشق را شکر و ناردان دهد ظهیر شد به لعل تو ام ساده جوابی لیکن واکد چشم بیمار تو با بل مزور شده است
مشندر بالضم آن مهره که او در جای جفتی نباشد مسکدر بالفتح با کاف موقوف جانوری است که سنگ
درد و از الجبل نیز گویند مشکبو و مادر بالضم یعنی نام گلی است و فی دارا از آن چیزش نامند که در هر سال
تمام باشد بیکش چوی منند مغز مبر بالزاء موقوف یعنی سر خالی مکن مقامر قمار باز ظهیر فرماید
مخالف تو بکم زنامدولی هست ؛ جنانکه تکیه مقامر بکعبتین بر زد مکر معنی بد استعمال کنند معنی یقین و معنی هم
آمده است بستان مکر بوی لغش مست کند ؛ علیکار عهد الست کند ملکیر با مردو و معنی پس
فارسی عنکبوت انرا جولاهک و دیو پا و غنده نیز گویند مناور شهرت زدجین مندور بالفتح غمگین
مندو ور بالفتح مع ضم الدال بی دولت و بی بهره از نعمت خدای منغر بفتح یکم و ضم سیوم کاس شراب و جز آن
سلمان ساقی مجلس شباهت که با منغر زر ؛ ایستادست همه روز برابر نرگس منوجهر با واو و جیم فارسی نام پسر
بند دختر ایرج بن فریدون پادشاه ایران زمین که بعد بیست سال ملک یافت و بکینه ایرج سلم و تور که عم زاده
و هم کشندگان ایرج بوده اند کشته و نیز نام مبارز ایرانی از آن کیخسرو شاه که پدر او در ارش نام بود حکیم عجلی
منوچهر چهری فریدون فری ؛ جهانگیر گیری سکندر دری منشور نام مبارزی که بیاری افراسیاب آمده بود
برای جنگ ایرانیان و اسم مفعول نیز که معنی آن نثار کردن لشکر و جز آن است موسیقار سازیست
که درویشان دارند ظهیر زبس ترنم و الحان مطربان در وی ؛ همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار مهار
بالضم همان ماهار مهر بالکسر شفقت و آفتاب را از خورشید و خورشیده و هور نیز گویند و سنگ سرخ و مدت
ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان بکمال خوش غم بندد مهرماه نامند عنصری ترنج زرد مگر زشاخ چون ناخ
که سرخ بود به بستان و زرد گشت بمهر ؛ اما ترنج من از مهر زرد روی شدم ؛ تو از چه زرد شدستی که خود ندانی مهر
من از تو مهر دو رم نیز زرد لیکن من ؛ ز مهر ماه چنین زرد دم و تو از مه مهر بابا فغانی بکی شنیده ام از تو مهر باد
بخشم تو برمن همیشه مهر باد فصل فی الزای المعجمه ماز شکاف و چیزی که از چوب افتد مثل دیوار و جز آن

مرز بالفتح رانده وکشت مرزی طرهٔ او همچو سنبل در میان گل بگرد ؛ قامتش همچون صنوبر در میان مرزبن
مرز بالضم مخرج بنادمی وغیر آن مرغز بفتح یکم وضم سوم نام قصابیست مرغ شب‌افروز یعنی آفتاب
ماعم بود همه باز تو شب مرغ روز ؛ نه همچو رایت بود شب فروز ملک نیمروز یعنی حضرت
رسالت صلی الله علیه وآله وسلم برن که بادشاه سیستان از سلاطین اول ایمان آورد وبادشاه سیستان رستم را
نیز گویند موزد بالفتح میوهٔ معروف که هندش کیله نامند مویز انگور خشک ومیویز نیز گویندش مهماز
ومهمیز بیای فارسی کلاهما بالکسر آن میخ آهن که درون جناغ ودر پاشنهٔ موزه بود برای اسپ کش را
تا چون رکاب زنند اسپ از زیر ران بیرون جهد ومهماز لغتیست ومهمیز بامالت مهماز انجوا
ومولانا رعاشق بوزن پرهیز گفته دور از صولت میز بالکسر اسباب معانی میزبان مرکب ازین
میموز همان مویز فصل فی الزاء التازی مز بالکسر گزای ضد ... امز بالضم مژهٔ چشم وچیزی که هوا را
تاریک کند مژمژ بکسر یکم وسوم با دوم فارسی همان مشخ فصل فی السین مرس بالفتح نام منجی
مس بالضم بای بند بچیزی که از آن نتواند رفت وقیل بالفتح مخلبست هنر بود ایرانیان را دبس
برآورده شیر ز بازی ابس مقرنس بنا معمور که برو بنردبان بروند کذا فی لسان الشعرا مقناطیس ومقنیاطیس
کلاهما بالکسر سنگی که آهن بخود جذب کند ودر عجایب البلدان مندرجست که معدن وی قعر دریاست
واگر از آب سیر ویا بلعاب بوزه دارد بیندایند جذب نکند وآنرا آهن ربا نیز گویند تازیش مقنطیس
خوانند هند چو کل مندجب آمنت کرچه آهن است نفیس ؛ ماه سنگ است سنگ مقناطیس
مهراس بالکسر هاونه ونام پدر الیاس بادشاه فصل فی الشین ماه کش همان ماه کاشغر
مهوش اسم مفعول وهشنات فاما فارسیان بواو فارسی استعمال کرده اند مرزنگوش بالفتح بکاف
فارسی ریحانیست منسوب بخط توبیش مرزنجوش بود خط شرین ؛ چو مرزنجوش خطی برد مید
بسبیل را چو طره سربریده مرعش نام مقامیست منسوب بکبوتران مشوش اسم مفعول تشویش نام
حلواییست منش بفتح یکم وکسر دوم طبع بلند وهمت منخوش بالفتح یکم خوش تن میراغش

میراغش یعنی آنکه بانگ آتش زند مینوغش باواو فارسی خشنو فصل فی الصاد مصوص
مرغ باسرکه پرورده فصل فی الطاء مجسط بکسر یکم وفتح دوم نام حکیمی که کتاب مجسطی منسوب
بدوست فصل فی العین مرقع خرقه که دران پاره‌ها جامه بخت بسیار دوخته باشند سلمان
منور تا سر زانو کبریای ترا ؛ مرقعی که فلک دوخت از فضا وظلام حافظ من ... نیمه به آن خوش
که زیر خرقه کشم می کس از نکان بنزد مقناع بالکسر فارسیان مقنع را گویند فردوسی فرماید
هم از شعر سرا هنی لاجورد ؛ یکی سرخ شلوار ومقناع زرد مقنع نام مردی که بسیار حکیم بود واو این
مقنع خواندندی واو بحکمت از میان چاهی که وه سیام ماه بر آورده بود چون ماه فلک فروزنی آن ماه برآمد
چنانکه چهار شهر روشن گشتی وان ماه را ماه نخشب وماه کاشغر وماه کش وماه مقنع وماه سیام وماه پرور
خواندندی فصل فی الغین مرغ یعنی زمین نرم همان ماغ ماغ پرنده ایست آبی سیاه فام
مرغ بالفتح سبزه ورستنی ونباتات ومرغزار مرکب ازینجاست وتبر نام شهریست از هندوستان زمین
مرغ بالضم معروف ومعنی آفتاب نیز آید خواجه نظامی تو دم صبح را شتاب فروزی
روز را مرغ ومرغ را روزی مغ بالضم آتش پرست ودهقان خود را امت ابراهیم پیغمبر علیه السلام
میگویند دختر منسوب شد وایشان را اکثر نیز گویند میغ بابای فارسی ابر فصل فی الفاء مصاف
بالفتح جمع المصف جایهار صف وبالضم بالمد بکریصف کشیدن واین منقول است از زفان گویا مخلف
بضم یکم وکسر سیوم کبوتر بچه معلف بالکسر نام کوکبیست واین سماعیست از خدمت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی فصل فی القاف منجوق بالفتح انچه از زر وسیم وجز آن بالا سر علم وچتر نهند انوری
با دست اندر خسروی سیاره از فتح چشم ؛ ای مه منجوق چترت قدر کیوان یافته ظهیر فاریابی فرماید
انکه در نوبت او مطلع خورشید ظفر ؛ زیر منجوق سراپرده وماه علمست فصل فی الکاف التازی مامک
مصغر مام که معنی آن مادر است واحدی نازکی سازکی جان جهان چشم خونخوار ؛ مامک پرنده ایست بصفت خرک
ماتورک نام دارو وهیاست ماتورک وماتوک پرنده ایست آبی نیز پرواز از جوزه جوک وبکلاوک وبکلاو

مجسطی ... [illegible]

منجوق بمعنی ... [illegible]

وهرجال وسرخاب وکبوک نیز گویند بتازیش ابو الملیح وقبره وقنبره نامند ودر اجمال حسینی ترجمهٔ قبره ماورک
بار ار معهدا مرقوم است **پجرک** بفتحتین بخزد وبکار رود در لسان الشعرا باکاف فارسی مصحح است **مرداریک**
نام نوایی وشمی **مرزبانک** مری بضم یکم دکسر دوم مرکب بان مانک مصغر زبان نام داروی است که از جو
کلان نیز گویند **مزدک** بالضم نام مردی که در غایت فصاحت وکیاست بود در عهد قباد مذهب اباحت
بنیاد نهاد وچون نوبت ملک بنوشیروان رسید مزدک را با هشتاد هزار مرد که متابع او بودند کشت
مشبک رخنه دار مانند دام کذا فی المواید **مشلنگ** بالضم الفتح گوی عمیق که در زمین افتد **مک**
بالفتح ذو بین دام مکیدن **منجک** بفتح یکم وسوم آنجنانکه زیران بدان سنگ از طاس وقلم از دوات و امثال
آن بجهانند ودر لسان الشعرا باکاف فارسی مندرج است **منوک** بفتح یکم وضم سوم مصغر منو که گفته شد
منک گیاهی است که از آن جاروب سازند ومینک نیز گویند **مهجک** مصغر مهج فرزند **مهرک** بول
مبنک بوزن مهرک همان منک مذکور **فصل فی الکاف الفارسی مالنگ** بوزن بالنگ ماه **مجاجب** بالفتح
باد وبجاجب ... آلت جوهر که زمان شوخ هنگام فراهم آمدن بکار برند **مجرک** همان مجرک
ملنگ بفتحتین مانند کلید وپره قفل وقب مدنک گردم **سلمان** تا بود در دهن خلق جهان کام دم را
گشت قفل در فردوس برین قب مدنک ❁ وار خدمت امیر شهاب الدین حکیم ... است که چوبی گران سنگ
را گویند که از پس تخته در نهندش **مردریک** بالضم با دال موقوف یا یار فارسی آنچه از مال واسباب
که بعد مردن کسی بماند بوره بتازیش میراث خوانند **مشاسنگ** بالضم سنگ فلاخن **مشنگ** بفتح یکم و
سیوم دزد وراه زن **مل منگ** یعنی شراب بسیار **مهجک** همان مهجک **منک** بالفتح قمار ودغاره
واندام سکیش ودزد وراه زن وقمار **فصل فی اللام مالول** ملول بنده یعنی غلام بزرگ که مرتبه و
پیر از بان نکو بزرگ را گویند **محمل** بفتح یکم وکسر سیوم کژاوه **مخالف ال** مانده مخالف ای تمام عدا
مخالف ال یعنی هکرم دنجی **مدخل** بفتح یکم وسیوم نام دو کتاب است در علم نجوم یکی منظوم دوم نثر **مرغول**
❁ بالفتح با واو فارسی موی پیچیده **مسلسل** نام خطی است **مغزل** بکسر یکم وفتح سیوم دوک نخ چین

مرنک

شیخ سعدی ... نام درختی است ... گرز وکوپال بالضم **مقل** ماننده بیخش گل که است نام داروی
کرچون مقل نتوان سگشتن بنگ **مل** بالضم می ای شراب **منبل** براعتقاد **مندل** بالفتح عود تر
وخط مدور که بمندش مندل نامند شرنام نه بیهوشی از فتنه ادلش ❁ نهادند سر رخط مندلش
منقل بضم یکم وسیوم انگشت دان **منکل** دزد راه زن **موزه دکل** یعنی دشواری ودرماندگی
دپای بند بسی **موصل** بضم یکم وکسر سیوم نام شهریست که مرکه در وی مقام کند قوت باز یابد کذا فی
عجایب البلدان ونیز درگاه دارا والسکندر رهم ز زمین موصل بود سلطان موصل رسید وآورد اخبار فتح موصل
بوادان خبر مبارک بر بادشاه عادل **میر نحل** یعنی امیر المومنین **علیه السلام** ونحل جمع نحله است فی
الدین **میل** بالکسر نیم تخته خاک ویک فرسنگ وعلامت بکش که از بهر نشان فرسنگ بسر راه کنند
وازاو سکان ... نیز گویند که گنبدی ستر ... ونیز در میان میدانها هم دو میل میسازند ودر بار امرد
میدا ... بکنگ سوار اندامیان بدعوی میدوانند ودر میان در ها امرد ومیکر زند **معرکه**
چون رسید آن بمیل بلندی رستم کره را رسید بمیل ❁ از بزرگی که بود سر تا پای ❁ میل کشتی در او فتاد زجای
چعدی چون برابر بدین زمانی چند ❁ بر سر میل وآن حلق بند **سعدی** زمینش خالی نبودی جو میل
همه وقت ببوی آتش جو میل **میلامیل** یعنی میل در میل **میوه دل** یعنی بخش **فصل فی المیم** **مام**
مام مادر بلی معه بدورت که زاید زنامی چنین ❁ هند بر زمین صواب است جنین **ماه سلیم** همان ماه کاشغر **مدام**
می ومیت امیر حسن می را بعرب مدام گویند ❁ من هم گفتم مدام در ده **حافظ** بالحنیم عیب مگویند که او خرد
پیوسته جو او در جنب ترم ام است **مدینه السلام** کونه را گویند کو دار الملک ... عرب است **مرکب جسم**
و مندجم یعنی باد وسلمان بعض گفته مرکب جم ز نهاد زمین ❁ مرکب نکر که چون بسر سیم زمین گین
مریم بالکسر با یار فارسی مختصر مریم **مشیمه عالم** یعنی آفتاب **مغز تهم** یعنی مغز استخوان **ملحم** جامه
ابریشمین تاج ماثر بسان دلبری در لعل ملحم ❁ فرو شان وکر از ان ست مغرم الوری فرامیده
بجای ملحم چینی منه هوا بالین ❁ بجای اطلس رومی مکن زمین بستر **ملغم** بالفتح داروی نرم که در جراحت نهند

تازیش مرهم گویند مسهم روغنی است که در جراحتها مالند و مرهم نیز نامند اسلام یعنی موذن منج درم
سکه را گویند که بدان مهر زنند شهنامه وزان پس بکرد منج درم ؛ همان منج دینار و هر بیش و کم
میمم بفتحتین نام صاحبت فصل النون ماخان نام پهلوان چینی و نیز نام دهی از قریات
شهر مرو مارافسان افسونگری که مار را بگیرد و ازا مار فسا نیز گویند مازن چوبک پست و ازا مازه و مازن
نیز گویند مازندران نام ولایتی است قباله زمازندران بیاید الادرخیر ؛ یکی دیو مردم یکی دیو نیز
ماکان نام ولایتی است که اکثر سلاح خلق انجایی ریدن است مامون نام خلیفه عباسی مان اسباب
خانه و کدبار و باش و مانند و مان را ودمد شان و بعضی اخیر چوب بود اکثر محل بعد او را متحده و شمای همیون
کمالات شان در پناه آورد ؛ زمای بر ایوان شاه آورد ؛ معنی است کم منزلات در پناه گیرد ماهیدن
نسال حسیری کشتن و کند اشتن و رها کردن ماهان نام شهریست بحدود کرمان و نیز جمع ماه بر خلاف
قیاس چنانچه قواعد جمع در اغاز کتاب در باب اول گذشته ماه برکومان یعنی نام ولایتی است و بعضی
ماهیان ماه را گویند چنانچه سلمان گویند شاه [illegible] برآمد برین برسیکی ماهیان
برنجی بیستند مرکز میان مایون نام کاوی که افریدون بشیر او پرورده شده بود و ازا برمایون
نیز گویند مجیدن بالفتح با جیم فارسی دیدن و خرامیدن محک زرلیمان یعنی حجر اسود مختصران
یعنی فرومایگان مخران بالفتح نام معبد ترسا آن و هم نام بانی او خوانند و در برخوان نامند مجیدن
بالفتح خزیدن و جنبیدن مداین شهریست از عراق عجم و جمع مدینه عماد چه شیرین گفت خسرو در مداین
که بی جرو جوی ارزد مداین مدین بالفتح شهریست بر ساحل دریا مخرب مراحل سفن یعنی مسافر مرجان
بسند در واید خورد شاه شاجابری که بارانش مرجان بود ؛ چه مرجان که آرایش جان بود مرزبان
و مرزوان کلانتر بالفتح بهم با سوم موقوف زمین دار و نگاهبان زمین و مالک زمین مرزکون با کاف فارسی
الله مرد که بتازیش ابر خوانند مرغ چمن یعنی بلبل و ازا زند لاف زند و اق و زندخوان مرغ سحر و مرغ شبخوان
و هزار آوا و هزار دستان و مرغ دستان نیز گویند بتازیش عندلیب و هزار بفتح ها نیز خوانند خواجه حافظ

صبحدم باد صبا با گل نوخواسته گفت ؛ ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت ؛ گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت مرغدن بفتح میم و جا رمیم با غین موقوف گورستان مرغ سلیمان
یعنی جانوریست در فارس شهرت و آواز او بویک و پوپو و کوکله نیز گویند بتازیش هدهد خوانند مرغ شبخوان
یعنی همان مرغ چمن حافظ مرغ شبخوان بشارت باد کاندر راه عشق ؛ دوست را با ناله شبها بیداران خوش است
مرد دندان یعنی نفقه که مقرر است بعد طعام خورانیدن بدست به بهند مرد فان شهریست در
کوهستان مرزمیان جو شیدن مشغله البطالین بالفتح همان لجلگ مشکین بالضم معطر
بود و نیز نام گلی است که او را مشکین قدار گویند لیکه سال تمام در خراسان می ماند بعبد [illegible] جامه
مشکین ز بوی زلف مشکین با دوفا ؛ و کمین ز رنگ چشم کم باد ورد معلقون یعنی طایفه
که سر زیر بالا ایستند معن بالفتح نام یکی از کرام که او را معن زایده گفتندی لی معد
مت معن زایده جون کمترین ستایا ؛ گرگیست قمر مع عده مالا فدا با تو کجود مغرین نام حلوایی ا
مغون شهریست بکرمان مغیلان بالضم نام درختی است خاردار که بتازیش ام غیلان نامند
مقصود کن مکان یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مکران بالضم نام شهریست و ولایت ازانرا
نیز گویند ممیدن بالفتح جوشیدن من یعنی خود نیز آید شاهنامه و لیکن چنین است رأیم بیدن
که آید جهان ادر خورشید من ؛ بیزدان گراید همی جان من ؛ که این دیدم از رنج درمان من
منوشان با واو و نون [illegible] نام چارس بهار ز نگ کنجه و نمی پوشیدن [illegible] فارسی و قبل و او نیز چشم خواب
و خواب آلوده که عقل و هوش گم شد لطافت و نظر و عالی نیز دارد موغان شهریست با آذربایجان
موقان نام شهریست که دستان از اصفت کرده اند سلمان بهار خانه چمن عرصه گلستان
مغان بهار مغانش که دشت موقانست مولیدن خزیدن و باز کردیدن مویدن با واو فارسی گریستن
مهان بالضم خوار و بالکسر جمع مه مهران نام رودی است و نیز مردی صاحب فضایل زرکی جلد
کرده شبان و سوبه دار ایران معتبر ؛ و درجه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب مهرکان بالکسر

بار او موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز از مهر ماه تحریفش مهرجان بود و بعضی غزان نامند
مغلیان بالضم نام رودی بسرحد ولایت غزان مهمان بالکسر انکه او را میزبان برای طعام آب
خوردن و جشن کردن در خانهٔ خویش ببرد بتازیش ضیف خوانند مهین بکسرتین ضد کهین میان
ضد کنار و کمرگاه قوامی جو در ابروی از میان بمیان شعر بخل با کردی از کنار کناره درمیان هردو
و کنار صنعت تجنیس تام است میتین با دوم فارسی آلتی است دراز آهنین که سنگ شکستان بدان
سنگ از کان کشند و از او دکلنگ نیز گویندش بهمه کشش سایبان بند میدان بالفتح او ندمی و مشهور که در
اصل میدان است بالکسر سلمان نقره خنگ صبح را از تاخت سلطان شعر ساقیا گلگون کمیت بر میدان در فکن
ایضا کمیت قدح را دست انگشت اخ جم داده شعر بیک ارید و کرم کرد آتش قط جنسی است انگور
بعضی بسوی بزرهم می آید میرها نام داماد قیصر روم میزبان بازا موقوف انکه او مهمانی کند
میهن بوزن میزن بسر و فرزند و خانمان و زاد و خوش و جای قوم و سکه که باده را دهن
و خوش خور شاه نامه شعر زهر یکی بار کم بوده را شعر بر انداختم میهن و دوده را الترکی من بالکسر عجب
فصل فی الواو ماژو چوبکی که میان پشت بود و چوبی که گفت را بدان بندند نام دارویی
و معنی اول ماژن و ماژه مترادف است مشکو بالفتح با واو فارسی کوشک خرد و از اسکوکه
مشکنزه نامند ماشو کلیم ماکو یکی از دست افزار جاکان مرو بوزن سرو نام شهریست که از امهرد
شاهجان و مرد شهجان گویند منتو بالفتح طعامی است مولو شاخ آهو که جوکیان نوازند بهندی
سنکی خوانند و در زبان گویا است حلقهٔ آهن و گویند که ناقوس است باریک نام ترسایان چون
دیر بربند و حلقهها آهن بجنبانند خاقانی مرا بنید در صومعهٔ عاری شده مولو زن و بوشیده چوجا
میاسطو معدیست ترسا را ز میتو باواو فارسی و در لسان الشعرا بوزن میکو مصحح بهشت
شاهنامه که در آب نم کو برآورد هوش شعر بمینو نه بینند روانش سرو شس شعر یعنی که در آب مرد
منصور شیراز زبی نقد تو یک بایه طارم مینا شعر خنی بزم تو یک صفه روضهٔ مینو الترکی منکو

بالکسر جاوید مبلو عیبناک مغو کرهٔ کشتی زهو این که تازیان بنیاد اباشند و بزبان عبری ای
باشد فصل فی الهاء مار مهره بامیوم موقوف یعنی مهره مار ظهیر چون مار مهره خواستم از قطعه لعبتش
در تاب رفت زلفش و بس مهره مار داد ماریه نام عورتی کاهره بعضی ولایت یمن بود و علم اکسیر از ارسطو
حکیم ابو خنه و حکامی است اهل کیمیا که منسوب بدو است و از احکام ماریه گویند و او را ماریه قبطیه خوانند
مازه چوبک پشت و از او مازن و ماژو نیز گویند مازیاره بازا موقوف پسر بست خوردنی ماشاالله
نام حکیمی است صاحب مدخل انوری اندران عهد که تعلیم همیداد تراشعر داوری چند که مدخل ماشاالله
ماسوره ریسمان جام که بر دوک رسند و از او باغ دوخسته و زغونه وکینه نیز گویندش بهندش نکری
نامند و نیز نام بازیچه است کما فی لسان الشعرا ماسه ابزار آهنگر و زرگر بتازیش کلبتان نامند ماله
دست افزار جولاه و از اسر ز نیز نامند و ماله کش کهج خوانند ماچه بامار موقوف و سیوم فارسی
سوزه خورد که دیبرها هن و امثال آن دوزند و آنچه از زر و نقره و مس برسر علم راست میکنند و کلی که
نقاشان در نگارستان کارستان کنند سلمان ماسچه رایتش سر بفلک بر فراخت
شاه با ماهی زد هم با در کرمان کرفت ماه دو هفته یعنی ماه شب چهارده ماه سی یکروزه یعنی ماه نو و
سخت باریک ماه یکشبه یعنی چیزی و محو گشته ماهویه عامل یزدجرد نوشروان که کسان او چون
یزدجرد را منهزم شده خفته دیدند خفه کردند و کشته مایه یکی از آلات نجاران که ازاره
نیز گویند ماهیابه نان خورش است که از ماهی میسازند مایه دستگاه شاهنامه
مسن انیک بهر کار یار توام شعر چو جنک آوری مایه دار توام ماهیچه باجیم فارسی انکه بروز عید فطری بر
بندند شن سوی نامند مبیژه بازا فارسی نام دختر افراسیاب که معشوقه بیژن بود مته همان مته
مجوبه چوبی که پیش در بندد لیلی مجنون مجوبه بیت زندگانی شعر نه بیت قصیده جوانی مخنده بضم
یکم و کسر دوم فرزند عاق و خزنده و جنبنده مراغه غلطیدن مرخشه بفتحتین و قیل بسکون دوم نخس
میمون مردار خانه بالضم موقوف یعنی خانه که از آن مهره زد بیرون نتواند آمدن و از ناتش درو شدن نیز

مردم گیاه

گویند مردم گیاه همان مردم گیا که در فصل الف گذشت شعر مژده چراغدان و در لسان الشعرا تقدیم
زاد مجوا است از زاد … مزوره همان مزوره آن طعامی است که بر بیماران دهند یعنی طعام بی‌چربی
و اشامی که اول دهند از آن نیز گویند ظهیر سوء المزاج خصم تو زان و زتر کشیده کز دیگ شوره داد بهر کس
مزوره مسله گلو بند مزره همان مزره که گذشت مژده بالکسر و قیل بالضم با زای فارسی خبر خوش
و شادی مزدوج اسم مفعول تزویج کلاهی است که بیان بینه می آگنند و هوا ازو شکوفی است شبیه
بدین وجه کرده اند مژه بالکسر با زای فارسی موی پلک مزید بالفتح بازیی است که از اخیر گیرد و
گیر و خاک مک نیز گویند گنیه نیز باشد مسته بالضم … سکره انوری کیوان … را اگر خوردی
شیر زنان چرخ را اگر جدی شسته باد مسکه ماده روغن که بتازیش زبده خوانند شاعر ظهیر
از روز و شب شاعره دو خت … بقد کبریای تو آن نیز کوته است مشنده بالضم با تا و نون و …
التحیات در ودکرا … ارنده نیز گویند مشخنه بضم یکم و فتح دوم حلوایی است که بتازیش …
خوانند مسکدانه بالضم باکاف فارسی موقوف نام … مضطبه بالفتح جایگاه غربا
و خارخانه لغت بغدادیه معن زایده معنی آن در لغت معن گفته شده مغکده بالضم … مغنة
بالضم علتی که بر اندام مردم از گوشت مانند کوی برآید … مقدونیه بالفتح نام شهریست
که دارالملک فیلقوس بود پدر اسکندر مقراضه بالکسر … هفت پیکر
از میان دو شاخها رخنه کنند جست مقراضه فراخ آهنگ که درون حلق برین زبان آویخته باشد
ملحمه بکسر یکم و فتح سیوم جمجه ملکشاه ملکشه نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود منبتر بالتا
یعنی عرش مجید منصوبه بازی … زدو آن همه صفت اند یکم فانه دوم زیاد سیوم … هزاران
که از اده هزاران و ده هزار نیز گویند … طویل … منصوبه و این سجع … است از
خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی لحی معه … کرستایم ده هزاران مادرشاید هم زیاد
جون منصبی برفراز تخت قصر شندری جشم دارم هم ز تو منصوبه لطفی طویل گرچه … خانه گیری … شنندی

گمتنین … جفتی … نهم … برسح شش … سان … است جون جرخ ابلق … منقله بضم یکم و
سیوم گفت … بسحاق … قلیه … گرم از قطعه بیبدی … مورجانه با وا معروف
و جیم فارسی مورچه آهن که در آهن بیفشد باخ … عنکبوت … مورخانه … هرکه که بیکری ببان گران نخ
اسکان … موروشان … بیدا … برجخ جون … موزه معروف و نیز نام حلوایی است
موسم بالفتح … موسیجه بالضم با جیم فارسی مرغی است سپید و ام جون قمری مویه با وا و فارسی
گریه با نوحه مویینه پوشش که از قاقم و سمور و سنجاب بود و امثال مه بالفتح شاهنامه
شهریار … فر … مه تاج باوا … از ونیز … که … افسرش
مه بالکسر ضد که مهدیه شهریست … مغرب کذا فی عجایب البلدان مهرگیاه بالکسر با را موقوف و کاف
و کاف فارسی محبوب … مهرگیاه عهد … دشتی … جرخ بر
مهراه بالکسر … ماه … مهواره بالفتح شاهرو مهینه بالکسر گرانمایه
میبوه بفتح یکم و سیوم طعامی است … خشک آب زده در آفتاب بزند میانه ضد
کرانه و … در میانه عقد از جواهر بزرگ … واسطة العقد خوانند میخانه جامی
جشم تو برانداخت میخانه ما را … درمیخانه … اگر … میخانه زده
از بن خانها … میده معروف و نیز نام حلوایی است که چند میوه را در شکر می‌پزند میره
بالکسر میر و خواجه … غلات … میکده همچنین میخانه
شاگردانه … ملک … فصل نون با ها … ماه بیخوری
یعنی … سلطان … نظام … فلک … بیخور
ناکاسه طایفه اند … ماکان … نانی
نام نقاشی … بهرام شاه … بود
و هم … نام شهریست … نام … مثل عطاردی

یعنی همیشه مدبری **مجیب** بالکسر با یای فارسی ظرفیت عطاران از چوبین که دران داروها دارند
مجسطی بکسر میم و فتح دوم کتابیست منجمان را در احکام و درین باطل آتش پرستی و در فرهنگ نان گویا
مندرج است نام کتابی است در اشکال علم ساخته اقلیدس حکیم **مرغ عیسی** یعنی آن جانوری که بروز نه
و در شب بیرون آید و مرغ عیسی از آن جهتش گویند که عیسی علیه السلام از خالق الخلق درخواسته که مرغی
از گل بسازم تو از اجابت بخش فرمان شد که راست کن عیسی علیه السلام جانوری از گل ساخت اما
مقعدش فراموش شد حضرت صمدیت از جان بخشید چنانکه بپرید چندانی که از نظر خلق غایب شد
بیفتاد و بمرد و ایزد تعالی مثل آن مرغی دیگر بی مقعد آفرید تا بر روی روزگار بماند و آنرا شب پره
و شبپرک و شبپازه و شباوزه و شبان فریوک و شبیاویز نیز گویند و قبل جز بوز دهر هیچ جانور ... ی
خاقانی چو اعیسی طبیب مرغ خودست ؛ چو الکمه را تواند کرد بینا **سلمان** چو مرغ عیسی اگر بعینی گل سازی
ز اعتدال هوا اکنم جانور گیرد **مرقع دار ابلیسی** یعنی نایب و خلیفه ابلیس در فسق و فجور **مری** بالکسر با یای
فارسی کوشیدن تا کسی بر تبه و سری و ... نیز گویند بیایان سخن و ان سخن گویم تا ...
ز نجم گرمی با من همی مرکون خروار و **خردکانی** با زاء و کاف فارسی شادیانه و عطا و شعور شاکر ...
مشتی بایار فارسی یعنی چندی معدود و کمی اندک **مشتی آتشی** یعنی گرمی ظالمان و دیوان
مشکانی بالضم با کاف موقوف نام نوایی است و لحنی **مشکوفی** بالفتح همان نام حلوایی است که با دام
سوده با شکر می پزند **مشکوی** بالفتح همان مشکو گفته شد **مصری** کلک و بمعنی تیغ نیز آید انوری
با دب آن نقشبند مصری جیت ؛ که بود با انامل تو قدرش **مغربی** نام شهریست و در نحو بعضی گفته
بسو کند کفش که زر مغربیست ؛ چه حاجت ملک خود بگویم که جیت **ملای** بالفتح نکوی و آلوده مکن
موسیقی علم وقوف در سرود **مومیایی** با سیوم موقوف دوایی است چون استخوان کسی بشکند بخورد آید
در دم ساکن شود و التیام بپذیرد و آن بر دو نوع است یکی کانی دوم فرنگی که آن عملی میشود و ترکیب
انجنانست که بچه سرخ روی و موی بحاصل میکنند و می پرورند چون سال عمرش در رون سی میشود کنند ...

راست میکنند و از شهد پر میکنند و آن مرده مع کفن همه مومیایی میشود و این مومیایی از کانی
بجانب مفید تر میشود و مومیایی درین ولایت کمتر میرسد و این تصانیف است از بندگی میر شهاب الدین
حکیم کرمانی **مهربانی** با راء موقوف شفقت و نیز جامه ایست **مهرگانی** بالکسر با کاف فارسی نام
نوایی و لحنی **مهری** یکی از اسامی جنگ **مهمانی** استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و قرآن د
مهمانی نیز در ساخت است **مهی** بالکسر بزرگی **میی** بالفتح شراب ملک یوسف بن حمید
گفته بودم که من از نشاء دی تو بکنم ؛ عدد المحه کز ان گفته پشیمان شدم ام **میزبانی** با راء موقوف ضیافت مهمان
کردن و مهمانداری **مهمانی** با هاء موقوف مهمان مهمانی **باب النون فصل فی الالف**
ناخدا صاحب جهاز و صاحب کشتی سعدی قضا کشتی آنجا که خواهد برد ؛ و گر ناخدا جامه بر تن درد
سیاه من بر اندند کشتی چو دود ؛ که آن ناخدا ناخدا ترس بود **ناربا** با راء موقوف آشی که از نار دان
پزند **ناشتا** بکسر شین گرسنه که از چیزی نخورده باشد و از ناهار و ناشتا گویند بیت
نان مخور هیچ ناشتا منشان ؛ گر خوری حمله را شبان بنشان **ناتوا** با سیوم موقوف خباز ای
نان پز **خاقانی** اینجا مساز عیش که بس بی نوا بود ؛ در قحط سال کنعان دکان ناتوا سلمان
ساحل دریا و انگشت سقا باب ؛ سفره سلطان و انکه گرسنه ماز ناتوا **نغیها** بالام موقوف
یعنی هالی و خدمتی که فدا ولایت خویش ملک حصم و هند تا نهب و تاراج نشود **نغا** نخاع را بتغییر
عین استعمال کرده اند **نغمه عنقا** یعنی نوایی و لحنی و آن را عنقا گویند **نغوشا** بالکسر قبل واو فارسی
مذهب گبران و از کیش ایشان شنونده و نغوشاک بزیادت کاف نیز درین لغت است **نکبا** بالفتح
باد کژ که نه از چهار سوی وزد **نگیسا** بالکسر با کاف و یای فارسی نام چنگی خسرو که در روزگار خویش
مانند نداشت و سرود خسروانی وضع اوست **سلمان** از لب خسرو گل بلبل شیرین گفتار
نغمه بار بد و صوت نگیسا آورد **نوا** بالفتح کثرت اموال و اسباب و نواخت و آوازی که در اصول
سرود باشد و پرده را نیز گویند و نواختن سرود و نیز چون کسی چند کسی بماند و یا بسببی بگرو باشد گویند

فلان نوا از اوست واسمی است مغانرا و نیز نوا پنج معنی دارد اول نیکوی و سازگار ساخت دوم
سپاه است سیوم سازی خنیاگرست که از امی نوازند چهارم پرده ایست از پرده های موسیقی
پنجم گروست که از ابر جبر بی ره من گوید میان مرتج از سخنان متقدمان معروف راست
معزی آن رفتن و آمدن یکی شد کاری بنوا جبلی نوا شد شاهنامه جنان چون باید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها منوچهر نوای نوای خوب بزرگ نوآئین درآورد در صبر من بی نوای
ره را موی گرچه بچه زدم نوا در حجاز و نوا یافتم شرف خاف بنوابت هیچ کار رز ا
تا دلم از دو زلف او بنواست حفت نکی چون تنم در بسته نوا بگرفت سیدم مرغ شد بنوا بگرفت
شاهنامه جو جهان همی است خواهی درست کسانی که پیوسته خون نیست برنج بنی بر رسم نوا
که باشد زنگها ربرنوکرا گرد کان ستند ترک چینی نژاد نواها که از شهر تا یادگار امیران وانکس که بیدلی نوا
بیاراسته هر یکی با نوا سلمان نگران بخت موافق که بیابی بی جنگ چون نواها مخالف همه آورد
حافظ تا مسکن غمت نکند ملک آل غرض جان عزیز خود بنوا میفرستمت کمال آوازه حسینی دل نوات اکنون
طبع مخالف آمد باره رات کنون نوای مخالف بجنگ خو باد نوا رمخالف بجنگ تو باد
و له درین دو دان نوای بیت کس دگر باشد حسینی نوا بهست نور عذرا یعنی نور مریم علیه
نیا بالکسر جد و برادر جد و برادر بزرگ و پدر مادر و برادر پدر باشد نیوشا بالکسر با واو فارسی شنونده
هر کار گوشا باید شدن بدانش نیوشا باید شدن فصل فی الباء الفارسی مع الباء مرجه بیشین
و خالص باشد و ان کو که بر فرخ اسپ افتد از فربهی و دندان بزرگ پیل را نیز گویند و چهار دندان
و چهار دندان ظهیر زجام همت او آز را سپردم همان فضل که خود را زیادت ثابت کمال
در شان جشنید بشان فارغ که میدانیعش بنت علم جملت درد دهان گرگ ناب ایضا له
بدو در تو شد داد عالیجناب ندارد کنون ظلم دندان ناب ناردباب اناریست خوش رنگش بخش
بالفتح نام شهری که نزد ره مفتح روشن شدی ندب بعضی گرد بازی نرد را گویند در نرد بازی هرگاه

جرب شود او یکی مهره کرد و بکشد چون بازی بش جرب گرد دیگی لب بکشد برین نمط تا هفت افزونی
بازی متواتر را ندب گویند و چون از هفت یازده بازی شود که نهایت از اقامی ندب باشد هر که تو تو
یازده ندب برد آن بازی را گویند عذرا برد از حریف یکی لب گرد آنچه شده باشد تا بند و آنکه چند
ندب حریفی شده باشد بعهده حریف دم یازده ندب متواتر برد آن بازی را گویند که داتی برد بر
گرد بازی رسیده باشد یکی بهر از حریف دو دم بستاند و اگر از آن حریف چند ندب بود بعهده حریف
دیگر چند ندب برد و باز حرف نخستین تمامی ندب کند تا آن بازی عذرا باشد نه داتی بلکه هر چه گرد باشد
همان قدر یابد این تا مع ملشا از امیر نجیب الدین جوی انوری همه در ششدر عجز مانده تا دو بهفت
ضرب بستان و برزن تا که تمامی ندبت تاج رو بیک ضرب دل و جان من این ندب دو داد کرا کس نگر
ابن کامه برد در دو جو داتی نبود مرد حریف هزار دست بیابی برد عذراش ابن کامه
ای ماه چارده شبه ای داتی تو من در نزد حسن بردی عذرا سه چارده نزه آب یعنی موج آب و آزار
آب خیز و خیزاب که آب نیز گویند نوشاب با واو فارسی آب حیات و لب شیرین نیماب با هم
موقوف یعنی آب بجه سخت نافته نباشد فصل فی التاء مع التاء بجای کوفته نلوت باسین
موقوف انگه اندام خون نشین ببرد سلمان بهم از جهان رسم باد استی دهم باد را با چراغ آشتی
ناگرفت یعنی ناگهان ناز نمکدان بگفت یعنی حرام خوری دو زید حافظ رفو بگیر و نمک چیه انکس که او
نان و نمک خورد و زرفت نان نمکدان بشکست نخجیر بفتحتین اول حافظ تخت معظم و بجها این حرف
که از مصاحب بعضی احتراز کنند ناخت بالکسر شاید شاهنامه بقهر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه در دو درو گوهر شاخت نقش بست یعنی آفرید و تصویر کرد و تصویر کرد نیم دست یعنی با هم موقوف
یعنی پسند خود انوری که دست آنست بدو طمع نرسد که در دو نیم دست و سوریست نوبت به دو معنی
معروف آیه بخاری جو بنیاد نوبت بخشد نهاد سه از وی شد و پنج بنجر نهاد فصل فی الجیم التازی
تاریخ معروف تاج الجز تاریخ جود و گفته همین تا زره مرد و بزد هر نرخ طی کرده برون سو

اکنده بکافور و گلاب خوش و لولو * وانگاه همی زد گره زیرک آل جاور نشکنج بالفتح گوشت و پوست
که بسر دو ناخن گیرند بیفشرند و ازانیلک و نجل نیز گویند نیرنج بالفتح سحر و افسون و جادوی و ازا
نیرنگ نیز گویند انوری انگس که میان دیو و بلقیس * تلفیق کند بحکم نیرنج فصل فی الجیم الفارسی
نچ بالفتح نم و تری نوبچ بالفتح و الکسر گیاهی است که بیخ ندارد بر سر درخت که در پیچد از آن خشک
گرداند و ازان بجه در غند و عسا که نیز گویند بتازیش عشقه و بلبلاب خوانند و در ادات الفضلا بابا فارسی
مصحح است فصل فی الحا ، ناچخ بابسوم فارسی نیزه خورد انوری اسیر ناچخ این کشته زنده علی است
مطیع خنجر آن کشته شیرزه شیر کارزار نخ بالفتح یکتای ابریشم و نوعی از جامهای گرانمایه و خطیر و طنفسه که
بران نشینند ای نهالچه شاهنامه نبد کوه پیدا ز ریگ و نه شخ * ز دریا بدریا کشیدند نخ نرخ
بالکسر معروف فصل فی الدال نابود، یعنی مفلس و فقیر حکیم همایون تو کوتاه دستی و نابوده مند
مزن دست بر شاخ سرو بلند نارد بفتح را جانوریست خورد که در سنگ و بهایم پچسپد و ازا گنه
نیز گویند بهندیش کلنی خوانند و نیارد نارکند بارا موقوف و کاف مفتوح دهی را گویند که دران درختان
انار باشد ناف تو برغم زدند یعنی ناف تو بوقت بخت رسیدند نامزد بامیم موقوف لشکری بر راه کرده
برای مهمی کاری ناورد جنگ آورد و پیکار و برخاش و رزم و فرخاش و کارزار و نورد و نیز گرداف جنبند
بتازیش وغا نامند و نیز بمعنی گفتار آید منت یکی تا بجایی رسید شان ناورد * که بدانجای دل قرار آورد
ناهید بیا و فارسی بقول فردوسی نام مادر سکندر که دختر فیلقوس بود و ستاره ایست در آسمان سیوم مطرب
فلک است و اقلیم پنجم بدو منسوب از اید خت و زاو و نیز گویند بتازیش زهره بکم و فتح نیوم نامند سلمان
ناهید اگر بنی مناهی کنی نهند * در دست بسر چرخ بترک عقار دست نبرد بعقار شراب را نامند نبرد
بفتحتین همان ناورد بمعنی جنگ ظهیر ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد * چنان بود که دل عاشقان بیم فراق
نخله محمود جندی اندر ختان خرما که در کعبه اند مثل نرد بالفتح تنهٔ درخت و نام بازیی معروف آن
بازی را نیز گویند شاهنامه برادر ز سر تا برسید تخت * بیامد سپر کرد نرد درخت * ز خاکی که خون سیاوش بخورد

بابر اندر آمد همی سبز زود درصفحه خانوری رستنیهای تو بی سعی نما * چه با برگ تمام از شاخ و زرد
نژاد بالفتح و قیل بالکسر بازا فارسی اصل لجامعه همانا که داری ز گوهر نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد وله بناشد چو تو خسروی خوش نژاد * که مام زمانه ندیدت نژاد
نژند بالکسر و قیل بالضم غمگین و فرومانده و سرفرو دافکنده و شکسته شاهنامه همی را بر اراد زچرخ بلند
یکی باکند خوار و زار و نژند عراقی از سرخی رخ دلش نژند است * کان سرخ ز تنگی کمند است
نسرد و نسرد شکاری نشیند بابا فارسی سرود گذافی زبان گویا نشید شو نقش زیاد
یعنی اسمی بلا مسمی و آنچه قابل دیدن بود نعل در آتش فگند یعنی بیقرار گردانید چه نعل اسب اسحر کرده بیجره
در آتش می افکند بیقرار را نقش بستند یعنی در حضر حود نگرفتند با نیاوردند انوری
تا خاک کف پای ترا نقش بستند * اسباب تب لرزه ندارند سقم را * معنی است تا خاک کف پای ترا موجود
نگردانیدند بیماری در هلاکت افتاد نگزند باکاف فارسی چاره نباشد نند معروف سپاهانی
بر سینه او زد و در بینی * بر خرف ذنبست ترکمانی نوزد بفتحتین همان ناورد و نیز بیچ که در چیزی افتد و
پسنه بیده و در خورد نوشاد با داو فارسی و قیل بالفتح نام ولایتی است منسوب بخوبرویان و مدام نوش گشاد
ظهیر مرا از آن چه که سیمین تنی است در کشمیر * مرا از آن چه که نوشین لبی است در نوشاد لجامعه
گرا و چیت نوشا بشد مدام نوش گوار * ز دست ساقی نوشاد و ایمان نوشاد نوند بفتحتین اسب تیک رو و
و نیز نام مقامی است آتشکده که نام او برزین بود و آنجا بود کذا فی زبان شاهنامه نوندی فرستاد نزدیک زال
که پرنده شو بازکن پر و بال نوید بایا فارسی آگاهی ضیافت نهاد بالکسر بنیاد و رسم و بمعنی وضع کرد
نیز آید و ماضی نهاد و نند نشابان شاید برسم بدآیین نهاد * که گویند لعنت بران کین نهاد عنصری
دی آسمان بمستان آن شوخ رگفت * نجزام با به چنان شکل و آن نهاد * با صد هزار ناز چو اندر خرام شد
پا بر زمین و دست بر آسمان نهاد لجامعه کنون یا بیرا تخت عالی نهاد * که دارد چو تو شاه عالی نهاد
نهازند بالفتح ترسیدن نهاوند بالکسر نام شهریست عظیم در کوهستان زمین و نیز نام پرده سرود
نیازمند

بازار موصوف حاجتمند **نیرومند** باواو فارسی توانا و خداوند زور **نیوشنده** باواو فارسی شنود **فصل نون**
الزاء **نابکار** هرکه بکاری نیاید او را گویند و بدکردار **نار** انار و آتش **خاقانی**
نار به نقل چون شراب خورند ؛ نقل نار یعنی آب انار **ناقور** نای بزرگ **ناکوز** باکاف فارسی
جاده **ناگوار** باکاف فارسی مضموم نابجهت طعام در معده و از تخمه نیز گویند **نام آور** یعنی خداوند نام
و آوازه چه در نیکی و چه در بدی و نامور و نامی نیز گویند **نام بردار** یعنی مشهور و بنکک شیخ واحدی بضم با
میخوانند **نامور** بامیم موقوف همان نام آور **ناهار** کاهش و کم کاستن و گرسنه که از که بار چیزی نخورده
باشد و از ان ناشتا و نهار و ناهار نیز گویند **شاهنامه** جو شیران ناهار و جنگی همه ؛ کاز کوهسار اندر آید دمه
نهادند خوان و بخندید شاه ؛ که ناهار بودی همانا براه **بزرگی** بعفو تو که جهانی کبیر از سر ذوق
فرو برد که سکته بگرددش ناهار **نخچیر** بالفتح باسیوم فارسی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار کردن
و بهیمه دشتی **نخجیر** کهین و با زاء معجمه نیز درین لغت است **نَز** بالفتح ضد ماده و درشت و قوی و دو
ورزه دیوان هم به معنی آمده است لی معه برفتم بران شهر دیوان نز ؛ نه دیوان که شیران جنگی ببر
نزار بالکسر سخت لاغر و انچه در وی برش نمانده **فتر** بالفتح نام گلی است **نشر** بفتحتین سایه کلاه **نطور**
نام مردی صاحب مذهب ترسایان **نشابور** بالکسر نام شهری که انرا نیشابور نیز گویند **نشخوار** بالضم کاهی که
بعد خوردن اسب و ستور بماند نخشاکه گویند غلط از ان است **نعمان منذر** نام پادشاه که از شهرهای
عراق است **نغشه نصد** در سینه **ظهیر** اگرچه ام انگم کنه رفعت خواهم ؛ که روزگار کنم بر ثنا تو مقصود
ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست ؛ که مست هم زدنم جمله نغشه نصد و **نغیر** فریاد **ظهیر**
نفیر کوب تو بد خواه ملک را بسماع ؛ چنان بود که جعل را نسیم گل مشام **نغیر** خشت خره که در فرهای باشد **نگار**
بالکسر باکاف فارسی نقش و امر از نگاریدن و نگارنده و انکه او را تخت و دست دارند نگار و بت هم آمده **سلمان**
آمد نگار من بچمن در نگار دست ؛ بشتافت نگار سرو ندست نگار دست ؛ گربت نگار چین نکرد در نگار من
من بعد بر قلم ننهد دست نگار ؛ شاهکان جمله انکار حسن را ؛ هرگز نداد همچو نگارم نگار دست

صورتگری که نقش پری بکشید و حور ؛ رویش چو دید باز کشید از نگار دست **لی معه**
ای انکه نیست چون تو نگاری نگار دست ؛ باخون عاشقان از بن می نگار دست ؛ کی بر زعفران نگارد از خون دل نگار
از انکه در پرست نگاری نگار دست ؛ نادست داده تو به بهانم ای نگار ؛ گر من نداده است چنین خوش نگار دست
نقش نگار دست تو بر روی و بنده ای ازین ؛ مانند جامه ساختی آن نیست نگار دست ؛ نقاش صنع تا که نگار است نگار کرد
از خامه باز داشت نقش نگار دست ؛ بس دستهاکه سرو زدست زند سر ؛ از شرم انکه هست نقش اندر نگار دست
نگونسار بالکسر باکاف فارسی انکه از شرمندگی سر افکنده بود و انکه سر زیر پای بالا باشد و نگوسار که
بغیر نون بنویسند غلط است **نوار** بالضم ان ریسمان بافته که بار خر و ستور را به بست و بکم بربندند تا
نیفته **نواله بر** یعنی نگار و **نوبهار** معروف و خانه بود عظیم در بلخ بنا بر انکه و ان را به دیباج پوشیده
بودند **در صفحه خانه یعنی** ساخت آب قند ما ببرد ؛ صفت ربیع نوبهار بکند **نوذر** نام پادشاه
ایران زمین که پدر او را منوچهر نام بود آخر الامر افراسیاب او را زنده دستگیر ساخته و با اکثر سران بکر
او کشته **نوشادر** بالفتح کوهی است بناحیت سمرقند و دودی از ان بر می آید و بر هم می نشیند نوشادر
میشود و کذا فی عجایب البلدان **نوش آذر** باواو فارسی نام آتشکده بیت مغاره **نهار** بالفتح
همان ناهار **نهار** بالفتح عظیم از کار و هر چه بسیار و عجب و بی اندازه باشد **شاهنامه**
چو ابلیس دانست کو دل بداد ؛ بر افسانه اش گشت نهار شاد **کمال** مرا کام دل دشمنان بتکلیف
که از تحمل ان بار عاجزم نهار **نیشابور** بایاء فارسی همان نشابور و انجا پیروزه میشود **جشتر**
بایاء فارسی و شین موقوف نشتر حجام و امثال آن باواو و یاء فارسی **نیلوفر** معروف **تاج مائز**
انکه در بستان طوبی شاخسار همتش ؛ گنبد گل مینماید گنبد نیلوفری ؛ معنی انست ان ممدوح که در
بستان همتش او که طوبی شاخسار است گنبد گل آسمان مینماید یعنی چون بستان همتش او که شاخسار
همت مانند طوبی است و یا همچو شاخسار طوبی است **نیمور** بالفتح زه که بتازیش اریح خوانند
لواهمه من این نیمور خود را وقف کردم ؛ علی صبیانکم یا ایها الناس **فصل واو الالف الذی**

ناز کرشمه معشوقه از عاشق و نام درختی است خوشبوی در غایت شهرت که بتازیش صنوبر خوانند و قیل
بمعنی الخیزران بازار فارسی **لجامعه** تو در بزم یاری بعیش و بناز ٭ بیر در آب عمر جوان سرو ناز
نخجیر کبین و بارا مهمله نیز آمده است و در لسان الشعرا بوزن قریب مندرج است **نغز**
بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش بچشم خوش آید **شاهنامه** زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر در بیارد همان نغز نیست **نماز** پرستش **لجامعه** سخن را تو دانی نماز قضا
بود سوی حکمت نماز قضا **نواز** بالفتح نوازش و نوازنده و امر نواختن **انوری**
نیست برای تو بود که من خدمتی ٭ از برای تو کنم نه پی تشریف و نواز **نوروز** یعنی آن روز که آفتاب
در نقطه حمل آید بتازیش نیروز گویند **نوژ** با واو فارسی صنوبر و نیز نام درختی است **شاهنامه**
بزد توز ناکرده از نازنام ٭ همی پیش پیلان نهادند گام ٭ سپهری که پشت مرا کرد کوز ٭ نشد پست و
گردان بجای است نوژ **نهاز** بالفتح گوسپندی که پیش رو گله باشند و باستعاره بر پیشروان و پیشوایان
قوم اطلاق کنند **نیاز** بالکسر حاجت اندر بایست و بایست و تنگ دستی و در بایست دو یا دو را
مترادف اینند **نیمروز** با میم موقوف و واو فارسی معروف و نام ولایت سیستان و نیز نام ولایت
لجنی **لجامعه** کنی بزم اگر تا که بنیمروز ٭ گریزد ز پشت شه نیمروز **فصل فی الزاء الفارسی** **ناز**
همان نازیعنی دودم **نوژ** با واو فارسی درختی است خوشبوی **فصل فی السین** **ناوس** عباره جای
مغان **ناقوس** چوبی است ترسایان را که برای نماز زنند **ناموس** بانگ و آوازه کذا فی الادات
و فی التاج کارزه صیاد و صاحب سر و رازدار **نرگس** بالفتح با کاف فارسی نام گلی است خورد و گرد و دور او
زرد است و در دو بیرونی سپید و باستعاره چشم معشوقه بنزم مراد دارند بتعبیر بیش از جنس **نسناس**
بالضم میان لب و بینی و گرد اگرد دهان و گرد اگرد لب **نسناس** بالفتح دیو مردم چنین اند از خلق که بر یک
پای جهند و جز یکپای ندارند و در عجایب البر و البحر مرقوم است که زبان عربی دارند **نوح ناظم**
چون نسناس اگر نه چو نخجیر و کی ٭ چو یاجوج بچه چو ماجوج پیر **مومنه** نه ناطق و بهمه منطق فروش چون طوطی

نه مردم و نه مردم نهاد چون نسناس **نیقرنس** یعنی نه فلک **فصل فی الشین** **نانخوش** نام
داروییست که بتازیش اظفار الطیب گویند **نامش** بوزن نازش پیرامی کردن از جهان چیزی بعید
نوش با واو فارسی نام دختر بادشاه سقلاب که بهرام گور در حباله خویش آورده بود **نشن** بالفتح
سایه کلاه و ازار افسر و نشر نیز گویند **نغش** جنسی است از اجناس سرود و معروف **نوش** با واو
فارسی چیزی شیرین و آب حیات و تریاک و امر نوشیدن و نوشنده **نج** در مهذبت آب خضر خاک شدم
من بجنه نیم تا که فرو بندد بچشم **شاهنامه** بفرمود تا داروی هوش بر ٭ پرستنده آمیخت با نوش بر
نیایش بالکسر زاری کردن **نیش** با یاء فارسی هر آنچه کژدم و زنبور منبر زند **نیوش** بالکسر
و قیل بالضم شنونده و امر شنیدن **فصل فی الضاد** **ناف ارض** یعنی کعبه الله **بیت**
همچو سنگ نه عبد شبان ناف از ناف ارض ٭ داده از **فصل فی الظاء**
نغوظ برخواستن قضیب به هنگام شهوت **فصل فی العین** **نغنغ** بالفتح بوده و غنا نیز آورده اند
نقاع بالکسر قدح و آن طاسی که بدان شراب خورند **منصور** گر رفته است کیف همچو ژاله زانچه بیشتر
با دزکبس مخور تو مدام نقاع ٭ **نوع** با واو فارسی نام موضعی است نزدیک دشت خفجاق **فصل فی**
الفاء **ناف** معروف و میانه هر چیزی را ناف آن چیز گویند **انوری** با دایه عقود بخطه الف گردنند
چون ناف بر برند شعار او الم را ٭ **نوف** بالضم بانگ صدا که از کوه و از گنبد و از آب و از چاه و امثال آن
پدید آید کذا فی لسان الشعرا **فصل فی القاف** **نطاق** کمر **نهر ابلاق** شهریست عظیم که بدان
غسل کنند آن شب احتلام یابد کذا فی عجایب البلدان **نه رواق** یعنی نه فلک **فصل فی**
الکاف التازی **ناجوک** نام مردی از زنها دترساران **خاقانی** ٭ من و تاجرمکی و دیر مخراق
در بقراطیانم جا و ملجا ٭ **ناک** لجامعه بغرب گروهی آتش ... حرام ٭ غمناک ... گرده ... ناک نام
ناصیه داران پاک یعنی اولیا و زهاد و عباد و اتقیا و علما **نیک** خداوند صاحب هنر یعنی
مرکب استعمال کنند و مشک خالص که در دو جگر سوخته حفظ کرده باشند **ناوک** آن آلت چوبین خالی میان

کی میان آن تیر ناوک داشته اند از ند و معنی تیر ناوک نیز استعمال کرده اند **فنشک** بالکسر حجاب شکم
نک بالفتح نام غذاست که بتازی عدس خوانند و جزوی از کتاب اخبار گبران که آنرا نسوه
و جزء جزء خوانند و قیل بالضم **نسک** بالفتح نام درختی است خوشبوی **نخاک** نادان و ابله همان جز و
که آنرا اسند و سندره و بچه کوهی نیز گویند **نوشاک** بالکسر مذهب گبران و آنکیش بکیش شونده و قیل با
واو فارسی و نوشا بغیر کاف نیز درین لغت است **نمک** بکسر نمن قرض دار و نینک نیز گویندش
نک بالکسر ادراک و دانه شمیت **نمنگ** آن شیر که برده نوع دو شند و در ادات الفضلا نمنک بمعنی
نوشته است **نمک** بمعنی چیزی است سرخ مانند بسد **نوسک و نوشک** کلانمار بفتح و ضم سیم معنی
است خورد و آنرا سوسک و بهو و شالک و سوسک و شپشو نیز گویند بتازیش تهوج نامند **نوک**
ن ته تیر **نوک** باواو فارسی سرخ و قلم و پیکان و جز آن **نه فلک** یعنی نهم الکه برده ما ستاب و دوم
عطارد و سیوم زهره و چهارم آفتاب و پنجم مریخ و ششم مشتری و هفتم زحل و هشتم منزل سبعی و شش دیگر و هجدد
بروت و آنرا الکرسی و فلک الکوکب و فلک البروج و منطقة البروج نیز گویند نهمین عرش است که کرسی
باشد فلک دروت و آنرا فلک الافلاک و فلک اطلس و فلک ساده و عقل کل نیز خوانند کذا فی المواید
نبنک همان نبک مذکور **نهفلک** یعنی نحوست فلک **نیک** بالکسر همان نبکمنج مذکور **نیم زرک**
بامیم موقوف یعنی ترک خورد که در سقف و عمارت بکار برند **سلمان** از عشق نیم ترک تو بیت کلامان
این طاق لاجوردی اطلس کهنه قبا **فصل سیوم فی الکاف الفارسی نارنگ** نام میوه در غایت شهرت که تعریب
نارنج است **زرک** بالفتح دایره سنگ که در نگار از نگاری کنند و این سجع است از عزت امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی **نهنگ** بالکسر والفتح شیر آبی و باستعاره بر تیغ و قلم نیز اطلاق کنند **نیرنگ** بالفتح
سحر و افسون و جادو و جادوی و آنرا نیرنج نیز گویند **سلمان** دیدم از شیوه چشمان تو سحری که ندید
کس از جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ **شاهنامه** بدو گفت نیرنگ دانی هنوز نگردد همی چشم تو جفت گوز
نیم جو سنگ یعنی بوزن نیم جو و بمقدار نیم جو **نیم لنگ** بکسر لام یعنی قربان ترکش سائین **فصل فی اللام**

نال

نال نی که درون او خالی باشد و بمعنی قلم نیز آید و بر بنده ایست خورد و شکر **انوری**
انکه از بجور بغ نالی ساقی اجان او **نه** جام که بصری نهد بر دستها که عسکری **نجل** بالفتح با سیوم
فارسی همان نجک **نشبیل** بالکسر با یاء فارسی شست که ماهی را بدان گیرند و قیل با تاء فارسی **جبلی**
زبیر نیزه او دشمنان را شده **نه** جا مرین ز شهاب جو ماهی از نشبیل **نشل** بفتحتین دو چیز که بیکدیگر گیرند
و بیاویزند **نغول** باواو فارسی پوشش زرد **نفس کل** یعنی عرش **تاج ماثر**
عقل کل یک سخن زد فتراو **نه** نفس کل یک چاده برد از او **ظهیر** نفس کل از برای رایت رزق
لیا ساس خلقت بید **نه** خشت در دامنش قضا زده بود **نه** گر نه کف العنان سعی علی
نکل بالفتح با کاف فارسی آنکه خطش تمام ندمیده بود و آنرا نکل نیز گویند **نول** باواو فارسی
منقار مرغ و نایژه صراحی و شربه و امثال آن **نهال** درخت نو فی نشانده **ظهیر**
نهال جاه تو زان حوض یافت نما **نه** که از ترشح آن حاصل امدت بگور **نهل** نام مبارز توران
نیل بالکسر رودیست از کشور زنگبار آید مصر بگذرد و رنگی است معروف و سپید موخته که
بنا گوش بگان بمانند و نیع چشم زخم را و آنرا الکم نیز گویند **انوری** جامه جاه ز انفس همی است قضا
و آسمان جامه خود رنگ همی کرد بنیل **نه** تن زننده بیل نچگان جبرئیل **نه** کف بر بهمن بدل بود نیل
خاقانی نه بهر رای از را با چشم زخم اختران **نه** جز زهر جزم بحر اخضر نیل رخساره بت **بیچهر**
دو دست معصر کرم نیل باد **نه** بروی وجود تا بد نیل باد **فصل ششم فی المیم نام عالم** یعنی کعبه **نیز نکرم**
یعنی است نام که گرشش باشد **نریم** بالفتح نام پدر سام که جد رستم بن دستان بود و دار زمان نریمان نیز گر
گویند **نژم** بالکسر باز از فارسی چیزیست مانند دود که هوا تاریک کند و در لسان الشعرا باران نرمک
است **نسل آدم** یعنی نثرای که از انگور سیاه رزند **نسیم** بالفتح آنجا که آفتاب نتابد **نسیم**
باد خنک و خوبروی **ظهیر** گرد من لشکر اندوهان جمع شده **نه** که همی باد نیابد سوی من نسیم
نشیم بالکسر با یاء فارسی آشیان زاغ و جای نشستن و آن مقامی همیشه آبی باشد و آنرا نشیمن گویند

شاهنامه جنین گفت سیمرغ با پور سام : که ای دیده رنج نشیم و کام : نشیم تو رخشنده گاه منست
دو پر تو فرخ کلاه منست : کنون از نشیم این سخن برگسیم : دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
نصرة الی رجه نام شکل نهم علم رمل و دوم نصرة الداخل نظام نام یکی از ملوک که یکی از کرها بود و مروارید
رشته کرده و شهور استی کار و کسی که کار به او راست شود خاقانی جعفر کرم و نظام بخشش
بل جود و درگاه دار رخشش نعم جهار پای نرم رو انعام جمع نعمان جمع انعام جمع نعمت تو
جذرام یعنی نعمت تو نعمت بنعیم نغمت و ناز نغم بالفتح زشت و تیره گون و در نسخه
لسان الشعرا نغام با فاء مرقوم است نقش بحرام یعنی اگر کسی قدری و قماشی دارد و بخت کامل بود در
سخن دانا نقش بضرب مثل گویند نقش بحرام بسحاق برنقش نگر بوره انگس که خطا کرد
نقش بحرام ارچه صور نگر جنین باشد نمام سخن چین نیرم همان نیرم که گذشت فصل النون
نارپستان زنی که بستانش نو بر آمده باشد خواجو ترا نارپستان به از نار بستان
که بستان زنجت کند بوستان ناردان با را موقوف انار ترش و اتش آن لجامعه
تا نخیزد خستگی تو لو از و مشک انزرود ماه : تا زدید سنبل اندر شوره نار از نار دان : سینه داغ حسود تا زدید بار اجنس
این یکی جون ناردان وان دگر چون نار دان ناردین با را موقوف سنبل رومی زرد کذا فی زبان گویا ناردن
با را موقوف نام درختی است از بالا سخت جوب صنوبر بقد شاهدان که بیشه وران اشان دست
تیشه و تبر و امثال آن سازند و نیز نام بیشه ایست نزدیک ایران زمین که آنرا بیشه ناردن گویند
سلمان فی شعرا الا ای جهامان صنوبر جه بودت : که جون نار دون برجمن نار وانی نازیدن فخر کردن
و تبر سعدی ناف زمین یعنی کعبة الله ناقوس مغان یعنی آن جوب که آتش پرستان هنگام عبادت
زنند ناک نالنده و کوهی میان شیراز و کازرون و از هر گونه نام نخجه زنند و ازان کنکین و
کلکینه نیز گویند ناملشیدن از جهان چیزی ندیدن نخجوان نام موضعی و نام ولایتی نخجیرکان
با سیوم و ششم فارسی و را موقوف نام نوایی است ملحنی نرکان بالفتح با دوم شده کدبانان نرخ

نریمان بالفتح همان نریم مرقوم نسترن بفتح یکم و سیوم و پنجم نسترن بفتح یکم و سیوم و چهارم و
الاصح بالکسر نام گلی است خوشبوی سپید که انرا ترن نیز گویند تازیش نسرین خوانند و قیل
نسترن گلزار را گویند نستهن نستیهن کلاهما بالفتح و ثانی با یاء فارسی نام پهلوانی تورانی برادر پیران
که در جنگ کوه کن بدو رسید بجه شسته کشتی هومان جون شبیخون بر لشکر گودرز برده بدست بیژن
کشته گشته نسرن بالکسر همان نسترن نشیدن بالفتح نهادن نشاختن بالکسر با جار موقوف نشانیدن
نشان نشاندن و امر شاندن و علامت و هدف خواجو تو آتش نشانی و خواهی که ما را
با آتش نشانی ز آتش نشانی نشو خطان یعنی آن نقش که در تخت بجگان نویسند و عامه ازاهید
خوانند نشمن بالکسر یا یاء فارسی همان نشیم مذکور نصیبین نام شهریست نغن جوالان بوزن حمن
جوالان نخی است که جاک شکم را ببرد و ناگوار در اهضم کند و گرسنگی آرد و از زبان در زبان بخواه
نیز گویند مندش جوالی مانند نفو غالیدن بالکسر از کیش بکمیش شدن و کردن نفرین بالفتح دعا بد کفتن و
کردن لعنت خوانند نفضه گران یعنی رشوه خواران و طالبان نیاز نگارستان با کاف فارسی نگارخانه
نگران بالکسر با کاف فارسی بیننده و متامل لجامعه ای انکه سرین تو گران نه گرانست
وه وه که دلم بر حرفش خوش نگرانست نگون بالکسر با کاف فارسی انکه کور باشد و سر فرود افکنده انوری
زه ضعف او سر نگون نمی آید : بوقت زادن از رحم مادران اطفال نکوهیدن بالکسر با کاف فارسی
بدی ذکر کفتن و شکایت کردن نواختن با هار موقوف سراینده و خوش کردن و مبرا در نیش نوازان
بالفتح فرد کانی و عطار شعر نورسان نیز گویند نوازن یعنی نوازنده و نواز سنده و نوازنده نلان
بالفتح نالیدن و جنبیدن و کور و نگون شده و خمیده شاهنامه همه بیشه و آبها ز رو ان
بهر جای دراج و قمری نوان : خم آورد پشت دلیر جوان : زمانه بیامد بپوشش نوان نوانیدن نالیدن
نوانیدن بانگ کردن نوبهاران جمع نوبهار بر خلاف قیاس نباتانی دو دست کوهر بار و نکو طلعت
جو نوبهاران باران و آفتاب خوش نوجوان یعنی انکه خطش هنوز ندمیده نوزان نوندیدن و نوغیتن

کلهم بغیچش بحیدن **نوزمان** بالفتح همان نوازمان **نوشیروان** بالضم با واو فارسی نام بادشاه ایران
زمین که تولد آنحضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم در زمان او شده و او مردک ظلیم را که صاحب
مذهب اباحت بود با هشتاد هزار مرد که تابع او بودند کشته و کوشکی که از آن ایوان کسری گویند بناد و
مرضا مرتب مانده بود پرویز پسر او مرتب کرده و او را انوشروان و نوشین روان و انوشیروان
نیز گویند به تازیش انوشروان خوانند **نوشیدن** با واو فارسی آشامیدن **نوشیروان** بالضم با راء و واو
نوشین روان کلاهما با واو فارسی همان نوشیروان **سوی بی چون** نوشته شد بر جام نوشین روان
که پاینده با دولت نوشیروان **نوفیدن** با واو فارسی جنبیدن **نون** بالضم در حال و فی الحال و بمعنی کنون
در شاهنامه آمده است و بمعنی حرف دولت و کرانه شمشیر و جاه و زنخ و غمخر تازیست **شاهنامه**
کنون ای سپرگاه آنت نون ن که سازی یکی چاره زافسون **نوبان** با واو فارسی مانند طبقی
که از بید بافند **نوبان و نوبین** کلاهما با واو فارسی ترکان سلاطین و ملوک را بدین خطاب کنند
نهادن وضع کردن و دور کردن **نهازیدن** ترسیدن **نهفتن** پنهان کردن و پنهان شدن
نهنبن سرپوش دیگ **نهیدن** اندیشه کردن **نیازمند** حاجتمند **انوری** ای چشم نیاز بان زجود
جو بخت مخالفان بخوابی **نیسان** بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل و بعضی گویند **انوری**
اگر ز رفضه طبعش هوا کا چشی بود ن صبا دریغش نیسان کی ندی بیرنگ دیبا **نیسان و نیستان**
بیشه که نی انجا بسیار باشد **شاهنامه** زخون بود دکشتی میستان شده ن ز نیزه هوا چون نیستان شده
نیوشیدن بالکسر با واو فارسی شنیدن و سخن کسی بگوش کردن و الله اعلم **فصل فی الواو** **نارغو**
با راء موقوف گل انار و از اکثر ار نیز گویند **ناو** با واو موقوف چوبی است که جسته احتمال
نسطو نام مردی صاحب مذهب ترسایان و فقیه و مجتهد ملت ایشان **نوشو** کلاهما با واو
فارسی که در وهیچ درستی نبود و نخشانه باشد **نشیمن دیو** یعنی دنیا **نمکدان تو** یعنی دهن تو **حافظ**
از لب شیرزوان بود که من می گفتم این شکر گرد نمکدان تو چیزی نیست **نو** بالفتح ضد کهنه و تجدید دوزخ

ام از نوسیدن که معنی آن نالیدنست **بلی معه** کنون زود پیرایه بگشای زود ن به پیش پدر شوربازی نجو
ایضا مملکت آمد به مهر ساعتی ن جنبش فلک زنو آرامها **نو** خرما تر و در لسان الشعرا مرقوم
است **نوو** بالفتح بکم و همزه مضموم که بصورت واو مرقوم شده خرما تر **نوش دارو** با دوم فارسی و سوم
موقوف شراب را چون حجشه ساخته نوش دارو نام نهاده چنانکه کیفیت این نخشته شده است و
تریاک یعنی پازهر **نیرو** با دال فارسی زور به تازیش قوت نامند **نیو** منشر ج جام که به تازیش بعضی
خوانند **نیو** با یاء فارسی پهلوان **فصل فی الالف** **ناتراشیده** یعنی بی ادب و بی ساز و بی اصول **سعدی**
بیک ناتراشیده در مجلسی ن برنجد دل هوشمندان بسی **ناخنه** پوست تنک که از بغوله چشم روید و
تبدریج تمام چشم بپوشد و طرف سهیل دیدن نفع دارد **ناره** زبانه کمان **نافه** معروف **سلمان**
در زمان او و جگر خونین و دل سودا گرفتست ن در جهان چون نافه در هیچ مسکین و یتیم ن مسکین و یتیم برای نافه و دور
چه خوب می برد رشان **نافه معقد** یعنی روز سه شنبه **انوری** روز خوردن و شادی دلشاد و طرب
نافه مضا است که غره ماه رجب **ناله** زاری کردن و آواز **نامه** معروف کتاب **ناخواه** بمعنی
نغز خواه **ناوه** آن چوب خالی قبر ناوک در آن نهند و بیندازند و چوب بست داخل در درهم کنند بجنگ
تغار و کوفت خشته خرما را نیز گویند و نیز نام مقامیست **نبرده** بفتحتین بهادر و دلاور **نبیره**
با وجود رسکسی نبرده بی نبرده در نبرد ن ننام تیم آن عرب رزم را بسر بیا **نبیره** بالفتح با جار و فارسی
پسر پسر و پسر دختر و اینجا نبیره از جانب دختر و نبسه از طرف پسر گویند **نخکله** بالفتح جوز فارسی
که به نرده توان شکست و او را که کمان راست کرده وصل کنند **نره** بالفتح موج آب که از انجیر وغیره
وکوه آب و نره آب نیز گویند و آلت رجولت که به تازیش ایر خوانند **نره** بالفتح بارای
شد و کدا شوخ و درشت و قوی و ستبر به معنی در صف دیوان و شیران استعمال کرده اند و بمعنی
اخیر محقق است هم آمده **نظامی** جو اکاهی آمد بنام دلیر ن که آمد نره بچه نره شیر
ونان جادوان کاند ایوان ن همه نام نره دیوان بلند ن و به معنی ر بجفف نام آمده است

بنیره

نزاره بالفتح والکسر بزاء فارسی گوهری که بتازیش اصیل خوانند نزل پرستنده یعنی نعمت خوار و
دوستدار نعمت وطالب بهشت نژه بازاء فارسی تر سقف نستوه بالفتح باواو فارسی نام
پهلوانی ایرانی ونیز جنگ آور وستیهنده نشانه جایگه برد پو نستوه نیک بیازید هوشنگ جهان گیر جنگ
نسیله بالفتح والکسر کلهٔ اسب از اقسیله نیز گویند نشانه هدف نشکرده بفتح یکم وسیوم دست
افزاریست کفش گر از ابتازیش شفره خوانند نشره بدیه که بر تخته کودکان نگارند نشیمه آن
بوت خام پرستنده که از ابیرم خوانند نظامیه نام مقامی است مصرع مراد زنظامیه ادرار بود
نعل زده یعنی نعل بسته نغمکده یعنی بهشت نغوشه باواو فارسی دل کسی از بهم سکستن را گویند یعنی
دل بکمی دادن ودر لسان الشعرا باسین مهمله مرقوم است نغوله باواو فارسی الف نغایه درم نا سره
نقاره باقاف مشدد وبالفتح طبل مسین که در موکب سلاطین نوازند وبعضی لسان بغلط از انقاره و نقره
خوانند نقد شش روزه یعنی این جهان وآن جهان که بجد در دست نقطهٔ دایره یعنی حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله وقطب گردون فلک نگارخانه بالکسر باکاف فارسی وواو موقوف یعنی آن خانه که نقش گونا گون از اراسته
ونگار کرده باشند نگرده باکاف وزاء فارسی مرقوم است نواخسته بفتح یکم وچهارم باغ نو خاسته و
ودر لسان الشعرا نواخسته بافا مرقوم است نواخانه یعنی بندیخانه نوالهٔ بیوسی کرت نقل بیت
ملک زاده را در نواخانه دست که نا که برون آید از شهر بند بلندیت بخشد چو کرد بلند نوخشته
بالضم خشت خفا زده و گز دخمیده وقیل بسین مهمله نوباده بالفتح بار میوه که اول رسیده باشد و چیزی
که دیدنش بچشم خوش نماید از اطلاک نوجل نیز گویند بتازیش طرفه خوانند ودر لسان الشعرا مرقوم است که تحفه را
گویند نوبه نام ولایتی است نوجبه بفتح یکم وسیوم سیلاب تیز نوده بالضم فرزند عزیز نورده
بفتحتین تنهٔ پیراهن نوره بر سقف نوسته فریاد وگریه بگلو نوس باواو فارسی کمان کشگی بکون
که در ایام ابر پدید آید وانار رخشش سر بر دند که بس سرویه وسوبه نیز گویند وجهلا کمان رستم و
کمان شیطان خوانند وجهلاء عرب قوس قزح نامند وبندگی حضرت فرموده اند که او را قوس الله نامند نوسه

بفتحتین چیده نوشین باده باواو فارسی نام نوایی است ولحنی نوکواره بالفتح باکاف مکسور
فارسی بسیار گوی نونده بفتحتین اسب ودونده نیز گویند نهاله بالفتح کاژه صیاد وکذا فی عجایب
لسان الشعرا نه حجره یعنی نه حجرهٔ حرمان بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله اقبال نه
دل از کار نه حجره پرداخته بنه حجرهٔ آسمان تاخته نه ده یعنی زیور وآرایش نه والد نه زن
سیده یعنی نه حرم بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله نیازیده بیگمند نیشته بزیادت ها
نیفه بفتح جامه آجال نامه یعنی نامهٔ مهر نا کرده بازنه زنبغه یعنی جامه ولنواز نیوشنده باواو فارسی
شنونده نیوشه باواو فارسی سخن کسی بگوش کردن ودر گرفتن بگلو نیوه بابا فارسی لرز و خروش
نوحه الترکی نجه جند سته چیزی نونغه بوست سر فصل فی الیاء ناوان ده مرده گوی
یعنی نادان که سخنان لا یعنی وبیهوده وپریشان وبیفایده گوید نارای مسکر نازیری بزاء دو نون
وبار فارسی نام دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور بحبالهٔ خویش آورده بود ناسازی یعنی مخالفت ودلی وصیغه
طنبیر جهان بی ساخت جهاز انوا ودولت ساز که از طبیعت اضداد رفت ناسازی ناقوسی نام
نوایی است ولحنی واورنگی نیز نامی ناسور وناهموار ناکجی یعنی کداو طالب وبینا ناز فروزنانی
باواو فارسی نی نوایی است از جنس خطای موازنه بکمنی می زنند نالکبجر یعنی آه ودو عار بد نحو کاسبی
نای انکه بر در ملوک وسلاطین نیز گویند نیاجه ترا باد در نای ابتحیات ببای دل خصم خار و ممات
نبنی بالکسر با بار فارسی قرآن مجید ونوی نیز گویندش نیجاجه میان عاملان دا یعنی ممکن فرق
که دارد برهنی المثانی وله بنی راب ان بنی خواند نرگس کبی رو نگر راننده نرسی نام
گودرز پادشاه ایران زمین که از ملوک اشکانیان بود نرکسی بالفتح باکاف فارسی جنسی از جامه وآن نیز
سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ونیز یکی با بی را نامند نسطوی نام ترسایی است
نضفی بالکسر نام اصطرلابی است ونام جنگی ونیز نوعی از پیالهاست نغز فزان ساقی می حل انگه بر گیر
نضفی بنوا جنگ بر گیر لیلی مجنون سماع زمزمه شب در گرفته مه بکهقه نضفی بر گرفته

نغارکی باکاف فارسی بنشده نفیری بالفتح نوعی از فرامیر معروف بنگام سواری سلاطین نوبت
جنگ زنند نگزی بفتحتین حلوایی است از عسل یا دوشاب آرد انداخته زات ومیوه‌ها می اندازند
نیجا نونی ودینی نیچه عشق با عشق بر نمی آید ٭ جور شاگردی برد استاد ٭ درین بیت تلمیح
آن حکایت است که در گلستان مرقوم است که متعلمی با کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حسن بشریت است
که با جنس بشره او میلی داشت الی آخره حاصل عقل با عشق بر نمی آید چه جسم شاگرد شاگرد استاد
می برد واین خلاف عقل است نوآموزی یعنی ابتدا تعلیم نوبهاری نام نوایی است لحنی نوداری
عطا شود شاگرد انه نوی بالفتح تازگی وتجدید و زاری کردن ظهیر شاه جهان اتابک اعظم که درین
بازوی ملک را بنوی استوار داد ٭ نوی بالکسر بایار فارسی نبی نهالی معروف شاهنامه
همه کینه را چشم روشن کنید ٭ نهالی ز خفتان وجوشن کنید نهنگ هندی یعنی تیغ هندی نیی
بالفتح بای معنی ساق و نیز بمعنی کلک نی شکر و بهما دیگر نیز آید نیوباردی یعنی نه انباشتی شاهنامه
اگر مرگ کس را نیوباردی ٭ زپیر و جوان خاک بسپاردی باب الواو فصل فی الالف
وا باز وها مترادف اینست والا نوعی از جامها ابریشمین تنک که زنان در پوشند و نیز درت
و بزرگ بقدر و جاه و بلندی بهمت سلمان سرورا باد صبا منصب کلاه بخشیده ٭ لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
وایسا حاجتمند بایست و بایسته حاجتمند و در بایست و نیاز دوایه مترادف این اند
ورا اورا ورا بس انوری با آسمان چه گفتم گفتم که بیت بمکن ٭ دستی بمالی ست در کارهای عالم
گفتا که دست قدرت وقدر ملک سلیمان ٭ آن خسرو مظفر شاهنشه معظم ٭ آن قدرتست ورا برجمل تعهد گیتی
کان با ابر نگردد دمرکز مسلم ٭ تا پای دور دولت او در میانه هست ٭ پیوسته با بیاست اهاد و وبرجم
تا چند روز بینی سکانش بربها ٭ شیر مر افتاده همچون سگ معلم وغا همان آورده مذکور وتغا که تو
خاک رنگ سلمان ای شاه کی در حل تمای حل والضمافت ٭ بکردن بیگند شهباز طوق طاعت دوتغا وستا
ستایش خدای تعالی داعلی وستا نیز درین لغت کانا بفتحتین یاره از خوشه خرما و انگور دلازما

پروانه و کرجها و دیگر که امثال آن اند وارا الغافلند وارا از نماست کاسد منم انکه طالع من
وارا زمانکشی آمد جو ستان یمانی ٭ بطلوع سهیل وارا از نامی صرد لاله گوید که سهیل را وهم تاب
کذب ولها از ما به بیند ٭ درین محل کذب نمی شاید استعمال کردن چه چون بمقابله صدق گفته
وهویدا باشد و در دکه بتازی الم خوانند و بمعنی نقصان نیز آید فصل فی الباء التازی ورب بفتحتین
یک بدست بتازیش شبر گویند ورب بالضم بابای فارسی کژ کج باشد فصل فی التاء وخت
چهارم روز از نوروز ورت بالفتح برهنه وتهی از پوشش ورخت گیاهی است که از میانش نیز خورند
واز ارغنت نیز گویند فصل فی الجیم التازی ورتلج بالفتح گیاهی است که در آب روید و برگ او روی
سوی آفتاب دارد و بازش برای خنکی بخور بند واز آفتاب برتست و نیلوفر نیز خوانند بتازیش نیلوفر
نامند منصور کشاده دیده بهار ستاره چون نرگس ٭ در آب رفته گل آفتاب چون ورتلج وریخ
بالفتح برنده ابست که از اولج نیز گویند وقیل با ها فارسی بتازیش سلوی مانند دریج دالوی بیت
فصل فی الجیم الفارسی داریچ خنبه که انگور بر او اندازند تا انکه انگور رسته باشد وقیل با جیم تازی
وازیچ بازار موقوف رسن رو تا که بر او زنند و بران نشینند و بجنبانند بازی کردن را و سرود گویند
واز او رگ و بازیچ نیز گویند منتش بنگه نامند ورخ بفتحتین نشت ولج بالکسر همان وریج
فصل فی الخاء وسخ بیم والله اعلم بالصواب فصل فی الدال والاد عمارت کلین ود بالفتح
دانا و حکیم واز او دنیز گویند ورشاد بفتحتین آنچه بدان روز بگذرانند بتازیش وظیفه خوانند ورشادن
نیز درین لغت است وشتاد وشتاد کلاهما بالفتح بسیار از هر چیزی وید بالفتح همان و بسیار ومنه
فصل فی الراء والکر بامار موقوف پوستین دوز وار مانند وخداوند بمعنی دوم بان دور
وخداوکن وکین مترادف اند وهمه را مرکب استعمال کنند وخشور بالفتح پیغامبر را گویند صلی الله علیه
واله وسلم ور بالفتح همان وار بمعنی دوم واو کن هیش از زار شده مثل گنجور و رنجور قوایی
سرکش زجهان جادو نه ورند اختران سپهر آینه دار ٭ میان سرکشان هیچ است نزدیک بمعنی صفت

ترصیع است جز زدین الصفتین فرقی نیست وجهان حادثه وسپهر آینه هم وزن آمد **قوایمی**
در بجودت نوان شوند زبیش ٭ بر وجودت روان کنند نثار ٭ میان نوان وروان سجع متوازیست
وزیر رز چوبه که آنرا زیر نیز گویند ومعروف که تازیش دستور نامند **وهر** بالفتح نام ولایتی است
فصل فی الزای المعجمه **ورز** بالفتح نام رود ماوراء النهر و ورزنده و اطراف و وزیدن **درساز** نام
مقامیست **جبلی** تو کشیدی بجانب درساز ٭ لشکر انبه وسپاه گران **فصل فی الزای الفارسی**
وشکرژ بفتح یکم وسیوم دانه انگور **فصل فی السین** **وادی عربا** یعنی نام وادی براه کعبه **والای**
فانوس جامه که بالاء فانوس می اندازند وآن اکثر از حریر می باشد **ولیس** نام حکیمی که ابن ولیس ذوالقرنین
بود **درس** بالفتح وقیل بفتحتین بند در شده ریسمان **ویس** بالکسر نام معشوقه رامین که ویرا ویسه نیز
گویند ورامین را رام نیز نامند **نظامی** اگر مرغ جم صید بلقیس گشت ٭ دل رام هم صید گل ویس گشت
دیس بنداری **فصل فی الشین** **وش** بالفتح ونباله دستان ومانند بدین معنی مرکب استعمال کنند و
نیز نام شهری منسوب بخوبرویان وجامه که آنرا اطلس وش و دیباوش ودوشی نیز گویند **جیلی**
چون شد ز آفتاب فلک روزگار فرخش ٭ زیبد که می خورم زکف آفتاب وش **سپاهانی**
برای بندگی های سایه پرورد وش ٭ بساط کوه که خارات اطلس وش باد **لمعه**
بیک اختری بود که بود در نظر ورا ٭ زیبا رخی که هست رخش آفتاب وش **وله** باشد که بنده او آفتاب رخ
انکس که هست در نظرش آفتاب وش **وله** زآباد معرش زدیا بیاد وش ٭ درخشان رخان تو خورشیدوش
وعیس بفتح وضم کم بسیار وانبوه از مال وخم ودیه بابای فارسی **فصل فی الغین** **وارغ**
بدلنجه نذبار نبندند **وداغ** بالفتح شعله آتش **ورغ** بالفتح بند رود وآب گشت **دروغ** بالضم واو سوم
فارسی باری که از گلوی مردم بخوردن فقاع ویا چیزی گوارا آواز بر آید وانرا ارغ واروغ واحل
وروغ ورحک نیز گویند **فصل فی الفاء** **واف** نام جانوری پرنده که عاشق گل است وازانروا
وزندواف وزندخوان ومرغ سحر ومرغ چمن ومرغ سنجوان ومهزاراوا ومهزار دستان نیز گویند تازیش

بلبل عندلیب و هزار بضم ها نامند **فصل فی القاف** **وامق** نام عاشق عذرا وآنچه اصلاح
نرد بازی است در لغت مذهب قوم شده است **وثاق** بالفتح بند **وتاق** خانه **وثاق** بالضم
خدمتکاری درویشان وبمعنی غلام نیز آید **وشق** بفتحی وبفتحتین پوستینی است که در ترکستان میشود وآن
جانوریست چون روباه که پوست آنست **وقواق** بالفتح در عجایب البلدان مرقوم است که گویی آ
که معدن زرست وجای دیوان درین حدود چندان زر باشد که طوق سگان از زر سازند وانجا بوزنه بسیار
وآن بوزنگان را بیاموزند تا دوختها کار کنند وسری دوزند و هیزم کشند و در ادات الفضلا مندرج
که بار او بصورت آدمی است سخن گوید چون از درخت بشکنند بمیرد چنانکه نه سخن گوید ونه جنبد
وبار او بصورت جانوران دیگر هم میباشد وبعضی گل بمعنی همان درخت ا **خاقانی**
بسی نمانند که بر روح درین چمن ٭ سخن سرای شود چون درخت دروقواق **کمال** شود کر زند باد لطف تو بری
چو بر شاخ وقواق جانور نکوید **فصل فی الکاف التازی** **وبک** بالفتح انکه دمش از نیم باز شود اکالی
ویا از غلبه خواب وانرا اسناد اسناد وبانگ وخامیازه ودهان دره ودهن دره دقاره دقازه نیز گویند
تازیش تثاوبا ومنه جنهو ایلی مانند **وردو** بفتح یکم وسیوم جمیر **وردک** بفتح یکم وسیوم جانور دارو
ودر لسان الشعرا مرقوم است **ورکک** بالفتح پرنده است درنده که اورا شیر کنجشک نیز گویند **وسرک**
همان ورسک مذکور **وهنگ** بالفتح پای افزار جرمین **ویک** بابای فارسی عدد شش تازیش ... ویک
گویند **شاهنامه** اگر شاخ برخیزد از بیخ نیک ٭ تو با شاخ بد بد میاغاز ویک **ویدانگ** بابای فارسی
وقیل بفتحتین واین اصح است نام غده را گویند **فصل فی الکاف الفارسی** **وشنگ** بالضم بای فارسی همو بند
وآن ابن پوستین که در دامن وآستین گریبان دوزند وانرا فراویز نیز گویند **دنگ** بالفتح دیوش
وکذا **سوزنی** ما از شما را دو میانیم شکمل ٭ از معصیت تو اگر دو ازطاعتیم دنگ **منصور شیراز**
نبات باغ جلال تر است گردون بک ٭ زکات کنج عطا تر است قارون دنگ **ونگ** بسی که
بکسر او بجایی بندند وسر دوم بجایی خوشها انگور بر او خشک کنند وانرا ونگ ورزه ووزره نیز گویند

دهند بلکنی نامند **فصل فی المیم** وام ماهی بزرگ درم راکه ازآنک نیز گویند **ودنول** بالفتح والضم
باد دم فارسی شور وقبل با واو فارسی **وتکول وشکول** بالفتح والضم دیکار وقبل با واو فارسی **وکال**
باکاف فارسی انگشت مرده وازابجال و زکال و ظفر و مکام و بکار نیز گویند **ویل** بالفتح فرصت یافتن
درکاری وظفر ومکام یافتن کاری برمراد خویش **فصل فی المیم** وام ترجمه دین وهر یکی مانند
ومانند وبدین معنی فام نیز آمده است وبمعنی اخیر مرکب استعمال کنند **ودم** بفتحتین آماس **وسم** بالفتح
نگار **فصل فی النون** **وایین** با سیوم فارسی یعنی باز پس **سپاهانی** تراو اسپمن اند این فارا
که شادستان واسپمن شاد نامی **واجیدن** دانه منقار وبدست برگرفتن **وارن** بندگاه که بیان عد
وبازوست وازاریخ نیز گویند بتازیش مرفق **وارون** بدخوی وبدبخت ونحس **والمران** با میم موقوف
گیاهی است که از چین آرند دیوانی دنباتی ومکانی هریکی دام زمین است **وتاوزین** بمعنی حجره که در
درون بارگاه کسری پیرزنی داشت هرچند که کسری بها خواسته نفروخت **وززیدن** اقبال کردن
ودرکاری **ودرستبان** بفتح یکم وکسر سیوم **ورستان** بفتحتین امت **وزغان** بفتح یکم بارار شده ومفتوح
ای خواهش کننده **وسن** بفتحتین خواب سبک **وشکرین وشکردیدن** کلا سما بالفتح جست کردن
وساختن **وشکولیدن** بالفتح با جیم فارسی جلدی نمودن درکار **وبمریدن** بالفتح جستن **فصل فی**
الهاء **وارونه** بدبخت **واقصه** نام مقامی است که در سرحد دریا مکه **والغونه** باللام موقوف سرخی زنان
بر رخسار مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید وگروهی سرخی وسپیده را گویند واز انجا رمکلغونه وگلگونه
وولغونه نیز گویند **واله** سراب **وایه** حاجت واندر بایست وشکنک وتلیه ودر بایست ونیاز ودایا
مترادف اینند **وخشینه** بالفتح سپید **ورنجینه** با ها ودواو فارسی سرپوش چون دامنی وچادر وامثال آن
ورده بالفتح برج **ورط** بالفتح جای هلاک ودشواری ودکانش سخت بسیار که شتر دروی بنشیند وخزرد
ورقه بالفتح نام عاشق گلشاه **ورنجه** بفتحتین نام مردی الانی که پیر لشکر روس بود **وساده**
بالکسر بالش **وسمه** بالفتح خار سیاه وسنگیت سبز که برابروان کشند چنانکه سرمه در چشم وداغ که ازان **مجدی**

وآزغن بمعنی آن ورده فعالی گرد و ذات دو برگشت

بادشاهی که به برابر جانش رسد ده ازازل تا بدو سمت نقصان وزوال **وسگرده** بالکسر با جیم و بای
وسکرده بالفتح جست وساخته وبا جیم وبوشش ای گروفر **وسکله** بالفتح دانه انگور **وسکنه**
بفتحتین باکاف فارسی عورت مرد ودر ادات الفضلا وشکنه بفتحتین است **وشینه** بالفتح جوشن
ولاله بالفتح والکسر ریش که بتازیش جراحت نامند **ولغونه** بالفتح سمان والغونه **ولوله** آشوب وشور
وله بوزن کله وقبل با لام شد دخشم **ویده** بالفتح خاره جستن **ویره** بالکسر درخت خرزه **ویژه**
بابا وزار فارسی خالص وخالصه **شایسته** تو دانی که من دوستدار توام نه به نیک وبه بد ویژه یار توام
ویسه بالکسر نام معشوقه رامین که از او ویس نیز گویند ودرامین رانام ودرامینه نیز خوانند ونیز نام
پدر پیران سپهسالار افراسیاب را ویسه نام بود **ویله** بالفتح وای وبلا کردن **شاهنامه**
چو رعد هزو شان یکی ویله کرد که گفتی بدرید دشت نبرد **فصل فی الیاء** **واهی** گمراه **وای**
آه **لی معه** مرض یا خصم ترا لا دواه برو رود دو خانه اشنع ای وا **وابا وای** یعنی شور وغوغا رودا
زدگان **وختی** نام جامه ایست **وزیری** جنسی از انجیر لطیف **وشیخی** بفتحتین چون دو وزن در حیاله
یکم دو بوند هر یکی مرد یکری با دوستی باشند واز انانج وناانج وبیج نیز گویند وبمعنی سوگند نامید
وشی بالفتح جنسی از جامها منسوب بشهر وشش وبتشدید یا شین نیز آمده است **تاج مآثر**
سمن بساط وشی کسوت ادیم جهان شهاب یک ستان شکل خیزوان پیکر **دلوالی** بالفتح زنانج بن
لغت سمرقندیانست **باب الهاء** **فصل فی الالف** **ها** انگه **تهرا** بوزن غرا اخت
ابیان وبمعنی آواز نیز آمده وبمعنی هر یا تم آمده است **شاهنامه** ز آواز مرغ دنه هر ای دو
زمانه زبان بسته از تیک وبد **هزاراوا** نام جانوریست در غایت شهرت که عاشق گل است ازرا
زندخوان وزندلاف وزندواف ومرغ جمن ومرغ سحر ومرغ شبخوان ودواق وهزاره وهزارده وآستان
وهزار دستان نیز گویند بتازیش بلبل وعندلیب ومزار بضم ها نیز خوانند **سپاهانی**
هزار آوا ربستان شرف **نه** بناه خلق سلطان شرعیت **هما** بالفتح کلمه تنبیه است **شاهنامه**

هما تیغ وگوپالها برکشند ؛ سپرها زچینی بسر درکشند **هما** بالضم نام جانوریست که استخوان پوسیده
پوسیده بخورد سایهٔ او بر سر هر که بیفتد بادشاه شود واز اسمای او استخوان رنده استخوان رنگ نیز
گویند **همانا** بالفتح پنداری وهانا مترادف اوست **همتا** همزاد وهم جنس وهم سر **همیجا** بالفتح علامت
مندبا گیاهی است تلخ که از آن کستی نامند **هوا** میان آسمان وزمین ومحبت **قوامی** مطلع
ای فلک اهوای قدر تو باد ؛ وی ملک اشنا رصد رهگذر ؛ درین بیت دو صنعت است یکی حسن مطلع
دوم ترصیع که معنی آن جواهر وچیزی نشاندن باشد میان فلک وهوا ، وثنا وقدر ، ورصد ورهگذر
این صنعت است **هویدا** بالضم سخت آشکارا وویدا مترادف است والله اعلم **فصل فی الباء**
التازی هاون کوب یعنی فرود برده شاگرد اطبا که دارو کوبی کند **هر آفتاب** یعنی هر روز **تا جامعه**
بر دستجه پشت خورد آفتاب ؛ دگر هم همان رنج هر آفتاب **هرچهار کتاب** یعنی انجیل وزبور وتوریت و
فرقان **فصل فی التاء هاروت** نام یکی از آن دو فرشته که در چاه بابل اند واکنون آویخته واگر کسی علم جادوی
درون چاه بر هاروت ببرود هاروت اورا جادوی می آموزد وفرشته دوم را ماروت نامست **حافظ**
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ؛ صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت **هشکفت** بضم یکم وسیوم جاییکه
شگفت وشکفت با نون نیز گویند **هرت** یعنی سخت وبغایت خوشتر است **هفت دو هفت**
گفتار تلخ از آن لب شیرین چه دورست ؛ خوش کن عبارتی که حلاوت هرچه خوشتر است **هفت در هفت** یعنی زیب
وآرایش وهفت خاصیت در هفت اعضا وهفت سیاره در هفت فلک وهفت کشور در هفت زمین و
هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند **همت** همه در مرتبه ودر قوت وعظمت ونمش **هملخت** بالفتح
پای افزار چرمین وملخت نیز گویند **فصل فی الجیم التازی هیمج** اسب نیکو وشهره ودر لسان الشعرا هیمج
در فصل خا آورده است **هیلاج** بالفتح منجمان دلیل عمر را گویند واین هندوی است مستعمل در کار گاه شده
سبا تمامی نگاه کرد قضا در حساب شیکش ؛ از آنچه بود مقدر یکی هزار گرفت **فصل فی الجیم الفارسی هیچ**
بالفتح وقیل بالضم نصب نیزه وعلم وراست کردن آن واگر چیزی بر زمین آنگهی دراست باشند گویند هیچ

ظهیر

کرده است **هرسیج** بیابان پارسی سعه دوم وچیزی بر چیزی **سعدی** تهی دست باخو بر ویا هیچ
که بی هیچ مردم نیرزند هیچ **ولد** هیچش بدست نیست که هیچش بدست ؛ زرد وهان منزله روح در
تن است **حافظ** میان او که خدا آفریده است از هیچ ؛ دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاد است
فصل فی الخاء هزار میخ بار اول موقوف خرقه ایست که در آن بسیار بگمند زده باشند واز هزار
میخی نیز گویند **سلمان** این دلق هزار میخ نه تو ؛ بوشیده بجا نقاهت افلاک **هیخ** همان هیچ
که در فصل جیم گذشت **فصل فی الدال هرمزد** بضم یکم وسیوم ستاره ایست سیاره در آسمان
ششم که قاضی فلک است وخانه در برج قوس وحوت دارد ومنجمان سعد اکبر گویند وانرا اورمزد واورمز
وراوش وهورمزد ومرمز نیز خوانند تازیش برجیس ومشتری نامند وهندی برست گویند ونیز اول روز
بادیاست از ماه وآن روز را اورمزد نیز گویند **هزار نقش بیارد** یعنی هزار قضیه پیش آرد **هفت**
رصد یعنی هفت کشور **هفت مرد** یعنی اصحاب کهف واخیار **همانند** بالفتح مختصر همانا هم آنکه
زکار آزموده گزیده سران ؛ همانند تو نیست اندر جهان **همزاد** یعنی هم سن **همند** بالکسر اقلیمی است بزرگ
هندی بجنس دارد وهندی مسند ونام معشوقه شیر **جامعه** از قدر دست حقا در همه اقلیم هند
شهره چو ماه پور ماه ماند لولو درشنید **هرستد** یعنی خدا وند گیها ، علوی **همکارد** تندی وستکار نیز در بیان لغت
هورمزد بار اول موقوف وقبل واو فارسی همان هرمزد **هیرمند** باد دوم فارسی وسیوم موقوف نام دردی که در آتشکده
کبران ودر لسان الشعراء بابای تازی مصحح است تازیش هیربد نامند **ساما** دگر بر کجا رسم آتشکده است
پی هیر بهد جای ویران شده است **هیرمند** بار اول موقوف نام رودی سرحد ولایت نیمروز **فصل فی**
الراء المهملة شاهنامه گزیده از بزرگان برون شمار ؛ بر آن باد پایان آهیخته **هار هجیر** نام پهلوان
ایرانی پسر گودرز برادر گیو که سهراب اورا زنده گرفته ودر جنگ دوازده رخ هجیر بسبب پهلوان افراسیاب
در میدان کشته بگفت جنگ گوزخان بود که گودرز سرلشکر ایران در کوه گنابد فرود آمده بود وپیران
سرلشکر توران در ریبد نزول کرده ودر دو مصاف بزرگ گیو هومان وشیهن برادر پیران کشته

و در جنگ دیگر ده مبارز ایرانی باده پهلوان تورانی در میدان جنگ کرده از جمله باقی بدست ایرانیان
کشته گشتند و هم در آن رزم کو در هزار بالا کوه گشته هزمنت کرده یا یعنی یارجو در آن رستم و
زره و زیور پوشیده اوزری دو دوش از رزم در آمده هر شب بشنوارند همچون همه دو مغفر و هزمنت کرده یار
هزار بالفتح همان هزار او و تعریب آن هزار بضم هاست سلمان شاها جامع مدح تو آن بلبلم من
صد بار برده ام بنوا از هزار دست ولد هزار دستان بلبل نوایش ز آن بس آمد بفرخواهی گفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی نازپرورده چگونه زهر جدا و زره ناهموارند جواب داد که چون عمر را بنا
معاش کشته سهل است خوار یا دشوارند چون ضمیر گفتش عاید بسوی گل باشد که معاد ضمیر گوش است یعنی
آن بود هزار دستان در جنب خود است ده هزار هزار بار گفت آن گل را و معقول هزار دستان در جنب اخیره
است و هزار هزار ده لک عدد و یا که گفت گل را هزار بار بلبل به معنی هزار اخیر یعنی بلبل باشد که تعریب آن
هزارت بالضم و چون عاید بسوی هزار دستان باشد پس معنی چنان بود که هزار دستان باخند و آن گل
را پیش آمد و گفت هزار دستان هزار هزار بار که ای کذا الجامعه کلی که هر طرفش همچو من هزار بود
کی غمش نه آنکه دل هزار بود هزار هزار بار فارسی نوعی از علتهای اسپان و بیماری و علت بنیاد ولی هم
که اسپ بازار بود که تا از آن شکند فراغ علف خوردن نباید شاهنامه شه وکیل گفت زر درشت
که در دین ما این نباشد هزیر یکی نامه بنوشت خوب هزیر سوی نامور خسرو دین پذیر
بالضم هوشیار شاهنامه هشیوار دیوانه خوانند را همان خویش بیگانه خوانند را هفت پیکر
در جغر یعنی بنات النعش سبعه در سیر شش و پنج و چار یعنی هفت ستاره و شش جهت و پنج
حس و چهار طبایع همبر یعنی همکنان هلندور بالفتح گیاهی است که برای دارو بکار آید کذا فی لسان
الشعرا و در ادات الفضلا هلندور بازا معجمه مرقوم است هماور بالفتح ولایت مازندران را گویند همواره
همیشه و چیزی که در آن کژی نبود و معنی اول هموار نیز آمده است همنجار بالکسر راه کار و زیرک کردن باشد و بر اثر آن
راه رفتن و سمت هندوبار یعنی هندوستان و دولت جهانبانی بنجامم که در بارش نالم کاهست

بجامدات که بسر هر دو بهند و بار هنگارد بالفتح همان هنگارد هنگامه گیر یعنی بازیگر هود
با واو فارسی زشت و در لسان الشعرا بوزر یود در مرقوم است و بلغتی بوزن جوشن آمده است و بعضی بزال
معجمه خوانده اند هور با واو فارسی ستاره ایست که بیش از هزار سال بر آید و نیز آفتاب را گویند و بمعنی
اخیر خورشید و خور شید و مهر مترادف اند هیر بالکسر آتش کذا فی لسان الشعرا هیکر بالفتح با کاف
فارسی بکسور اسب سیاه که بسرخی زند والله اعلم فصل فی الزاء التازی هرمز بضم و کسر میم
همان هرمزد و نام شهریست کنار دریا و نام پسر نوشیروان که خسرو پسر او بود لجامعه
که هنوز از چرخ بود جای هرمزد کل یاسمین با باغ که هرمزد دیده است هرموز شهر هرمز گویند
هلندوز همان هلندور که گذشت هم آواز یعنی آنکه آواز او موافق آواز دیگری باشد هم راز
یعنی محرم اسرار هنباز بوزن انباز انباز هنوز با واو فارسی شاهنامه باز بانگ اندر او فتاد و هنوز
آسمان آزاد شد زیجه بوز فصل فی الزاء الفارسی هژ سر گشته و فرو مانده فصل فی السین هرامس
از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بالکسر محققات فهم مشهور بالفتح است هرمس بهمیم لجامعه
ز سهم تو تیر فلک هرمس شد بهرام تو وحش فلک گم زکاس هرمس نام حکیمی که ابن عکس سکندر بود
و گویند یونانیان ادریس علیه السلام را گویند که واضع حساب او است عرانس از بعد از نوح و هرمس
کرد بعد او و گویند و معکوس هفت افلاس یعنی هفت فلک همنفس محب و موافق در جمیع امور فصل
فی الشین المعجمه هرش کلا همانا هخش بضم دمن و هوش مترادف است هفت فرش یعنی هفت
زمین هوا خفتان پوش یعنی هوا ابر ناک هوش با واو فارسی همان هوش بتر مغنی هلالی بعت بعلو
شاهنامه و راه هوش در زاد و لستان بود بدست شیم پور دستان بود اگر هوش بنیر زدست
بعفرمان یزدان برادرم زدست بجامعه حسود تو پیوسته بیهوش باد همیدون همان بهره اش هوش باد
فصل فی الطاء هفت خط یعنی هفت اقلیم هفت محیط یعنی هفت فلک فصل فی العین
هر سه نوع یعنی هر سه موالید هفت قطع یعنی هفت زمین والله اعلم فصل فی القاف هفت

بالفتح کارگاه جولاهه که از انفتری نیز گویند **فصل فی الکاف التازی هپاک** با دوم فارسی میانه سر
وازار تار و تارک و ترنگ و نجاد و کاج نیز گویند **منصور شیراز** کسی که سر نهند بر خط ما بعث
بتیغ حادثه بشکافدش زمانه بیباک **هزاک** بالضم ابله و نادان که آسان فریفته شود **هسک** بفتحتین
غلاف سان که از آنچ نیز گویند وقیل بسکون سین هنگش جهاج نامند **هلک** بالکسر آنکه بیشتر نگی
نامند و از آن زنگ سنجک و سنگله نیز گویند بتازیش فواق نامند **هندوکی** یعنی زحل **هوک**
بوزن کوچک وقیل با واو فارسی کردن بازی **هیرک** چنانکه بچه گوسپند را بره گویند بچه را هیر
نامند **فصل الکاف الفارسی هفتورنگ** بالفتح آن هفت ستاره سیاره که بتازی بنات النعش خوانند و دوم
اورنگ کهین که بتازی بنات النعش صغری گویند و چهار ستاره ازین که شکل چهار پایه تخت
از اثر النعش نامند و سه ستاره از بنات جهان که مقدم اند بتازیش بنات النعش **ظهیر**
بگردم گرد خبرش مدام هفت اقلیم چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ **هنگ** بالفتح زیرکی و
هوشیاری و غاره و قوم و سپاه **سلمان** بجستم بجستم سمه کوه و غار شعر ندیدم در هنگ ازو نامدار
بعد گفت شده که این بیت جنگ نامه که مازنده و تو درایی بجنگ **سلمان** شاه فراق حضرت هوشنگی شما
بیچارگی رجوع نماجر و هوش و هنگ **کامه** شد هوش و هنگ جبرش زدولت عنایت تا شادی رجالیق الکلم و دیده
هوشنگ بواو فارسی نام نبیره کیومرث پسر سیامک که آهن از کان کشید و آلات
پیدا آورده و آهنگری کرده و جوها ساخته و رباط و شهرها کرده و شیاطین و دد گار از
او بیابان برآکنده و بعد کیومرث بر تخت سلطنت نشسته و چهل سال ملک رانده و بعد او
ملک محل بود **فصل فی اللام هابیل** **شرفنامه** کردی جود دریا جنوب گرای
که خوانند هابیل شان سهمای شعر وان گروه را هابیل نیز خوانند و نیز نام پسر آدم علیه السلام
هابیل قابیل وگشته **هال** آرام و قرار **شیخ** سعدی گوید در بوستان شعر بتوران حسن بودی خورد و سال
هرقل بفتح یکم و کسر سیوم پادشاه روم را گویند هرکه باشد و در بیت که از آن در هرقل خوانند

هرقل بکسر یکم و فتح دوم نامند **خاقانی** سنزد کر راهب نذر دیر هرقل شعر کند تسبیح ازین ابیات غ ا
هفت اصل یعنی هفت طبق زمین وقیل هفت کشور **هفت حال** با ما موقوف یعنی همه حال
وعلی الدوام **هل** بالکسر یکباره و فرو گذار **هلاهل** بفتح یکم و کسر چهارم زهری سخت قاتل که در زمان
بکشد **شاهنامه** همانگاه زهر هلاهل بخورد شعر ز شیرین روانش برآورد گرد **هماهل** یعنی بچه بران
آرد می بیزند و از آبرو برون و برعذب نیز گویند بتازیش غربال **همال** بالضم وقیل بالفتح انباز
و همتا و از آن همباز نیز گویند **هیتال** نام ولایتی است **هیکل** بالفتح بهار خانه کذا فی لسان الشعرا
و در تاج اسامی مندرج است که خانه ترسایان ای بتخانه و هر بنا که بلند باشد و نیز ابنا بزرگ و
وقیل الهیکل الضخم من کل الضخیم حیوان **هیل** با یای فارسی مثل الاچی که از ادویه است نامند **فصل فی**
المیم هادی مهدی عالم یعنی بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله **هرم** سخت پیری **همای همیون**
ترا قدر اگر کس نداند چه غم شعر شب قدر را می نداند هم شعر کشید موی من سایگی شعر فتادند چون طره در پای هم
همدم یعنی محب و موافق همقدم یعنی همراه و هم نغز و هم طلب **هنگام** با کاف فارسی وقت گاه
و که مترادف اینست **هوم** بوزن بوم نام مردی از آل فریدون و در ویرانی می بود و هموافراسیاب را
درون غار زنده گرفته **هیم** بفتحتین هستم و هی یعنی هست هم هست **فصل فی النون هاروت فن**
یعنی ساحر و جادو **هارون** نام بزرگ مهتر موسی که برادر موسی علیهم السلام پیغامبری یافته
و نام یکی از خلفاء عباسی و او را هارون الرشید گفتندی و نیز قاصد و نقیب **ظهیر**
آراست معجزه سروری باستقلال شعر نه چون نبوت موسی بشر که هارون **هازیدن** بکسر سیوم لرزیدن و
گریستن **هامان** نام مردی که وزیر فرعون لعنت الله علیهما **هاموران** نام ولایتی که پدر سوداوه
بماوران نیز گویند **هامون و هامونا** زمین هموار و دشت **هان** هوشیار و اکنون بین **جامع**
مهان زمانه به هشت گمان شعر گر زند عدو چون نگوی که هان **هدیه دندان** یعنی آن نقد که فقرا را
بعد طعام خورانیدن بدهند و آن را مزد دندان نیز گویند **هراسیدن** ترسیدن **هرمان** بفتح یکم و ضم دوم

قلعه ایست بحدود مصر **خاقانی** زانجا سفر مدینه کردی * کنج هرمان مرثیه کردی **هزار** آواز و هزار
هزار بمعنی آمده است **هزاران** جمع هزار بر خلاف قیاس تیز بازی جهارم زر در انامند اطین جلد هفت بازی
اند یکم فارد دوم زیاد سیوم ستا جهارم هزاران که آزاده هزار و ده هزاران نیز گویند پنجم خانه گیر ششم عجل
هفتم منصوبه این سماع است از امیر شهاب الدین کرمانی **هزار دستان هزار دستان** بالراء موقوف همان هزار
آواز مذکور **جنبیر** بسیم کل چخلق تو نسبتی دارد * بصد زبان بستاید هزار دستانش **لجامعه**
در بحر صد هزار دستانی * در و عاصد هزار دستانی **هرمان** بالفتح مختصر هر زمان **شاهنامه**
ز کس بی بخشم اندر آورد پای * همی گفت بر جست هرمان ز جای **هشتدمان** بالتاء موقوف کنایه از پنج حواس
کلیات که از اخیره دو چیزی که نیز گویند ببازیش خلقی بخوانند **هشتن** بالکسر فرو کذاشتن **هفت خوان**
بالتاء موقوف و عقبه بوده اند یکی آنکه در انجه کیکاوس در مازندران به بند افتاده رستم برای مخلص او قصد
کرده اثنای راه دو راه پیش آمده در یکی راه که در آن امن بود بچند ماه توان رفت و براه دوم بهفت روز
بمازندران توان رسید فاما درین هفت روز راه هفت بلا بوده اند جای دیو و جای شیر و جای دیوان
و جایها دیگر شنیده چیزی که کیفیت آن در شاهنامه است آخر الامر رستم همین راه اختیار کرده هر هفت
بلا ها را گشته و چندان جانوران شکار کرده که مدتی گوشتهای ایشان ذخیره ساخته و عقبه دوم در راه
رویین بود که در آنجا ارجاسب پادشاه توران زمین در ایران آمده و خواهران اسفندیار را بند بود
خلاص یافته گرگ رهبوان لشکر ارجاسب با که فرو گرفته بود راه بر ساخته گرگ و بد عابر آمدی که این
بود برین که اسفندیار را با همه لشکر تلف کند با و عقبه هفتخوان را هبری کرده آخر الامر چون دغا
او اسفندیار را روشن گرگسار را کشته و آن بلاها که در هفت خوان منزل بود و شرایشان بکیفیت
رسانیده در دز رویین رسیده به دغا درون دز رویین رفته و ارجاسب با سران لشکر او کشته و خواهر
خویش را از انجا آورده و در جوامع الحکایات و لوامع الروایات مذکور است که کیفیت هر دو هفت خوان
محض بربسته اهل فارس است والا این معنی نبوده است و هفت خوان یعنی هفت فلک استعمال

کرده اند

کرده اند **هفت تنان** یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشانست و
ایشان مخصوص مامورند برای آبادانی و قوام عالم را و اجناس ایشان اینست غوث و قطب و اخیار
و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و اصطلاح ایشانرا **هفت خشان** یعنی هفت ستاره سیاره **هفت**
مردان یعنی همان هفت تنان **همایون** بالضم مبارک و میمون و فرخ و فرخنده مترادف اینند و نیز هم
معشوقه هما ای **جای همیون** جو زلف همایون طوبی خرام * در از نیست اگر قصه گویم تمام **همه ستان**
باسین موقوف موافق و متابع و فرمنده و هم بکتابت **همه ستان** یعنی دیت بدبت همان همه ستان یعنی
اخیر **همعنان** یعنی همراه و برابر و معنی همسر نیز گفته اند **همگنان** بالکاف فارسی همه یکسان **سپاهانی**
صدور و هم ارکان علی مراتبهم * زنند غا و زمین بوس همگنان بران **همتنین** یعنی با کسی کسی یکی نشسته باشند
لجامعه که بخت بخواهد همنشین * همی گویمش بخت با نیم **همیدون** بایا فارسی هم اکنون
لجامعه اگر عیب آن جرخ کس بود * تو باشی همیدون و گر بیرو **هین** بالکسر هیست و این لغت
شیرازیست **هوا سحابگون** یعنی هوا ابر ناک **هوش** بادار فارسی و خا موقوف بیرون گشیدن و امدن
و پیدا شدن **هوش زدن** بادار فارسی بمعنی تشنه شدن جاروا **هومان** نام برادر پیران ویسه
پهلوان تورانی که در جنگ کوه کنابد در دست بیژن گیو کشته گشته **هون** بفتحتین و قیل بسکون
دوم زمین گشت بالمرح **هیلیدن** فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو افتادن **میون** بالفتح شترو ا
دو و لده **هین** بالکسر سیکار و اینت بکیلاو دشنتاب **لجامعه** بکیری جهانی جو گویی که هین
زمی شه که داری سیاهی چنین **فصل فی الواو** **یازدو** فرو مانده و حیران **مریو** بالیاء
فارسی نام شهری که از امرات دعزه و هری کانیز گویند **میستو** مقر و این منقولست از زفان کوپا و جهو
مترادف اینست **یلیو** بالفتح سبد **هندو** بالکسر معروف و نیز بمعنی بنده آید **سلمان**
ترکان سپید روی بغارت * هندوی دو نرگس سیاه مست **یو** ریم و زرد اب **فصل فی الهاء** **یاله**
دایره ماه که گاه بگرد ماه وقت شب بدید آید و از اخر گاه ماه و خرگاه و خرگه ماه و خرمن ماه و خرمن

قمر و سا بود و شب در رود و شب بود و نیز گویند هام راه با میم موقوف یعنی همراه شاهنامه
سنگ ار کرک بما بود هم راه بد رد دش همیسال یو پانگاه هانیه بوزن آینه ناچار چنین هراسه
بالفتح والکسر فایده و حق و بیهوده نیز در این لغت ای انجه کسی یا بدان ترسانند و نیز چیزی که در
کشتها مثل صورت شیر و امثال آن راست کنند تا جانوران کشت نخورند تازیش مخداز خوانند هراه
همان هر و هراینه ناچار و بیشک جامی آینه که جلوه روی تو بود ه می زیبدش هر آینه خاکستر آفتاب
هرروزه با واو فارسی پیوسته و از اندرینه نیز گویند تازیش ورد خوانند هرزه بالفتح بیهوده
هرکاره نیز که خوابیان بیشتر دارند هروانه بالفتح بیمارستان هریبه معروف هیجاق
چشمه روغن در اطراف هریبه باشد ه شنود جنات تجری تحتها الانهار دشت ه اورده اند چون هیجاق
این بیت گفته سید محمد نداف مفتی تکفیر کرده بهجاق بر حاکم رفته و گفته گوینده این بیت کافر شود
یا نه حاکم فرموده بواسطه ترک ادب که آیت بر سبیل مزاح آورده کافر شود بلکه هر که تکفیر گوینده این
بیت کند او کافر گردد بهجاق استغفار کرده و کتبه دانشمندان کشنده و سید محمد را احضار نموده
و حکم تعزیر رسید شده این زمان در شیراز طریقه سخن مثل میگویند که فتوی سید محمد نداف است
هزار چشمه با رار موقوف جیم فارسی ریشی که در بت بیرون آید نعوذ بالله منها تازیش سرطان
خوانند هزینه بالضم همان هرروزه هفت پیکر نام دیم رحمه و در خزینه کس ه داد دشمن سرخنه و سب
هشته بالکسر فروگذاشته هفت ده یعنی هفت اقلیم هفتاده بفتح دال یعنی آراسته و دزد و
زیور پوشیده هفت میوه یعنی کشمش و پسته انگور و نارنج و انجیر و زبیب شفتالو و امرود و آلو جابا هفت میوه
دیگر کرده میخورند هفت میوه می خوانند هفت و نه یعنی هفت سیارات فلک هفت قطعه یعنی ارض و فرزند
همارده همیشه و همواره همتاه هم پشته با با فارسی یعنی همکار همخوابه یعنی انکه با دیگری خسبد همکاسه یعنی
انکه با دیگری طعام بخورند همواره همان همارده هنداونه بالکسر خربزه که از اخر نیز گویند تازیش دابوعه هندوانه
هندش کلنگره خوانند هنگامه با کاف فارسی انجمن و مجمع بازیگران و افسانه گویان و قصه خوانان هوره همان

بوده هوشازده با واو فارسی اسبان و شتران نجابت نشنه هیاطله نام شهری که والی او در
خوش نام بود هیمه با یا و فارسی و قیل بالفتح هیزم هیاجه هیمه کش مطبخ تراشیاه هرکه در شهر هیچو او باشد
هیمه کوشتابه فصل الیا با ها و یا های یعنی شور و غوغا و قهقه زدگان سلمان
سلطنت دیدی همیا هوی در عهد شه ه بشنو کنون گریه خونین ها یا هوی یا یا هوی یعنی شور و غوغا
شادی و نیز بانگ های هوی و هیاهوی مترادفات اند های هوی یعنی زود زود و بعضی شور و غوغا واقعه
زدگان نیز آید شاهنامه بکنید موی و شخود روی ه از ایوان برآمد یکی های هوی و نیز بمعنی ای بیهوده گوی
آید هرهی یعنی سرسبزی هری همان هروی هزار میخی همان هزار میخ گذشته آفتاب تیغ یک میخ گذ
خشن شب هزار میخی گشت هپی بالضم آن کشت که از باران آب خورد هکوی بالفتح شراب و نبیذ و
هماپ بالفتح با با فارسی گردن ... همای بالضم همان هما و نام دختر بهمن اسفندیار که
از جانب پدر کرده برده و در روین نوحه خوف داشته و نام دختر بهمن اسفندیار که در حباله خویش آورده بود
چه در دین ... گبران دختر خود ... روا بودی همای از پدر حامله شده بود که پدرش مرده بعد بهمن بحکم وصیت
پدر قابض ملک همای شده سی سال ... بر ایران زمین فرمانروی کرده در آخر الایام هم در حیات خویش پسر
خویش را که داراب نام داشت ولیعهد خویش کرد و نام شاهزاده که عاشق همایون و بعضی از علم
بر سر آن همای راست کرده بدارند و نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله خویش آورده بود همیوی
تاج و تخت همیشه چشم تو در سایه همای بود ه ز بس که در سر نشنش ز بهر استخوان آید هموی با واو فارسی یعنی هم خوی و هم
روش همخانه عیسی و همخانه عیسی یعنی خورشید هم گرد و هم سیفی یعنی همجای و هم ردیف
ابوزی دو شاهزاده که هستند از این درخت سخا ه مبارک ... سنجری کامران و نام ... هواجو
با واو فارسی یعنی طلب و عاشق هیباتی ... که در همه آفاق بانگ زد ه وای آن دل که هست هواجوی خوش دلی
هوازه با کاف هی بالفتح هست یعنی تاکید و زجر نیز آید حافظ ساقی اگرت هوای ماست
جز باده میار پیش ما هی ای موقعه ... سر در ابرده دارد تو یا من ه سرکرانست و اسپ ابلق

چون به بیند ز دور گوید دور ** تو ببین حضرت از کجا بی سبب ** چون بخواهم که آمت سلام
روز و شب بر زبان او دهی ** نیست ممکن که بی اشارت تو ** بر چه بنده از کشت کش وی
هیاهوی سمان هاها هوی هیاها بکرفت های های که دشت همه جهان ** نیست باد و خاک هیاهوی بی
هیشوی نام مردی با جهان که گشتاسب بن لهراسب شاه را بکشتی وران پر کرده و گشتاسب ان را بجا
بر قیصر روم فرستد و دختر که کتایون نام داشت خواسته و با هیشوی یار شده **باب الیاء**
فصل فی الالف یارا ای یار روزمره مجال و محل و یارا **یاجب** اگر مطالعه حسن خود کنی یارا
دگر ز فرق کنی ز نسمان الف یارا ** کجا زروم و حکیم به سیح ره نمی بایم ** مرا که نیست به هجر تو چاره و یارا
چو کباب ساری زبر نعل دلم ** چو با شراب تر آمیخت رخیتی یارا **یدبیضا** معجزه حضرت موسی بود علیه
السلام و آن در کف دست مبارک بود است هنگامی که از اسیمنوده مزکه میدیدی به حالتی که بودی ظاهر نقص
جادو میکشتی چون دست را کرد می آورد بعد به بینند کمال خویش آمدی **یغما** غارت و نام شهری از ترکستان
زمین منسوب بخوبرویان **یکتا** یکعدد و یکته و چیزی **یلدا** بالفتح شبی باشد در زمستان که شب یلدا نیز گویند
چون آفتاب صبح باشد و آن در غایت نحوست و گویند که آفرین درجه از قوس آن در از ترین شبهاست
و تاریک **خاقانی** هست چون صبح نگار اکین صبوح چند را ** نیم روز رستخیز نیست از شب یلدای من
جامعه تاریک یلدا چون شب یلدا دو چشم من ** یکروز از نگاه بروی کرکنم **یهودا** نام برادر یوسف
علیه السلام از مادر دیگر **خاقانی** چو یوسف نیست گر قحط رهانند ** مرا چه ابنای بهین چه یهودا **فصل فی الباء**
التازی یارب یعنی ای خدا و ما که استعمال کنند و نیز بمعنی تعجب و تحیر آید **خاقانی** غصه هر روزه یارب تا بسر
تا چه خواهد کرد یارب یاربت شبهای من **بستان** نه دانی که با کی اندرون شبی ** بلا رد و زنبور جسکر یا رب
یاقوت مذاب یعنی سرخ و اگر با اسلحه ذکر کنند خون مراد باشد **یعسوب** نام پادشاه زنبوران باشد
یعقوب نام پیغامبر پدر یوسف علیهما السلام که اسرائیل نام داشت و نیز نام مردی صاحب مذهب تر سایان
مجتهد و صاحب قول علم ایشان و بتازی زبان گنگ را گویند **ع** ز بیت حزن تعفن خنده بیز بند یعقوب

فصل فی التاء یاقوت سنگی سرخ و زرد و کبود از همه سرخ نیکوتر بود همه جواهر بشکند و گداز ند
مگر یاقوت رمانی و لعل صحیح وی گرم و خشک است بدرجه چهارم که با خود دارد از طاعون ایمن بود کذا
فی عجایب البلدان و نیز نام حلقه است و باستعاره لب معشوق نیز مراد بود **جلی** بر سنگ یاقوت تعاور دکار بجان
گر چه شاه روی تو آورد جان من طبیخ **دهشت** یعنی نام جوهری است **یک لخت** یعنی موافق و با دیگر یکدیگر
الترکی یکت بفتح یکم و کسر دوم جوان **فصل فی الجیم التازی یاجوج و ماجوج** دو گروه هستند از اولاد یافث بن نوح
علیه السلام که ذوالقرنین سد ساخت بر ایشان **یبروح** بالفتح گیاهی است بجد و چین که بصورت مردم باشد
هر که از آن بکند بمیرد و عنه الی جهت به کبر ستی محکم در یبروح بندند و سر دوم رسن در میان سگی گرسنه استوار
کنند و گوشت پیش نهند چون سگ بسوی گوشت بازد یبروح کنده شود و آن سگ بمیرد و در بعضی نسخ
طب دیده شده است که بهنیش نکهنا نامند فاما گیاه لکهنا این خاصیت نیست که کنده او بمیرد
و در کتب جامع کتاب شرفنامه منیری از ابراهیم قوام فاروقی لکهنا نیز دیده است بیخ او چیزی مشابهت بصورت
آدمی دارد و در بهار بولایت دکو هپایها بیروید و از آن نر و ماده هر دو بود و یبروح و شیر نگ مردم گیاه
و مردم گیاه و مردم گیه نیز گویند و یبروح در یاب در کتاب صیدنه آورده است و الاد در بعضی فرهنگها یبروح در
باب یاء مسند ذکر نبود **یخ یخ** کلمه است که هنگام شادی شتران گویند و بمعنی پنهان کفش جایگاه گیسی
معلوم نکنند که چه میگویند مردمان عامی یخ یخ میکنند **یفنج** بوزن در بیخ جانوری که بیشتر در باغها کرده و در
بیارد **فصل فی الجیم التازی یاریخ** بالضم و الکسر سیوم تر **خاقانی** یا بیخ دیبا بیجی بار دهی که در
ناصر آیات حقی تاریخ آیات شتری **یرنج** گرانی که در خواب چنان نماید که فرو میگیرد و از خفج و ستنه و سکا
و فرنج و فرنجک و قفه نیز گویند **یونج** یعنی زریح **الترکی یاداچ و یدلیج و یدلاج** لغت اختیر و بسکون لام ترکان پیغامبر را نامند و خوش پیغامبر را نیکو بیند
فصل فی الخاء یخ معروف و آن از برودت هوا آب در حوضها و وادیها بسته میگردد **ظهیر**
شب که شعله و سلیک نشست بر خاطر ** که جهت موجب یخ بند و غایت سرما ** دران میان تقیی سر و بر کشید عدت

که از بر و دست آن زهیر گرفت هوا ؛ درخت گشت مرا کامش پر ز دیو شمات ؛ سپیدکاری جماد و سردی بعد
لطیفه باز بیتم فراز سے آید ؛ گرت جلال بخیزد کنم بنظم داد ؛ زنقد قهر تو کسم کرده بود جهان
فلک معوج کافور فتحش برد ؛ ز سهو کرده ام زبهر خامه نقد یرد ؛ زمانه را همه کافور ساختش برد
که تا جهانکه تراتش این نظیر بدا و ؛ زاید تبس این هنر تا ابد بها **فصل فی الدال اسفندیار** نام پسر
گشتاسب شاه ایران زمین که پسرش بهمن شاه بود و از اسفندیار و اسفندیار و سفندیار نیز
گویند و یار سفند محض استعمال **اوزدیب** که بر نطع دسر در بازیست ؛ رخ بهرام و اسب یار غند
باد فرزین غزو عمرت را ؛ از پیاده دوام فرزین بید **یارد** تواند **یا معه** نیارد فلک تو همسایگی
که قدرت کند عرض را داکی **پایکند** ماقوت **یزد** بالفتح نام شهریست در زمین فارس در دوی بسر وقت
در ساعت ساخته حکم کیفیت آن مطولست **یزدجرد یزدگرد** باکاف فارسی نام پادشاه ایران زمین که
بغایت ظالم بود و پسر او را بهرام گور گفتندی آخر الامر بر دمان او اسب لگد زده چنانکه جانش از تن بدر آمده
او را یزدجرد الاثیم گفتندی **منت بگر** کو مرو بک شد بشت نام ؛ نسبت یزدگرد با بهرام ؛ نام
پسر نوشیروان که از خوف شیرویه مخفی شده بود و آخر کار بعد از بعض ملک گشته و او را شهریار خوانندی چل
سال ملک راند بعد عهد خلافت عمر ابن الخطاب علیه اللعنه در انجه سعد وقاص را برای فتح خراسان با لشکر
نامزد فرموده بود یزدجرد بن نوشیروان و منهزم گشته بر جبال و رفته که آن ماهویه که عامل او بود او را
در آسیا خفته کرد و بقتل رسانید و این آخرین پادشاه عجم بود **یکسانند** یعنی یکطرق **یکی در پیاده و یکی در خیمه** یعنی
یکی در شب یکی در روز یا یکی در نکو کاری یکی در بدکرداری و یا یکی در جوانی و یکی در پیری **فصل فی الراء**
الفارسیه یادر سم درازی ماه **کار** بادال موقوف و کاف فارسی با نجه بر سبیل تحفه بفرستند اجداد
یادر معروفست ؛ مانند را عانت کننده **شاه** ؛ چو بیاد آمد اکنون بجویم جنگ ؛ کجی بشتابیم که باز رنگ
ظهیر از فرنیش همه کوتاه مند ؛ که نلادم دراز نیش **یار جبی** عددی که باشد ترا در دیار
دلش پاره بیوسته در دو بار **یاقر** بازیگر **یاور** یار کیاده **بحر** اشعار **بیار** توانگری و دست حجب

بجار

بو بیار تو د مرخورده همین ؛ شد بمن زمانه پر زبیار ؛ بیار مصرع اخیر اگر چه بمعنی دیگر ثابت این
صنعت رد العجز علی الصدرست **یکسر** یعنی تنها و ناگهان و از یکسر تا سر دوم **فصل فی الزاء الفارسی**
یاز قصد و قصدکن **یغماز** نام دختر خاقان چین که بهرام در حباله خویش آورده بود **یلدز** نام دیگا بیز
نام ستاره بیت **یوز** باواو فارسی درنده مشهور و از اوزه نیز گویند **شیخ مصلح الدین سعدی**
بران مرد کند دست دندان یوز ؛ که مالد زبان بر پنیر چو یوز ؛ و یوز بمعنی جستن سگ کوچک نیز آید **الترکی**
یاشیز عم **رفسز** بیگاه **بغز** تنها و لب بغز را نیز گویند **یوز** بد **فصل فی السین یابس**
نومیدی **سلمان** بوی یاس من از آن سبزه خطی آمد ؛ حکیم چون خط تو بر طرف یاسمن آید **یونس**
نام پیغامبر علیه السلام که پدر او متی نام داشت و او را ذوالنون و صاحب الحوت نیز گویند و آمده علم معرب
فصل فی الشین یزدانبخش نام وزیر بهرام بن نوشیروان **بریش** بالفتح طرف کمر چنین گفته اند
یرنش هم شهری **یلتیش** همراه **فصل فی الغین یورغ** بالضم انجه بر گردن گاو در جفت کردن بندند
الترکی یرلغ بیچاره **یرلغ** بفتح یکم و کسر سوم فرمان پادشاه و برلق درین نیز لغتست **سلمان**
بهر رتبه شاها چو رفت یرلغ شاه ؛ که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب ؛ اگر چه برگ نوای بلند آسمان بسکن
شدم بحکم اشارت صاحب اصحاب **یرتغ** زاغ ترکی **یقلغ** تیر و علق نیز درین لغت است **همین**
زخور شید و قبضه اش بخجرست ؛ ز تیمیع برغلیغش شهیرست **فصل فی الفاء یوسف** نام پیغمبر
بعوتر یعقوب یوسف علیه السلام و نیز نام مردی در دو کرکه ام المؤمنین مریم را رضی الله عنها بعضی بهتان بر او تهم
کرده بودند **فصل فی القاف یاختق** روشنایی **یاساق** شریعت مغلان **خواجو**
قلم دریا ساقی و عدلت و دستگیر افزون ؛ و آبیش بین معالم یاساقش نگر **تباق** بالفتح باس کمستن
دیاس **ظهیر** در کرد بارگاه تو کیوان شب تباق ؛ تا روز بوسه بقدم پاسبان بود **یرمق** بالفتح درم
یرنداق رود کانی و دوال کفش کر **یلمق** بالفتح قبا و این تعریب یلمه است **الترکی یرق**
گناه **یزلق** یکم و کسر سوم فرمان پادشاه و از یرلغ نیز گویند **یرمق** ساوس **یغناق** بالفتح زبودکی است

که از ایغتق و یغطاق نیز گویند و نیز جامه است خواجو کرمانی سحر چین را طلوع از طرف یغلاقش نگر
جبینها را ببنده بند یغلاقش نگر داهی ترک سرغاقان نگر در حلقه عشاق او ❊ ماه من خورشید چین در سایه یغلاق او
در یغلاق مرصع دوش چو صبح میگذشت ❊ او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او یغرتق سنگ خوارک
یغشتق بخشش یلاق نام پادشاهی است و غلام را نیز گویند یغناق و یغلقاق همان یغناق
برزبیگی جو گل در یغلقاق رنگین نگوش ❊ جو بهجون تغس تا بین بشمینه بوش یغلق همان یغلیغ نگر
تاج ماتر سبل از خشم بنش بردارد ❊ یغلق او که خشم نازارد یشتق نرم یمق افتاد یوق
نزدیک ییلاق خانه سرد که از جهت تابستان سازند خواجو سرا سری بود قشلاق ییلاقی دگر
بسر ما را جان بود قشلاق و دل ییلاق او فصل فی الکاف التازی یزک بفتحتین فوج سواران که مقدمه لشکر
باشند و از لشکر خصم باخبر یشک بالفتح یکی از چهار دندان تیز چه از آن آدمی چه از آن جانوران دیگر
تبازش ناب خوانند یکانک یعنی ناگهان و یکان بیت منکر الکه خصم کوات زخانه اند
کاندام تو بکاریک برقول کوات یلک بفتحتین کلاهی است ملوک و سلاطین را یمک بفتحتین
نام شهری و نیز نام ولایتی که منسوب بخوبرویان و نیز پادشاه ایغور را گویند هرکه باشد سلمان
بارگاهست قبله گاه مشک مویان خطا ❊ آستانت سجده گاه مهرویان یمک وله ایضا
مکش بغمزه بر دل مجروح من ملک ❊ وز من متاز سر کش ای قبله یمک یوزل با واو فارسی صغر یوزد و یجه
که بر ابر کلک بسوراخ در رود و بکشد کذا فی لسان الشعرا فصل فی الکاف الفارسی یکرنگ یعنی بی نفاق و مخلص
بی ریا یاتیک بالفتح شکل مانند الترکی یکرک اسب دونده والله اعلم فصل فی اللام یال
بازوی مردم و موی گردن اسب و بمعنی دست نیز آید یل بالفتح پهلوان و مبارز و شیر الترکی یکل
سجده گاه یل بالفتح محکم ینال نام ترکی است فصل فی المیم یشم بالفتح سنگی است سبز دائم
برای دفع آفت برق و صاعقه از او انگشترین سازند یم بالفتح دریا انوری حلقه چرخ جز بدر که تو
چون تیمم بسبل چه یم باد الترکی یام رسول یکسواره را گویند یجلم بفتح یکم سیوم نامی است ترکان را

تابستان تا دیوارهای مشبک که از جعفری گویند فصل فی النون یاختن با خای معجمه موقوف قصد
کردن و زدن و انداختن و بیرون کشیدن و انگار کردن و برسیدن و یازیدن بمعنی یازیدن
توانستن یازیدن همان یاختن یاسمن نام گلی است سپید که بتازیش یاسمین خوانند سلمان
لاله رو یا کلک انتجه یا یاسمن است ❊ میخوانم که درخت لاله و گل یاسمن است ❊ یعنی یاسمن ان سبزه خطا می آید
گل بدست مگر آورده خط یاسمنست یاقوت رمان یعنی سرخ و دیگر خونین و یاقوت آنان رمان و یاقوت آجان
یزدان سخوا خدای عزوجل را گویند و طایفه آفریننده خیر و نور را خوانند و آفریننده شر و ظلمه را
اهرمن نامند و فقها خدای باطل را گویند یقطین درخت کدو سعدی جو سعدی بن که شاد شود
به پنجه سال ❊ برنج نیز بیالاش بر رود یقطین یگران بالفتح با کاف فارسی اسبی که هیچو اشقر
بود اما نقش و دنب او سپید و اگر چنین نبود یود باشد یلان و یلانشان نام پهلوان تورانی که بدست
بیژن کیو مبارز ایرانی کشته گشته یمان و یمین نام ولایتی است که ستاره سهیل از آن طرف برآید
یوسف زبیم زبن یعنی آفتاب یون بالضم شد یعنی نیز گویند سکندر ان ولایت را بدر بغوق کرده
الترکی بیغش جهد تیغن افریدگار یغن دروغ ین به فصل فی الواو یغلو بفتح یکم و
سیوم دیگی است مخصوص با دسته و بنه میان آن می زنند و این لغت ترکی است فصل فی الهاء
یاره دست برنجن که بتازیش سوار بکسر و ضم سین گویند و قیل طوق یازنده قصد کننده جامی
سوی لشکر فتح یازنده باد ❊ حسود تب بچه مرده یا زنده باد یافته با فای موقوف حجت و خط و
اهل این محقوات از بندگی شیخ واحدی طیب الله ثراه سلمان دستنا زاق خلایق برسبیل
داد و ستد تا بروز حشر از بشان یافته یافه و یاوه هرزه و پریشان و بهمان و فحش و کم گشته خاقانی
نافه را کنجت رنگین سرزنشها کرد و گفت ❊ نیک بیرنگی مزاین جو بوی رعنای کنی ❊ نافه گفتش یافه کم گو کاتب معنی را
اینک اینک حجت کوبا دم بوبای من یخه بالفتح با سیوم فارسی را کاه از او سلگک و سنکچه و نجگا سه
نیز گویند یشمه بالفتح جرم خام بی جرب و جوب بسیرم و امثال آن یعنی چه یعنی برای چه حافظ

شاه خوبانی و منظور گدایان شده ❁ قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه یک اسبه یعنی تنها سوار
و اقتاب یکایه باکاف فارسی بخیل و بی مانند یکه تنه یعنی تنها یکدلان یعنی موافق بی ریا
یکدرشته یعنی یکجال یک ره یعنی بی ریا و بی نفاق یقه بالفتح با قاف شند گریبان یکی در
خصومت گرفتن یکسره یعنی بیکبارگی حافظ من همانم که دفعه ساختم از چشمه عشق ❁ جار تکبیر
زدم یکسره بر هر چه که هست یلمه بالفتح قبا تعریب آن یلمق است یله بالفتح رها و رها کرده
و هرزه یوبه بالضم آرزو و امید و بویه و بوی و چشم و گوش مترادف اینند یوزه بالضم تنه درخت
یوزه با واو فارسی همان یوز مرقوم الترکی بیه پیاده یرغه بالضم اسب تیز رو و راهوار
یغره اشتر زیلیه باد بیزن یته اسب یوله چنین فصل فی الیا بادرسی یار دیگر
یانیقی پاسبان یحیی نام پیغامبر علیه السلام و نام وزیر هارون الرشید که پدر او خالد برمکی بود
و فضل و جعفر نام پسران یحیی است ما ذکر کرم ایشان معلوم شود سخا آمده چه کریمان بوده اند رحمت
بر خاک پاک ایشان باد یزدار همان قیمت و تخم مرغ مذکور یکرنگی یعنی اخلاص که در و شایبه
نفاق و ریا نبود یکرویی یعنی بی ریایی یمانی یعنی سهیل و تیغ اوری یمنی هم بیم الی صاحب سلاطین
اگر سوی گردون شود دیگ بیتا ❁ که حاتم ثانی شود در یمنیت ❁ که گوهر ثریا شود بر ستات
الترکی بادری دارنده بخشی نیکو و خوب بخشی شده لواحد ای ترک جفا مکن که بخشی نبود
مانند لب لعل بدخشی نبود ترلغجی رحمت کننده یرتقی سرک برتیلی گناه کار یرکلی دلاور
یغشلغجی جوانمرد یلجی همان بخشی یلغجی بالا یلقی سجده کرد یلتقغنی راهبر یلقجی گله بان
یلقی گله یلتقغنی صعوه اوزری ازین سوی

باب اعداد الترکی

بیر یکی ایکی دو اج سه ترت چهار بش پنج التی شش ایی هفت سکز هشت تقز
نه اون ده اون بیر یازده اون ایکی دوازده اون اج سیزده اون ترت چهارده اون بش پانزده اون التی
شانزده اون اتی هفده اون سکز هژده اون تقز نوزده یکرمه بیست اتز سی قرق چهل [illegible]

پنجاه التمش شصت یتمش هفتاد سکسن هشتاد تقسن نود یوز صد ایکی یوز دویست اوج یوز
سیصد ترت یوز چهارصد باش یوز پانصد التی یوز ششصد ایی یوز هفتصد سکز یوز هشتصد
تقز یوز نهصد مینک هزار ایکی مینک دو هزار اج مینک سه هزار ترت مینک چهار هزار
باش مینک پنجهزار التی مینک شش هزار ایی مینک هفت هزار سکز مینک هشت هزار تقز
مینک نه هزار اون مینک ده هزار بیرمه مینک بیست هزار اتز مینک سی هزار قرق مینک چهل
هزار الک مینک پنجاه هزار التمش مینک شصت هزار یتمش مینک هفتاد هزار سکز مینک
هشتاد هزار تقسن مینک نود هزار تمن لک تمن بحساب یبجق ویرن نیم من یمن
یکمن بجقفغن نیم من بیرارش یک گز بیرفرش یک بدست

باب البجود بحر هزج

از ده وزن نوشته آمد ۱ در هر مصرعی چهار جزو سالم
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ۲ در هر مصرعی سه جزو سالم یکی مکفوف مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن مفاعیل ۳ همه اجزا مکفوف مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل ۴ سه جزو مکفوف
یکی محذوف مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن ۵ دو جزو سالم و دو اخرب مفعول مفاعیلن مفعول
مفاعیلن ۶ مختلف ازحاف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ۷ بر طرق رباعی و برین نوع
بسیار وزن آید اما دو نوع نوشته اند یکم مفعول فاعلن مفاعیلن دوم نوشته آید مفعول مفاعلن
فعولن فعلن ۸ مجزو پارسیان از مسدس خوانند یعنی در هر بیتی شش جزو مفاعیلن مفاعیلن فعولن ۹
مفعول مفاعیلن مفاعیلن مفعیلن ۱۰ مختلف ازحاف بیشتری برین وزن گفته مفعول مفاعلن
فعولن بحر رجز هفت وزن از و مرقوم شده اول سالم در هر مصرعی چهار جزو مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلن دوم همه اجزا مخبون مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن سیوم همه اجزا مطوی
مفتعلن چهارم مرکب از مخبون و مطوی مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن پنجم بر عکس چهارم که دو برین
اوزان جزوست مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن ششم مجزو که پارسیان مسدس خوانند مستفعلن

مستفعلن مستفعلن مثمن مجنون ومطوی ومقطع مفتعلن مفاعلن مفعولن بحر رمل
دوازده وزن آید ان بار بسیار مستعمل است ۱ سالم در مصرعی چهار جزء فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلاتن ۲ جزء چهارم محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۳ سه جزء مکفوف و چهارم
مقصور فاعلان فاعلات فاعلات فاعلات ۴ جزء اول سیوم سالم و جزء دوم و چهارم مقصور فاعلاتن
فاعلات فاعلاتن فاعلات ۵ همه اجزاء مجنون فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن ۶ سه جزء مجنون
و یکی مقصور فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات ۷ جزء اول و ثالث مشکول و جزء دوم و چهارم سالم فعلات
فاعلاتن فعلات فاعلاتن ۸ دو جزء فاعلاتن فاعلاتن ۹ مسدس جزء اخیر مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۱۰ و جزء دوم اول مجنون و سیوم محذوف فعلاتن فعلاتن فعلن ۱۱
مجزو مشعث فاعلاتن فعلن مفعولن ۱۲ مسعث محذوف فاعلاتن فعلاتن فعلن بحر متقارب از وی
وزن نبشته آمد ۱ سالم فعولن فعولن فعولن فعولن ۲ سه جزء سالم و یکی محذوف فعولن فعولن فعولن فعول
۳ جزء چهارم مقصور فعولن فعولن فعولن فعول ۴ سه جزء مقبوض و یکی محذوف فعول فعول فعل بحر محدث
در اصل وضع نبود متاخران این را پیدا آورده‌اند و رکض الخیل و صدای نیز گویند سه وزن او نبشته آمد
۱ همه اجزاء سالم فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن ۲ همه اجزاء مجنون و یکی محذوف فعلن فعلن فعلن فعلن
بحر سریع در اصل مجردات مفتعلن مفتعلن فاعلات بحر جدید این همه الخجه بارسیات فعلاتن
فعلاتن مفاعلن بحر قریب در اصل مجزو آمده است فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر منسرح در اصل مجزو
آمده است مفاعیل مفاعیل فاعلات بحر منسرح چهار وزن ازین نبشته آمد ۱ مثمن مفتعلن فاعلات
مفتعلن فاعلات ۲ مکشوف مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن ۳ مجزو مفتعلن فاعلات مفتعلن ۴ مرفل
که مسدس را در عروض و ضرب سببی زیادت کنند مفتعلن فاعلات مفتعلن بحر خفیف سه وزن ازین
نوشته آمد ۱ فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن ۲ مجزو فعلاتن مفاعلن فعلاتن ۳ دو جزء بر اصل یکی محذوف
فعلاتن مفاعلن فعلن بحر مضارع از دو چهار وزن نبشته آمد ۱ مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات

۲ مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ۳ اخرب مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۴ مجزو مختلف
الزحاف مفعول فاعلات مفاعیل بحر مقتضب فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن بحر مجتث
از وی سه وزن نبشته آمد ۱ مثمن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ۲ جزء چهارم محذوف مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلن ۳ سه جزء مرفل مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع بحر کامل از وی ده وزن نبشته آمد ۱
تام همه اجزاء سالم متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن ۲ مجزو سالم متفاعلن متفاعلن
بحر مشاکل از وی دو وزن نبشته آمد ۱ فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل ۲ فاعلات مفاعیل فاعلات
فعولن بحر افضل ازین دو وزن نبشته آمد ۱ همه اجزاء سالم متفاعلتن متفاعلتن متفاعلتن ۲
مجزو متفاعلتن متفاعلتن بحر اکمل ازین دو وزن نبشته آمد ۱ سالم مفتعلاتن مفتعلاتن مفتعلاتن
مفتعلاتن ۲ مجزو مفتعلاتن مفتعلاتن بحر اوفر چهار وزن ازین نبشته آمد ۱ همه اجزاء سالم مفعولاتن
مفعولاتن مفعولاتن ۲ همه اجزاء محذوف مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن ۳ مجزو سالم مفعولاتن
مفعولاتن مفعولاتن ۴ دو جزء سالم و یکی محذوف مفعولاتن مفعولاتن مفعولن باب سبب خفیف
مرکب است از دو حرف یکم متحرک دوم ساکن سبب ثقیل مرکب است از دو حرف متحرک وتد مجموع مرکب است
از سه حرف که سیوم آن ساکن بود فاصله صغری نیز مرکب است از سه حرف که حرف میانه آن ساکن
بود فاصله کبری مرکب است از چهار حرف که حرف آخر ساکن بود مرکب است از پنج
حرف که حرف آخرش ساکن بود و این را فاضله بضاد معجمه نیز گویند که جمع زحف و از
بش و کم کردن و ساکن و متحرک گردانیدن حروف قوالب بود که جمع قالب است و قوالب را افاعیل نیز
گویند طی افکندن چهارم ساکن باشد تا مستفعلن مفتعلن و مفعولات فاعلات شود قبض
افکندن پنجم ساکن باشد تا فعولن فعول و مفاعیلن مفاعلن مستفعلن متفعلن و فاعلاتن فاعلات گردد
شکل جمع است میان خبن و کف تا مستفعلن متفعل بضم لام و فاعلاتن فعلات بضم تا گردد
تشعیث افکندن متحرکی باشد از وتد مجموع چون در میانه بود و آن مخصوص است بفاعلاتن تا مفعولن شود

کیف افکندن متحرک آخرین از وتد مفروق چون بآخر بود و این خاصیت مفعولات است تا مفعولن
کرده **خرم سلم** افکندن متحرک اول شد تا مفاعیلن مفعولن و فعولن فعلن کرده **خرم ثرم** است که از
فعولن که فعلن شده بود قبض کنند تا فعل بفتح لام شود بس حرف دوم را ساکن کنند **اشتر**
جمع است میان خرم و قبض تا مفاعیلن که بخرم فاعیلن شده بود بقبض فاعلن شود **اخرب** جمع است
میان خرم و کف تا مفاعیلن مفعول شود **قصر** افکندن ساکن آخر باشد از سبب خفیف و ساکن
کردن متحرک که ما قبل او بود تا فاعلاتن فاعلات و فعولن فعول گردد و قصر خاص مر اسباب را است
حذف افکندن ساکن آخر باشد از وتد مجموع و ساکن کرده متحرک تا مستفعلن مفعولن شود و قطع
خاص اوتاد است افکندن سبب خفیف باشد از آخر تا مفاعیلن فعولن و فاعلاتن فاعلن و فعولن فعول
کرده از مفاعلتن تا مفاعل ماند **بتر** جمع است میان قطع

تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب علی ید العبد الاقل المذنب
الراجی الی رحمة الله جلیل الله الشریف ابن علی
الداراب غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما
متوقع از ارباب مطالعه این کتاب آن
است که اگر احیاناً کلمه دور از معنی
اندک مطالعه فرمایند حمل بر
وقوفی نویسنده نکنند چرا که منقول
عنه بسیار بدخوان و بدخط
واقع شده بود چنانکه
اکثر از اهل سواد در مطالعه
آن عاجز مانده بودند

[illegible]

۲۰۵

شرف نامه احمد منیری در الفاظ فارسیه

و علم عروض ۳۵